

"قلب های زنگ زده"

نویسنده: zahra.doostmand

توضیحات نویسنده: داستان از زبان سه شخص (راوی، مرد و زن) گفته میشه.

امیدوارم با صبوری لذت ببرین.

ژانر:درام، عاشقانه

مقدمه:

انسان هایی که مارا رنج می دهند؛ اغلب رنج کشیده هایی هستند که از مشکلات

خودشان نتوانستند عبور کنند...

نقل قول از: اروین یالوم

«مرد داستان»

- چرا دست از سرم بر نمی دارین؟! با قفلی زدن روی اعصاب من هیچی گیرتون

نمیاد. من با دخترِ شریکِ تو ازدواج نمی کنم... حال من از همه شون بهم می خوره...

حتی از اون مارمولکی که گوشه دیوار آبغوره گرفته که عارف فکر کنه اون

ناراضیه و قلبش

مهربونه و من رو دوست داره، گند زده به اسم هرچی مادریه... زن بابام رو میگم.

زن دوم بابام.

با ضربه محکمی که به صورتم خورد، به خودم اومدم... باز هم مثل این چند سال

عارف بود که سعی داشت با زور خفه‌ام کنه و برتریش رو نشون بده... این اواخر

هم سر این ازدواج کوفتی که می‌دونم همش بهانه‌ست و معلوم نیست چه

نقشه‌ای دارن، تعدادش بیشتر و فاصله‌اش کمتر می‌شد. واسه ضربه‌ای که زده

بود، چند ثانیه منگ بودم که با هوار عارف، حواسم سر جاش اومد... عارف همون

بابامه ولی از وقتی فهمیدم چه آدمیه، دیدم واقعا لیاقت لقب پدررو نداره واسه

همین بهش میگم عارف! چهل و نه سالشه و تقریباً یه پنج ساله پیش، دوباره زن

گرفت و اسم زنش نگاره.

یه نگاهِ سردِ پر از نفرت، به قیافه قرمزش انداختم... تا نگاهم رو دید، دوباره

دستش رو با شدت برد بالا که فرود بیاره روی صورتم. پوزخند زدم و همزمان

صورتم رو بردم جلو و با یه لحن پر از تمسخر گفتم:

- منتظر چی هستی؟ بزن! بزن و دوباره غرور پسرت رو جلوی زن باباش خورد

کن... بزن دیگه چرا معطل می‌کنی... مثل همون شبی که ماهرخ رو کشتن و من

گفتم کار کی بوده ولی تو حتی مراعات حالمم نکردی... دو ساعت با کمر بند و

سیلی زیر دست و پات لهم کردی... فکر کردی من با این کتک‌ها چیزیم میشه؟

نه! من تا انتقام مامانم رو از تو و زنت نگیرم، نمیمیرم.

به وضوح دیدم که رنگش پرید و پلک چشمش لرزید ولی به روی خودش

نیاورد... حس کردم هاله‌ای از شرمندگی تو نگاهشه ولی واسم مهم نبود.

با بلند شدن صداس دوباره با همون حالت که چند سالیه طرز نگاهمه و نشسته

روی صورتم نگاهش کردم تا بفهمه حواسم به حرفاشه.

عارف: باشه اگه می‌خوای ازدواج نکنی، نکن ولی...

سریع به نگار نگاه کردم و آتیش خشم رو قبل این‌که خاموش شه، توی

چشم‌هاش دیدم... دیدم و دوباره لبم به پوزخندی باز شد و گفتم:

- ولی چی؟

عارف با کمی من و من گفت:

- ولی می‌خوام مستقل بشی.

و دوباره پوزخند بود که لبمرو کش داد و به صورتم حالت بخشید. خنده داره...

پدری که تا چند سال پیش به پسرش می گفت حرفه مستقل شدن رو ازت

بشنوم آقت می کنم حالا...

نگاهش کردم و دوباره لرزش های خفیف پلکش رو حس کردم. با صدای بلند

گفتم:

- ولی من برای مستقل شدن شرط دارم و اگه قبولش کنین اون وقت بیخیال

میشم ک تو خونتون زندگی کنم.

عارف با یه کم مکث که نشون دهنده‌ی تردیدش بود، پاسخ داد:

- بگو؛ می‌شنوم... می‌دونی که اون قدری پول دارم که نیاز نباشه بگم نه. با کنایه
گفتم:

- از تردید توی چشم‌هاتون معلومه!

به وضوح دیدم که هول کرد... عصبی گفت:

- شرط‌ها رو بگو، وقت ندارم.

همون‌طور که حواسم به نگار که دیگه اشک تمساحش بند اومده و گوش تیز

کرده بود که ببینه چی میگم، بود، چند قدم محکم به سمت عارف رفتم و بدون

مقدمه چینی شروع به حرف زدن کردم.

الان وقت مناسبی بود و اگه معطل می‌کردم نگار زهرش رو می‌ریخت باید

می‌داشتم عارف خودش تصمیم بگیره...

- اولین شرطم اینه که ویلای شمال رو باید بزنی به اسم من...

عارف سریع موضع گرفت:

- ولی اون...

نذاشتم حرفش تموم شه:

- اون ویلا برای ماهرخه و من ازش دست نوشته دارم که بعد مرگش ویلا به اسم

من زده شه، این چند سالی هم که سکوت کردم، فقط بخاطر این بود که فکر

می کردم من و تو نداریم... در جریانی که؟!!

با کلافگی سر تگون داد... خوبه، کلافه شد، هدف منم همینه! کلافه شه، اون قدر

کلافه که نتونه زندگی کنه...

- باشه، دیگه چی می خوای؟

- یه ویلا توی تهران و یه واحد آپارتمان توب همین جا! همه این هایی که گفتم

باید مبله و آماده باشن...

اخمی کرد و با جدیت دوباره غر زد: _دوتا خونه تو تهران می خوای چیکار؟ سریع

جواب دادم:

- متکبر! پس من رو سین جیم نکن.

ساکت، فقط نگاهم کرد و من ادامه دادم:

- یکی از شرکت‌هاتون که واسه معماری تو تهران و شعبه دومش که تو شماله رو

می‌خوام.

دهن باز کرد که اعتراض کنه ولی انگار خودش دلیل این انتخابم رو فهمید و

می‌دونست نمی‌تونه نه بباره، واسه همین دوباره دهنش رو بست...

می‌دونست از شرکتی که چندین ساله واسش زحمت کشیدم و خودم بهش اسم

و رسم دادم، نمی‌گذرم..

و من باز هم ادامه دادم:

- این‌هایی که گفتم شرط‌های مادیه.

با کلافگی گفت:

- صبر کن زنگ بزnm عمادی (وکیل عارف) بیاد این کارهایی که گفتمی رو

بنویسیم و امضا کنیم فردا ببره محضریش کنه.

پوزخندی زد که از چشم‌های تیزبینش دور نمود...

مثل این‌که عارف و زنش خیلی عجله دارن واسه دک کردن من! با کنایه پاسخ

دادم:

- باشه. من که از خدامه زودتر مستقل شم.

کنایه‌ام رو گرفت و من این رو از گره بین ابروهاش که هر لحظه بیشتر می‌شد،

فهمیدم.

*

چند ساعتی بود که عمادی رفته بود و عارف منتظر بود شرط آخرم رو بشنوه و

من دیگه بیش از این معطلش نکردم...

- کتا بنویسید و امضا کنید که من دیگه پسر تون نیستم و شما در هیچ شرایطی

سراغ من نمایین و اون پولی که قراره ماهانه به حسابم ریخته شه... حتی

نمی‌خوام واسه وصیت نامه خبرم کنن.

به ثانیه نکشیده قرمز شد و داد زد:

- الان می‌خواهی ثابت کنی مرده و زنده پدرت برات فرقی نداره دیگه؟ خیلی

نمک شناسی...

پوزخندی زد و گفت:

- درسته عارف، مرده و زنده‌ات برام فرقی نداره تو فقط یه وسیله واسه اومدن من

تو این جهنم دره بودی...

می‌خواست بزنه توی صورتم که انگار قلبش گرفت، قیافش درهم شد و قلبش رو

چنگ زد... هیچ حسی بهم دست نداد. نگار دوید سمتش، بازوش رو گرفت و با

لحن پر عشوه همیشگی‌ش گفت:

- انقدر حرص نخور عزیزم، یکم که بگذره سرش می‌خوره به سنگ... پشیمون

میشه! بی‌توجه بهشون، با چهره‌ای خنثی، از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

*

شاید فکر کنین با این چیزهایی که خواستم از این بچه ننه‌هایی باشم که از باباش پول تو جیبی می‌گیره، ولی باید بگم این‌ها رو گفتم چون از قصد اون زنیکه خبر داشتم، قشنگ معلومه پول بابام چشم‌هاش رو گرفته و خواسته مال و اموال بالا بکشه... کور خونده! اگه این اتفاق‌ها نمی‌افتاد، شاید یه هزار تومنی هم از عارف نمی‌گرفتم ولی حالا... با اون بلاهایی که سر مادرم آوردن و کتک‌هایی که زدنم و باعث شکستن غرورم شدن، عمرا بگذرم... اونم من! فرهاد متکبر! درسته... من، فرهاد متکبرم، مردی بیست و هشت ساله، تک پسر عارف متکبر، کسی که صاحب شعبه‌ی بزرگی از کارخونه‌های مصالح ایران. فرزنده ماهرخ فروتن؛ زنی که فرهاد عاشقش شده بود... ولی...

□

پنجه‌هام رو توی موهام فرو کردم و به سمت پنجره بلند و تمام شیشه اتاقم حرکت کردم. فندک نقره اتمیم رو به همراه پاکت سیگارم در اوردم و همونطور که به باغ نگاه میکردم سیگاری کنج لبم گذاشتم... سرم رو کمی کج کردم و سیگار رو روشن کردم و فندک رو انداختم توی جیب شلوارم.

همون‌طور که چشم‌های جسمم خیره به باغ و چشم‌های روحم توی گذشته سیر می‌کرد. رد پک محکم و سنگینی به سیگارم زدم و انداختمش تو سینم و چند لحظه بعد از دماغ و دهنم خارجش کردم... صورت ماهرخ رو بین دود می‌دیدم...

انگار دیگه با اون هم غریبه بودم.

دوتا پک سنگین پشت سر هم به سیگارم زدم. پنجره رو باز کردم و وارد بالکن

شدم... پک اخرو هم زدم و دودش رو توی سینه نگه داشتم... ته سیگار رو ول

کردم زیر پام و با پنجه کفشم چند بار چرخوندمش... دود رو بیرون دادم و وارد

خونه شدم... فوراً گوشیم رو برداشتم و شماره رفیقم، ساواش رو گرفتم تا واسم

دنبال کارهای خونم باشه می‌خواستم زودتر تمومش کنم.

و خونه‌ای که چند ساله مخفی دارم میسازمش رو به بابام بفروشم و توش ساکن

شم...

به دومین بوق نکشیده، گوشی رو برداشتم... کناره لبم کمی کش اومد.

نمی‌خواستم پوزخند بزنم... خندیدم ولی انگار خندیدنم هم شبیه پوزخند شده

بود... اون اما انگار خیلی شاد بود و سرزنده که گفت:

- به داش فرهادِ گلِ گلاب، جونِ تو من خواب نیستم؟! این شماره تویه رو

گوشیم افتاده؟

ولی من دیگه اون فرهاد سابق نبودم که با خنده و شوخی باهاش حرف برنم... نه

تنها اون، بلکه با همه! پس خیلی خشک و جدی گفتم:

- واسه کار مهم زنگ زدم نه این مسخره بازی‌ها!

با لحن دلخوری گفت (ادای ناراحت شدن رو در آورد):

- اها پس موضوع از این قراره! میگم دیگه شما یاد ما نمی‌کنی مگه اینکه کاری

پیش بیاد.

یهو جدی شد و مثل همیشه که کارش داشتم گفت:

- جونم داداش؟ چی می‌خوای سه سوتیه ردیفش...

- سندها رو جور کن پس فردا با عارف میایم واسه خرید خونه.

خندید، بلند و با سرخوشی... خیلی وقته دلم برای این جوری خندیدن تنگ

شده...

- ایولا دیگه! یه شیرینی خوری افتادیم ها...

سعی کردم لحنم شوخ باشه ولی فکر کنم زیاد تأثیر نداشت.

- زر نزن بزمجه، حوصله ندارم.

و بدون حرف دیگه‌ای قطع کردم... زندگی من پنج ساله همینه... نزدیک ترین

آدم‌های زندگیم، به من دورترین.

از پشت، خودم رو انداختم روی تخت و نمی‌دونم کی خوابم برد...

«زن داستان»

گوشه‌خونه کز کرده بودم و به کبودی‌های روی بازو هام نگاه می‌کردم. نامرد تا

فهمید از کار اخراجم کردن، کمر بندش رو کشید و انقدر زد، انقدر زد تا خسته

شد و از خونه زد بیرون... زیر پاش جون دادم ولی نگفتم زننه... التماسش نکردم.

اون هم حرصی تر

می‌شد و محکم تر می‌زد.

کی فکرش رو می کرد؟!

مهلائی که آوازه ی پول باباش تو کل بالاشهر پیچیده بود و چشم همه
پسرها دنبالش بود... مهلائی که به هیچ کی محل نمی داد و فقط با یه
اکیپ خاص میگشت، حالا توی جایی زندگی کنه که اون موقع ها
انباریشون هم نبود..

هرروز آ آرزو می کنم که بابام بمیره...می دونم درست نیست ولی جرم
مامانم رو پای من نوشته و همه زن ها رو... می دونه... مگه چند سالمه؟
فقط بیست و دو سالمه، اما دارم تاوان زنی رو میدم که بدون عشق،
زندگی ای رو شروع کرد که پایبندش نبود...

باعث و بانی همه این بدبختی ها اون مردی که مامان رو هوایی کردو
فیلش تازه یاد هندستون کرد... من رو تو اوج نوجوونی ول کرد و معلوم
نیست کجا رفت.

آروم از جام بلند شدم و به سمت سبد لباس هام رفتم.

تنها چیزی که واسم مونده بود، لباس هام بود...

دیگه مثل اون مهلای چند سال پیش یه ساعت واسه انتخاب لباس و

آرایشی که بهش بیاد، وقت نذاشتم هرچی دستم اومد رو پوشیدم و زدم

بیرون تا یه کار پیدا کنم...

همین‌طور که تو پیاده رو پایین شهر قدم می‌زدم، فکر کردم... چی شد

که این‌جوری شد؟! الان باید چیکار کنم؟! واقعا دیگه نمی‌تونستم تو

اون ساندویچی لعنتی دووم بیارم... هوف! یادش که می‌فتم، اعصابم بهم

می‌ریزه... مرتیکه خیکی پیر! زنش از بابای منم بزرگتره خودش همسن

بابا بزرگمه... شیش تا بچه داره... می‌خواست از من سو استفاده کنه تا

مثلا اون حقوق کوفتی رو بیشتر کنه. یه ساله دارم نگاه های

کثیفش رو تحمل میکنم، نگاه هایی که در ظاهر پدرا نه بود و در

باطن، تنها نگاهی منزجر. از دوسال پیش که بابام ورشکست شد،

داستان همینه. اون از یه سال اول که واسه یه شرکت کار می‌کردم اما

چون بابام آدم کله گنده‌ای بود، زود شناسایی می‌شدم و باید زیر کلی

نگاهِ ترحم آمیز، کار می‌کرد و یا باید مورد تمسخر قرار می‌گرفتم...

مجبور شدم کارم رو عوض کنم و دست از یه کار حداقل آبرومند بکشم

و به جاش توی یه ساندویچی کثیف، توی پایین شهر از صبح تا شب کار

کنم... بعد هم که...

با حس پر شدن کاسه چشم‌هام بی‌خیال مرور بدبختی‌هام شدم. من

دیگه اون مهلای سابق نیستم که واسه گم شدن رژ لب‌هام گریه کنم...

دیگه اون مهلای گذشته نبودم که موهایش رو خرگوشی ببندد و با

لباس‌های بچگونه بره کنار باباش و ادای بچه‌ها رو در بیاره و واسش

دلبری کنه...

با حس لرزش جیب مانتوم، گوشیم رو در آوردم و آهی کشیدم...غیر از

بابا دیگه کی بهم زنگ می‌زد مگه؟! دیوونه شده بود. با کل فامیل قطع

رابطه کرده بود و اومده بود پایین‌ترین نقطه شهر، خونه اجاره کرده بود،

صبح تا شب می‌رفت بیرون و معلوم نبود اصلا چیکار می‌کرد. گوشیم

داشت خودش رو می‌کشت. واقعا حوصله نداشتم ولی مجبور بودم جواب

بدم تا شب شاید از دست کتک‌هایش در امان بمونم... با صدای خفه و

گرفته‌ای جواب دادم:

- بله؟!!

صدای دادش باعث شد چند ثانیه گوشی رو از گوشم دور کنم و بعد

بذارم روی گوشم...

- زهرمار دختره خیره سرا! کدوم گوری هستی؟!!

ناراحت شدم... هنوزم عادت نداشتم باهام این جور حرف بزنه ولی

سعی کردم با احترام جوابش رو بدم:

- دارم دنبال کار می گردم... اگه کار پیدا نکنم، گشنه می مونیم.

کمی مکث کرد و صدای نفس عمیقی که کشید رو شنیدم... لحنش

بوی تهدید می داد:

- خوبه... بگرد و تا کار پیدا نکردی، بر نگرد! می تونی شب توی پارک

بخوابی.

و بوق متمدن گوشی بود که گوشم رو کر کرد...

باورم نمی‌شد بابام، آرش رستگار... مرد چهل و چهار ساله‌ای که حالا

پنجاه سالشه، کسی که توی کل فامیل به آقای خوش اخلاق، معروف

بود حالا تبدیل به یه همچین آدمی شده...

هم دلم براش می‌سوزه و هم بخاطر زجرهایی که تو این چند سال

کشیدم ازش بدم میاد...

حس خیلی بدیه کسی رو با تمام جون و دل دوست داشته باشی ولی

ازش متنفر هم باشی.

دوست داری نباشه ولی اگه شب یه ساعت دیر کنه، انگاری داری دق

می‌کنی...

بی‌خیال فکر کردن، پا تند کردم تا قبل نصف شب حداقل برسم خونه.

نگاهی به ساعت انداختم هنوز چهار ساعتی وقت داشتم... همون‌طور

که گوشیم رو چک می‌کردم، اومدم از خیابون رد شم که صدای بوق

ماشینی، من رو به خودم آورد... همزمان با بلند کردن سرم، درد عمیقی

رو توی پهلوم حس کردم و روی زمین پرت

شدم... از پشت پرده تار چشم‌هام، در ماشین رو دیدم که باز شد و

شخصی رو دیدم که به سمت می‌دوید...

شاید احمقانه باشه، ولی چشم‌هام بستم و لبخند محوی زدم... با خودم

فکر کردم خدایا یعنی میشه این‌جا آخرش باشه؟

پلکم رو باز کردم ولی به ثانیه نکشیده دنیا تیره و تار شد.

«فرهاد»

نگاه سردم رو به صورت پر از آرایشش دوختم... بدی بیشتر دخترهای

ایرانی اینه که آرایش کردن رو با گریم فیلم ترسناک اشتباه می‌گیرن.

نگاهم رو که دید، به گمونم سعی کرد لبخند پر عشوهای بزنه ولی واسه

من لبخندش بیشتر چندش بود.

سرفه‌ای کرد و شروع به صحبت کرد:

- خب فرهاد جان... ظاهرا بابا عارف باهات صحبت کرده...

با اینکه کاملاً می‌دونستم منظورش چیه ولی خودم رو زدم به اون راه و

گفتم:

- بله درسته، من و عارف با هم حرف زدیم...

پرید وسط حرفم:

- چه عالی!

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- ولی تا جایی که یادمه، حرفی از شما نزدیم خانم شهابی... بحثمون

راجب یه سری املاک و مسائل شرکتي بود!

برق چشم‌هاش خاموش شد و گوشه لبش به سمت پایین رفت.

پوزخندی زدم و از پاکتم سیگاری در آوردم و پاکت رو، ریو میز

انداختم... فندکم رو که امروز صبح به زنجیرِ بلندِ طلا سفید ماهرخ

وصل کرده بودم، از جیبم در آوردم و طبق ژست همیشگی، سیگار رو

گوشه لبم گذاشتم... سرم رو کمی کج کردم و خیره به سیگار، فندک

زدم. مثل همیشه پک سنگین و عمیقی بهش زدم و تو سینه حبسش

کردم.

توی تمام مدتی که سیگارم رو روشن می‌کردم حواسم به ندا بود که

محو حرکاتم شده... آرام از جاش بلند شد و به سمتم اومد و کنارم،

روی دسته مبل نشست...

نگاهم رو از روبه‌رو برداشتم و نگاهش کردم. به آرومی، دود رو از دهن و

دماغم خارج کردم... چند ثانیه صورتش پشت دود مخفی شد. سرفه‌ی

مصلحتی‌ای کرد. می‌دونستم خودش اون قدر می‌کشه که دود روش

تاثیری نداره. ای کاش همیشه صورتش پشت دود مخفی می‌موند.

دوباره روم رو به دیوار روبه‌رو کردم... اصلاً حوصلش رو ندارم. دست دراز

کرد و پکتم رو از روی میز برداشت سیگاری در آورد و گفت:

- تا جایی که می‌دونم اگه می‌خوان کنار کسی سیگار بکشن اول بهش

تعارف می‌زنن، شاید طرف هوس سیگار کرده باشه...

همون طور که به روبه‌رو خیره بودم، پوزخند صدا داری زدم و جواب

دادم:

- سیگار من، جزو اموال شخصی من به حساب میاد... کمتر کسی رو

لایق تعارف کردن می‌دونم. اینکه دست درازی کردین و سیگار

برداشتین خیلی زننده بود... مطمئن باشین با همین فرمون پیش برین

نمی‌تونین مخ مش رحمان (آبدارچی شرکت مشترک عارف و پدر ندا)

رو هم بزنید... الان هم اگه چیزی بهتون نگفتم، فقط بخاطر اینه که

شما مهمان خونه ما هستین، دخترین و دست و بالم بسته‌ست...

سعی کرد خودش رو نبازه.

- این چه حرفیه فرهاد جان...

و بعد دوباره همون خنده چندشش رو تکرار کرد. این دختر خیلی

نچسبه...

یدستش رو دراز کرد. چشمم به سیگار گوشه لبش خورد و متوجه

قصدهش شدم. سریع دستش رو گرفتم و با لحن خیلی جدی تشر زدم.

- بار آخرت باشه قبل از اجازه به چیزی دست می‌زنی... بار دیگه ساده

ازت نمی‌گذرم... آخی گفت و مچ دستش رو به زور از دستم جدا کرد و

با حرص، سیگار رو در آورد و پرتش کرد روی میز... دهنی سیگار رژی

شده بود. به سرعت سمت پالتوش رفت و پوشیدش و زنگ زد به

رانندش. توی تموم مدتی که با حرص، کارهاش رو انجام می‌داد من

خیلی ریلکس بودم. سیگارم رو تموم کرده بودم و تهش رو توی جا

سیگاری خاموش کرده بودم.

پنج دقیقه بعد، صدای بوق ماشین از حیاط عمارت اومد و بالاخره خانم

رضایت دادن که تشریف ببرن...

گندش بزنی! این هم از روز تعطیلی ما...

از جا بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم تا حاضر شم برم دنبال ساواش
که بریم برای ردیف کردن سند خونه و یه آپارتمان خوب پیدا کنیم...

«راوی»

سردرگم، در راهروی بیمارستان قدم می‌زد... نمی‌دانست میان آن همه
مشغله سر و کله آن دختر از کجا پیدا شده بود... حس می‌کرد قیافه او
بی نهایت برایش آشناست، اما نمی‌دانست او را کجا دیده... از دیشب تا
حالا که ساعت سه بعد از ظهر است بیهوش بوده و این موضوع او را
نگران می‌کرد. اگر تا یک ساعت و نیم دیگر هم به هوش نمی‌آمد به
فرهاد زنگ می‌زد و می‌گفت که قرار دیدن خانه را برای روز دیگری
موکول کنند... نگاهی به در اتاق انداخت و همزمان در اتاق باز شد و
پرستاری بیرون آمد. چند قدمی نزدیک شد، قبل اینکه دهان باز کند،
پرستار خودش گفت:

- بیمار به هوش اومده، می‌تونین برین دیدنشون.

لبخندی زد و خوشحال، از اینکه می‌تواند به قرارش برسد، به سمت
اتاق حرکت کرد. اشکالی نداشت که همه ی قرار هایش را بخاطر آن

تصادف کنسل کرده بود؛ اما واقعا از اینکه بخواهد قرارش با فرهاد را

کنسل کند، ناراحت بود. او دوستش را خوب می‌شناخت، می‌دانست

چه زجری را تحمل کرده تا این روز فرا برسد. دوستی که چند

سالیست تغییر کرده و قلبش از آهن شده... ولی باز هم دوست اوست.

به سمت در رفت تا وارد اتاق شود.

«مهلا»

آروم لای پلکم رو باز کردم... یه چیزهای گنگی تو ذهنم بود، پس دیگه

داستان رو سریالی نکردم و بجای پرسیدن من کجام؟! گفتم:

- کی مرخص میشم؟!

پرستار نگاهی بهم انداخت و جواب داد:

- بالاخره به هوش اومدی... اونى كه باهات تصادف كرده بود، از نگرانی

رو به موت بود... میرم بهش خبر بدم به هوش اومدی.

بدون هیچ تغییری دوباره حرفم رو تکرار کردم.

- کی مرخص میشم؟

نگاهی بهم انداخت و سعی کرد با لحن طنزی جواب بده:

- نه نه نه چه مریض بد اخلاقی. باید صبر کنی از سرت و ستون

فقرات عکس برداری شه بعد از دیدن عکسها و در صورت سالم بودن،

می‌تونى بری.

بدون هیچ حرفی، نگاهش کردم که لبخندی زد و به سمت در رفت.

- تو استراحت کن عزیزم. من برم به اون آقا خبر بدم به هوش اومدی.

دوباره چشم‌هام رو بستم و منتظر موندم سُرْم لعنتیم تموم شه... حالا

بابا رو چی کار کنم؟ اگه برم خونه و بفهمه کار که پیدا نکردم که هیچ،

این‌جوری هم شدم، تیکه بزرگم کنار گوشمه...

توی همین لحظه، صدای گوشیم از روی میز کنار تخت بلند شد... واقعا

که حلال زاده‌ست. خم شدم که گوشی رو جواب بدم. کمرم تیری

کشید و آخی از لبم خارج شد. دوباره آروم به سمت گوشی خم شدم.

قبل اینکه درد کمرم امونم رو ببره، برش داشتم و

صاف نشستم رو تخت و جواب دادم.

مثل همیشه، بدون سلام تشر زد.

- معلوم هست کدوم گوری هستی؟! بالاخره بهم نشون دادی مثل

همون مادر عوضیتی... یه شب که گفتم می‌تونی تو پارک بخوابی،

معلوم نیست کجا رفتی.

با لحن پر بغضی جوابش رو دادم:

- تصادف کردم... همین الان به هوش اومدم. هنوز نتونستم کار پیدا

کنم. یادم می‌مونه که تا کار پیدا نکردم نیام خونه...

یهو انگار رفته باشه توی فاز گذشته، نگران شد و سریع گفت:

- چی... چی شده دختر باب...

ولی یهو مکث کرد... از این مکشش دلم گرفت و بغض توی گلویم بزرگ

تر شد.

صداش انگار که بغض داشت... آرام گفت:

- باشه... حالت خوب شد، کار که پیدا کردی، می‌تونی بیای خونه.

و بدون هیچ حرف دیگه‌ای قطع کرد. بغض توی گلویم هر لحظه بزرگتر

می‌شد و تحملم کمتر... نفس کشیدنم داشت سخت می‌شد. تپه‌ای به

در خورد و مردی وارد شد و به سمتم اومد... لبخند شرمنده‌ای زد.

سرفه‌ای کرد و شروع به صحبت کرد.

- سلام. حالتون بهتره؟

نگاهی بهش انداختم. قیافه مردونه و جذابی داشت.. بهش می‌خورد

بیست و هفت یا بیست و هشت سالش باشه. نمیدونم چرا، اما حس

می‌کردم قیافش برام آشناست. زیاد به مغزم فشار نیاوردم و جوابشو

دادم..

- سلام، ممنون.

و سوالی نگاهش کردم. نگاه شرمنده‌ای بهم انداخت و پاسخ داد:

- ساواش نیکبخت هستم... دیشب شما با حواس پرتی وارد جاده

شدین، منم بی‌دقتی کردم و با ماشین زدم به شما. شرمندم. هزینه

درمان رو پرداخت می‌کنم و اگه مشکلی بود حل می‌کنم. من مشکلی از

این بابت ندارم...

نگاه بی‌تفاوتی بهش انداختم و گفتم:

- ممنون ولی من نیازی به پرداخت خسارت شما ندارم. فقط اگه لطف

کنین بگین پرستار بیادِ سرمم رو بکشه تا من برم کارهای ترخیصم رو

انجام بدم و زودتر برم، ممنون میشم.

خواست نه بیاره که دوباره ادامه دادم:

- من واقعا مشکلی ندارم... نیازی به عکس برداری هم ندارم، فقط

می‌خوام برم.

شرمنده، سرش رو پایین انداخت.

- بسیار خب... پس حداقل اجازه بدین کارهای ترخیصتون رو من انجام

بدم.

بی‌تفاوت، شونه‌ای بالا انداختم.

- باشه هر جور مایلید. ممنون.

لبخندی زد و به سمت در رفت و خارج شد.

یه بیست دقیقه بعد، دکتري به همراه پرستاری وارد اتاق شد و به

سمتم اومد و با لبخند شروع به صحبت کرد:

- سلام به بیمار خودم. ساواش می‌گه تو می‌خوای مرخص شی؛ مطمئنی

حالت خوبه؟ نگاهی بهش انداختم.

- بله من حالم خوبه و فقط می‌خوام برم، نیازی به آزمایش و امپول و

قرص و دارو ندارم. ممنون میشم مرخصم کنید.

با لحن شوخی جوابم رو داد:

- تو که خودت یه پا دکتري. فکر کنم این وظیفه من باشه تشخیص

بدم باید دارو مصرف کنی یا نه.

باز هم بی تفاوت شونه بالا انداختم و گفتم:

- می‌تونین برام آزمایش و دارو بنویسید ولی از اون‌جایی که اختیارم

دست خودمه و شما تا جایی می‌تونید من رو وادار به کاری کنید، من

توانایی این رو دارم که دارو رو تهیه نکنم و مصرف نکنم. بهتره وقتتون

رو تلف نکنید. برای خودتون می‌گم.

تک خنده‌ای کرد.

- باشه، مریضی به کله شقی تو ندیدم.

توی همین لحظه ساواش وارد شد و گفت:

- کارت شناسایی تون رو می‌خوان.

سری تگون دادم و از روی میز، کیف دستیم رو برداشتم و کارت

شناساییم رو از توی کیف پولم در آوردم و بهش دادم...

دکتر شوخ، گفت:

- می‌تونم اول اطلاعات مریضی که می‌خوام برگ ترخیصش رو بنویسم،

ببینم؟

و بعد کارت رو از نیکبخت گرفت.

چند لحظه به کارت و بعد به من نگاه کرد و با ناباوری گفت:

- مهلا رستگار، نام پدر: آرش... بیست و دو سالته دیگه؟

بی تفاوت، نگاهی به صورتش کردم و گفتم:

- بله درسته.

سريع گفت

- خدایا باورم نمیشه! مهلا خودتی؟ چقدر عوض شدی دختر...

نگاهم پر از علامت سوال شد. نگاهم رو که دید، با تاسف سری تکون

داد و گفت:

-حق داری شناسیم. منم مثل خودت خیلی تغییر کردم، ولی تو...

بیخیال. شایانم.

شایان، شایان! وای خدای من! گندتر از این نمی شد. شایان این جا

چی کار می کرد؟ شایان یکی از بچه های اکیپمون بود.اون موقع خیلی

قیافش بچگونه بود اما الان... چهره جذاب و مردونه ای پیدا کرده و

خوش هیکل تر شده. ریشش هم باعث شد شناسمش.

خندید و گفت:

- چی به سرت اومده دختر؟! چشم‌هات دیگه چشم‌های اون مهلا

نیست... چه اتفاقی افتاده؟! چرا یهویی غیبت زد؟

سرفه‌ای کردم و نگاهی به آدم‌های توی جمع انداختم. انگار شایان

متوجه شد دوست ندارم توی جمع راجع بهش حرف بزنم که تک

سرفه‌ای کرد و سعی کرد موضوع رو عوض کنه.

- خب خانم علوی، چراغ قوه رو بدین به من!

چراغ رو گرفت و به سمتم اومد. آروم، پلکم رو بالاتر داد و نگاهی به

چشم‌هام انداخت. بعد به سمت اون ور تخت حرکت کرد و درست

پشتم قرار گرفت... آروم دستش رو، روی پهلوی راستم گذاشت و کمی

فشار داد و پرسید:

- دردی حس می‌کنی؟

کوتاه گفتم:

- نه.

دستش رو که روی پهلوی چپم گذاشت، نفسم از درد برید و لبم رو گاز

گرفتم. فوری دستش رو برداشت:

- خیلی درد داری؟

سریع سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- نه نه درد ندارم.

چشم‌های نیکبخت پر از شک شد و پرستار هم به طور مشکوکی نگاهم

کرد. صدای پر از شک شایان رو کنار گوشم شنیدم:

-مهلا... مطمئنی درد نداری؟

آروم گفتم:

- شایان! فقط مرخصم کن؛ خواهش می‌کنم.

نفس کلافه‌ای کشید، دور زد و روبه‌روم اومد... پنجه‌هاش رو توی

موهای کشید.

- مرخصی!

پرستار نگاه پر از تعجبی بهش انداخت و گفت:

- دکتر... مطمئنید؟!

شایانی که تا الان خوش اخلاق بود، تشر زد.

- اگه می‌خواستی دکتر شی، می‌تونستی یکی دو سال دیگه پشت

کنکور بشینی...

صورت پرستار در هم شد.

- ببخشید... اگه با من کاری ندارین برم.

کوتاه و پر از اخم، جواب داد:

- کاری ندارم.

برگشت سمت من:

- مهلا... مطمئنی چیزیت نیست؟! شنیدم تصادف کردی، شکایتی

نداری؟

نگاهی بهش انداختم.

- نه آقای دکتر. فقط می‌خوام برم!

نیکبخت سرفه‌ای کرد.

- شایان...اگه مرخصه یه برگه بنویس که ببرم پذیرش و بعدش تسویه

کنم.

شایان بی هیچ حرفی، دفترچه‌ای رو، روی میز چرخ دار روبه‌روی تخت

گذاشت و چیزی نوشت و امضا کرد و دست نیکبخت داد. اون هم بی

هیچ حرفی، از اتاق خارج شد.

تقریباً سی دقیقه بعد، بیرون از بیمارستان بودیم. نگاهی بهش انداختم:

- ممنون. شرمنده‌ام، تصادف باعث دردسرتون شد... می‌تونین برین و به

کارهاتون برسین. بیشتر از این مزاحم نمیشم.

لبخندی زد.

- این چه حرفیه؟ من عجله دارم ولی شما رو می‌تونم توی راه، به یه

جایی برسونم. شرمندتونم! اگه قرار کاری نبود و حتما نباید می‌رفتم، تا

مقصد می‌رسوندمتون.

سعی کردم لبخند بزنم.

- خیلی ممنون، مزاحمتون نمیشم... خدا نگهدار!

فوری گفت:

- حداقل تا یه ایستگاه می‌تونم برسونمتون.

لبخند تلخی زدم.

- نیازی به ایستگاه نیست؛ توی شهر کار دارم.

نگاهش پر از تعجب شد و طولی نکشید که دلیل این تعجبش رو به

زبون آورد.

- شما؟ توی شهر؟ با این حالتون؟

کوتاه و مختصر گفتم:

- اره... کار مهمیه، دیروز باید انجامش می‌دادم ولی بخاطر تصادف عقب افتاد.

تک سرفه‌ای کرد و گفت:

- باشه هر جور راحتین. پس...

نذاشتم ادامه بده:

- پسی باقی نمی‌مونه آقای نیکبخت. ممنون بابت زحماتون و اینکه نمی‌خواه عذاب وجدان داشته باشین. شما دینی به گردن من ندارین...
به سلامت!

وقبل اینکه دهن باز کنه، روم رو برگردوندم و راه پیاده رو، رو پیش گرفتم.

«فرهاد»

دست راستم توی جیبم بود و آرنجم روی سقف ماشین!

نگاهی به ساعت انداختم. چهارو بیست و سه دقیقه... الان هاست که سر

و کلش پیدا شه. حدسم درست بود، چون همون لحظه ماشینش

درست اونور خیابون پارک شد و پیاده شد. به نظر خیلی خسته و کلافه

می اومد. پنجه هاش رو هی توی موهای فرو می کرد. اصلا حواسش به

هیچ جا نبود. گوشیش رو در آورد و چند ثانیه بعدش، گوشیم زنگ

خورد. اخم کردم و جواب دادم و قبل اینکه فرصت کنه حرف بزنه،

گفتم:

- روبه روتم.

و قطع کردم گوشیش هنوز روی گوشش بود. نگاهش آروم به سمت بالا

حرکت کرد و اینور خیابون، من رو دید. خیابونش زیاد بزرگ نبود که

بگیم نتونست ببینه، پس واقعا حواسش پرت بود. دستی تکیه داد و

اومد سمتم. چند لحظه بعد روبه روم بود. نگاهی

بهش انداختم. ساواش همیشگی نبود! موهای بهم ریخته بود و

لباس هاش کمی چروک داشت... نگاه پرسشگر رو به سمت صورتش

سوق دادم. نگاهم رو که دید، لبخند خسته ای زد.

- سلام داداشم... شرمنده دیر رسیدم، بیمارستان بودم... بری...

جدی شدم و بین حرفش گفتم:

- بیمارستان چی کار می کردی؟ هنوز یک دقیقه مونده به زمان

قرارمون.

تک خنده ای کرد.

- مثل همیشه دقیقِ دقیق! حتی یه دقیقه رو هم حساب می کنی.

اخم کردم.

- ساواش بجای این چرت و پرت ها بگو بیمارستان چه غلطی می کردی؟

چیزیت شده؟ حالت بد شده بود؟

دوباره لبخند خسته ای زد.

- نه، خوبم. دیشب تصادف کردم... زدم به یه دختره.

با تاسف، سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

- پس حواست کجاست پسر؟

قهقهه زد.

- یه جووری رفتار می کنی انگار که سن بابابزرگم رو داری... پسر؟!

و بعد دوباره زد زیر خنده. سرفه ای کردم و گره ای بین ابرو هام نشوندم.

- بریم تا دیر نشده آپارتمان رو ببینیم... ببینم ساواش، تحقیق کردی

دیگه؟! می خوام حتما محلش بی سروصدا و کم تردد باشه. حوصله

سروصدا و دعوای بچه ها رو ندارم...

سریع گفت:

- فرهاد! گفتم که، خیالت راحت... حالا میریم می بینیم دیگه.

سری تکون دادم.

- راستی، اون دختره که بهش زدی... حالش چطوریه؟ زنده موند؟!

نگاه مسخره ای بهم انداخت.

- چرا چرت و پرت میگی فرهاد؟ اگه مرده بود که الان این جا نبودم.

مثلا داشتی طنز جدی می گفتی؟!

و بعد خندید. اون هم فهمید من نمی‌تونم شوخ باشم. ادامه داد:

- نمی‌دونم والا، خودمم نگرانشم. بهش می‌خورد از اون دخترهای

باکلاس باشه. انتظار داشتم وقتی بهوش اومد، شبیه نیلو وقتی بردیمش

بیمارستان بگه من کجام. ولی پرستار می‌گفت هیچی نپرسید و اولین

جمله‌ای که گفت، این بود که می‌خوام مرخص شم.

خدایا! ولش می‌کردی تا فردا صبح می‌خواست همه صحبت‌ها رو

دیالوگ به دیالوگ بگه...پریدم وسط حرفش:

- ساواش! پرسیدم حالش خوبه یا نه؟!

سری تکون داد.

- نداشتی بگم که، داشتم مقدمه چینی می‌کردم متوجه شی.

خنثی، نگاهی بهش انداختم که جدی شد و ادامه داد:

- نمی‌دونم چرا قیافش خیلی واسم آشناست... این دکتره شایان،

همون دکتری که هروقت مشکل داریم میریم پیشش هم بعد اینکه

کارت شناساییش رو دید، جوری باهاش گرم گرفت که انگار خیلی وقته

می‌شناستش. ولی دختره وقتی اسمش رو شنید هم انگار خودش رو زد

به اون راه...

پوزخندی زدم.

- لابد دوست پسر قبلیش بوده.

نچ نچی کرد و گفت:

- نه فکر نکنم... رفتارش عین یه دوست معمولی بود.

پوزخندی زدم.

- پس لابد دختره از اون رفیق‌های نامرده!

با تمسخر نگاهم کرد.

- نه بابا... مثل اینکه دختره یه بلایی سرش اومده که پسره از دیدن

وضعش خیلی تعجب کرد. به نظر من وضعش خوب بود ولی شایان یه

جوری گفت چی شده و چی به سرت اومده که فکر کنم قبلا از اون

داف‌ها بوده.

تک خنده تمسخر آمیزی کردم.

- پس لابد می‌خوان به زور شوهرش بدن، نمی‌تونه عشق و حال کنه.

با آرنجش، ضربه‌ی آرومی به بازوم زد و گفت:

بریم کارها رو راه بندازیم تموم شه

خلاص شم... دیگه اعصابم داره بهم

میریزه

بعید می‌دونم به رفتن من از اون خونه راضی شه ،

تا فرهادو به خاک سیاه نشونه بیخیال

__پریم...پریم فرهاد انقدر حرصشونو نخور

خب نگرانش بودم..هرچقدر هم که

بابت ماهرخ ازش ناراحت بوده باشم

اصلا

سری تکون دادو زنگو فشار داد...دقایقی بعد مرد مسنی بیرون اومدو مارو به

داخل راهنمایی کرد.

ظاهرا که هرکی سرش تو کار خودش بود

بعد اینکه خونه رو دیدیم با ساواش به

بنگاهی که خونه اش رو اون جا گذاشته بود، رفتیم و کارهای دفتری و بقیه کارها
رو انجام دادیم...

چند ساعتی بود که توی پیاده رو قدم می‌زدم و به هر مغازه‌ای که می‌دیدم سر
می‌زدم ولی کاری گیرم نمی‌اومد... کلافه از این

همه سگ دو زدن، روی صندلی‌های نارنجی رنگ ایستگاه نشستم و

اطرافم رو از نظر گذروندم. پهلوم درد می‌کرد و سرم نبض می‌زد... پوفی

کردم و سرم رو پایین انداختم که متوجه پوستری شدم. برش داشتم و

نگاهی بهش انداختم. کمی خیس شده بود اما نوشته‌هاش معلوم بود.

استخدام منشی

حقوق: توافقی

آدرس: (.....)، خیابان (....)، جنب ساختمان (.....)، شرکت معماری متکبر،

طبقه ششم

آدرس رو توی یادداشت گوشیم نوشتم و سیو کردم. تصمیمم رو

گرفتم. من دیگه بیست و دو سالم بود پس می‌تونم یه سری کارها رو با

اختیار خودم انجام بدم. می‌خواستم اسم خانوادگی رو عوض کنم و

توی یه شرکت کار بگیرم. این جور ی لاقل می‌تونم بهتر و امن تر زندگی

کنم.

یه ماشین گرفتم و برگشتم خونه... آرام کلید انداختم و درو باز کردم،

بخاطر پوسیدگی آهن، صدای بدی داد و باز شد... همون لحظه هم بابا

سریع اومد توی حیاط. حس کردم نگاهش نگرانه اما صدای سردش،

سوهانی بود که به قلبم کشیده شد.

- کار پیدا کردی؟! -

خدایا! چرا من نمی‌تونم هنوز هم باور کنم که این مرد واقعا همون بابا

آرشیه که جونش رو واسم می‌داد؟ همونی که همیشه می‌گفت مهلام

فقط لب تر کنه تا دنیا رو بریزم به پاش... چشم‌هام پر اشک شد، اما

جلوی ریختنشون رو گرفتم. سری به چپ و راست تکون دادم.

- نه هوا خیلی سرد بود سه ساعته دارم می‌گردم. درد دارم و حالم

خوب نیست ولی یه آدرس گرفتم، فردا حتما میرم سر می‌زنم.

سری تکون داد.

- باشه... فقط یادت باشه که این آخرین فرصته.

با بغض نگاهش کردم.

- بله متوجهم.

*

صبح زود، از خونه زدم بیرون و به سمت ثبت احوال حرکت کردم تا

روند کار رو متوجه شم.

به سمت آدرس شرکت حرکت کردم... نگاهی به ساختمون بزرگ

روبه‌روم انداختم به نظر ده، دوازده طبقه بود. «بسم الله» ای گفتم و وارد

در ورودی شدم. نگاهی به اطراف انداختم و به سمت آسانسور حرکت

کردم. سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه ششم رو فشار دادم... تا رسیدن

به طبقه ششم، آهنگ مزخرف آسانسور و گوش دادم و به خاطرات خنده

داری که توی آسانسور داشتم فکر کردم. چه عکس‌ها که از توی آینه

آسانسور نگرفته بودم و چه مسخره بازی‌هایی که با دوست‌هام در

نمی‌آوردیم... هر جا آسانسور می‌دیدیم سوار می‌شدیم و از طبقه هم

کف یکی - یکی بالا می‌رفتیم و پایین می‌اومدیم. لبخند تلخی زدم و به

در باز آسانسور نگاه کردم. سرم رو تکیون دادم و بیرون رفتم.

پشت در واحد ایستادم و زنگ رو دوبار پشت سر هم و کوتاه، فشار

دادم. مرد میانسالی در رو باز کرد. کلاه بانمک سبز رنگی روی سرش

بود. نگاه پرسشگری بهم انداخت که دهن باز کردم.

- سلام. آگهی استخدام داده بودین، اومدم واسه استخدام!

لبخندی زد:

- بفرمایید تو... از شانشتون فعلا خلوته و هنوز کسی انتخاب نشده.

لبخندی زدم و وارد شدم، به طرف میزی اشاره کرد:

-برید پیش اون خانم، کارتون رو راه می‌اندازه.

سری تگون دادم و به سمت میز حرکت کردم. دختر جوون و ساده‌ای

پشت میز نشسته بود. با دیدنم لبخندی زد.

- سلام. برای استخدام اومدی؟ اگر نه که چه کمکی از من

ساخته‌ست؟

در جواب لبخندش، لبخند خسته‌ای زدم.

- سلام؛ خسته نباشید. بله، واسه استخدام اومدم.

فرمی بهم داد.

- اسمتون چیه؟

کمی مکث کردم و بعد پاسخ دادم.

- مهلا ستوده!

اسمم رو یادداشت کرد و گفت:

- بسیار خب، فرم رو پر کن و توی نوبت بشین. هروقت اسمت رو گفتم،

با فرم برو اتاق روبه‌رویی و فرمو به رئیس بده باشه ایی گفتم و به سمت

صندلی حرکت کردم. من بعد از دو نفر دیگه بودم. یه پسر تقریباً بیست

و چهار ساله و یه زن سی و پنج یا سی و شیش ساله! نگاه سر سری به

ظاهرشون انداختم و از کیفم یه خودکار در آوردم و مشغول پر کردن

فرم شدم... به جای ستوده، اشتباهی نوشتم رستگار، بخاطر همین فرمم

کمی خط خوردگی پیدا کرد.

نیم ساعتی نشستم و بعد شنیدن اسمم، به سمت اتاق حرکت کردم.

پشت در اتاق ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. زیر لب خدا رو صدا زدم

و آرام، دو تقه به در زدم. صدای آشنایی گفت:

- بفرمایید

در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. بعد بستن در، سرم رو بلند کردم، اما با

دیدن شخص روبه‌روم خشکم زد.

«فرهاد»

کنار عارف، توی سالن نشسته بودم و داشتم فوتبال می‌دیدم. برعکس

بقیه مردها، چندان اهل فوتبال نبودم اما عارف داشت نگاه می‌کرد و

منم از روی اجبار، نشسته بودم. سیگاری در آوردم و قبل اینکه ته

سیگار توی دهنم رو خاموش کنم، اون رو باهاش روشن کردم و جا به

جاش کردم. ی‌ته اون سیگار رو تو جا سیگاری له کردم و پکی به

سیگارم زدم که عارف از دستم کشیدش و توی جا سیگاری خاموشش

کرد. انگار عصبی شده بود.

- هیچ حواست هست از نیم ساعت پیش که پیشم نشستی، چندتا

سیگار کشیدی؟ نگران پدر پیرت نیستی، حداقل نگران ریه‌های خودت

باش!

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم، آهی گفتم:

- نگاه کن! حواسم رو پرت کردی نفهمیدم واسه چی داور خطا گرفت.

نگاهی بهش انداختم.

- ناراحتی میتونم برم. چند وقته دیگه میرم خونه خودم و تو و نگار

می‌تونین راحت تر از قبل زندگی کنین. دیگه مزاحمی بینتون وجود

نداره.

نگاه حرصی بهم انداخت.

- دوباره این بحث مسخره رو شروع نکن فرهاد... من نمی‌فهمم تو چه

پدرکشتگی با نگار داری که سایه‌اش رو با تیر می‌زنی. به خدا اون

دوستت داره همیشه میگه زیاد به فرهاد سخت نگیر جوونه و هزار جور

حرف‌ها!

پوخذ صدا داری زدم.

- شاید تو زنده باشی، اما اون پدر و مادرم رو همزمان از من گرفت...

پدر کشتگی باهاش ندارم اما مادرکشتگی چرا!

دستی به موهای خاکستری رنگش کشید.

- تو دوست و رفیق یا تو شرکت کاری نداری؟ یه چند ساعت جلو

چشمم نباش... آخرش با حرف‌ها باعث میشی بهم حمله قلبی دست

بده!

نگاه بی‌تفاوتی بهش انداختم و از جام پاشدم... به سمت آشپزخونه رفتم

و شهناز(مستخدم) رو صدا زدم:

- خانوم طرابی؟!!

تند- تند بیرون اومد.

-بله آقا؟ این جام.

سری تکنون دادم

- برام قهوه بیار توی بالکن اتاقم. حواست باشه توی فنجون خودم

باشه... ممنون!

چشمی گفت و برگشت سر کارش... همون طور آروم و بی خیال، از پله ها

بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. دررو باز گذاشتم تا شهناز وقتی با سینی

میاد، سختش نباشه.

به سمت پنجره یا همون در شیشه ای بالکن حرکت کردم. اتاق بخاطر

کشیده شدن پرده های مشکی و دکور مشکی سفیدش، تاریک به نظر

می رسید... به خصوص که توی ماه پاییز بودیم و هوا کمی گرفته بود.

پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم و وارد بالکن شدم... روی صندلی

کنار میز نشستم و پاکت سیگارم و از جیبم در آوردم و روی میز

انداختم. تقه ای به شیشه خورد و صدای شهناز به گوشم رسید.

-آقا، اجازه هست بیام؟ قهوتون رو آوردم.

- بیا!

آروم اومد توی بالکن و فنجون قهوه و پیشدستی که توش یک های

دستی برش زده بود ر،و روی میز گذاشت.

-آقا... هوا سرده، چیزی لازم ندارین؟

نگاهی بهش انداختم

- نه. دستت درد نکنه، ممنون بابت قهوه.

لبخند گرمی زد.

- خواهش می‌کنم آقا!

سری تکنون دادم

- بی‌زحمت در بالکن و در اتاق رو هم ببند... ممنون لبخند دیگه‌ای زد

- چشم آقا. با اجازه!

و رفت... خیره به فنجون قهوه، سیگاری آتیش زدم و آروم شروع به

کشیدنش کردم. فردا صبح باید وسایلم رو ببرم خونه و راجع به

شرکت‌ها با عارف حرف بزنم. به کارها سرو سامون بدم و جمعه هم که

شرکت تعطیله، پس واسه شنبه می‌تونم برم شرکت... این چند روزی

که درگیر کارها بودم، نرسیدم برم شرکت و همه کارها افتاد روی گردن

ساواش... خیلی شرمندشم، برادری رو در حقم تموم کرده بود. فقط

امیدوارم تاحالا تونسته باشه یه منشی جدید واسم پیدا کنه.

«راوی»

ناباور، به دختر مقابلش نگاه می‌کرد... فکرش را نمی‌کرد به همین زودی

او را ببیند. اصلا فکرش را نمی‌کرد که دوباره او را ببیند! سعی کرد با

تک سرفه‌ای رشته کلام را پیدا کند، لبخندی زد و شروع به صحبت

کرد.

- سلام خانم. مثل اینکه سرنوشت ما کلا بهم گره خورده.

دخترک لبخند خجلی زد.

-سلام آقای نیکبخت... از دیدنتون واقعا تعجب کردم، به گمونم خودتون

بدونین واسه چی این‌جا حضور دارم!

سعی کرد مانند بقیه داوطلبان با او رفتار کند.

- خب اگه میشه فرم رو بدین، نگاهی بهش بندازم.

سری تکان داد و به سمت میز آمد و فرم را به او داد.

نگاهی به اسم و فامیل انداخت... مهلا! جای نام خانوادگی خط خوردگی

داشت و بالای آن نوشته شده بود ستوده. با شک، نگاهی به دخترک

انداخت.

مطمئن بود آن روز چیز دیگری شنیده بود... اما سعی کرد به روی

خودش نیاورد.

-بسیار خب خانم ستوده، اگه میشه مدرکتون رو ببینم.

مهلا لبخند پر استرسی زدو شروع به صحبت کرد.

- خب راستش رو بخواین مدارک تحصیلم رو آوردم ولی شناسنامه و

کارت ملیم قراره تغییر پیدا کنه... اشکالی که نداره؟

شکش بیشتر شد و موشکافانه نگاهش کرد. مهلا سرش را پایین انداخت

که ساواش گفت:

-تغییر چی؟

نگاهی به صورت ساواش کرد.

-قراره نام خانوادگیم رو عوض کنم.

و دوباره با همان نگاه پرسشگر روبه‌رو شد... بنابراین مجبور شد اندکی

بیشتر توضیح بدهد.

- راستش رو بخواین نام خانوادگیم برام مشکل ایجاد می‌کنه و من رو با

کسی اشتباه می‌گیرن بخاطر همینم می‌خوام عوضش کنم. فکر

نمی‌کردم اون قدرها. هم مشکل ایجاد کنه

ساواش لبخندی زد.

- من بهتون قول میدم که هیچکس این‌جا راجع به نام خانوادگی شما

تحقیق نمی‌کنه... خیالتون راحت!

مهلا با ذوق نگاهی به او انداخت

- الان یعنی من استخدام میشم؟

ساواش به سرفه افتاد... آب دهانش را به آرامی قورت داد و با من و من

پاسخ داد.

- خب، خب بعد یه سری سوال اگه صلاحیت داشتید چرا که نه!

باورش نمی‌شد، این خودش بود که جلوی کسی، آن هم یک دخترهول کرده بود و با من و من حرف می‌زد...
بیخیال فکر کردن
شد.

- خب خانم...؟ نام خانوادگی اصلیتون؟

مهلا مکشی کرد.

- رستگار.

خودکاری از روی میز برداشت و کلمه ستوده را خط زد و رستگار را جایگزین کرد.

- بسیار خب خانم رستگار... توی فرمتون زدین لیسانس ریاضی دارین اما تا جایی که من می‌دونم لیسانس

ریاضی حداقلش تا سن بیست و چهار سالگیه... شما چطور توی سن بیست و دو سالگی لیسانس گرفتین؟

مهلا هول نکرد... این سوالی بود که هرجای اداری برای کار می‌رفت، از او می‌پرسیدند و او دیگر عادت کرده بود.
پس لبخندی

زد و مدارکش را از کیف بیرون آورد و روی میز گذاشت و شروع به توضیح کرد.

- من توی مقطع تحصیلی ابتدایی، دو تا جهشی داشتم و بخاطر همین دوسال جلو افتادم

ساواش سری تگون داد.

- کار با سیستمتون چطوره؟!

- خوبه... تایپمم سریعه. اگه دوست دارید نشونتون بدم.

ساواش از روی صندلی بلند شد و جایش را به مهلا داد. مهلا به آرامی، روی صندلی نشست و شروع به کار

کردن، کرد... انقدر ماهر بود که ساواش نتواند دست رد به سینه اش بزند و ساواش هم دلیلش را نمی‌فهمید اما

او نیز دوست داشت مهلا کسی باشد که استخدام می‌شود، البته اگر بتواند آن فرهاد گند دماغ را تحمل کند.

«فرهاد»

بالاخره کارها تموم شد و شنبه رسید. خدا-خدا می‌کرد منشییم عوض شده باشه، انقدر خسته شده بودم که

حوصله دردسرهای جدید نداشته باشم... باید یادم باشه چندتا مستخدم برای ویلا استخدام کنم. بعد جمع کردن

میز صبحونم، وارد اتاقم شدم و یه دوش ربع ساعته گرفتم و بعد خشک کردن موهام با سشوار، به سمت تخت

رفتم و پیراهن سفید رسمیم و شلوار مشکی و کتم که حاضر کرده بودم رو پوشیدم.

روبه‌روی آینه ایستادم و کراوات مشکی رنگی به گردنم بستم... کت و کفش‌های ساده مشکی رنگم رو پوشیدم و

مقداری

عطر زدم. ساعت مچیم رو بستم و به چهره خودم توی آینه نگاه کردم

موهای قهوه‌ای روشنم رو از نظر گذروندم و نگاه سرسری به صورتم کردم.

بعد از قفل کردن در، با ماشین از ویلا بیرون زدم و راه شرکت رو پیش گرفتم.

وارد شرکت شدم و سری برای جواب سلام کارمندها تگون دادم و به سمت اتاق ساواش رفتم. باز هم مثل همیشه منشییش تا

من رو دید هول کرد و دست و پاش رو گم کرد. با بیخیالی گفتم:

- راحت باشید خانم تقوی! من با شما کاری ندارم، خودم با آقای نیکبخت هماهنگ کردم.

و اون تا به خودش بیاد و جواب بده، تقهایی به در اتاقش زدم و وارد شدم...

دختری توی اتاق نشسته بود. بهش میخورد بیست سالش باشه/ ساواش بلند شد و اون وقتی که دید

ساواش باشد به تبعیت از اون بلند شد و سلام کرد. سری تگون دادم و بی توجه بهش رو به ساواش گفتم:

- آقای نیکبخت منشی استخدام نکردین واسه من؟

لبخندی زد و به طرف دختره اشاره کرد.

- چرا! استخدام کردم. خانم رستگار، از این بعد منشی تونه.

با تعجب نگاهی به دختره و ساواش انداختم. به دقیقه نکشیده، عصبانی شدم.

- مسخره کردی من رو؟! مگه این جا مهدکودکه؟ یه بچه مدرسه‌ای رو استخدام کردی بیاد منشی من شه؟ اگه

شوخیه باید بگم خیلی شوخی مسخره‌اییه!

ساواش هم كه انگار خجالت كشيده باشه، شرمنده نگاهی به دختر انداخت... بهش نگاه كردم. اونم از عصبانیت
قرمز شده بود

و سریع جواب داد:

- درست صحبت کنید آقای محترم. مهدکودک چیه؟ من بیست و دو سالمه!

پوزخندی زدم.

— و لابد با دیپلم و چند ترم دانشگاه می‌خواهی منشی بشی؟! با این مدرک نمی‌داری مستخدم شی چه
برسه به منشی... می‌دونی کار با سیستم چقدر مهمه؟ تو تا بخواهی تایپ کنی شرکت مقابل قراردادش رو فسخ
کرده رفته با یکی دیگه قرارداد بسته...

از قیافش معلوم بود خیلی بهش بر خورده. اما دلیل این همه اصرارش رو درک نمی‌کردم.. بهش می‌خورد

غرورش خیلی واسش مهم باشه.

- پس حداقل بذارین یه هفته آزمایشی کار کنم.

ساواش هم سریع حرفشو ادامه داد:

- خانم رستگار راست میگه، انقدر
سخت نگیرین.
«لا اله الا الله» ای گفتم و سری
تکون دادم...

- باشه، ولی فقط یک هفته... کوچکترین اشتباهت باعث حذف میشه!

و از اتاق بیرون اومدم. اعصابم خورد بود. حالا دیگه بدتر شده بود... منشی ساواش تا من رو دید، خواست بلند
شه که با اشاره دستم مانعش شدم.

وارد اتاقم شدم و بعد در آوردن کتم، روی صندلی نشستم و از روی مانیتور توی اتاق، به راهرو نگاه کردم.

می‌خواستم منتظر شم بیاد تا زنگ بزنم برام قهوه بیاره. از اون‌جایی که مستخدم بخاطر سرما خوردگی امروز

نیومده بود، این کارها وظیفه منشییم بود.

یه ده دقیقه بعدش از اتاق زد بیرون و به طرف میزش رفت و نشست. سریع گوشی رو برداشتم و دکمه مربوط

به منشی رو زدم. صداش تو گوشی پیچید:

- بله؟ بفرمایید!

- یه فنجون آبی تو آشپزخونه شرکت هست. قهوه ساز هم هست. یه قهوه برام بیارین... درضمن یادتون باشه که من قهوه فوری نمی خورم.

پوفی کرد.

- من منشی ام یا

آبدارچی؟!

گفتم:

- قانون شرکت اینه که وقتی مستخدم نیست منشی رئیس براش این کارها رو انجام بده...
صدای نفس کلافش به گوشم خورد.

- بله. الان میارم. چیز دیگه ای

لازم ندارین؟ کوتاه پاسخ دادم.

- نه.

و بدون حرف دیگه ای قطع کردم...

«مهلا»

با حرص، وارد آشپزخونه شرکت شدم. چندتا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم امیدواری بدم... حرص نخور دختر، اینم یکی مثل غلام (صاحب ساندویچی که مهلا در انجا کار می کرد) از تشبیهی که کردم واقعا خندم گرفت. غلام با اون شکمش، سیبیل های تاب دادش رو تک پوش سوراخش کجا و این کجا... به سمت قهوه ساز رفتم. خوبه، مثل اینکه از قبل درست کردن. راهم رو به سمت کابینت ها کج کردم و یه پنج دقیقه بعد فنجون آبی رنگش رو پیدا کردم. آبی بهش زدم و بعد ریختن قهوه و گذاشتن قاشق چای خوری و شکر پاش کنارش، از آشپزخونه بیرون زدم و آروم- آروم به سمت دفتر رفتم... کلمه دفتر رئیس

به صورت تابلوی آبی رنگی کنار در نصب بود. تقه‌ای به در زدم و با شنیدن کلمه «بفرمایید» وارد اتاق شدم. ناخواسته نگاهم

تو اتاق چرخید... انگار این مرد همه چیزش باعث جلب توجه می‌شد. اتاق دلباز و قشنگی بود. پنجرهٔ سرتا سری بزرگ و

زیبایی رو به خیابون داشت. دکور اتاق کرم قهوه‌ای بود و میز رئیس وسط دیوار روبه‌روی در بود و دو پله از زمین

فاصله داشت... بالاخره حرکت کردم و از پله بالا رفتم. پیشدستی، فنجون قهوه به همراه قاشق کنارش و شکر پاش رو

روی میز گذاشتم و سرم رو بلند کردم بعد نگاه کردن به اسم و فامیلش رو تابلوی روی میز، زل زدم توی چشم‌هاش... به خوبی

می‌تونستم بفهمم سوال‌های زیادی برای پرسیدن داره اما از گفتنشون تردید داره. پس... با تک سرفه‌ای شروع به صحبت کردم.

- آقای متکبر... اگه کاری با من ندارین، من از حضورتون مرخص شم.

پوزخندی زد که درکش نکردم

- نه. فقط یادتون باشه از این به بعد مستخدم نیست و خواستین برام چیزی بیارین اول بذارین رو میز و بعد اتاق و نگاه

کنین... فکر کنم دیگه قهوم سرد شد.

نگاه شرمنده‌ای بهش انداختم. فکر نمی‌کردم کنجکاویم انقدر مشهود باشه و طولانی...

- شرمنده... حواسم پرت شد. دفتر زیبایی دارین!

مغرور، سر تگون داد و دهن کجی‌ای کرد.

- می‌دونم.

مطمئن بودم اگه یکم دیگه اون‌جا می‌موندم دو طرف دهنش رو انقدر می‌کشیدم تا دیگه نتونه پوزخند بزنه...

مرتیکه مسخره، هی پوزخند زد تو همین ده دقیقه. نگاه بی‌تفاوتی به چهره سردش انداختم.

- من دیگه میرم. کاری داشتین خبرم کنین

سری تگون داد و حتی به خودش زحمت نداد جوابمو بده... نمی‌دونم چرا، اما دلم گرفت از این همه

بی‌تفاوتی‌هایی که این چند وقته از این و اون دیدم... ناخواسته بغض سنگینی رو گلویم نشست که نفس

کشیدن رو برام سخت کرد. سعی کردم هرچه زودتر از اتاق بیرون برم. به سمت سرویس بانوان رفتم و آبی به

صورت‌م زدم و برگشتم سرجام... خدا رو شکر تا آخر ساعت کاری دیگه زیاد باهم کاری نداشتیم و من کمی

راحت تر بودم...

خسته از روز اول، سروکله زدن و تحمل کردن رئیس وارد خونه شدم. بابا رو با سروووضعی داغون تر از همیشه کنار حوض رنگ و رو رفته وسط حیاط کوچیکمون دیدم. دلهره بدی به جونم افتاد... یعنی چی شده بود که بابا صدای گوش خراش درو شنید و عکس العملی نشون نداد؟! اصلا نگاهمم نمی کرد. آروم بهش نزدیک شدم و به خودم جرئت دادم که کنارش بشینم. بازم هیچ عکس العملی نشون نداد. دیگه واقعا نگران شده بودم. آروم صداش زدم...

- بابا؟

حس کردم شونه هاش لرزید.

دوباره تکرار کردم.

- بابا؟

یهو باگریه داد کشید:

- به من نگو بابا... لعنت بهت! به من نگو بابا. من بابای تو نیستم... چرا با اینکه انقدر زجرت دادم موندی؟ برو،

برو بهم ثابت کن توهم عین مامانتی. برو دیگه چرا نمیری؟ می خوای چی رو ثابت کنی؟! اینکه پاکی؟ چرا با

این همه زجری که بهت دادم هنوزم بهم میگی بابا؟ اصلا چرا من نمی میرم؟! چرا زندم دارم این زندگی

نکبتی رو ادامه میدم و هم تو رو زجر میدم هم خودم رو؟

و من دیدم... دیدم شکستن واقعی مردی رو که هنوزم امید داشتم به اینکه پشتوانمه. دیدم و همراهش

شکستم... شکستم بغض سنگین چند سالم رو و همراهش گریه کردم...

همراهش گریه کردم تا شاید بتونم یکم از فشار این درد عمیقی که روی سینشه رو کم کنم.

[راوی:

"سخت است...

سخت است به پشتوانه کسی زندگی کنی که خودش پشتوانه می‌خواهد، که خودش دلش تنگ شده برای آغوش کسی که

بوی مهربانی بدهد. می‌مانی که چگونه به او تکیه کنی... و میمانی که چگونه برایش پشتوانه شوی... قطعاً پشتوانه‌ها قوی

ترین آدم‌ها هستند... پشتوانه‌هایی به اسم پدر، مادر، همسر... واما چه سخت است برای پشتوانه‌ای که هیچکدام این‌ها را

نداشته باشد!

اون اما انگار حواسش نبود. انگار دیگه اون مرد یخی مرده بود و دوباره بابا آرش خودم متولد شده بود. یهو به ستم

هجوم آورد و من رو محکم تو بغلش گرفت... داغون بود اما باعث شد کمی احساس آرامش کنم... احساس اینکه هنوزم برای

کسی مهمم. دست‌هاش سرد سرد بود اما گرم کرد. چرا که اون بابام بود! تنها کسی که تو زندگیم برام مهم بود. هرچقدر هم

بد، اما نوجوونی و کودکی من رو واسم شیرین ساخت و چی بهتر از این؟ با صدای پر از بغضی شروع به حرف زدن کرد

- مهلا؟ مهلای بابا؟ من رو می‌بخشی؟ بگو که هنوزم دختر کوچولوی بابا آرشت هستی...

داشتم خفه می‌شدم از بغض! انگار هرچی گریه نکرده داشتم تو این چند سال یهوایی هجوم آورد به گلو و چشم‌هام...

- هستم بابا! من همونم. تو عوض شدی، تو سعی کردی فراموش کنی، حتی من رو، حتی من رو که میگی مهلای بابا بودم.

محکم تر توی بغل گرفتم و بوسه‌ای روی موهام زد.

- من تورو فراموش نکردم... من خودم رو فراموش کردم... بگو... بگو که هنوز دختر کوچولوی منی

سرم رو تکیه دادم و با صدای بلند زدم زیر گریه... انقدر گریه کردم که دیگه اشکی واسم نمونه بود. فقط هق-هق بود. با

دو وارد اتاقم شدم و خودم رو، روی تخت پرت کردم و سرم رو توی بالش فرو کردم...

تو اینه کوچیک اتاقم نگاهی به چشمای پف کردم انداختم... ولی بازم حوصله ارایش نداشتم... مهلایی که واسه

یه جوش بیرون نمیرفت تا دیده نشه حالا بدون هیچ ارایشی با همین چهره خسته و رنگ و رو رفتش داشت

میرفت بیرون... لبخند غمگینی زدم و بعد پوشیدن لباس از اتاق بیرون اومدم...

توی حال کوچیک خونه خبری از بابا نبود... تو آشپزخونه هم همینطور... به یخچال نگاهی انداختم و بی خیال صبحانه سری

تکون دادم و بعد قفل کردن در زدم بیرون. کوچه مثل همیشه خلوت بود. به سر خیابون که رسیدم غلام رو دیدم که با

اون شکمش به زور داشت میز و صندلی ها رو بیرون می چید... پوزخندی زدم و اومدم از کنارش رد شم که غر زد

- لا اله الا الله جوونم جوون های قدیم. توی شلوغی بازار ول کرده رفته، حالا ما رو میبینه دهن کجی هم می کنه. حرفی نزدم و به راهم به سمت ایستگاه مترو ادامه دادم. حدود چهل دقیقه بعد به مقصد رسیدم. وارد شرکت شدم و به ساعت نگاهی انداختم، خوبه. هنوز پونزده دقیقه ای رو وقت داشتم. نیکبخت می گفت متکبر آدم خیلی دقیقه و حتی یک دقیقه رو هم حساب می کنه و ازش نمی گذره. از آسانسور پیاده شدم و در رو باز کردم و وارد شدم. همه سرشون توی کار خودشون بود. زیر لب سلامی گفتم و روی میزم نشستم...

اینطور که فهمیدم همکارا هفتگی پول میزاشتن و صبحانه میخوردن دور هم..ناهار اما با شرکت بود.

خیلی ضایع میشد اگه میگفتم من شرکت نمیکنم تو گروه صبحانه..اخه همه بودن و فکر میکردن آدم خسیسی ام..طولی

نکشید مستخدم که همون مرد پیر اون روز بود بیرون اومد و همه رو واسه صبحانه صدا کرد و به دنبالش بقیه یکی یکی

وارد آشپزخونه شدن..نیکبخت از اتاقش بیرون اومد..ظاهرا همه کارکنا چه مدیر و چه زیر دست ترین باهم صبحانه

میخوردن..خیلی خوشم اومد از این احترامی که بینشون بود..نیکبخت به سمت میزم اومدو با لبخند شروع به صحبت کرد

__سلام..صبح بخیر. احوال شریفتون چطوره خانوم رستگار؟

لبخندی از این همه انرژیش روی لبم نشست

__سلام. صبح شاهم بخیر... خوبم شما چطورین؟خوب شد دیدمتون کارتون داشتم...

تک خنده ای کرد

- منم خوبم ممنون... اتاق من که تو همین دفتره خب یه تُکِ پا می‌اومدی کارت رو می‌گفتی...
لبخند خجالت زده‌ای زدم

- اخه همین الان کارم پیش اومد که خودتون اومدین بیرون.
اهانی گفت و من ادامه دادم

- هزینه هفتگی صبحانه چقدر میشه؟
دوباره خندید.

- به این گفتمی کار؟! گفتم حالا چیکارم داشته باشی. بیا بریم صبحانه بخوریم تا تمومش نکردن... هرچند فکر
نکنم کسی قبل فرهاد دستی به غذا بزنه. درضمن...

باخنده گفتم:

- بله؟

صداشو پایین تر آورد

-اگه دقت کنی همه اینجا هم رو مفرد صدا می‌زنن بجز فرهاد. با ما می‌تونی راحت باشی...

فکر کنم با متکبر دوست بود. نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- باشه. سعی ام می‌کنم. چون روزای اولمه یکم معذبم

توی همین لحظه متکبر یا همون فرهاد در رو باز کرد و وارد شد... یه نگاهی به سالن خالی انداخت و بعد
نگاهش رو ما ثابت موند.

زیرلب «سلام» گفتم و راه آشپزخونه رو پیش گرفتم

کنار یه همکار خانوم روی صندلی نشستم که لبخندی زد و گفت:

- سلام عزیزم. من رها ملکی هستم جزو گروه طراحای داخلی، به شرکت خوش اومدی.

لبخندی از این همه خوش اخلاقیش روی لبم نشست.

- مرسی...منم مهلا رستگارم.فکر کنم خودتون بدونین کارم چیه.

لبخندی زد

- اره می‌دونم...

تو همین لحظه متکبر و نیکبخت وارد شدن... میگم متکبر یعنی هم فامیلیش متکبر بود هم خودش. اسم
خانوادگیش خیلی

به شخصیتی که داشت می‌اومد...

"فرهاد"

وارد دفتر شدم. نگاهی به میزای خالی انداختم. ظاهرا رفتن صبحانه. یهو چشمم روی ساواش و اون دختره ثابت

موند... دختره تا چشمش به من خورد، زیر لب یه چیزی مثل سلام گفت و رفت تو آشپزخونه شرکت. ساواش اومد سمتم

و باهام دست داد.

- سلام. چطوری؟! رستگار امروز پونزده دقیقه زودتر اومد تا آتو دستت نده بعد آقا خودت دیر اومدی نگاهي بهش انداختم.

- سلام. کاری پیش اومد قبل شرکت رفتم اونجا

سری تکون داد و باهم وارد آشپزخونه شدیم. همکارا پاشدن و سلام کردن. سری براشون تکون دادم و نشستم رو میز و حاج

یونس [مستخدم]

هم بعد گذاشتن قوری چایی رو میز، رفت و کنار بقیه نشست... پنج دقیقه اٹ می شد که همه مشغول صبحانه بودن و هرکی

با هرکی که دوست داشت صحبت می کرد که یهو ساواش شروع به

صحبت کرد:

- خب... خب... همکارای محترم. یه عضو جدید داریم. می.. بین

حرفش پریدم

- عضو جدید و آزمایشی، هنوز چیزی قطعی نیست.

نگاهی بین همکارا رد و بدل شد و دختره دستاش رو مشت کرد. ساواش چشم غره‌ای بهم رفت

- داشتم می‌گفتم، می‌خوایم یه جلسه معارفه کوچولو بزاریم... تا هم شما با خانم رستگار آشنا بشین و هم اون با شما... خب از خودم شروع می‌کنم. ساواش نیکبخت هستم معاون و وکیل شرکت.

و بعد به ترتیب همه خودشون رو معرفی کردن. دختره هم از

جاش بلند شد.

- مهلا رستگار هستم. منشی آزمایشی آقای متکبر!

به کنایه آخره حرفش پوزخندی زدم و با تشکر کوتاهی از حاج یونس وارد اتاقم شدم و پشت میز نشستم.

پرونده و مدارک دختره رو در آوردم تا نگاهی بهش بندازم... نمی‌دونم واسه چی، اما حس خوبی نسبت به این دختر نداشتم...

خب، مهلا رستگار، فرزند آرش متولد یک فرورین سال هزار و سیصد و هفتاد و پنج

عجب تاریخی. باید هرچه زودتر راجبش تحقیق کنم ببینم کیه و چیکارست... اگه بتونه این یه هفته رو رد کنه،

دلیلی نداره ردش کنم. از پاکتم سیگاری در آوردم و بین لبم نگه داشتم. سرم رو کمی کج کردم و فندک رو از

گردنم بلند کردم که تقه‌ای به در اتاق خورد قبل اینکه جواب بدم، ساواش وارد شد. بی‌خیال فندک رو زدم و

سیگارم رو روشن کردم. پک سنگینی بهش زدم و تو سینه حبسش کردم... ساواش اومد نزدیک و روی مبل

نشست. دود رو بیرون دادم و از جام بلند شدم و اومدم کنارش نشستم و پاکتم رو طرفش گرفتم لبخندی زد.

- ممنون سیگار نمی‌کشم.

سری تکنون دادم.

- هر جور راحتی!

کنجکاو نگاهم کرد.

- فرهاد... تو چرا انقدر سنگ جلو پای رستگار میندازی؟! چه پدرکشتگی باهاش داری آخه...

با تاسف نگاهی بهش انداختم

- من پدر کشتگی ندارم، تو خیلی زود اعتماد می‌کنی و درضمن اون دختر سنش کمه... از تو تعجب

می‌کنم که چجوری یه همچین تصمیمی گرفتی..

نگاهی

به‌م

انداخت

- خب

می‌شنا

سمش.

پرسشی نگاهش کردم

که ادامه داد:

- همونیه که باهاش

تصادف کردم.

جدی شدم.

- مگه تو نمی‌گفتی یه ریگی به کفششه؟! مگه نگفتی یه جو‌ری رفتار کرد که انگار شایان رو نمی‌شناسه؟ یادمه

بعد گرفتن خونه تو راه برگشت گفتی الکی گفت درد نداره و گفت تو شهر کار داره اونم با

می‌خواستم ادامه بدم که ساواش دستاشو به حالت تسلیم بالا برد.

- باشه بابا... اصلاً من تسلیم! شبیه طوطی همه حرف‌هام

رو ضبط کردی. پوزخندی زدم و سری تکون دادم که ادامه

داد:

- سیگارت همینجوری داره می‌سوزه یا بکشش یا بندازش..

به سیگار لای انگشتم نگاه کردم. خاکسترشو توی جا سیگاری ریختم و پک سنگینی بهش زدم که تقریباً بقیش

رفت. ساواش اوی کشیده‌ای گفت و دوباره غر زدن رو شروع کرد.

- فرهاد با همین روند پیش بری ریه‌هات که هیچ، کل سیستم داغون میشه.

نگاهی بهش انداختم و بی‌تفاوت ته سیگار رو توی جا

سیگاری خاموش کردم.

- ساواش!

با لبخند گفت:

- جونم داداش؟

نگاه مسخره‌ای بهش کردم.

- داداشت رو با یه خداحافظی خوشحال کن!

لبخندش روی لبش خشک شد و قیافش شبیه پوکر شد... نه نچی کرد و از جاش پاشد.

- حیف من که نگران توی بی‌عاطفم. اصلاً به درک! انقدر بکش تا خفه شی. بی‌لیاقت

و باحالت قهر به سمت در رفت. سری تکنون

دادم و گفتم:

و - تو هیچوقت بزرگ نمیشی.

نگاه چپ‌ی بهم انداخت و درو بست و رفت.

از روی مانیتور حواسم بهش بود. به سمت میز دختره رفت و چیزی بهش گفت و هردو لبخند زدن و بعد به اتاقش

رفت... سیگار دیگه‌ای روشن کردم و کشیدم. پاشدم و به سمت میز رفتم شماره منشی رو گرفتم... گوشی رو که برداشت

قبل اینکه حرف بزنه گفتم:

- بیا این تو اتاقم کارتون دارم!

«باشه» ای گفت و قطع کرد چند لحظه بعد دو تقه به در خورد

- بفرمایید.

اومد تو اتاق و این بار بدون اینکه به جایی نگاه کنه مستقیم اومد رو به روی میز من... اشاره‌ای به برگه روی میز کردم که

جلو اومد و برش داشت و منتظر موند تا حرف بزنم.

«مهلا»

تو اتاق متکبر منتظر بودم تا بگه چیکارم داشت. به برگه رو میز اشاره کرد. از پله بالا رفتم، از روی میز ورقه

رو گرفتم و منتظر موندم حرفش رو بزنه.

- ایمیل شرکت توی سیستم هست ازش استفاده کنین...

سری تکنون دادم تا متوجه شه فهمیدم

این متنو تایپ میکنین اول میفرستین به ایمیل من که چکش کنم بعد که تاییدش کردم میتونین

بفرستین برای شرکت[....].

دوباره سر تکون دادم و گفتم:

- کار دیگه‌ای ندارین؟

نگاهی بهم انداخت.

- زنگ بزنید به آقای پرستش و بهش بگید سه شنبه به طور حضوری رو ساختمون نظارت می‌کنم. اگه اشکالی دارن رفع کنن.

«باشه»ای گفتم و اومدم برم که دوباره گفت:

- در ضمن اون متنی که دستتونه تا ربع ساعته دیگه باید برای من

فرستاده شده باشه. حرصی نگاهش کردم اما حرفی نزد که گفت: -

می‌تونین برین.

از اتاق اومدم بیرون و با غیظ صندلی رو کنار کشیدم. ازش متنفرم! مردک زورگو فکر کرده کیه.

سریع دست به کار شدم و اول وارد ایمیل شدم و بعدش متنو تایپ کردم و به ایمیل رئیس فرستادم... به ساعت نگاه کردم. سه دقیقه مونده بود همش. نفس راحتی کشیدم و تلفن رو برداشتم، از توی دفترچه شرکت، شماره مهندس پرستش رو

گرفتم و بهش زنگ زدم... بعد خوردن سه بوق جواب داد:

- بله بفرمایید.

- سلام مهندس، منشی آقای متکبر هستم. تماس گرفتم به اطلاعاتون برسونم ایشون برای سه شنبه به طور حضوری روی

پروژه‌ای که دست شماست نظارت می‌کنن. گفتن اگه مشکلی هست راست و ریست کنین تا موقع نظارت اشکالی نبینن.

سرفه‌ای کرد و گفت:

- باشه، چشم.

- خسته نباشید. خدانگهدار!

و قطع کردم.

ایمیلمو باز کردم و نگاهی بهش انداختم. نوشته بود خوبه. لبخندی زدم و ارسالش کردم.

دیگه تا آخر ساعت کاری بجز وقتی که اومد بیرون تا بره دفتر نیکیخت، ندیدمش..

*

کلید انداختم و در حیاط رو باز کردم. انگار بابا هنوز نیومده بود... وارد خونه شدم و چراغ رو روشن کردم و به سمت یخچال

رفتم تا آبی بخورم که چشمم به کاغذ روش افتاد... «یه چند روزی نمیام»

زیاد نگران نشدم چون عادتش بود حتی گاهی خبرم نمیداد.. آبو خوردم و به سمت اتاقم رفتم.. واقعا خسته بودم.. بعد

تعویض لباس خودمو رو تخت انداختم و طولی نکشید که خوابم برد...

«راوی»

ساواش با حیرت به دهان پدرش چشم دوخته بود. باورش نمی‌شد مهلا، همان دختر آقا آرش، رفیق گرمابه و

گلستان پدرش باشد... چیزهایی شنید که مغزش سوت کشید. باورش برایش سخت بود که پدری حاضر باشد

اینگونه زندگی دخترش را تباه کند... دلش برای مهلا سوخت. از همان اول که او را دیده بود حس خوبی پیدا

کرده بود. حس اینکه مهلا می‌تواند دوست خوبی برایش باشد.

به اتاقش رفت و روی صندلی میز تحریرش نشست. اصلا نمی‌توانست چیزهایی که شنیده بود را باور کند. به

این فکر کرد که اگر ماجرا را به فرهاد بگوید، او چه عکس العملی نشان خواهد داد. به هر حال مهلا کم کسی

نبود. دختر آرش رستگار شدن آرزوی هرکس بود.

اما برایش سوال بود... چرا آرش چنین کاری با زندگی خودش و دخترش کرد؟ هم خودش را عذاب می‌داد و هم دخترش را.

پدرش، وکیل و تنها رفیق آرش بود. درست مانند خودش که وکیل و تنها رفیق فرهاد است...

لبخندی از به یاد آوردن فرهاد و اخلاق گندش، روی لبش نشست.

*

بعد از یه دوش نیم ساعته، تو بالکن ایستاده بودم، سیگار می کشیدم و فکر می کردم. اتاق خودم تو ویلا رو دقیقا شبیه اتاقم تو خونه عارف طراحی کردم و ساختم... اما بقیه جاها تقریبا با خونه عارف فرق داشت. هنوز وقت نکرده بودم برای خونه مستخدم بگیرم. دود رو خارج کردم و گوشیم رو گرفتم و به شرکت خدماتی زنگ زدم.

- شرکت خدماتی «های کلین»؛ بفرمایید؟

- فرهاد متکبر هستم. وصل کنید دفتر مدیر کارشون دارم.

طرف با خوش رویی پاسخ داد:

- چند لحظه، الان وصل می کنم آقای متکبر... خوب هستین؟!

کوتاه گفتم:

- بله.

پکی به سیگارم زدم و منتظر شدم. گوشی دوباره دوتا بوق خورد و رنجبر «مدیر شرکت خدماتی» گوشی رو گرفت:

- سلام آقای متکبر. خوبین؟ پدر گرامی خوبن؟

دود رو خارج کردم:

- سلام. خوبم... باید خوب باشن. می خوام مستخدم قراردادی برام پیدا کنین.

با خوشرویی گفت:

- رو چشمم. فقط بگین چه کاره‌ای می‌خواین که من یادداشت کنم.

- یه آشپز زن می‌خوام بطور دائمی اینجا زندگی کنه. خورد و خوراک و حقوق و اتاقش با من، یه زن و مرد واسه سرایداری، ایناهم خونه‌شون با من.

مکشی کردم و ادامه دادم:

- و یه باغبون می‌خوام که روزی یه ساعت بیاد کارای باغ رو راست و ریست کنه و بره. دوتا خدمت کار هفتگی واسه کارای خونه.

تک خنده‌ای کرد

- حقوقشون چطوره؟

- آشپز و سرایدارا هرکدوم ماهی دو. باغبون و خدمتکارا هرکدوم ماهی یک.

«خدا بده برکتی» گفت و ادامه دادم:

- فقط زودتر پیدا کنید که من عجله دارم نمی‌تونم ویلا رو به امون خدا ول کنم و برم..
خنده‌ای کرد.

- باشه پسر جان. حالا اگه یه سرایدار پیدا کردم که بتونه کارای باغ رو برسه زنشم آشپزی کنه حقوقشونو بالاتر می‌بری؟

جدی گفتم:

- نه. اینجوری بهتره. چرخ زندگی دو نفر دیگه هم می‌چرخه.

چند لحظه مکث کرد و گفت:

- به روی چشم. امر دیگه؟

نفسی گرفتم:

- ممنون، خدا نگهدار.

و گوشی رو قطع کردم و وارد اتاقم شدم...

**

ساعت شیش غروب بود... درکل امروز روزه عادی‌ای بود. زیاد دردرس نداشتیم. تلفن زنگ خورد.

برش داشتم.

- بله؟

صدای گرفته دختره تو گوشی پیچید

- آقای متکبر، آقای نیکبخت گفتن بهتون بگم اگه کاری ندارین برین اتاقشون، کارتون دارن.

«باشه»ای گفتم و قطع کردم؛ از دفترم بیرون اومدم و نگاه کلی به سالن انداختم. نگاهم رو دختره ثابت موند... رنگ پریده شده بود وانگار حالش خوب نبود... بی تفاوت شونه‌ای بالا انداختم. به من ربطی نداشت. اگه حالش خوب نبود می‌تونست نیاد سر کار، من که مجبورش نکرده بودم.

تقه‌ای به در اتاق ساواش زدم و وارد شدم. داشت با تلفن حرف می‌زد. رو مبیل نشستم تا تلفنش تموم شه... صحبتش که

تموم شد گفت:

- خب... چه خبرا؟

نگاه مشکوکی بهش انداختم

- تو گفتی پیام کارم داری! از من می‌پرسی چه خبر؟!

تلفن رو گرفت و به منشیش زنگ زد تا به حاج یونس بگه برامون قهوه بیاره. بعد قطع کردن، اومد و روبه‌روم نشست.

کلافه شدم.

- بگو دیگه ساواش... چته؟

خندید.

- هیچی بابا می‌خواستم ببینم توهم فوضولیت گل می‌کنه یا نه.

نگاه چپی بهش انداختم که جدی شد.

- راجع به دختره تحقیق کردم.

سوالی نگاهش کردم.

- دختره؟!

- مهلا رستگار، منشیت.

جدی تر شدم

- خب؟

- باباش از اون کله گنده‌هاست.

متعجب شدم

- منبع اطلاعاتیت چه جوریه که نمی‌فهمه دختری که باباش کله گنده‌ست چرا باید بیاد غرورشو بشکنه و تو شرکت من آزمایشی

کار کنه که شاید قبول شه، شاید نه.

کلافه‌نگاهی بهم انداخت

- چقدر عجله داری مرد... دارم تعریف می‌کنم دیگه.

هیچی نگفتم تا ادامه بده

- باباش رفیق گرمابه گلستان بابامه. بابام هم رفیقشه هم وکیلش. یه چند سال پیش زنش بهش خیانت

می‌کنه، ظاهرا خیلی خاطرشو می‌خواسته...

پوزخندی زد. مادر منم خیلی خاطر بابام رو می‌خواسته، اما بابام عامل مرگش رو آورد تو خونه تا جلوی

چشمش راست- راست راه بره و بعد جونش رو بگیره...

با صدای ساواش به خودم اومدم. سیگاری در اوردم و مثل همیشه روشنش کردم. ساواش تو تموم مدت ساکت

بود. ظاهرا فهمیده بود دارم به چی فکر می‌کنم. پک سنگینی به سیگارم زدم و سرم رو تکیه دادم تا بفهمه

حواسم بهشه و حرفش رو ادامه بده...

- مردک انگاری با خودش لج می‌کنه که کارای کارخونه و شرکتاش رو میدره دست بابام و به همه میگه

ورشکست شده.

اگه بگم تعجب نکردم دروغ گفتم. هرچی فکر کردم دلیل این کارش

رو نفهمیدم. نگاه متعجبم رو که دید، لبخندی زد.

— - تازه این که چیزی نیست... دخترش رو برده تو یه خونه تو پایین شهر و داره زجرش میدہ.
هم خودش رو زجر میدہ هم دخترش رو!
با تاسف سری تکنون دادم.

- فازش رو نمی فهمم.

تک خنده ای کرد.

- ببین این یارو دیگہ چه آدمیہ کہ تویی کہ هیچکس فازت رو نمی فهمہ، تو درک فازہ اون موندی. پوزخندی
زدم و از جام بلند شدم کہ گفت:

- کجا میری یهو؟

سیگارم رو بہش نشون دادم و بہ سمت پنجرہ حرکت کردم. بازش کردم و پکی بہ سیگارم زدم و انداختمش
بیرون... پنجرہ رو بستم و دود و بیرون دادم. برگشتم سر جام تا ساواش حرف ہاش رو تموم کنہ...

- آخر میمیری...

ببین کی گفتم!

خنثی گفتم:

- ہمہ آخرش میمیرن.

خنثی نگاهم کرد که سری تکون دادم.

- بگو دیگه!

- چی بگم؟ تموم شد خب.

یهو یادم اومد تو مدارک دختره یه چیزی کم بود.

- راستی ساواش! چرا تو مدارک کپی کارت شناسایی و شناسنامهش نیست؟

بلند شد و به سمت میزش رفت.

- روز اولی که اومد واسه استخدام، میخواست قبلش نام خانوادگیش رو عوض کنه که بهش گفتم کسی راجع

بهش تحقیق نمیکنه و خیالش راحت باشه. اونم بیخیال شد و فرداش اینارو آورد و داد ولی چون جدا بود یادم

رفت بیارم بدم بهت.

دوتا برگه بهم داد. اولی کپی کارت شناسایی بود و دومی کپی شناسنامه... سر سری نگاهی بهشون انداختم. اما با

دیدن

چیزی تو کپی شناسنامهش، توجام خشک شدم...

«مهلا»

حالم خیلی بد بود اما میترسیدم بگم حالم بده و مرخصی بگیرم و دیگه استخدام نکنن. بخاطر همین حرفی

نمی‌زدم. فکر کنم دیگه رو به موت بودم، چون هرکی می‌دیدم، می‌پرسید چرا اینجوری شدی؟

بالاخره ساعت کاری تموم شد و از شرکت بیرون زدم داشتم می‌رفتم طرف ایستگاه که ماشین کنارم ایستاد و

بوق زد.

خواستم بی تفاوت رد شم که صدای نیکبخت رو شنیدم، سرم رو برگردوندم، خودش بود. چند قدمی جلو رفتم

که گفت

- بفرمایید بالا تا جایی می‌رسونمتون!

خواستم تعارف کنم که باز خودش گفت

- تعارف پرت نکن؛ بیا بشین هوا سرده.

سعی کردم لبخندی بزنم اما انقدر حالم بد بود که نتونستم.

نشستم تو ماشین و تشکر کوتاهی کردم. نگاهم به پنجره بود و به موسیقی ملایم تو ماشین گوش می‌کردم. سرم

خیلی درد

می‌کرد و احساس ضعف داشتم...

نیکبخت شروع به حرف زدن کرد:

- انقدر تو این چند روز خوب کار کردی که فرهاد بیچاره در به در دنبال آتو

ازت میگرده.

باز زده بود رو دور شوخی. لبخندی زدم که جدی گفت:

- جدی گفتم. کارت خیلی خوبه!

خواستم جوابش رو بدم که حس کردم کل ماشین داره دور سرم می‌چرخه.

«راوی»

ساواش بی خیال، در حال صحبت کردن بود و حرف نزدن مهلا را پای خجالت و معذب بودنش می‌گذاشت... در این چند روزی

که با مهلا آشنا شده بود، فهمیده بود که این دختر چقدر منزوی و تنها شده است. آوازه غرورش را از پدرش و شایانی که

راجب مهلا از او پرسیده بود بسیار شنیده بود تصمیمش را گرفته بود. می‌خواست برای مهلا دوست و برادر باشد. می‌خواست برایش درد و دل کند تا بلکه او نیز کمی از دردهایش را تخلیه کند. خودش مرد بود، اما وقتی داستان زندگی مهلا

را شنید، قلبش به درد آمد. آنوقت خود مهلا چه می‌کرد؟! دست از فکر کردن برداشت و مهلا را صدا زد تا از داشبرد بسته‌ای شکلات بیاورد...

- خانم رستگار؟

اما جوابی نشنید... دوباره تکرار کرد:

- خانم رستگار؟ مهلا خانم؟!

با هول و ولا ماشین را کنار زد و چراغ درون ماشین را روشن کرد. به سمتش خم شد و چند ضربه آرام بر شانه‌اش

زد. وقتی مطمئن شد پاسخ نمی‌دهد، سعی کرد رویش را به سمت خود کند... با دیدن صورت رنگ و رو رفته مهلا «یا خدایی»

گفت و سریع ماشین را به حرکت در آورد. سریعاً شماره شایان را گرفت و در دل از خدا خواست که جواب بدهد.
در همین

لحظه صدای بشاش شایان در ماشین اگو شد.

- سلام ساواش جان. چه خ...

نگذاشت ادامه بدهد و سریع گفت:

- شایان کجایی؟ مطب یا بیمارستان؟

شایان نیز با شنیدن ولوم بلند صدای ساواش جا خورد و نگران شد.

- بیمارستانم! کم- کم می‌خوام برم خونه. چطور مگه؟

ساواش با هول پاسخ داد

- نه! نه... نرو خونه. بمون بیمارستان. مهلا حالش بد شده دارم میارمش اونجا.

شایان حیرت زده شد.

- چیشده ساواش؟

با عجله پاسخ داد:

- نمی‌دونم یهو از حال رفت، میارم خودت ببینش...

شایان نیز «باشه»ی نگرانی گفت و تماس را قطع کرد.

پنج دقیقه بعد، روبه‌روی در بیمارستان ایستاد. شایان را به همراه دو پرستار و یک تخت روان در محوطه دید.

دستش را روی بوق گذاشت و فشار داد تا نگهبان راه ورود را باز کند. نگهبان دکمه را زد و نگاهی را عصبانی

به ساواش دوخت.

- چه خبرته آقا؟! مثل اینکه اینجا بیمارستانه.

ساواش سریع گفت:

- ببخشید حاجی... مریض دارم حالش بده، عجله دارم.

نگهبان سرش را تکان داد و «خدا ببخشه»ای گفت.

شایان و پرستار ها سریعاً با تخت به سمت ماشین آمده و مهلا را به روی تخت منتقل کردند و فوراً وارد بیمارستان شدند...

شایان با نگرانی بالای سر مهلا رفت و فشار و ضربان قلبش را چک کرد... فشارش بسیار پایین بود. سُرْم تقویتی

تجویز کرد و سری با تاسف تکان داد. نگاهش را به صورت رنگ پریده مهلا دوخت و زیر لب زمزمه کرد:

- چی داره به سرت میاد دختر؟ کجاست اون مهلای مغروری که هیچوقت از ضعف دست و پاهاش

نمی‌لرزید چه برسه به اینکه بخواد غش کنه؟!

تقه‌ای به در خورد و ساواش به آرامی وارد شد. نگاه پرسشگرش را به شایان انداخت، که شایان سری تکان

داد و گفت:

- فشارش خیلی پایین بود، ضعف کرده بود.

ساواش نیز مانند شایان از شنیدن وضع مهلا متاسف شد و سری تکان داد که شایان شروع به صحبت کرد...

- می‌دونی ساواش، من و مهلا خیلی ساله که هم رو می‌شناسیم. از بچگی! همونطور که قبلا بهت گفته بودم

مهلا، دختر مغرور و شیطونی بود... اونقدر شیطون و بانمک که به گمونم هیچکس نمی‌تونست دوستش نداشته

باشه. سال‌های زیادی با هم رفیق بودیم. مهلا واسم خیلی عزیزه... نمی‌دونم چی شد یا چی به سرش اومد که

اینقدر عوض شد. اما یه چیزی رو خوب می‌دونم..

ساواش کنجکاو به چشمان شایان که چشمان یک دوست معمولی نبود نگاه کرد و منتظر ماند تا او ادامه بدهد...

«مهلا»

با حس تشنگی، آرام لای پلکم رو باز کردم که یهو همه چی مثل یه خواب واسم مرور شد... سریع رو تخت

نشستم و به اطرافم

نگاه کردم. با دیدن اتاق بیمارستان اهی گفتم و به دنبال زنگ پرستار گشتم. دوبار پشت هم فشارش دادم و

منتظر

موندم. دقایقی بعد پرستاری وارد اتاقم شد.

- شما زنگ رو فشار دادین؟

با مکث گفتم:

- بله.

پرسشگر نگاهم کرد که گفتم:

- خب... می‌خوام مرخص شم.

- باید منتظر بمونین دکتر معتمد بیان و بگن مرخص شدین.

«باشه» ای گفتم و اون از اتاق خارج شد... هنوز درو نیسته بود که نیکبخت تقه ای زد و با خنده وارد شد...

با خجالت و شرمندگی سرم رو پایین انداختم که تک خنده‌ای کرد و با لحن شوخی گفت:

- من تاحالا تنها یه دختر رو دوبار اونم بیهوش نیاوردم بیمارستان. چند بار دیگه غش کنی بیارمت همه

فکر می‌کنن من اذیت

می‌کنم که به این روز می‌افتی

لبخند شرمنده‌ای. زدم

- آقای نیکبخت! من شرمندتونم واقعا... هر دفعه واسه من می‌افتین تو دردسر. نمی‌دونم چجوری جبران کنم

اخم بامزه‌ای کرد.

- که اینطور. پس واقعا به فکر جبرانی.

متعجب نگاش کردم ولی خودم رو نباختم.

- معلومه! بگین چه جوری جبران کنم؟

تک خنده‌ای کرد.

- از این به بعد بیرون از شرکت بهم میگی ساواش و دیگه هم از کلمه جمع واسم استفاده نمی‌کنی. مگه من

چند نفرم؟!

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- چیه؟ مگه نمی‌خواستی جبران کنی؟!

تند- تند سرم رو تکون دادم.

- چرا... چرا، هنوزم می‌خوام..اما...

لبخندی زد.

- اما نداره دیگه. منم مهلا صدات می‌کنم.

یه طرف ابروم ناخودآگاه بالا رفت و لحنم مشکوک شد.

- شما همیشه انقدر راحت به بقیه اعتماد می‌کنید؟!

حس کردم هول شد... سرفه‌ی مصلحتی‌ای کرد.

- خب... نه. اما توهم که هرکسی نیستی.

مشکوک تر از قبل بهش زل زدم. دهن باز کرد که توضیح بده، اما تو همین لحظه شایان وارد اتاق شد و با لحن شادی شروع

به حرف زدن کرد:

- خب... خب... احوال مریض غشی ما چگونه؟

چشم غره‌ای بهش رفتم که خندید. پرستاری که همراهش اومده بود، نزدیک اومد و فشارم رو گرفت و رو به شایان گفت:

- آقای دکتر! فشارشون طبیعی.

شایان لبخندی مصنوعی‌ای زد.

- خوبه، شما می‌تونید بریدو

بعد رفتن پرستار، رو به من کرد و با اخم غلیظی ادامه داد:

- واسه چی انقدر به خودت فشار میاری که غش کنی؟ اومد و ساواش سوارت نکرده بود و تو خیابون غش

می‌کردی... داری با خودت چیکار میکنی مهلا؟!

ساواش به شونش زد و اروم اسمشو صدا زد تا به خودش بیاد اما اون انگار تازه یادش اومده بود چیا می‌خواد بهم بگه... دست ساواش و پس زد و یه قدم جلو اومد.

- مهلا... نمی‌خوای بگی کجا رفتی؟ یهو تو و بابات غیب شدین. همه جا رو دنبال گشتم، از دانشگاه گرفته تا خونه

فامیل‌هات. حتی اونا هم ازت خبر نداشتن. می‌دونی بچه‌ها چقدر نگران شدن؟ هنوزم نگرانن... چطور تونستی همش به فکر خودت باشی. مثل همیشه خودخواهی و...

خواست ادامه بده اما با دیدن چهرم انگار تازه به خودش اومد... من داشتم می‌مردم از دلتنگی واسشون اما

نمی‌تونستم برم پیششون. روش رو نداشتم. من دیگه خیلی باهاشون فرق داشتم. با صدایی که از شدت بغض می‌لرزید حرف زدم:

- تو... تو... چطور جرئت می‌کنی به من بگی خودخواه و مغرور وقتی از هیچی خبر نداری؟ توی نامرد اگه یه درصدِ دردای اون

موقع و الان من رو می‌کشیدی اسم دوستاتم یادت می‌رفت چه برسه به اینکه بخوای بری سراغشون... اره من خودخواهم! خودخواهم که نخواستم کنار کسایی باشم که دیگه هیچ ربطی بهشون ندارم. خودخواهم که نخواستم بخاطر

اینکه مامانم از بابام جدا شد و رفت با یکی دیگه و بابام از غصه کمرش خم شد و ورشکست شد بینمتون. خودخواهم که

نخواستم رفیق‌ام انباری که تو شم و سگ دو زدنم واسه پیدا کردن یه کار رو ببین و با ترحم نگاهم کنن... باید هم بهم بگی

خودخواه. همه‌تون همینجورین. مامانم من رو نادیده گرفت و رفت دنبال عشق و حالش...

اشکی که ناشی از درد عمیق روی قلبم بود، از چشمم چکید و بقیه اشک‌هام بدون اجازه سرازیر شدن... بی‌توجه ادامه دادم:

- بابام بدون توجه به من هرکاری خواست کرد و هرجوری که بود زجرم داد... یه پیرمرد واسه اینکه بی‌پناهم

دید یه سال تمام تو یه ساندویچی کثیف اذیتم کرد چون می‌دونست چاره‌ای جز تحمل ندارم... غرورم رو شکستم

تا تو یه شرکتی که اون موقع به گرد پای شرکت بابام نمی‌رسید، یه منشی آزمایشی بشم... هزار جور تحقیر و

نگاه حقارت باررو تحمل کنم تا بتونم سر ماه پول اجاره اون خونه لعنتی رو در بیارم...

شایان دستاشو باز کرد و قدمی جلو اومد. خودم رو تو گوشه تخت جمع کردم و داد زدم:

- به من دست نزن! حق نداری به من دست بزنی. چطور تونستی بدون اینکه چیزی بدونی اینقدر بد قضاوتی

کنی؟ ازت متنفرم... از تو... از بابام... از غلام... از مدیر شرکتی که هر روز سعی داره غرورم رو له کنه و از مامانم

که باعث و بانی تموم این بدبختیامه.

دستاش و به حالت تسلیم بالا برد

- باشه، باشه مهلا. آروم باش دختر... ببخشید... من ندونسته

قضاوت کردم.

نگاه غریبه و سردی بهش انداختم

- همه‌تون مثل همین... تا جایی که می‌تونین اذیت می‌کنین و بعدش با یه عذر خواهی کنار میرین

شرمنده نگاهم کرد. ساواش سرشو پایین انداخته بود و حرفی نمی‌زد. همین یه ذره غروری هم که پیشش داشتم از بین

رفت... رو به شایان گفتم:

- سرمم رو در بیار، می‌خوام برم.

خواست مخالفت کنه که دوباره گفتم:

- اگه درش نیاری خودم برش می‌دارم.

به آرومی جلو اومد و سوزن و در آورد و چسبی به دستم زد... از تخت پایین اومدم... ساواش قدمی بهم نزدیک شد.

- خودم می‌تونم راه برم... ممنون.

لبخند تلخی زد و سری تکون داد.

- باشه. تو آروم برو منم میرم تسویه کنم.

سرم رو پایین انداختم و با لحن شرمنده‌ای گفتم:

- ممنون... واقعا نمی‌دونم چه جوری جبران کنم!

باز بهم لبخند زد... لبخندها عجیب مهربون و از ته دل بود... شایان نگاه شرمنده‌ای بهم انداخت. بی تفاوت از کنارش گذشتم و اروم-اروم سالن بیمارستان رو طی کردم و دم در ورودی منتظر ساواش موندم... ده، پونزده دقیقه بعد اومد و باهم وارد حیاط بیمارستان شدیم. سوار ماشینش شدیم و از بیمارستان بیرون زدیم... خودش با لحن مهربونی سر بحث رو باز کرد.

- مهلا! نگران نباش. من نه با کسی حرفی در این مورد می‌زنم نه دیگه هیچوقت به روت میارم. آدما نباید بخاطر اتفاقی که تو زندگیشون می‌افته از دیگران دور شن... نباید خودت رو فراموش کنی. پول و آدمایی که دورتن فقط به نوع قشنگی‌ان. اگه خودت خوب باشی نیازی بهشون نداری.

پوزخندی زدم... نمی‌دونم چرا اما ناخودآگاه قفل دهنم باز شد و شروع به مرور خاطراتم کردم.

- از وقتی که یادم میاد مامانم نسبت به بابام سرد بود... اما.. بابام وقتی نگاهش می‌کرد، توی نگاهش انقدر عشق بود که من تو نگاه هیچکس ندیده بودم. مامانم هیچوقت به فکر خونه و زندگی و شوهر و بچش نبود. از این استخر به اون سالن، از این آرایشگاه به اون باشگاه... هر روز خدا با دوستاش می‌رفت خرید، اما زندگیمون خوب بود... خوب بود چون بابام دلش خوش بود به اینکه مامانم درست میشه. فکر می‌کرد چون ده سال ازش کوچیک تره این چیزا عادیه.. اما اشتباه فکر می‌کرد. بغض بدی به گلوم چنگ زد و چونم لرزید،

اما ادامه دادم:

- گذشت و گذشت تا اینکه من شونزده ساله شدم... دیگه هرشب بحث تو خونمون بالا می‌گرفت و صدای دعوا تو ویلا میپیچید. یک سال بعدش یهو همچی بدتر شد... مامان یه روز دیوونه شد و درخواست طلاق داد. بابامم اون اوایل از بس دوستش داشت حق طلاق رو داده بود بهش. دوماه بعدش خیلی راحت از هم جدا شدن... اما بابام...

از به یاد آوردن حال و روز بابام و صحنه‌های زجر اوری که دیدم، قطره اشکی از چشمم چکید... اشکام امشب عجیب سرکش شده بودن.

- بابا داغون شد... هرروز بداخلاق تر از روز قبل می‌شد... سه سال بعدش یهو یی اومد و گفت ورشکست شده... رفتیم تو پایین شهر یه خونه کوچولو اجاره کردیم... حالت روانی بهش دست داده بود... ولش می‌کردی می‌خواست بزنه لهرم کنه... مجبورم کرد کار کنم و خرج خونه و اجاره رو بدم. اما... اما من هنوزم دوستش دارم.

بخاطرش همه تحقیرهای اطرافیان رو به جون خریدم.

دستی به صورتم کشیدم و اشک‌هام رو محکم پس زدم... پشت چراغ قرمز منتظر بودیم که سبز شه تا رد شیم. ی‌تو همین لحظه دختر کوچولویی با بارونی رنگ و رو رفته‌ای، چند تقه به شیشه زد... به ساواش نگاه کردم. بدجوری تو فکر بود. دختره چندتا تقه دیگه به در زد. داشت نا امید می‌شد و خواست بره که ساواش شیشه رو پایین داد و با لحن مهربونی، شروع به صحبت کرد:

- خانوم کوچولو چی می‌فروشی؟!

دختره چشمش از خوشحالی برقی زد و سریع جواب داد.

- فال می‌فروشم عمو. تورو خدا یکی بخرین. اگه خودتون نمی‌خواین، برای خانمتون یکی بخرین.

ساواش تک خنده‌ای کرد.

- تو از کجا می‌دونی ایشون خانم منه؟

دختره با بی‌خیالی نگاهی بهمون انداخت.

- خب معلومه... خانمته که ناراحتش کردی داره گریه می‌کنه.

سریع دستامو گذاشتم رو صورتم که دیدم هنوزم خیسه... تند- تند پاکش کردم. سرفه‌ی مصلحتی‌ای کردم.

- نه عزیزم من سرما خوردم از چشمم اشک میریزه... این آقا هم شوهر من نیست.

نگاهش غمگین شد و با لحن ناراحت و مظلومی گفت

- یعنی نمی‌خواین فال بخرین؟

از لحنش دلم بیشتر گرفت. نگاهی به ساواش انداختم. اونم انگار دلش سوخته بود که یه اسکناس ده تومنی در
اورد و به

دختره داد و به من اشاره زد که یه فال بردارم... ابرو هام رو بالا انداختم

- تو حساب کردی. خودت بگیر!

خندید.

- زندگی من فعلا رو تکراره... تو بردار ببینی از این به

بعدت چطوریه.

لبخندی زدم و دست دراز کردم تا یه فال بردارم که دختره

سریع گفت:

- اول نیت کن.

نیت کردم رو یه پاکت نامه رو بیرون کشیدم... دختره سری تکون داد و بدو بدو رفت. ساواش هم شیشه رو بالا
داد و درجه

بخاری رو بیشتر کرد. نگاهی بهم انداخت.

- نمی‌خوای بازش کنی؟

«چرا» ای گفتم و بسته رو باز کردم. با دیدن شعر روی کاغذ لبخند غمگینی روی لبم نقش بست. ساواش که
لبخندم رو دید،

پرسید:

- بلند بخونش ببینم دفعه بعد قراره کی غش کنی.

خندیدم و آرام شروع به خوندن کردم:

یوسف گم گشته بازآید به کنعان غم مخور... کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن... وین سر شوریده بازآید به سامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن... چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گرد و روزی بر مراد ما نگشت... دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

هان مشو نومید چون واقفانه ای از سرّ غیب... باشد اندر پرده بازی‌های پنهان

غم مخور ای دل‌آر سیل فنا بنیاد هستی برکنند... چون تو را نوح است

کشتییان ز طوفان غم مخور

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم... سرزنش‌ها گر کند خار مگیلان غم مخور

گر چه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید... هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب... جمله می‌داند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شب‌های تار... تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ساواش هم بعد شنیدن شعر لبخندی زد و زیر لب زمزمه کرد:

- دور گردون گرد و روزی بر مراد ما نگشت... دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و به بیرون زل زدم... یعنی واقعا عوض میشه این زندگی؟!!

تو طول راه به جز اینکه ساواش آدرس و پرسید و من هم بدون خجالت گفتم چون دیگه چیزی برای مخفی

کردن نداشتم، حرفه دیگه‌ای رد و بدل نشد... انگار هردو تو معنی شعر محو شده بودیم و داشتیم فکر

می‌کردیم که آیا واقعا این فال راسته؟!!

سعی کردم ذهنمو از افکار منفی دور کنم..اما با بیاد آوردن مسئله ایی دلهره بدی به تموم وجودم

سرازیر شد..

«راوی»

ساواش کلافه به ساعتش نگاه میکرد..دلیل دیر کردن مهلا را نمیفهمید..نگران شده بود و افکار منفی به ذهنش

هجوم می‌آورد. افکاری مانند: «نکنه که دوباره حالش بد شده باشه، نکنه باباش کتکش زده باشه» و هزار جور

نکنه دیگر. نگاهش به سمت فرهاد کشیده شد، بیخیال پا روی پا انداخته و از سیگارش کام می‌گرفت..دوباره با

خود فکر کرد: «حتما الان خوشحاله که مهلا نیومده و می‌تونه عوضش کنه»

فرهاد اما برخلاف ظاهرش، او نیز نگران بود... نه اینکه نگران مهلا باشد، نه! نگران فکری بود که در سر خویش داشت. به

عبارتی نگران خویش بود... خواست سیگار دیگری آتش بزند که با نگاه خشمگین ساواش روبه‌رو شد. ابرویی بالا انداخت و

پاکت سیگار را به آرامی روی میز گذاشت و دهان باز کرد:

- ساواش!

با نگاه ساواش متوجه شد که باید ادامه دهد.

- چرا انقدر نگران اون دختری؟ ببینم نکنه ک...

ساواش چشم غره‌ای. به او رفت و میان حرفش پرید

- نذار فکر کنم که من رو نشناختی.

فرهاد ابرویی بالا انداخت و چشمانش را در حدقه چرخاند.

- اتفاقا چون می‌شناسمت این حالات برام عجیب و نا آشناس، واسه همین فکر کردم شاید گلوت پیشش

گیر کرده باشه.

و دوباره تیر خشمگین نگاه ساواش بود که او را نشانه گرفت. دقایقی گذشت.

ساواش بی‌تاب تر از قبل، کتش را از روی میز برداشت و به سمت در حرکت کرد که فرهاد به خودش جنبید و

دنبالش به راه افتاد و پرسید:

- این وقت صبح کجا میری ساواش؟ نکنه یادت رفته باید بریم بازدید پروژه.

ساواش «بروبابا» ای‌نارش کرد. فرهاد متعجب از این رفتارهای ناشناخته ساواش، به دنبالش رفت... نزدیک در که شدند

□

ساواش ایستاد و نگاهش کرد.

- تو دیگه کجا داری میای؟!

فرهاد سعی کرد قیافه خونسرد همیشگی‌اش را حفظ کند... پس با بیخیالی پاسخ داد:

- حالت خوب نیست، من میشینم پشت فرمون.

ساواش لبخندی زد و تشکر زیر لبی کرد... سپس بلند داد زدو

- خانم تقوی قرارمون با مهندس پرستش رو کنسل کنین.

منشی «باشه» ای گفت و دو مرد شانه به شانه همدیگر شرکت را ترک کردند.

سوار لکسوس فرهاد شدند. فرهاد استارتی زد و با مهارت ماشین را از پارکینگ ساختمان خارج کرد. بدون نگاه به ساواش

گفت:

- خونه‌شون کدوم سمت شهره؟

ساواش پاسخ داد:

- بریم تو راه بهت جهت میدم، الان باید زنگ بزnm به تقوی بگم از تو پرونده مهلا شماره‌اش رو بده.

فرهاد متعجب از اینگونه حرف زدن ساواش بدون پسوند و پیشوند، نگاهی به او انداخت. قیافه نگرانش لبش را به پوزخندی باز کرد.

جلوی در زنگ زده خانه آرsh رستگار بودند. فرهاد به این فکر می‌کرد که عشق ممکن است چگونه باشد. به اینکه مادرش چگونه در راه دوست داشتن پدرش از بین رفت و به اینکه آرsh رستگار چگونه راه عشق را به جان خرید و دست آخر با پشت پای لیلی‌اش روبه‌رو شد و مجنون وار زندگی‌اش را به آتش کشید. خواست به مهلا نیز فکر کند اما مکالمه ساواش و همسایه روبه‌رویی آنها، نظرش را به خود جلب کرد. ساواش نگران به چهره زن نگاه می‌کرد.

- یعنی چی؟ می‌گین دم اذان از خونه بیرون رفته؟!

زن نیز با لحن کلافه‌ای پاسخ داد:

- آقای محترم! دروغم چیه؟ خودم اون موقع داشتم تو حیاط وضو می‌گرفتم، دیدم که از خونه بیرون رفت، تازه

پدرشم چند روزیه پیداش نیست؛ اگه دیدنش بگین خانم عباسی اومده می‌گه باید تسویه کنن. بهش بگی...

ساواش کلافه‌تر از قبل دستانش را میان موهایش کشید و میان حرف زن پرید.

-باشه باشه. ممنون! این کارته منه، بگیرید. اگه دیدینش و اومد خونه

بهم خبر بدین.

زن لبخند مرموزی زد و بی‌توجه به خواسته ساواش گفت:

- معلومه بد خاطرشو میخوای ها. جوونای محلم واسش هوایی شدن. چند باری بین جوونا تو مسجد سرش دعوا

شد؛ پسر خانم عباسی هم خیلی خاطرشو می‌خواد. تازه پسر بدی هم نیست پولدارم هست، ماشین داره، کار

دولتی داره، خانواده خوبم که داره. فقط از شهین خانم شنیدم یکم دست بزن داره و شکاکه که اونم همه مردا

هستن. زن خودش باید بلد باشه چجوری شوهرش رو رام کنه... می...

ساواش نگاه کلافه‌ای به فرهاد انداخت. با نگاهی از او خواست که او را از دست آن زن وراج نجات دهد. فرهاد

نیز خنده‌اش گرفته بود اما خنده‌اش بصورت پوزخند روی لبانش نقش بسته بود.

دوبار بلند و پشت هم ساواش را صدا زد. ساواش نیز سریعا پاسخ داد و فرهاد گفت:

- بیا داداش باید بریم دیر شده.

ساواش سری تکون داد و «ممنون» کوتاهی به زن گفت و تقریبا پا به فرار گذاشت.. بخوبی میدانست که اگر

یک دقیقه دیگر در انجا میماند باید سرش را به دیوار می‌کوبید.

سوار ماشین شدند و فرهاد دنده عقب گرفت از کوچه بیرون زدند.

ده دقیقه‌ای در سکوت گذشت تا اینکه فرهاد ماشین را کنار خیابان پارک کرد. ساواش سوالی نگاهش کرد که گفت:

- عجله کردیم پاکت سیگارم رو، روی میز جا گذاشتم. الان میام!

ساواش «باشه» ای گفت و فرهاد از ماشین پیاده شد و به آن سمت خیابان رفت. نگاهی به فضای خلوت پارک

سالمدان

انداخت که ناگهان شخصی روی نیمکت پارک نظرش را به خود جلب کرد...

لب پایینش را به نشانه فکر کردن به دندان کشید. اطراف را از نظر گذراند و تلفنش را گرفت و به ساواش پیام داد:

- کارم طول میکشه. صندلی رو بخوابون یکم استراحت کن.

تلفن را در جیب کناری پالتوی بلندش انداخت.

آرام و ریلکس و مقتدر، درست مانند همیشه قدم به قدم به او نزدیک شد.

او اما در افکارش غرق بود. گویی تمام کشتی هایش غرق شده بودند... مانند دختر بچه‌ای که مادرش را گم

می‌کند بر روی نیمکت نشسته بود و از بغض چانه‌اش می‌لرزید. جیغ نمی‌زد... هوار راه نمی‌انداخت زیرا

می‌دانست که بار دیگر نیز بخاطر پدرش قربانی شده... بخاطر خودخواهی‌هایش..

فرهاد با مکث، آرام و با فاصله، کنارش نشست. چند دقیقه‌ای گذشت. فرهاد کلافه از اینکه چطور سر بحث را

باز کند آرام او را صدا زد.

- خانم رستگار!

نشنید... دوباره و بلند تر تکرار کرد:

- خانم رستگار!

مهلا به آرامی سرش را چرخاند و خنثی نگاهش کرد. فرهاد از اینکه او جا نخورد و متعجب نشد به فکر فرو رفت... «یعنی

چی شده که سرو وضعش اینه؟»

به آرامی لبش را تر کرد.

- خانم رستگار!

مهلا با نگاهش او را وادار به صحبت کرد.

- آقای نیکبخت نگران‌تون شده بود. واسه چی شرکت نیومدین؟!

مهلا نگاهی به چهره آرام فرهاد انداخت... آنقدر مشغله ذهنی داشت که تغییر رفتار ناگهانی فرهاد و رفتنش به

شرکت اصلاً به چشمش نیاید. دیگر برایش مهم نبود! نه پدرش، نه زورگویی‌های خانم عباسی، نه نگاه‌های بد

غلام، نه حرف

های در و همسایه...می‌خواست یکبار هم که شده در زندگی‌اش صبور نباشد. می‌خواست مانند معنای نامش که صبور است، او اما صبور نباشد. گله داشت! از خدایش گله داشت که چرا او؟ اگر او چرا اینگونه؟! سرش را بالا گرفت و بی‌توجه به فرهاد، به آسمان نگاه کرد... قطره اشک سمجی از گوشه چشمانش چکید.

تلفن فرهاد در جیبش شروع به لرزیدن کرد. نگاهی به اسم ساواش انداخت و تماس را با اس ام اس لغو کرد و برایش نوشت:

- رستگار رو پیدا کردم! تو پارک سالمندان کنارش نشستم بیای تو پارک می‌بینی.
و دوباره تلفن را سرجایش قرار داد و خیره به مهلایی شد که دلیل اینگونه آرام شدنش را نمی‌فهمید... آرامشش درست مانند آرامش قبل طوفان بود.

نگاهش قطره اشکی را از چشم مهلا تا دنباله چانه اش دنبال کرد...نمیدانست برای نزدیک شدن به او باید از چه راهی وارد شود...پس منتظر ماند تا ساواش بیاید.

دقایقی بعد، ساواش را درحالی که با قدم های بلندی به سمتشان می‌آمد، دید. ساواش رسید و نفسی تازه کرد...نگاهی

نگران به چهره خنثی مهلا انداخت و صدای نگران تر از چهره‌اش از گلو خارج شد.
- مهلا... چیشده؟ چرا شرکت نیومدی؟ می‌دون...

مهلا ما بی توجه به حضور فرهاد، برای اولین بار و با بغض ساواش را بانامش صدا زد.
- ساواش!

ساواش نیز پاسخ داد:

- جانم؟ چیشده؟!

قطره اشک دیگری از چشم مهلا چکید...

- مگه فال نگرفتیم؟! مگه نگفت که یه روزی همه اینا تموم میشه؟

ساواش که متوجه شد او می‌خواهد برایش حرف بزند، با نگاه به فرهاد فهماند که دیگر جایش آنجا نیست...فرهاد به آرامی

از جا برخاست و به سمت دیگر پارک حرکت کرد. ناخواسته پوزخندی زد. دیگر شکش به یقین تبدیل شده بود که گلوی

ساواش پیش مهلا گیر کرده.

ساواش، به آرامی سرش را به معنای تایید تکان داد و دوباره مهلا بود که برای بار دوم، کنار کسی که تازه با او آشنا شده.

بود، اما چنان به او احساس نزدیکی می‌کرد که انگار یک برادر دارد، شروع به درد دل کرد:

- باورم من... منه لعنتی این همه واسه اینکه بابام سختی نکشه سگ دو زدم... این همه کتک خوردم ازش و همیشه... گفتم عیب

نداره... بابامه. عیب نداره... زنش ولش کرد رفت داغون شد... عیب نداره... ورشکست شد... کمرش شکست..

چانه‌اش از شدت بغض لرزید..

چطور دلش اومد اینجوری زجرم بده؟ چطور تونست دوسال در به دریم رو ببینه... اینکه

- من... من دخترش بودم! من... دختر

آرش رستگارا! از این مغازه به اون مغازه برم واسه اینکه حداقل بتونم با پیشخدمتی و تمیز کردن میز مردم بتونم آبروشو حفظ

کنم... بعد... بعد دیشب تازه باید بفهمم..

قطر اشک دیگری از چشم هایش چکید... چشمانش را محکم بر هم فشرد تا نبارد...

تا مرواریدهایش برای این آدم های سنگدل

نبارد... دوباره ادامه داد

- بعد دیشب تازه... تازه باید بفهمم که... که بخاطر اینکه بفهمه منم مثل مامانم بی معرفتم و بخاطر پول می‌خوامش یا بابام... نه

زمانی که من داشتم زجر می‌کشیدم و از نگرانی اینکه شبا کجا میره و بر نمیگرده،

دوسال تمام زجرم داده؟ دق

می‌کردن.

.. اون سر پروژه‌های کلانیش نظارت می‌کرد... واسه بقیه، همون آرش رستگار مغرور و خشکی بود که تو محل کار بود...

و بالاخره صدای هق- هق دردمندش بود که فضای پارک را پر کرد...

ساواش اما... ساکت به کاج کوچک هرس کرده... رو به رویش خیره بود. به آرامی لبانش را تر کرد.

- مهلا... خیلی خوشحالم از اینکه سفره دلتو پیش من باز کردی... من نمی‌دونم الان واست این شوک خوبه یا نه... اما...

«مهلا»

با حرفی که ساواش زد تو وجودم نگران شدم..اما چهرم هنوز هم غم داشت و خنثی بود. آروم دهن باز کردم:
- دیگه چه حقیقتی رو باید بدونم؟!

ساواش نگاهش رو از رو به رو گرفت..کمی به سمتم متمایل شد و بهم نگاه کرد.

- راستش روز اولی که باهات آشنا شدم به نظرم قیافهات خیلی واسم آشنا بود. تو بیمارستان وقتی رفتار تو و شایان و دیدم

یکم واسم عجیب بودی و بهت شک کرده بودم. حسِ بدی بهت نداشتم اما یه چیزی من رو وادار می‌کرد که بیشتر

بشناسمت. بار دومی که دیدمت، وقتی بود که اومده بودی شرکت واسه استخدام، اما فامیلیت رو می‌خواستی تغییر بدی... بهت

اطمینان دادم که کارمندا راجبت تحقیق
اما این خصلت فرهادِ که کمی کارمنداش رو بشناسه. به هر حال هر
نمی‌کنن.. شرکتی

که نبود. شرکتمون یکم بزرگه و زیاد نمی‌تونیم ریسک کنیم. پدرم و کیله واسه همین گفتم قبل اینکه فرهاد بخواد دنبال تحقیق بره خودم تحقیق کنم...وقتی کارت شناساییت و کپی شناسنامهات رو به پدرم نشون دادم. از حرفایی زد که واقعا تعجب

کردم... من... من... خودمم تازه فهمیده بودم. می‌خواستم بهت حقیقت رو بگم اما دیشب حالت بد شد و کلا نتونستم مهلا.. بحثش رو

پیش نمی‌دونم چرا، انگار تو عین

بکشم.... خواهرمی... از اینکه دیشب می‌دیدم اینجوری داری زجر میکشی داشتم می‌مردم از عذاب وجدان و اینکه نمیتونم کاری برات انجام بدم..

پوزخند محوی زدم

_مثل اینکه تنها کسی که خبر نداشته، فقط من بودم.

ساواش سریع گفت:

- مهلا! پدرت به اشتباه یه تصمیمی رو گرفته که پشیمونه.

عصبانی شدم...ناخواسته، شاید هم خواسته، ولوم صدام بالا رفت. بلند و پر

لرزش گفتم:

- تو از کجا می‌دونی که اون پشیمونه...ها؟!از کجا می‌دونی؟

ساواش اروم نگاهم کرد...این رفتار ارومش و مهریونیش، عجیب باعث می‌شد من هم آروم بشم...

- بابام وکیل و تنها رفیق باباته. ظاهرا بعد اتفاق مامانت،بابات همه چی رو میسپاره دست بابای من و تو رو می‌بره پایین

شهر و... بقیشم که خودت می‌دونی.

عصبی گفتم:

- زنگ بزن به بابات، بگو بابام الان کجاست؟!

جا خورد... کمی من و من کرد که باعث شد عصبی تر شم..

- اگه زنگ نمی‌زنی، شماره‌اش و بده خودم بزنم.

«نه»ی کوتاهی گفت و ادامه داد.

- بیا بریم تو ماشین! فرهاد حتما تا الان حسابی کلافه شده. اونجا زنگ می‌زنم اگه پیش هم بودن خودت باهاش صحبت کن.

«باشه»ی کوتاهی گفتم و اروم از جام بلند شدم... کنار هم از پارک بیرون اومدیم و به سمت فرهاد که به یه لکسوس مشکی

رنگ تکیه داده بود و سیگار می‌کشید، رفتیم. نگاه بی‌تفاوتی بهم انداخت و رو به ساواش کرد و به من اشاره زد.

- این دیگه تو شرکت من کار نمی‌کنه.

ساواش جا خورد و خواست اعتراض کنه که من زودتر از اون سعی کردم بهش نشون بدم اونقدر مشغله دارم که شرکت

زپریش واسم مهم نیست دیگه... دیگه حتی اگه بی‌پول‌ترین آدم دنیا هم باشم، واسم مهم نیست. من اگه یک درصد هم کار می‌کردم واسه خاطر بابام بود... پس جلوتر از ساواش جوابش رو دادم.

- آقای متکبر! من هم می‌خواستم امروز می‌خواستم انصراف بدم و بهتون بگم نمی‌خوام استخدام شم. و دوباره با پوزخندی اضافه کردم.

- شاید هم نیازی به کاغذ و انصراف نباشه... به هر حال من آزمایشی تو شرکت شما مشغول به کار بودم.

ساواش نگاه متعجبی به من انداخت. از نگاه فرهاد چیزی معلوم نبود... سوار ماشین شدیم که ساواش گوشیشو گرفت و

مشغول شماره گرفتن شد..چند لحظه بعد شروع به حرف زدن کرد.

- سلام بابا. خوبی؟ خسته نباشی. الان کجایی؟

...

- آهان. با آقای رستگاری؟

....

- اگه میشه یه لحظه گوشی رو بدین بهش.

....

- نه با خودش کار دارم بابا جان!

....

- باشه ممنونو

و بعد گوشی رو

سمت من گرفت -

بگیر. الان جواب میده

با مکث کوتاهی دستای لرزونمو جلو بردم و گوشی رو ازش گرفتم و دم گوشم گذاشتم. همین لحظه صدای

بابا تو گوشی پیچید...

- سلام. آقا ساواش؟!

آب دهنم رو قورت دادم و فقط گفتم:

- فکر نمی کردم یه همچین آدمی باشی... چطور دلت اومد؟!

تلفن هنوز رو گوشم بود. صدای بابا بعد از لحظه ای مکث با لرزش خفیفی به

گوشم خورد.

- مهلا... من... من می خواستم درستش کنم... اون شب... کنار حوض... که ب...

نذاشتم ادامه بده. حرف آخرم رو زدم و قطع کردم.

- نمی بخشمت بابا! نه تورو، نه مامان رو!

«راوی»

فرهاد از شنیدن کلمه «مامان» از زبان مهلا حرصی شد و دستانش را مشت کرد. در تمام مدت ساواش حواسش

به رفتارهایش بود. گمان می کرد از روزی که ادامه پرونده مهلا را دیده است کمی مشکوک می زند...

فرهاد دم در شرکت ترمز کرد و ساواش و مهلا پیاده شدند. خطاب

به مهلا گفت:

- فعلا باید تا زمانی که منشی جدید استخدام شه بمونی.

مهلا سرش را تکان داد

- لطفا زودتر پیداش کنید.

فرهاد عصبی از رفتارهای ضد و نقیص این دختر، بدون خداحافظی پایش را روی پدال گاز فشرد و از آنها دور شد.

ساواش بیخیال شانه‌ای بالا انداخت و مهلا را به سمت داخل راهنمایی کرد.

مهلا نگاهی به او انداخت و در طول راه از او پرسید:

- ساواش! چرا به حرف‌هام گوش میدی و انقدر باهام مهربونی؟ دلت برام سوخته؟

ساواش خواست پاسخ بدهد، اما نگاهش روی شخصی دم اسانسور خشک شد...

«مهلا»

داشتم به ساواش نگاه می‌کردم که نگاه خیره‌اش رو، روی در آسانسور دیدم... نگاهم رو به اون سمت تغییر

دادم که با دیدن بابا دم اسانسور سر جام ایستادم... همون آرش قدیم... همون تیپ قدیم! فقط یکم شکسته تر

شده بود. قدمی جلو اومدم که باعث شد قدمی به عقب بردارم... آروم صدام زد..

- دخترم!

اشک تو چشمام جمع شد.

- به من نگو دخترم! من دخترت نیستم.

حس کردم مردمک چشماش لرزید.

- مهلا بابا! خودت گفתי تو هنوزم دختر کوچولوی منی.

قطره اشکی از به یاد آوردن معصومیت از چشمام ریخت... قطره بعدی بخاطر این ریخت که با اینکه میترسیدم

بهش نزدیک شم و منو بزنه، با این حال بازم پیشش نشستم... همین دو قطره کافی بود. دیگه نداشتم بقیه اشکام

بریزه... ساواش نگران به منو بابام نگاه می کرد نمی دونست چیکار کنه...

بابا قدم دیگه جلو اومد... ایستادم سر جام.

- ببخش دخترم... من... من اونموقع شرایط روحی مناسبی نداشتم. بیا بریم جایی که بتونم برات توضیح

بدم. خواهش می کنم مهلا! اگه نتونستی قبول کنی هرکاری که بخوای برات انجام میدم. حتی...حتی...

انگار گفتن جمله آخرش واسش خیلی سخت بود.

- حتی حاضرم برات یه خونه و زندگی جدا بگیرم و دیگه تو زندگیت نباشم... فقط بذار برای آخرین

بار باهم حرف بزنیم... مثل قدیما.

پلک چشمام لرزید. دستام لرزش خفیفی داشت... ناخواسته نگاهم رو به ساواش انداختم. نامحسوس سرش رو

تکون داد و نگاه مهربونی بهم انداخت. باشه کوتاهی به بابا گفتم. هرچقدرم که با ساواش راحت باشم، نمی تونم

اجازه بدم بابا جلوی اون ازم خواهش کنه و یه سری حرفارو بزنه... درسته من ازش ناراحتم، اما خودمم خوب

می دونم تنها کسیه که تو زندگیم برام مونده. نباید بذارم غرورش جلوی کسی که همسن بچش میشه بشکنه...

بابا اومد سمتم و دستش و پشتم گذاشت و راهنماییم کرد به سمت بیرون شرکت. از شرکت که زدیم بیرون

صدای باز شدن

قفل ماشین رو شنیدم. سرم رو بلند کردم که چشمم به شاسی بلندی که بابا یه ماه قبل طلاق واسه مامان

خریده بود

افتاد... پوزخندی زدم و بدون هیچ حرفی سوار شدم. دست برد ماشین رو، روشن کنه که صدام مانعش شد.

- قرار بود یه جای خلوت حرف بزنیم...

نگاهی بهم انداخت.

- خب میریم خونه حرف می زنیم.

پوزخندی زدم.

- ولی تا خونه کلی راهه.

لبخندی غمگینی زد.

- ربع ساعت بیشتر راه نیست. خونه اصلیمون رو میگم.

خنثی نگاهش کردم و گفتم:

- همینجا هم می‌تونیم حرف بزنیم... من عجله دارم باید برگردم شرکت.

اعتراض کرد.

- ولی تو دیگه نیازی به اون کار نداری!

پوزخندی زدم.

- مگه قبلا بهش احتیاج داشتم؟!

مردمک چشمش لرزید... انگار که بغض کرده.

- مهلا گوش کن!

ساکت نگاهش کردم تا ادامه بده.

- من اون موقع نمی‌فهمیدم دارم چیکار می‌کنم... پدر همین آقا ساواش که به طور اتفاقی همکاری شده و کیلمه. یه مدتی همه

چیز رو سپاردم خودتم که بودی یکسال از در خونه بیرون نمی‌زدم.. بعد یکسال محمد(بابای ساواش) کمکم کرد بهش.. پاشم...به

روانشناس مراجعه کردم تو این یه سال بعدش کم کم نرمال شدم...اون شب که بهت گفتم هنوزم دخترمی و تو گفتی اره...تصمیم گرفتم همچیو به حالت اولش برگردونم...ما..می‌تونیم بدون اون زنیکه هم زندگی کنی... اشکامو پس زدم

- از اولشم میتونستیم...تو نخواستی...تو زجرم دادی که ببینی منم عین مامانم یا نه..

قطره اشکی از چشمش چکید و صدای مردونش پر از بغض شد

- ببخشید مهلا...ببخش دختر بابا...من اون موقع نمی‌فهمیدم دارم چیکار می‌کنم...

دستمو بردم جلو...اروم اشکشو پاک کردم و پر بغض گفتم

- گذشته ها

گذشته.... خیلی دلم برای بابای واقعیتم تنگ شده بود.

دستمو از رو چشماش برداشت و خواست ببوسه که سریع دستم رو عقب کشیدم...اروم زمزمه کرد

- شرمندتم

دخترم... خیلی شرمندتم..

لبخند لرزونی زدم...

"راوی"

مهلا لبخند لرزانی زد... و گفت

- عیبی نداره

و باز هم ناخواسته مانند معنای نامش صبور شده بود. اما حال... صبوریش فرق می‌کرد... با نبخشیدن پدرش

فقط خودش را آزار می‌داد، اما حال...هم خودش آرام است و خوشحال و هم پدرش را دارد...تنها کسی که برایش

مانده بود...

او که از مادر خیری ندیده بود و دو سال نیز بدبختی کشیده بود. می‌خواست بگذارد اندکی دلخوش کند...

مانند قدیم گیسوانش را ببافد و تاب بدهد. با ماشینش برود در شهر چرخ بزند. هرچند که درست بعد

گواهینامه گرفتنش پدرش دیوانه شد و همه چیز بهم ریخت. و گرچه که او در شانزده سالگی رانندگی را از

پدرش یاد گرفته بود و در خیابان‌های نزدیک دور می‌زد، اما درست وقت جوانی کردنش همه چیز خراب

شد.

بعد از خداحافظی با پدرش، از ماشین بیرون زده و وارد شرکت شد. سوار آسانسور شد و دکمه طبقه ششم را

فشرده...با اینکه این ماجرا و حقیقت برایش دردناک بود..اما حال با بخشیدن پدرش و اینکه او حالش خوب

شده است بسیار خوشحال بود... گویی دوباره درحال زندگی کردن بود.

با صدای آسانسور به روبه‌رویش نگاه کرد که متوجه یک جفت کفش مردانه شد.

«مهلا»

با صدای آسانسور نگاهمو از پایین به جلو کشیدم که متوجه یک جفت کفش مردونه و شیک شدم. سرم رو که بلند کردم با

شایان مواجه شدم. خواستم بی‌توجه از کنارش رد شم که استین پالتوم رو گرفت. عصبی نگاهی بهش انداختم و محکم

دستم رو کشیدم. با نگاهی پر از پشیمونی دهن باز کرد.

- مهلا! می‌دونم اشتباه قضاوت کردم... می‌دونم خیلی بد حرف زدم، ولی باور کن چون واسم خیلی عزیز بودی و هستی

کنترل رو از دست دادم..

سری تکون دادم

_امروز، دوسال پیش تا صبح رو ریختم دور. بابام رو بخشیدم... تورو هم می‌بخشم... فقط دفعه آخرت باشه که به من میگی

خودخواه!

لبخندی زد و گفت

- فکر کنم کم - کم مهلای قدیم داره میاد رو کار...

نیمچه لبخندی زدم... فاصله‌ی حال خوب و حال بد شبیه فاصله‌ی عشق و نفرت یک نقطه‌ست!

- اره. حالا یا بیا تو من برم، یا برو کنار من برم. تا الانشم خیلی دیرم شده.

باشه ای گفت و کنار رفت ولی قبل اینکه رد شم دوباره صدام زد.

- مهلا! یه لحظه صبر کن.

سوالی نگاهش کردم که گفت:

- شمارتو بده تک بندازم واست. به بچه‌ها هم می‌خوام بگم هماهنگ کنیم همه ببیننت دلشون واست خیلی تنگ شده. دیگه دلیلی نداشتم که ازشون دوری کنم... اونا دوستای صمیمی من بودن و هرکدومشون از یکیشون برام عزیز تر، پس شمارمو دادم و شایان هم بعد از این که واسم تک انداخت سوار اسانسور شد. همین که از جلوم گذشت نگاهم به چهره عصبی فرهاد

افتاد. چون راه پله دقیقا پشت سر شایان و بغل آسانسور بود و شایان هم که ماشالله به لطف باشگاه واسه خودش غولی شده بود نتونستم ببینمش... چند قدمی جلو اومد و با اخم شروع به صحبت کرد...

«فرهاد»

کلافه دم اسانسور منتظر بودم تا بیاد پایین، ولی انگار اومدنش از آرزوهای محال بود. بی‌توجه به اسانسور به طرف راه

پله رفتم. اعصابم خیلی بهم ریخته بود. نفس عمیقی کشیدم. به ورودی طبقه ششم که رسیدم صدای شایان به گوشم

خورد و بعدش هیکلشو دیدم

- شمارتو بده تک بندازم واست. به بچه‌ها می‌خوام بگم هماهنگ کنیم همه ببیننت. دلشون واست خیلی تنگ شده.

صدای مهلا به گوشم خورد که شمارشو داشت میگفت. پوزخندی زدم. چقدر سریع! گوشیمو در اوردم و

شمارشو نوشتم و سیو کردم. بعدا به کارم می‌اومد...

شایان که رفت تو آسانسور تازه متوجه شدم که اونا واسه حرفای بیخودشون دوساعت اسانسور رو بالا نگه داشتن.

اخم غلیظی از این موضوع رو پیشونیم افتاد. مهلا چشمش بهم خورد. انگار فکر کرد من جور دیگه‌ای برداشت کردم که اخم کردم... تو دلم پوزخندی زدم و چند قدم به سمتش برداشتم. حالا که اون اینجوری می‌خواد، منم جوری وانمود می‌کنم که انگار همون چیزیه که اون داره فکر می‌کنه... پوزخندی زدم و گفتم:

— خانم رستگار... چند روز یا چند ماه..فرقی نمی‌کنه؛ هرچقدر! تا وقتی که من هنوز منشی پیدا نکردم و شما تو شرکت من منشی من هستین، به هیچ عنوان حق ندارین زمان ساعت کاری با مردها خوش و بش کنین و دیر بیاین سر کار... امروز هم

بابت این کارتون از حقوقتون کسر میشه.

اون هم متقابلا پوزخندی زد و گفت:

- من یه هفته آزمایشی دارم کار می‌کنم پس حقوقی هم ندارم آقای متکبر... الان هم اگه اینجا هستم فقط بخاطر اینکه که شما

یه منشی پیدا کنین تا من زودتر از اینجا خلاص شم.

بی تفاوت شونه‌ای بالا انداختم.

□

-می‌دونین که؟ من خیلی سخت گیرم. شما هم تصادفا چون من سرم شلوغ بود و چند روزی شرکت نیومدم

از طریق آقای نیکبخت انتخاب شدین، وگرنه من هرگز یه همچین آدم ناشی رو انتخاب نمی‌کردم. تک خنده

تمسخر آمیزی کرد که باعث شد اخمم غلیظ تر شه

- شما اگه بخوای از من ماهرتر پیدا کنی، احتمالا یکی دوسالی طول

می‌کشه جناب مدیر!

پوزخندی زدم.

- پس بهتره تا جایی که می‌تونی سنگ جلوی پام نندازی و مثل امروز دردسر درست نکنی تا وقت کنم،

بتونم داوطلبین بیشتری رو ببینم و بتونم بهتر از شما استخدام کنم.

حرصی، از کنایه‌ای که بهش زدم دستاشو مشت کرد. بی‌توجه بهش سیگاری روشن کردم و مشغول کشیدن

شدم... کمی با حرص نگاهم کرد. انگار داشت دنبال کلمه‌ها میگشت تا جوابی واسم پیدا کنه، اما موفق نبود.

حرصی تر از قبل گفت:

- بالاخره که از اینجا خلاص میشم!

پوزخندی زدم و سیگارمو انداختم و با پنجه پا خاموشش کردم... چند قدمی بهش نزدیک شدم که

باعث شد عقب بره... جلوتر رفتم و درست دم گوشش زمزمه کردم:

- مهلا! شاید از شرکتم بتونی خلاص شی، ولی هیچوقت از دست من نمی‌تونی خلاص شی.

سرش رو چرخوند و متعجب نگاهم کرد. چشماش از نزدیک کشیده تر و خوش فرم تر بود.

از کنارش رد شدم و وارد شرکت شدم که منشی ساواش سریع بلند شد و گفت:

- رئیس! آقای نیکبخت گفتن اگه اومدین وقتتون رو خالی بذارین می‌خوان بیان کارتون دارن.

سری تکون دادم و به طرف میزش حرکت کردم که هول کرد و سریع به شالش دست زد. پوزخندی از این

عکس العمل های مشهودش روی لبم نقش بست. دیگه همه توی شرکت فهمیده بودن که تقوی از من خوشش

میاد. بی‌خیال بهش نگاه کردم و گفتم:

- الان کسی پیششه؟

سریع گفت:

- نه نه. اگه دوست دارین شما برین پیشش من هم براتون قهوه میارم.

سری تکون دادم و به سمت اتاق ساواش حرکت کردم. همونطور که می‌رفتم، گفتم:

- من تلخ می‌خورم، فوری هم نباشه.

چشمی گفت و رفت.

تقه‌ای به در اتاقش زدم و قبل اینکه جواب بده، در رو باز کردم... کفش‌هاش رو در آورده بودو لنگ‌هاش رو میز

انداخته بود. سری به عنوان تاسف واسش تکون دادم که برو بابایی نثارم کرد. همونطور که به سمت مبل‌ها

می‌رفتم تا بشینم، بسته سیگارم رو هم از جیبم در اوردم و انداختمش رو میز عسلیه رو به روی مبل و خودم و

تقریبا رو مبل پرت کردم که صدای ساواش در اومد.

- هوش چته؟ مگه کوه کندی؟!!

خم شدم و سیگاری از پاکت در اوردم و همونطور که مشغول روشن کردنش بودم جوابش رو هم دادم...

- کاری که کردم دست کمی از کوه کندن نداشت.

سری تکون داد و پرسشی نگاهم کرد.

- چطور مگه؟ چیکار کردی؟

پوزخندی زدم.

- هر شیش طبقه رو با پله‌ها اومدم بالا.

وای متعجبی گفت

- نه بابا! تو؟! شیش تا طبقه اونم با پله؟ شوخی می کنی!

نگاه تمسخر آمیزی بهش انداختم

- خوبه خودتم می دونی من نمی تونم شوخی کنم.

بیخیال سری تگون داد...یهو انگار که یه چیزی یادش اومده باشه،سریع صاف نشست سر جاش. متعجب نگاش کردم که

فوری با ناامیدی گفت:

- وای فرهاد! اسانسور خراب شده؟!

پوزخندی زدم و با حرص گفتم:

-نه بابا... مهلا خانم داشتن با آقا شایان خوش و بش می کردن، آقا شایان هم لطف کرده بود پاشو گذاشته بود وسط در

اسانسور که بسته نشه... منم از راه پله اومدم.

قهقه ای سر داد. تو همین لحظه چند تقه به در خورد و صدای تقوی اومد

- آقای نیکبخت... قهوتون رو آوردم.

ساواش متقابلا گفت:

-بله بفرمایید تو!

در رو باز کرد و اومد داخل. نخ دوم سیگارم رو هم روشن کردم و مشغول کشیدن شدم. زیر چشمی حواسم به تقوی بود که

سعی داشت لفتش بده. بی‌توجه بهش، رو به ساواش گفتم:

- آقای نیکبخت شما چرا چندساله منشیتون رو عوض نمی‌کنین؟

کاملا متوجه بودم که تقوی دست از کار کشیده بود و تو همون حالت خشکش زده بود. پوزخندی زدم... ساواش شونه‌ای

بالا انداخت.

- فعلا که از کار خانم تقوی راضیم. شما زیادی رو کارمندا حساسین.

قشنگ معلوم بود می‌خواست چیز دیگه‌ای بگه ولی جلوی تقوی آبرو داری می‌کرد.

این بار بی‌توجه به ساواش، خطاب به تقوی گفتم:

یا فنجونم رو بذارین رو میز و یا برش دارین. دوساعته خم شدین واسه چی؟!

هول کرد و سریع فنجون رو گذاشت رو میز و بدون اینکه بپرسه چیزی لازم داریم یا نه از اتاق بیرون رفت...

ساواش خنده‌ای کرد و گفت:

- مگه مرض داری پسر؟! چرا الکی دختر مردم رو اذیت می‌کنی آخه؟ بدبخت که گناهی نکرده.

پوزخند دیگه‌ای زدم و خواستم جوابش رو بدم که دوباره چند تقه به در خورد و این بار صدای

مهلا اومد:

- آقای نیکبخت! اجازه هست پیام تو؟!

ساواش بفرمایدی گفت و مهلا وارد شد. از همون دور هم می‌شد برق شادی رو تو چشماش دید... تو دلم

پوزخندی زدم و گفتم «نه به صبحش که شبیه روانیا گریه می‌کرد نه به الانش» صدای ساواش به گوشم

خوردو

- چیشده خانم رستگار؟

مهلا لبخندی زد. خوشگل بود! حتی وقتی می‌خندید خوشگل ترهم می‌شد اما...

«مهلا»

بی‌توجه به پوزخندای مسخره‌ی فرهاد، سعی می‌کردم تا جایی که می‌تونم آرام باشم. رو به ساواش لبخندی زدم و تو

جواب سوالش گفتم:

- خانم تقوی حالش یکم نامساعد شد، این بود که به من گفت بیام بگم براش مرخصی رد کنی.

و دوباره فرهاد از اون پوزخندای مسخره‌اش رو تکرار کرد.

ساواش سری تکون داد و به فرهاد زل زد و با لحنی کاملاً منظور دار گفت:

- بهش حق میدم... منم جاش بودم حالم بد می‌شد. باشه براش مرخصی رد می‌کنم. ممنون

بابت اطلاعات!

به ثانیه نکشیده اخم کمرنگ فرهاد غلیظ و پر رنگ شد...همونطور که از جاش بلند می‌شد،

گفت:

- اولاً شما واسه کسی مرخصی رد نمی‌کنی، دوما خودش باید می‌اومد و خبر می‌داد و بخاطر این کارش

کسری حقوق میگیره و سوما شما هم خبرنگار این و اون نیستی که هرچی بهت می‌گن انجام بدی، فقط

منشی منی!

دوباره رو جمله آخر حرفش

تاکید کرد

- فقط منشی من!

اخمی از حرف آخرش روی صورتم نشست و دستام مشت شد و بی‌توجه به مکان و موقعیت‌هامون گفتم:

- آآای متکبر! یه روزی می‌رسه که من رو می‌بینید... نه به عنوان زیردستتون! بلکه به عنوان رقیبتون درست روبه‌روتون.

پوزخندی زد و چیزی نگفت. بدون اینکه نگاهش کنم، رو به

ساواش گفتم:

- آقای نیکبخت! اگه با من کاری نداری من برم!

ساواش لبخندی زد.

- نه... بازم ممنون بابت گفتنت.

«خواهش می‌کنم» ای گفتم و از اتاق بیرون زدم. نفس کلافه‌ای کشیدم و نگاهی به ساعت کردم. اه لعنتی یه ساعت دیگه هم باید تحملش کنم.

از دیشب چیزی نخورده بودمو اگه به همین روال پیش می‌رفتم، بازم مثل دفعه قبل فشارم می‌افتاد، پس وارد آشپزخونه شدم و برای خودم یه قهوه فوری درست کردم و از تو یخچال یه کیک برداشتم. همونطور که کار می‌کردم آهنگ «روز برفی از

مرتضی پاشایی» رو زیر لب می‌خوندم... داشتم قهوه رو هم می‌زدم که بذارمش تو سینی و برم سر کارم، تا متکبر نیومده و باز

گیر نداده. که یهو صداش رو درست پشت سرم شنیدم.
- همچین صدای خوبی هم نداری که می‌خونی.

دستم لرزید و کمی از قهوه داغ رو دستم ریخت. سریع لیوان رو، روی کابینت گذاشتم و دستم رو زیر شیر آب قرار

دادم... سرم رو چرخوندم و دیدم به چهار چوب در تکیه داده. نگاهم رو که دید، چند قدمی جلو اومد و دقیقا

جای قبلی من وایستاد. نگاه چپی نثارش کردم که باعث شد پوزخندی بزنه... عصبی از این همه پوزخنداش

گفتم:

- نمی‌تونین بگین اومدین تو تا ادم نترسه؟

قدمی به سمتم اومد و گفت:

- تو اتاق ساواش یه چیزی گفته بودی راجع به اینکه یه روز روبه‌روم می‌ایستی؟!

سرفه‌ای کردم و نگاهش کردم تا ادامه بده...

سرش رو کمی جلو آورد و با لحن خاصی زمزمه کرد:

- شاید! شاید هم یه روزی کنارم وایستی!

چشم‌هام رو گرد کردم و متعجب نگاهش کردم که سرش رو به معنی «چیه» تکون داد. دلیل اینکه دقیقه‌ای با جمع و دقیقه‌ای

مفرد باهام حرف می‌زد رو نمی‌فهمیدم... با لحن پر از تعجبی گفتم:

- منظورتون از این حرف چیه؟

باز هم بی‌توجه به حرفم گفت:

- مهلا! مگه من چند نفرم که اینجوری صدام می‌کنی؟!

چقدر اسمم رو قشنگ صدا می‌کرد... امروز اولین باری بود که اسمم رو گفت اون هم دوبار! سعی کردم به این موضوع بیشتر از

این فکر نکنم... اخمی کردم.

- شما با همه کارمندتون اینجوری حرف می‌زنین؟

جدی گفت:

- نه... من تاحالا با کسی اینجوری حرف نزد.

متعجب گفتم:

- پس چرا امروز هی من رو به اسم صدا می‌کنین و اینجوری باهام حرف می‌زنین؟

خواست جوابم رو بده که با صدای سرفه‌ی شخصی، نگاه هردومون به سمت در کشیده شد. یکی از مردای قسمت طراحی

بود... به آرومی داخل اومد و «سلام» کوتاهی کرد که فرهاد با سر جواب داد. بدبخت طرف خیلی معذب شده بود و تند-تند

داشت کارش انجام می‌داد. پشتش به ما بود و روی کابینت اون طرف سینک مشغول بود. من و متکبر دقیقا رومون به جلو بود

و پشتمون به کابینت و کنار هم وایستاده بودیم... فرهاد کمی به سمتم کج شد و درست دم گوشم پوفِ کلافه‌ای کشید و

گفت:

-بر خر مگس معرکه لعنت!

متعجب سرم رو چرخوندم و با چشمای گرد شده نگاهش کردم که سرش رو تگون داد و به سمت در حرکت کرد.

وای خدایا! چش شده بود؟ چرا یه ساعت آبه یه ساعت آتیش؟ سرم رو تکون دادم و کیک رو تو یخچال برگردوندم و

لیوانم رو شستم و برگشتم سر جام. کوفت بخورم بهتره...

خواستم بشینم که چشمم به یه بسته شکلات شیرین افتاد... برش داشتم که کاغذی زیرش نظرم رو به خودش جلب کرد.

حتما بخورش و تو کیفیت نگهش دار. خوشم نمیاد پشت سر هم تو ماشین این و اون غش کنی.

اولش فکر کردم ساواشه ولی خب این و اون خود ساواش می‌شد. با دیدن اسم پایین کاغذ تقریبا فکم افتاد کف پام...

«راوی»

ساواش روی صندلی لم داده بود و سر خودکار را به نشانه فکر کردن به لبش می‌زد... نگران فرهاد بود! احساس

می‌کرد دارد از او دور می‌شود. به یاد داشت که هرگاه فرهاد اینگونه مرموز می‌شد، قرار بود اتفاقی بیافتد. حال

چه خوب و چه بد، او اما نگران بود. دوست نداشت فرهاد کار اشتباهی انجام دهد... هرچند می‌دانست او دیگر

بیست و هشت سالش است و برای خودش مردی شده، اما چه کند که فرهاد نه تنها رفیقش، بلکه برادرش هم

بود. در همین هنگام تقه‌ای به در خورد و در باز شد. قامت بلند فرهاد در چهارچوب در نمایان شد... لبخندی زد

و پاهایش را بر زمین انداخت و کفش‌هایش را پوشید. همانطور که در حال برداشتن کیفش بود، رو به فرهاد

گفت:

- فرهاد! امروز که گذشت؛ من میگم وقت فردا رو بده رستگار تنظیمش که کرد یه سر یهویی بریم سر پروژه

بابلسر... تازه یه سر هم به شعبه دوم شرکت می‌زنی... اینجا که دیگه به نامت شده وقتشه به اونجا هم یه سر و

سامونی بدی. فرهاد اما بدون اینکه به حرف‌های ساواش فکر کند، فکرش جای دیگری سیر می‌کرد. بنابراین

بیخیال سری تکان داد «باشه» ای زیر لب گفت...

ساواش متوجه شد که او حواسش جای دیگری پرت است، پس تصمیم گرفت فردا دوباره موضوع را باز گو

کند. دو مرد، دوش به دوش یکدیگر از شرکت خارج شدند. زمان خروجشان، مهلا را در آن سمت خیابان

مشاهده کردند که سوار گنوی خاکستری رنگی می‌شد.

ساواش متفکر، به ماشینی که بسیار برایش آشنا بود نگاه می‌کرد و اما فرهاد... او به چیزی می‌ندیشید که به

تازگی فکرش را مشغول کرده بود. ساواش نگاهش را به فرهاد دوخت که با حالت خاصی به ماشین نگاه

میکرد... صدایش زد:

- فرهاد! بریم دیگه.

و باز هم نشنیدن صدایش توسط فرهاد بود که اورا مشکوک تر کرد...

«مهلا»

آخرای ساعت کاری بود که گوشیم زنگ خورد... اولین زنگ به غیر از بابا بعد از دوسال! لبخندی زدم و

گوشی رو جواب دادم. از اونجایی که به غیر از بابا و شایان، به کسی شماره‌ام رو نداده بودم، پس شایان

بود...

- سلام.

صداش از پشت گوشی درست مثل قدیم بود

- سلام. خوبی؟

طی جواب دادن به شایان، همونطورهم مشغول جمع کردن وسایلم و گذاشتنشون تو کیفم شدم...

- خوبم، ممنون. تو چطوری؟!

صدای شادی، خواهر شایان و دوست صمیمی قدیمم از اونور خط به گوشم خورد.

- بزغاله کجایی که دلمون واست تنگ شده.

خنده‌ای کردم و با لحنی مخلوط از خنده و بغض گفتم:

- من شرکتم شما کجایی؟

دوباره صدای شایان اومد.

- اگه اشتباه نکنم ساعت کاریت باید تموم شده باشه.

لبخندی از محاسباتش روی لبم نشست...

- اره، دارم وسایلمو جمع میکنم که برم خونه... چطور مگه؟!

«نه»ی بلند و دسته جمعی به گوشم خورد که باعث شد گوشی رو از گوشم دور کنم و چند ثانیه بعد رو گوشم بزارم...

چه خبر تونه؟ با کیا هستین؟

شایان تک خنده‌ای کرد و گفت:

- بیا دم شرکت میام دنبالت... تو یه کافه معروف یه امشب بخاطر تو جا رزرف کردیم که بچه‌ها ببیننت.

حسابی دلشون واست تنگ شده.

«باشه» خوشحالی گفتم و سریع خداحافظی کردم. پونزده دقیقه بعد شایان تک انداخت. بلند شدم و به

سمت در خروجی حرکت کردم... همین که به پایین رسیدم دوتا بوق متعدد ماشین به گوشم خورد... سرم

رو بلند کردم که شایان رو کنار

ماشین گنوی خاکستری رنگی دیدم. لبخندی زدم و به این فکر کردم که چقدر تو این دوسال عوض شده... قبلا هم خوشگل

بود اما الان در کنار خوشگلش چهره‌ی مردونه‌ای به خودش گرفته بود... به سمتش حرکت کردم که سوار

ماشین شد خم شد و در اون سمت رو واسم باز کرد... از این خنگ بازیش که واسه در باز کردن سوار ماشین

شد خندم گرفت. با خنده سری تکون دادم. داشتم سوار ماشین میشدم که یه لحظه نگاهم به اون سمت جاده،

درست دم ورودی ساختمون خورد. نگاهم به نگاه فرهاد گره خورد و لبخندم روی لبم خشک شد. اگه چشمام

اشتباه نکنه جهت نگاهش این سمت و دقیقا روی من بود. با اخم نگاهم می‌کرد. ساواش هم من رو دیده بود اما

دوباره بی‌خیال، چیزی به فرهاد گفت. اما انگار اون

نشنید... تو همین لحظه شایان صدام زد.

- مهلا! منتظر چی هستی دختر؟! سوار شو دیگه یخ کردم.

سری تکون دادم و سعی کردم نسبت به فرهاد بی‌تفاوت باشم ولی واقعا نمی‌تونستم. دلیلش رو هم نمی‌فهمیدم...

تو راه بودیم که یهو یادم اومد لباسم مناسب نیست سریع رو به شایان کردم و گفتم:

- وای شایان! نمی‌تونستی زودتر بهم خبر بدی؟ من الان لباس و قیافم اصلا خوب نیست که...

شایان تک خنده‌ای کرد.

- خوبی بابا. همون اکیپ همیشگی هستیم... ما تورو با قیافه وحشتناک تر از این هم دیدیم، نمی‌خواد ناز بیای.

چشم غره‌ای بهش رفتم و با یادآوری خاطره‌ای که شایان از روش بهم کنایه زده بود لبخندی روی لبم نشست...

صبح

بود و خواب مونده بودم... مامانم و بابام مثلاً طبق گفته مشاور خانواده رفته بودن سفر و من تنها بودم... اومدن دم خونه و انقدر ایفون و زنگ زدن که بیدار شدم و با همون قیافه وحشتناکم رفتم درو باز کردم و همه منو دیدن... شایان هم امروز انگار با یادآوری همون خاطره این حرف و زد... صدای زنگ گوشیم باعث شد دست از فکر کردن بردارم. شایان هم کنجکاو به

من نگاه میکرد. به خیال اینکه بابامه گوشی رو جواب دادم:

- سلام. جانم بابا؟

از شنیدن صدای فرهاد از پشت خط واقعا تعجب کردم...

- اگه اشتباه نکنم امشب بجای گشت زدن با شایان باید با بابات جشن آشتی کنون داشته باشی!

اخمی از تیکش رو پیشونیم نشست.

- شما شمارهٔ منو از کجا گرفتین؟

پوزخند صداگذاری زد...

- یادت که نرفته؟! منشی منی و شمارت تو پروندت ذکر شده!

بیخیال تیکش شدم چون اگه جواب می‌دادم باز هم می‌خواست ادامه بده.

- و بایدم بدونین که من فقط تو زمان کاری منشی شما هستم. زندگی شخصی من به شما هیچ ربطی نداره.

صدای ارومش از پشت گوشی به گوشم خورد.

- اره. ولی تو برای من فقط منشی نیستی.

با این که از شنیدن این حرفش حسابی هول و گیج شدم، اما سعی کردم از تک و تا نیفتم...

- شما با همه منشی‌های قبلیتون اینجوری حرف می‌زدین و تو زندگیشون دخالت میکردین؟!

نفس کلافه‌ای کشید و گفت:

- مهلا... انقدر منشی منشی نکن.. امشب با دوستات برو، فردا شب هم با پدرت باش. پنجشنبه رو هم

باید با من بیای بیرون. می‌خوام به مناسبت آشتی با پدرت و فهمیدن حقیقت بهت تبریک بگم.

و قبل از اینکه من به خودم پیام

سریع ادامه داد:

- من باید برم. خداحافظ.

قشنگ هنگ کرده بودم. واقعا این همون فرهادی بود که روز اولی که رفتم شرکت کلی تحقیرم کرده بود و

سایه‌ام رو با تیر

می‌زد؟! چرا یهویی اینقدر تغییر کرد؟ اصلا چرا من عین بقیه نمی‌تونم جوابش رو بدم و ضایعش کنم؟ از امروز

صبح رفتارش

باهام عوض شده و من هنوز هیچی نگفتم...

شایان کنجکاو پرسید

-مهلا چیشده؟ کی بود؟

سری به معنای «هیچی» تکون دادم که دوباره گوشیم زنگ خورد... شایان کنجکاو تر از قبل نگام کرد... نگاهی

به شماره انداختم

و ر

و به

شایان

گفتم:

و

-بابامه

و جواب دادم...منتظر بودم که دادش رو بشنوم اما در

کمال آرامش گفت:

و - سلام دخترم، خوبی؟

لبخند پر از بغضی از لحنش روی لبم نشست... چقدر دلم برای اینجوری حرف زدنش تنگ شده بود. با صدای

لرزونی گفتم:

- سلام بابا... خوبم. شما خوبین؟ کجایین؟

با لحن مهربونی گفت:

- خوبم. سرکارم، می‌خواستم ببینم کارت

تموم شده یا نه.

لبخندی زدم و جواب دادم:

- تموم شده ولی دوستای دوران دانشگاهم تو کافه میز رزرف کردن دارم میرم اونجا ببینمشون.. خیلی دلم

واسشون تنگ شده...

تو همین لحظه صدای شخصی از اون سمت خط اومد...

- آرش بیا دیگه! این یارو مهندس علوی میگه نقشه رو

عوض نمیکنه.

بابا سریع گفت:

- باشه مهلا جان. بابایی مراقب خودت باش! سعی کن شب زودتر برگردی خونه... یه وقت نری اونجا، اون

خونه رو پس دادم. برو ویلای خودمون نگهش داشتیم.

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه. توهم مراقب خودت باش. چشم زودتر میام. خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم... شایان ماشین رو پارک کرد و باهم پیاده شدیم. همین که وارد

کافی شاپ شدیم، یه نفر با سرعت خودش رو تو بغلم پرت کرد... دستم رو اروم رو پشتش گذاشتم که

سرش رو از رو دوشم

برداشت... چشمای گریون نسیم رو که دیدم من هم گریم گرفتم... دستم رو بالا اوردم و اروم اشکاشو کنار زدم و

با لحن پر از

بغضی گفتم:

- خیلی دلم برات تنگ شده بود نسیم...

تند تند سر تکون داد... انگار از بغض زیاد نمیتونست حرف بزنه.

تو همین لحظه صدای شادی از پشت سر نسیم اومد.

- نه نه نگاهشون کن! قده گودزیلا شدن بازم گریه میکنن. نسیم بکش کنار ما هم این تحفه روببینیم.

نسیم اروم کنار رفت که چشمم به بچه‌های گروه خورد... اکیپمون کلا

شیش نفر بود شایان رفت و کنار شادی ایستاد... همشون رو از نظر

گذروندم.

شادی برعکس لحنش با چشمای خیس نگاهم میکرد. رادین کنارش ایستاده بود و با لبخند بهم زل زده بود، بغل دستش

حامد و نسیم هم که کنار خودم بود. لبخندی زدم.

- خیلی دلم واستون تنگ شده بود بچه‌ها.

رادین قدمی جلو اومد و گفت:

- ماهم دلمون واست تنگ شده بود... دوباره به جمع خوش اومدی.

دوباره شادی گفت:

- از طرف جمع حرف زن رادین خان! من هیچم دلم برای این بی‌معرفت تنگ نشده بود.

به سمتش رفتم و محکم کشیدمش

تو بغلم. اروم زیر گوشم زمزمه کرد:

- خیلی نامردی مهلا... نگفتی بقیه هیچ شادی

چیکار کنه تو نبودی؟!

منم مثل خودش گفتم:

- ببخشید شادی... شرمندتم. کلی حرف دارم واسه گفتن.

اروم تر از قبل گفت «منم همینطور» و کنار رفت.

حامد جلو اومد.

- به جمع خوش اومدی. جات حسابی خالی بود نفله!

خندیدم... حامد همیشه سر به سرم می‌داشت. همه‌هممون با خنده و سر خوشی روی میز شیش نفره‌ای که

رزرو کرده بودن

نشستیم. طی رفتنمون به سمت میز و قبلش توجه خیلی هارو به خودمون جلب کرده بودیم. همین که نشستیم

چشمم به

حلقه تو دست نسیم افتاد سریع پرسیدم:

- نسیم؟

متعجب گفت:

- جانم؟

تند- تند گفتم:

- عوضی تو ازدواج کردی؟

لبخندی زد و سری تگون داد که پوفی کشیدم و گفتم:

- کی؟

با لبخند گفت:

- یه سال پیش نامزد کردم چند ماه دیگه هم عروسیمونه.

«خداروشکر» ای از بابت اینکه هنوز عروسی نکرده و می‌تونم تو لباس عروس ببینمش گفتم که یهو یه

چیزی یادم اومد.

- حالا داماد کدوم بدبختیه که تو تورش کردی؟

با این حرفم جمع از خنده ترکید و نسیم با خجالت سرشو پایین انداخت که رایان گفت:

- رو آب بخندین. نسیم که تنهایی منو تور نکرده منم تو تور کردنم کمکش کردم.

جمع دوباره ترکید از خنده هیجان زده گفتم:

- وای! شما با هم ازدواج کردین؟ ای مارموزا! من همیشه میگفتم شما دوتا یه چیزی رو قایم میکنین. نگو

مشغول تور کردن همدیگه بودین.

نسیم دوباره رنگ عوض کرد که گفتم:

- آقا با اینکه دیره ولی مبارکه... حالا هم بی‌خیال این بحث شیم و گرنه نسیم نظره همه رو به خودش جلب میکنه.

سوالی نگاهم کردن که گفتم:

- اخه هر حرفی می‌زنیم شبیه آفتاب پرست رنگ عوض میکنه.

جمع خندید و نسیم کوفتی نثارم کرد.

درکل شبه خوبی بود... کم- کم همه داشتن عزم رفتن می‌کردن که گوشیم زنگ خورد. نگاه کنجکاو جمع رو من ثابت

موند... به شماره نگاه کردم... ناشناس بود... شایان و بابا که شمارشون سیوه پس فرهاد... به ساعت نگاه کردم... یازده

شب با من چیکار داره اخه... گوشی رو جواب دادم... قبل اینکه چیزی بگم گفت:

- سلام... هنوز برنگشتی خونه؟

آروم زمزمه کردم:

- سلام. نه چطور مگه؟

نفس عمیقی کشید.

- خوبه؛ آدرس رو واسم اس کن میام دنبالت. نمی‌خواد با شایان بری.

ناخوداگاه آروم شده بودم... اصلا نمی‌دونم چرا نتونستم مخالفت کنم.

- باشه.

«خوبه» ای گفت و قطع کرد... نگاه کنجکاو جمع رو روی خودم حس میکردم... سریع آدرس رو واسش پیامک زدم. سرم رو که

بلند کردم، پنج جفت چشم کنجکاو و فضول رو، روی خودم دیدم.

بالاخره شایان سکوت رو شکست و گفت:

- خب من و شادی مهلا رو می‌رسونیم.

تک سرفه‌ی مصلحتی کردم و مثلاً گلوم رو صاف کردم.

- نه... اممم... خب، چیزه. آقای متکبر میان دنبالم.

شایان متعجب نگاهم کرد...

- منظورت از آقای متکبر فرهاد که نیست؟! اون که از این کارا نمی‌کنه..

شونه‌ای بالا انداختم

- چرا خودشه، میاد دنبالم.

شایان دیگه چیزی نگفت ولی نگاهش بیانگر بهتی بود که تو وجودش داشت....

دیگه مونده بودن برن یا نه که گوشیم لرزید. به شماره نگاهی کردم و با لبخنده مصنوعی‌ای مشغول

خداحافظی شدم... هرچند که همه‌شون رفتن رو بهونه کردن و اومدن دم در تا ببینن اینی که شایان

ازش اینجوری حرف زد کیه... «راوی»

ساواش در فکر فرو رفته بود... به نظرش فرهاد امروز و مخصوصا امشب با همه روز های دیگر فرق میکرد... مرموز شده

بود... او دلیلش را نمی‌فهمید... انگشت اشاره^۱ حسگرش مهلا را نشانه گرفته بود. زیرا تا به حال ندیده بود که فرهاد برای

اخراج کردن کسی انقدر دست دست کند و بگوید که تا زمان استخدام منشی جدید، شخص قبلی جایش بماند... در ضمن امشب هم بسیار تو خودش بود و چند باری به بهانه سرویس بهداشتی از جمع خارج شده بود، جدا از آن فرهاد آدمی نبود که بخواهد برای جمع‌های دوستانه که زیاد هم با آنها جز ساواش جور نبود وقت بگذارد اما حال تا ساعت دوازده در جمع بود و به ناگهان بعد از سرویس گفت که باید برود. سعی کرد بیشتر از این ذهنش را درگیر نکند... بالاخره که روزی می‌فهمید

چه خبر است... اگر به او مربوط می‌شد حتما فرهاد برویش می‌آورد و می‌گفت

که چه شده *

فرهاد پنج دقیقه‌ای بود که بیرون کافه منتظر مهلا بود که بالاخره او را با پنج نفر دیگر دید... یک لحظه با خود

فکر کرد که شاید زوج-زوج به کافه رفته‌اند و زوج مهلا شایان بوده است. از این فکر دست چپش که روی

پایش بود مشت شد... تک

بوقی زد و مهلا لکسوس مشکی رنگش را دید. دستی تکان داد و به سمت ماشین حرکت کرد. دقایقی بعد در

جلوی ماشین را باز کرد و به آرامی نشست... رویش را به فرهاد کرد و لبخند ملایمی زد و گفت:

- سلام... کاری داشتین که گفتین میانین دنبالم؟

فرهاد سری تکان داد. متفکر به این موضوع می اندیشید که چه به او بگوید و چه دلیلی بیاورد... او تا به

حال از جانب خودش از کسی نخواستہ بود که او را برساند... هرچند که از مهلا نیز نخواستہ بود. لحنش

بیشتر دستوری بود. سرفه‌ای کرد.

- سلام... بیرون بودم یادم اومد ماشین نداری. گفتم من که دارم میرم ویلای خودم تورو هم تو راه می‌رسونم خونتون..آخه

مسیر شایان این سمتی نیست.

«مهلا»

خیلی داشتم سعی میکردم که جلوی خندمو بگیرم... قشنگ ضایع بود دلیلی نداشت... فقط داشت بهونه

می‌آورد. مسیر شایان دقیقا همون مسیری بود که من باید می‌رفتم... آخه شایان این‌ها همسایمون هم بودن.

با لحنی پر از خنده گفتم:

- آقای متکبر! شایان این همسایمون...

سرشو به سمت جلو چرخوند و این بار بدون توجه به حرفی که زدم، گفت:

- مهلا... تو چرا به نیکبخت میگی ساواش، به معتمد میگی شایان ولی به من میگی متکبر؟!

سعی کردم بی‌خیال باشم ولی انگار موفق نبودم.

- خب شما رئیس می. امم... با اونا بیرون شرکت ارتباط دوستانه دارم ولی شما...

پوزخندی زد.

- می‌خواهی بگی الان تو شرکتیم؟!

ساکت نگاهش کردم که ابروهاش رو بالا انداخت و نگاهی به ساعتش کرد.

- تو، الان، ساعت دوازده شب، اینجا، تو ماشین منی... بعد من رو با دوم شخص جمع صدا می‌زنی و وقتی بهت میگم چرا اسمم

رو نمیگی هم میگی «با بقیه بیرون شرکت ارتباط دارم ولی با شما نه» به نظرت این حرفت منطقیه؟! درضمن

ساواشم

مافوقته.

کلافه گفتم:

- چرا شما امروز با من اینجوری رفتار میکنین؟

کمی سرش رو به سمتم متمایل کرد.

- تو دوست داری چجوری باهات رفتار کنم؟!

یه تای ابرومو بالا انداختم.

- سوال رو با سوال جواب نمیدن ها!

اونم ادام رو در آورد و گفت:

- ولی تو سوال منو با سوال جواب دادی ها!

از این لجبازیش هم خندم گرفته بود و هم لجم گرفت... هیچ فکر نمیکردم همچین شخصیت شیطونی داشته باشه.

سری تکون دادم و گفتم:

- نمی‌خواین ماشین رو، روشن کنین؟ داره بیشتر از این دیر میشه.

سری بالا انداخت و گفت:

- همین حرفت رو مفرد بگو تا روشن کنم.

نگاه چپی نثارش کردم که شونه‌ای بالا انداخت... با تک سرفه‌ای گلومو صاف کردم و گفتم:

- نمی‌خوای ماشین و روشن کنی؟ داره بیشتر از این دیر میشه.

«باشه» ای گفت و استارت و زد و حرکت کرد. چقدر امشب شبیه پسر بچه های تخص و لجباز شده بود...

پونزده دقیقه‌ای بود که راه افتاده بودیم و تو سکوت می‌گذشت. فرهاد کلافه دست دراز کرد وضبط رو

روشن کرد... موسیقی ملایمی تو فضا پخش شد.

تو همین لحظه گوشیم زنگ خورد... فرهاد صداریو کم کرد و نیم نگاهی به من انداخت و دوباره بیخیال مشغول رانندگی شد.

به شماره شایان نگاه کردم... پوفی کردم و تو دلم گفتم «چرا امشب این دوتا قفلی زدن رو من؟»

فرهاد که مکتم رو دید گفت

- کیه که نمی‌توننی جواب بدی؟!

شونه‌ای بالا انداختم.

- شایانه. می‌تونم جواب بدم ولی دارم فکر می‌کنم.

پوزخندی زد و صدای زمزمه وارش به گوشم خورد. انگار که داشت با خودش حرف می‌زد.

- شانس مارو باش... ساواش بیمارستان دیگه‌ای سراغ نداشت که بعد تصادف بره؟!

گوشیم یه بار دیگه زنگ خورد... دیگه صبر نکردم و گوشی رو

جواب دادم:

- سلام... بله؟

صداش تقریباً نگران بود

- مهلا... هنوز نیومدی خونه؟ من خیلی وقته دم بالکنم ولی ندیدمت.

نگاهی به فرهاد انداختم... صدای گوشیم کمی بلند بود و پوزخند روی لب فرهاد هم نشون دهنده شنیدن حرف‌های شایان

بود. به شایان گفتم:

- چرا. نزدیک خونه‌ایم، یه پنج مین دیگه می‌رسیم... چطور مگه؟

«هیچی» آرومی گفت که گفتم:

- خب دیگه کاری نداری؟

آروم گفت:

- نه...

و آروم تر

ادامه داد:

و - مراقب

خودت

باش!

باشه‌ای گفتم... همین که قطع کردم، فرهاد گفت:

- همه دوستانات انقدر پیگیرت میشن یا فقط این انقدر

سیریشه؟

اخمی کردم و گفتم:

- سیریش چیه؟ درست حرف بزنین.

اون هم متقابلاً اخمی کرد.

- باز که داری با جمع باهام

حرف می‌زنی.

حرف می‌گفتم:

- همینکه که هست...

پوزخندی زد.

- می‌دونی چیه مهلا؟!!

از این تغییر لحن ناگهانش خیلی

تعجب کردم:

- نه. چیه؟

نیم نگاهی بهم انداخت.

- یه روزی می‌رسه علاوه بر اینکه کنارم می‌ایستی نه مقابلم... مفرد هم باهام حرف می‌زنی و خودت برای دیدن و حرف

زدن با من پیش قدم می‌شی.

مات شده نگاهش کردم...

- مثل اینکه اون حرفم تو دفتر آقای نیکبخت تو ذهنتون موند!

نیشخندی زد... ماشین و سرو ته کرد و دم در ایستاد و گفت:

- من آدمی نیستم که از چیزی که می‌خوام دست بکشم... باید تا وقتی که من می‌خوام مال من باشه. فرقی

هم نمی‌کنه که چی باشه... متوجهی که؟!

من هم متقابل این بار مفرد گفتم:

- آدما اسباب بازی دست تو نیستن که هروقت لازمشون داری بگیریشون و هروقت ازشون خسته شدی بندازیشون دور...

با پوزخند سری تکون داد... قشنگ معلوم بود معنی‌ش «باشه باشه تو که راست می‌گی» بود.

اخمی کردم... تشکر زیر لبی گفتم که گفت:

- ماشین داری فردا بیای شرکت؟

سوالی نگاهش کردم و با لحن مشکوکی گفتم:

- نمی‌دونم. احتمالا ماشین منم تو پارکینگه فقط باید چکش کنم ببینم مشکلی داره یا نه...

سری تکون داد و بی‌خیال گفت:

- باشه اگه تا قبل ساعت هشت صبح ماشین نداشتی زنگ بزن میام دنبالت باهم بریم شرکت. اگه

داشتی که هیچی!

چشم‌هام رو گرد کردم و با تعجب نگاهش کردم که خیلی ریلکس گفت:

- نمی‌خوای پیاده شی؟ تا الانش هم حسابی دیرت شده.

از این که قبل اینکه خودم بخوام پیاده شم به روم آورد اخمی کردم و گفتم:

- چرا، اتفاقا باید پیاده شم ولی انقدر موضوع‌های مختلف رو میاری وسط که نمی‌تونم.

دستاشو به حالت باز بالا گرفت و پوزخندی زد.

- من که الان چیزی نگفتم... انگار خودت دلت می‌خواد هی بحث کش پیدا کنه تا نری.

با حرص در رو باز کردم و محکم زدم بهم که پوزخندی زد... تو دلم گفتم «من هم یه روزی کاری می‌کنم که دیگه پوزخند زدن

یادت بره آقای متکبر»

و رو بهش گفتم:

- نخیر... من هیچ علاقه‌ای به بحث کردن با آدم‌های خشک بخصوص شما ندارم... ممنون بابت اینکه

رسوندینم. حالا هم خداحافظ.

سری تکنون داد و گفت

__نگاهش کن..شبيه خنگا..یه دقیقه از شما استفاده میکنه یه دقیقه از تو...

نگاه چپی نثارش کردم که گفت:

- برو تو دیگه. می‌خواهی فردا هم دیر بیای شرکت؟ این دفعه دیگه ازت نمی‌گذرم حقوقت و کسر می‌کنم.

عصبانی، به سمت در رفتم و دستم رو، روی آیفون گذاشتم و انقدر نگه داشتم تا در باز شد.

وارد حیاط شدم و چشم غره‌ای به فرهاد رفتم که باعث شد پوزخند بزنه... در رو محکم بهم زدم و به در

پشت دادم که صدای جیغ لاستیکای ماشینش رو شنیدم. نمی‌دونم چرا ناخداگاه لبخندی روی لبم نشست.

سرم رو که بلند کردم با دیدن شخصی که به سمتم می‌دوید، لبخندم خشک شد و مات موندم.

تا به خودم پیام، من رو محکم تو آغوشش کشیده بودو و مدام قریون صدقم می‌رفت. من اما، مات مونده بودم...

چند دقیقه‌ای من رو تو بغلش نگه داشت تا به خودم اومدم... دستام آروم- آروم بالا اومدنو دور کمرش قفل

شدن. قطره اشکی از چشمم چکید... که صداش رو شنیدم.

- تا الان کجا بودی مادر؟ نگفتی یه سر پیام خونه ببینم این پیر زن دلش برام عین سیر و سرکه می‌جوشه؟

نگفتی این دو سال نبودم شاید دلش برام تنگ شده باشه؟ الهی شهربانو فدات شه چقدر لاغر شدی عزیزم.

با صدای پر از بغضی گفتم:

- مادر جون...

و بلند زدم زیر گریه.

صدای اونم پر از بغض شد.

- جون مادر جون؟ الهی فدات بشم... می‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟ خونه بدون شیطونیا و خنده‌هاات هیچ صفایی نداشت. دو ساله که خنده‌هاات رو ندیدم.

من رو از خودش جدا کرد

...با دستایی که تو این دو سال دوری تغییر کرده بودو حال کمی چروکاش تو دید بود، اشکام رو پاک کرد ...

- بیا

مادر... بیا بریم داخل بیرون سرده. باباتم رسیده منتظر بود تو بیای خیالش جمع شه بره بخوابه. بیا تا بیشتر از این نگران نشده.

سری تکنون دادم و دستش رو محکم

گرفتم...

انگار می‌خواستم این چند سالی که از نعمت گرفتن دستاش دور بودم رو جبران

کنم...

البته که از مادرم یه ده سالی بزرگتره واسه همین

شهربانو دایه‌ی منه... از نوزادیم تا الان کنارمه و بهتره بگم مادرمه... بهش

مادر جون همه چیزم خواهرم

میگم مادر جون... خیلی بهش وابسته بودم. بود. ، مادرم و گاهی هم پدرم... وظیفش فقط

اونقدر دوست داشتنی بود که همه بهش احترام می‌داشتن. البته مامان یکم باهاش لج بود. دلیلشم

نگهداری از من بود... هیچ

وقت نفهمیدم...

از پله‌های ایوون بالا رفتیم و وارد خونه شدیم... بابا رو مبل نشسته بود و دمنوش می‌خورد... چقدر با بابای یه هفته پیش

در صورتی که چند روز پیش کنار حوض رنگ

فرق داشت... الان تمیز و مرتب.. شیک و مقتدر روی مبل خونش نشسته بود... و

رو رفته اونجوری زانو زده بود و گریه میکرد.... تکنون ارومی به سرم دادم و. تصمیم گرفتم از این به بعد کمتر به اون

دوسال کذایی عمرم فکر کنم...

بابا با دیدن ما با لبخند از جاش بلند شد و به سمتمون اومد... ناخداگاه ازش ترسیدم و خودم رو خیلی نامحسوس

پشت سر مادر جون جا دادم... ولی فکر کنم ترسم انقدر مشهود بود که بابا تو راه خنده از لبش پرید و قدم هاش

اهسته شد...

مادر جون به دستم فشاری وارد کرد و منو به سر جای قبلم برگردوند... با شرمندگی سرم رو پایین انداختم... من نمیخواستم

اینجوری شه، ولی دست خودم نبود...

بابا آرام جلو اومد.

- سلام دخترم خوبی؟ خوش گذشت؟

با شرمندگی نگاهش کردم.

- سلام بابا خوبم... شما خوبین؟ بله ممنون. جاتون خالی!

سعی میکرد بیخیال باشه نسبت به رفتارم و نشون نده که ناراحت شده... تک

خندهای کرد.

- خوبم... جای من که حسابی پر بوده. از ما گذشته این جمعا.

لبخند محوی زدم که گفت:

- حتما حسابی خسته‌ای. هم سر کار بودی هم بیرون! شام خوردی؟

سری به عنوان نه تگون دادم.

- نه... ولی تو کافه کیک و تنقلات خوردم، سیرم.

سری تگون داد.

- باشه باباجان... برو بخواب حتما حسابی خسته‌ای.

نگاه دلتنگی به چهره مادر جون انداختم که لبخندی زد. بابا خندید و گفت:

- فردا که اومدی می‌تونی باهاش کلی حرف بزنی... شهربانو که قرار نیست فرار کنه

لبخندی زدم و صورت مادر جون رو بوسیدم. با «شب بخیر» آرومی به سمت اتاقم رفتم... د. رش رو که باز کردم، باز هم بغض

بود که به گلوم هجوم آورد...

همون اتاق قدیمی، همون رنگ، همون تخت و کمد... حتی سیستم و وسایل آرایشم سر جاش بود. به سمت کمد رفتم و

اروم درش رو باز کردم. بیشتر لباسام سر جاش بود... لبخند تلخی زدم و به سمت عکسای روی دیوار حرکت کردم. چندتا

عکس خانوادگی و چند تا عکسی که با اکیپمون گرفته بودیم و بقیه عکسای من و شادی بود... یه عکسم از من و مادر جون بود...

دستی روش کشیدم. خاک نداشت و نشون می‌داد مادر جون اتاقم رو تمیز کرده.

به سمت میز تحریرم حرکت کردم. خدایا! یکی از بی پولی امکانات نداره... یکی داره و بیخود نمیتونه ازش استفاده کنه.

لبخند تلخی زدم و لباسم رو عوض کردم... به ساعت نگاه کردم. دو نصف شب بود؛ یعنی فرهاد الان خوابه؟! از فکری که کردم خودمم تعجب کردم... «بی‌خیال بابایی» زیر لب گفتم و چشمامو بستم. تقریباً یه بیست دقیقه بعد خوابم

برد...

*

صبح با آلام گوشیم بیدار شدم... نشستم رو تخت و کمی چشمام رو مالیدم... پنج دقیقه به اتاق نگاه کردم... انگار

باورم نمی‌شد بدبختیام دیگه تموم شده. از جا پاشدم و لباسم رو عوض کردم. از اتاق خارج شدم و وارد سرویس

شدم. بعد انجام کارهای مربوطه از پله ها پایین رفتم و وارد سالن شدم... وقتی کسی رو ندیدم به آشپزخونه رفتم

و مادر جون و درحالی که مشغول صبحانه بود دیدم. اروم رفتم پیشش و سلام گفتم... کمی هول شد ولی سریع

لبخند زد.

- سلام به روی ماهت مادر. بیا بشین من هنوز شروع نکردم.

لبخندی زدم و صندلی کناریش رو بیرون کشیدم و نشستم.

- حیف که باید برم سرکار، وگرنه کلی می‌تونستیم با همدیگه حرف بزنینم.

لبخند مهربونی زد.

- الان که اومدی اینجا دیگه نیازی به کار نداری... واسه چی خودت رو خسته میکنی مامان جان؟

بیخیال، شونه‌ای بالا انداختم.

- به رئیس‌م گفتم می‌خوام استعفا بدم... چون تازه استخدامم کرده بود گفت باید صبر کنم یه منشی جدید پیدا کنه تا من برم

وگرنه کاراش لنگ می‌مونه.

سری تکنون داد که ادامه دادم:

- تازه بشینم خونه چیکار؟ خب میرم سره کار حوصلمم سر نمیره.

نگاهی پر از آرزو بهم انداخت.

- نه مامان جان... بیکار چی باشی؟ میری درستو تو دانشگاه ادامه میدی... کلاس‌هات رو ادامه میدی. یه

کاره‌ای میشی واسه خودت. توهم میشی رئیس... بعدش هم اگه دنبال کاری، به بابات بگی بهتر از کار الانت تو

شرکتش بهت کار میده. بعدش هم که با یه مرد خوب باید آشنا بشی و ازدواج کنی و بچه بیاری!

خواست ادامه بده که تک سرفه‌ای کردم.

- وای مادر جون. شما تازه بعد از دوسال من رو دیدی. به جای رفع دلتنگی داری نقشه می‌کشی چجوری از شرم خلاص شی؟!

من شوخی کرده بودم ولی اون انگار باورش شد که یهو بغض کرد.

- نه مادر من چیکارم اصلاً؟! تو قدمت روی تخم چشم ما جا داره... من... من فقط آرزو هام رو گفتم. چون از بچگی بزرگت

کردم دوست دارم بچه‌هاتم ببینم. به خدا تو عین دختر نداشته منی.

لبخند غمگینی زدم و صورتش رو بوسیدم.

- می‌دونم مادر جون، می‌دونم... شوخی کردم... من مگه غیر از شما مامان دیگه‌ای دارم؟ منم فقط شما رو دارم.
دستام رو گرفت.

- این حرفو نزن دخترم... اون زن هرچی هم که باشه بازم مادرته.

پوزخندی زدم و سری به عنوان تاسف تگون دادم.

- مادری که اینجوری باشه، اسمش مادر نیست...

لب پایینش رو برد تو دهنش و سرش رو کمی پایین آورد و چشماش رو به جوری کرد. انگار که این حرفی که زدم خیلی بد

بود. از این طرز نگاه کردنش خندم گرفت. خیلی وقت بود اینجوری ندیده بودمش... دیگه آخرهای صبحانه بودیم که گوشیم

زنگ خورد. مادر جون نگاهی بهم انداخت.

- کیه مادر؟

نگاه متعجبی به صفحه انداختم

- رئیس‌مه.

کنجکاو گفتم:

- خب جواب بده. شاید منشی پیدا کرده یا کارت داره...

ولی حس من میگفت منشی پیدا نکرده. با تشکر کوتاهی، از میز بلند شدم و همونطور که دکمه برقراری تماس رو می‌زدم از

آشپزخونه بیرون اومدم.

- سلام. بفرمایید؟

صدای نفس هاش رو می‌شنیدم.

- سلام... ماشین داری؟

خندم گرفت... حتی نپرسید خوبی یا نه... با لحن کشاری گفتم:

- خوبم ممنون. صبح شما هم بخیر... هنوز وقت نکردم نگاهی به ماشین بندازم.

نفس عمیقی کشید... انگار که اصلا کنایه اول حرفم رو نشنید.

- تا بخوای چکش کنی دیر میشه. حاضر شو نیم ساعت دیگه دم در باش!

و قبل از اینکه من بخوام حرفی بزنم قطع کرد... حیرت زده به صفحه گوشیم نگاه کردم... یکم که گذشت بیخیال

شونه ایی بالا انداختم و به سمت اتاقم حرکت کردم... در کمد رو باز کردم...

اولین بار بعد از دو سال تصمیم گرفتم لباسم رو انتخاب کنم و همینجوری بی توجه نپوشم...

یه مانتو تا روی زانوی مشکی ساده و یه شلوار کتان مشکی گرفتم...کتونی خاکستری از تو جعبه در آوردم و کیف تقریبا جادار خاکستری برداشتم...یه مقنعه پررنگ خاکستری برداشتم و بعداز پوشیدن لباس هام به سمت اینه رفتم...

لوازمم حتما تا الان تاریخشون گذشته پس امروزم بیخیال چیزی شدم و مقنعه رو درست روی سرم تنظیم کردم...کمی از موهام رو کنار سرم شل کردم و از مقنعه بیرون اوردم... کفش و کیف رو دستم گرفتم که همین لحظه گوشیم زنگ خورد..تماس رو رد کردم و با خداحافظی سریعی از مادرجون کفشامو پوشیدم...فاصله در خونه تا دروازه رو تقریبا دویدم..به در که نزدیک شدم قدمام و اروم کردم و نفس عمیقی کشیدم...درو باز کردم و ماشین فرهاد و کمی اونور تر دیدم...

چراغی داد..به سمتش حرکت کردم و در جلو رو باز کردم...خیلی ضایع بود که بخوام عقب ماشین بشینم... نشستم تو

ماشین.

- سلام. صبح بخیر!خوبی؟

از اینکه تیکم یادش بود و غیر مستقیم به رخم کشید خندم گرفت ولی خودم رو کنترل کردم و

نخندیدم...

- سلام. صبح شماهم بخیر؛ ممنون، شما خوبین؟

ماشین رو راه انداخت و با لحن پر کنایه‌ای گفت:

- ممنون. ماهم خوبیم.

دیگه حرف خاصی تا رسیدن به شرکت بینمون رد و بدل نشد... به شرکت که رسیدیم، با تشکر کوتاهی

پیاده شدم و منتظرش موندم که گفت:

- تو برو داخل... من با نگهبان ساختمون کار دارم خودم میام.

سری تگون دادم وارد ساختمون و سوار آسانسور شدم...

«راوی»

ساواش ناباور به مهلا که از ماشین فرهاد پیاده شده بود، نگاه می‌کرد. پس درست حدس زده بود و واقعا کاسه‌ای زیر نیم کاسه بود.

از ماشین پیاده شد و قبل از اینکه فرهاد ماشین را به پارکینگ بیاورد و درب آسانسور بسته شود دکمه را زد و آسانسور دوباره باز شد.

سعی کرد عادی باشد و مثل همیشه رفتار کند...

- سلام مهلا خانم. خوبی؟ چه خبر؟ بابا خوبه؟

مهلا لبخندی زد.

- سلام. خوبم ممنون، بی‌خبر. خوبه، سلام داره! تو خوبی؟

لبخندی زد و سر تکان داد.

- با احوال پرسی‌های شما... بدنیم می‌گذره.

مهلا لبخندی زد و ساواش ادامه داد:

- بابا رو گرفتی دیگه مارو فراموش کردی‌ها.

دخترک لبخند خجلی زد.

- این چه حرفیه...

با اینکه تازه سه روز از صمیمی شدنشان می‌گذشت، انگار که سالهاست یکدیگر را

می‌شناسند... در همین لحظه آسانسور ایستاد و هردو بیرون آمدند... در همین

حین ساواش گفت:

- راستی مهلا... شنیدم با شایان اینا اکیپ دارین!

مهلا سری به معنای بله تکان داد و ساواش ادامه داد:

- خب اگه اشکالی نداره منم میخوام با اکیپتون آشنا شم.

ناگهان صدای فرهاد از پشت سرشان به گوش خورد.

- اتفاقاً منم می‌خواستم این رو به خانم رستگار بگم.

ساواش دیگه یقینش، یقین‌تر شد که کاسه‌ای زیر نیم کاسه فرهاد است... شوخ گفت:

- دیگه به پله نوردی عادت کردی ها! سریع شدی!

مهلا اما متعجب از اینکه فرهاد تمام دیروز و امروز اصرار داشت که او را مفرد خطاب کند و خود نیز مهلا را

مفرد خطاب می‌کرد، حال چرا اینگونه و در مقابل ساواش او را جمع خطاب کرد؟! بی‌خیال سری تکان داد.

- خب من با بچه‌ها هماهنگ می‌کنم هم رو یه روز ببینین یا اصلاً خودتون که شایان رو می‌شناسین... بهش بگین دیگه.

فرهاد سری تکان داد و رو به ساواش که متفکر به جایی خیره بود گفت:

- منتظره چی هستی دیگه؟! بریم داخل خب.

ساواش سری تکان داد و هرسه وارد شرکت شدند...

*

«مهلا»

چند ساعتی بود که تو شرکت مشغول کار بودیم. چندتا متن تایپ کردم و ایمیل کردم و یه سری کارهای دیگه... با یه تصمیم

ناگهانی از جام بلند شدم و به سمت اتاق فرهاد رفتم. دو تقه به در زدم و بعد از شنیدن «بفرمایید» وارد شدم. تا نزدیک میز

جلو رفتم... فرهاد سوالی نگاهم کرد که گفتم:

- ببخشید مزاحمتون شدم... می‌خواستم بگم اگه شما کار دارین من می‌تونم به مسئول آگهی بگم براتون پوستر استخدام

تنظیم کنه...

یهو اخم کردو با تشر گفت:

- نخیر خانم... خودم می‌تونم! درضمن تو که قراره حقوقت رو بگیری باز حرفت چیه؟!

از این لحن صحبت کردنش خیلی حرصم گرفت.

- ببینید آقای متکبر... من نه به این پست نیازی دارم و نه به چندرغاز حقوق شما! لطفا درست

صحبت کنین.

پوزخندی زد.

- چندرغاز حقوق؟! اگه نیازی به این پول و شغل نداشتی پس واسه چی اونجوری چک و چونه زدی و غرورتو شکوندی که

یه هفته آزمایشی اینجا کار کنی تا شاید قبول شی؟! باید بگم این چندرغازی هم که میگی، شرکت ما فعلا داره بیشتر از همه

شرکت های خصوصی میده!

دستم رو مشت کردم

- اون موقع مجبور بودم... ولی الان مجبور نیستم کار کنم... مگه شما قبول نکردی آزمایشی کار کنم... خود شما

دنبال هر راهی می‌گشتین تا عذرمو بخواین... حالا چرا انقدر دست دست میکنین که یه منشی بیارین بجای من؟!

یهو از جاش بلند شد و میزش رو دور زد... چند قدم به سمتم اومد... سعی کردم محکم باشم... با لحنی مملو از کنایه گفت

- خودت گفتی من اگه بخوام یه منشی از تو بهتر پیدا کنم حداقلش دوسال طول میکشه... یادت که نرفته؟! وای

خدایا... چه حافظه ایی داشت... کلافه شدم _ آقای متکبر... من اگه خودم براتون یه ادم بهتر از خودم بیارم

استخدامش میکنید که من برم؟!

ابروهاش رو به حالت نه بالا انداخت و چشماشو باریک کرد... با لحن خیلی جدی گفت...

- من می‌خوام تو منشی باشی...

و با تاکید

ادامه داد:

- فقط

تو!

حیرت زده نگاهش کردم...منظورش چی بود؟..با

لکنت گفتم:

- م... منظور تون چ... چیه؟

نگاه جدی بهم انداخت.

- یعنی ازت خوشم اومده!

قسم میخورم چشمام دیگه از این گرد تر نمیشد...قدمی به عقب برداشتم که پام از پله رد شد...داشتم

میوفتادم که دوتا بازوموگرفت و کشیدم بالا...تو چشمام خیره شد و با اعتماد به نفس گفت:

_نمیخواه انقدر ذوق زده شی...فقط ازت خوشم اومده...

خدای من! چقدر این بشر پررو بود و از خودراضی...گرهی بین ابرو هام انداختم.

□

- حرف امروزتون رو نادیده میگیرم آقای متکبر..مثل اینکه امروز حالتون زیاد خوب نیست!

سری تکیه داد و جدی گفت

- آره... به گمونم از وقتی دیدمت حالم زیاد خوب نیست!

دیگه رسماً داشتم کف میکردم... نکنه دارم خواب می بینم؟ تاثیر حرفای دیشبه؟ یه جوری حرف میزد که

آدم ناخواسته پیشش لال می شد... نمی دونم چرا ولی اصلاً نمی تونستم هیچکاری انجام بدم...بدتر از اون

علاوه بر از دست دادن

هنجرم...قدرت پاهامم رفته بود...کنارش خشک شده بودم.. خودش رو کمی به سمت چپ خم کرد و دهنش

رو هم سطح گوشم کرد ولی بلند گفت...

_مهلا...بهت که گفتم...من یا یه چیزی رو نمیخوام یا اگه میخوام حتما باید مال من باشه...حواست نبود..توهم

جزوی از اونا شدی!

آبدهنم رو قورت دادم و بالاخره دهن باز کردم

- می-تونم برم؟!

مغرور سری تکنون داد...

- برو...یه هفته فرصت داری جوابم رو بدی...

سریع به سمت در حرکت کردم.. همین که درو باز کردم، با دیدن تقوی که مبهوت پشت در ایستاده خشکم زد..

دیگه رسما لال شدم...تو این چند وقت از رفتاراش فهمیده بودم که از متکبر خوشش میاد یا به عبارتی دوستش داره...نه!

خدایا! حالا با این چیکار کنم...

صدای قدم های متکبر رو شنیدم که به سمت در میومد.

- پیشده؟ چرا وایس...

حرفش با رسیدن به در و دیدن تقوی ناتمام موند...اومد و کنارم ایستاد... انگار که چیزی نشده باشه گفت:

- خانوم تقوی؟ کاری داشتین؟

نگاه تقوی بین منو متکبر میگشت یکم رو من وای میستاد و یکم رو

اون...

مردمک چشمش و چونش میلرزید و این نشون

میداد که کاملا همه حرفامونو شنیده...خدای من! من نمیخواستم اینجوری شه...

«راوی»

بی-حوصله از جایش برخاست.. از روزی که آن حرف هارا از فرهادش شنیده بود..دلش شکسته بود...آری،فرهادش!فرهادی

که هرچند اورا نادیده اما او با داشتن وضع مالی خوب باز هم برای دیدن فرهادش به سرکار می

میگرفت.. آمد...

اصلا در بیرون از شرکت به دبدبه و کبکبه اش نمیخورد...به سمت اتاق فرهاد رفت تا از او مرخصی بخواهد...

دستش را بلند کرد که در بزند اما صدایی میان راه دستش را خشک کرد...

- من می-خوام فقط تو منشیم

باشی... فقط تو!

چندبار پلک زد...سعی کرد آرام

باشد...

هنوز که چیزی نشده...بی توجه به اینکه ممکن است کسی اورا ببیند سرش را به در

نزدیک تر کرد تا واضح تر بشنود...صدای مهلا را شنید

- منظورتون... چ... چیه؟

و صدای بلند فرهاد بود که مانند ناقوس مرگی برایش شد...

- یعنی ازت خوشم اومده...

چانه اش شروع به لرزیدن کرد و دستش پایین افتاد... نه میتوانست قدمی پیش برود و نه میتوانست قدمی به عقب بیايد... کاش توانش را داشت که در را باز میکرد... باز میکرد و داد میکشید بر سر فرهادش... فرهادی که اینهمه او را دوست داشت... دلش را به این خوش کرده بود که ذات فرهاد این است که به هیچ زنی محل نگذارد... او اینهمه سال اینجا

بود... اینهمه سعی کرده بود با رفتارش علاقه اش را به فرهاد بفهماند... همه شرکت فهمیده بودند، جز او... البته شاید اوهم فهمیده بود اما به روی خود نمی آورد... دوباره صدای بلند فرهاد بود که او را از خیالش بیرون آورد و بار دیگر خنجرى به قلبش فرو کرد...

-
مهلا... بهت که گفتم... من یا یه چیزی رو نمی‌خوام یا اگه خواستم باید حتما مال من باشه... حواست نبود... توهم جزوی از اونا شدى!

و کاسه چشمانش پر شد از اشک... دیگر چیزی نشنید... نمیخواست که بشنود... در باز شد و مهلا با دیدن لیلا

حیرت زده سر جایش ایستاد... لیلا نگاه درمانده ایی به او انداخت... ارزو میکرد که در چشمانش علاقه ایی نسبت

به فرهاد نبیند... و در

نگاه مهلا چیزی جز حیرت ندید...صدای قدم ها و کمی بعد صدای دلنشین فرهاد را شنید...

- پیشده؟.. چرا وایس...

و بعد هیکل ورزیده و چهارشانه ی فرهادش در کنار مهلا نمایان شد...حرفش با دیدن لیلا متوقف شد...چشمانش را در

حدقه چرخاند...نگاه لرزان لیلا کمی در صورت فرهاد و کمی در صورت مهلا کنکاش کرد...در نگاه فرهاد همان بیخیالی

همیشه بود و در نگاه مهلا همان بهت چند لحظه پیشش...

فرهاد انگار که چیزی نشده باشد با تک سرفه ایی گفت...

- چیزی شده خانم تقوی؟

سری به چپ و راست تکان داد...مهلا شرمنده نگاهی به او انداخت و با بیخشییدی رد شد و به سمت میزش رفت...نگاهش

روی صورت فرهاد در نوسان بود اما نگاه فرهاد به دنبال مهلا...طاقت نیاورد و بغضش پرصدا شکست..قدمی به عقب

برداشت و تازه پاهایش جان گرفتند... فرهاد خنثی نگاهش میکرد...با سرعت بیشتری به سمت میزش رفت...در همین

لحظه در اتاق ساواش باز شد و او نگران بیرون آمد...با دیدن قیافه رنگ پریده ، صورت پر اشک و چانه لرزان لیلا، متعجب

به سمتش حرکت کرد...اما لیلا انگار که او را ندیده باشد،بعد از گرفتن کیفش فوری به سمت در خروجی حرکت کرد...ساواش متعجب تر از قبل صدایش زد...

- خانوم تقوی؟!پیشده؟ کجا می...

حرفش با صدای فرهاد قطع شد...

- بذار بره ساواش..یکی دیگه رو استخدام میکنیم...

ساواش نگاه چپی به فرهاد انداخت...فرهاد رو به بقیه کارمندان که متعجب از بخش هایشان بیرون آمده بودند کرد و با

لحنی بسیار جدی تشر زد...

- نمایش جالبی بود؟! تموم شد دیگه! میتونین لطف کنین و برین سر کاراتون..

اعضای شرکت دو به دو و با پیچ پیچ برگشتند...ساواش رو به فرهاد گفت

- باز چیکار کردی با این بنده خدا؟! فرهاد بخدا دوستت داره! درست نیست اینجوری مسخرش کنی.

فرهاد نگاه چپی به ساواش انداخت...

- وقتی نمی‌دونی قضیه از چه قاراع الکی اظهار نظر نکن...

ساواش بی طاقت فرهاد را به سمت اتاقش راهنمایی کرد...همین که وارد اتاق شدند در را بست و شروع به حرف زدن کرد...

- فرهاد! من بچه نیستم که میخوای بیچونیم... من از باباتم بیشتر می‌شناسمت. چند روزیه مشکوک میزنی! گفتم بروت

نیارم شاید خودت گفتی...امروز دیدم مهلا از ماشینت پیاده شد! نگو نه که با چشمای خودم دیدم... اون شب هم چند بار

بهش زنگ زدی... اینم خودم از اسمش روی گوشیت دیدم که زنگ میزدی مثلاً پا میشدی میرفتی سرویس! چته؟! این رفتارات واسه چیه؟!

فرهاد پوزخندی زد...

- اره! راست میگی. تو از بابام منو بیشتر می‌شناسی... به هر حال دیر یا زود می‌فهمیدی! من تقریباً به مهلا پیشنهاد دادم!

چشمان ساواش از تعجب گرد شد..ناباور به فرهاد نگاه کرد و ناباور تر گفت...

- چی میگی فرهاد؟! چه پیشنهادی؟

فرهاد بی‌خیال شانهای بالا انداخت..

_نمیشه اسمشو گذاشت پیشنهاد...بهش گفتم ازش خوشم میاد و یه هفته فرصت داری جوابم رو بدی...

ساواش با چشمانی گشاد شده فرهاد را نگاه کرد که فرهاد پوزخندی زد..پاکت سیگارش را از جیبش در آورد و بعد از روشن

کردنش با ژست همیشگی، به ساواش که همچنان بهت زده بود نگاه کرد...

_ساواش...مهلا تو گلوت گیر کرده؟!

ساواش اما در هرفکری بود جز این فکر..ابروانش به ثانیه نکشید که گره غلیظی خوردند و تقریباً با

فریاد گفت.. _فرهاااا!این چه حرفیه؟؟.مهلا مثل خواهر من شده..من نگران هردوتونم!

فرهاد سری تکان داد..کمی خیالش از بابت اینکه مجبور نمیشود بخاطر ساواش و علاقه مسخره ایی که فکرش را میکرد او

به مهلا دارد،برنامه هایش را عوض کند...

ساواش بعد از اندکی مکث دوباره لب باز کرد...

- فرهاد!

فرهاد نگاهی خنثی به ساواش انداخت..

- بله؟

ساواش مردد گفت...

- مطمئنی ازش خوش میاد؟!

فرهاد سری تکان داد و زیر چشمی ساواش را از نظر گذراند...حال در آن چهره غوطه ور از بهت، نگرانی نیز شناور بود...

- اره... دله دیگه! اصلاً نفهمیدم چی شد.

ساواش نگاه مشکوکی به فرهادی که انگار بدون هیچ حسی این حرف هارا بیان کرده بود، انداخت..

- اخه از قیافت هیچی معلوم نیست...

باز هم مثل همیشه...پوزخندی زد و سیگارش را در جا سیگاری روی میز خاموش کرد...سرش را تکان داد

- تو دیدی من تا حالا وقتی واست نگران بشم از قیافم چیزی رو نشون بدم؟!

ساواش سری به عنوان منفی تکان داد... فرهاد شانه ایی بالا انداخت و بیخیال مشغول سیگار دیگری شد...ساواش اما

نگران بود...گویی دلش ندای بد میداد...

*

دخترک بغض کرده در کنج تخت زانوی غم بغل کرده بود...نمیدانست چه کند...سه سال تمام همه سختی ها و

کنایه های فامیل را بابت شغلش تحمل کرده بود تا با فرهاد،سربلند از این مسیر بیرون بیاید...حال...بعد از سه

سال،فرهاد در دفترش به دختری که هنوز یک هفته هم از شناختش نمیگذشت گفته که از او خوشش می

آید...

قطره اشکی از چشمش چکید...چقدر منتظر شنیدن چنین حرفی از زبان فرهاد به خودش مانده بود و نشنیده

بودش...چقدر کنایه تحمل کرده دلش خوش بود که حداقل فرهادی که او را تحویل نمیگیرد با همه ی بانوان شرکت

همینگونه رفتار میکند، ولی...

..*

دخترک دیگری بود که به همه چیز فکر میکرد...به لیلای، که حال، شکست

در گوشه دیگری از شهر..در شرکت خورده،به

فرهادی که هیچ علاقه ای در چشمانش نمیدید..به کارش که حال نمیدانست باید چه کند..به جوابی که باید

به فرهاد بدهد..به قلبی که هرچند دوروز، اما بی اختیار به فرهاد فکر میکرد..به اینکه چه ابراز علاقه ی

جالبی بود...مانند همیشه

جدی و دستوری..اما دلیلش را درک نمیکرد..درک نمیکرد که چرا خودش اینگونه شده؟!چرا ابراز علاقه ی

اینگونه دستوری

فرهاد ناراحتش نکرده که هیچ در کنارِ کنار های قلبش احساس خوبی دارد...درک نمیکرد اینکه

مهلائی که اگر کسی پیشنهادی به او میداد میزد زیر گوشش چرا انقدر در برابر فرهاد ناتوان شده بود.

و باز هم رسید به خانه اولش...لیلا! حال او را چگونه آرام کند؟چگونه به او بفهماند که فرهاد را دوست ندارد؟و آیا

واقعا او از فرهاد خوشش نیامده بود؟!

«مهلا»

ربع ساعتی مونده بود به پایان ساعت کاری..داشتم وسایلم رو میزاشتم تو کیفم که فرهاد از اتاقش بیرون

اومد..سعی کردم مثل همیشه بی تفاوت و معمولی باشم..به سمت میز اومد و تک سرفه ایی کرد که مثلا متوجه

حضورش بشم.

سوالی نگاهش

کردم و گفتم:

- چیزی لازم

دارین؟

سری تکنون داد و جدی گفت:

- ده دقیقه دیگه تو پارکینگ باش.

یه تای ابروم رو بالا انداختم.

- چرا اونوقت؟!

سرفه‌ی مصلحتی‌ای کرد.

- خب... ماشین نداری. این وقت شب تنها کجا بری؟ من

می‌رسونمت. سری به عنوان نه تکنون دادم و خواستم دهن

باز کنم که جدی تر گفت:

- پنج دقیقه دیگه تو پارکینگ می‌بینمت.

و به سمت در خروج رفت و خارج شد.. خیلی زورگو بود.. ناخواسته لبخند ملیحی روی لبم نشست که سریع پاکش

کردم بعد برداشتن کیفم از شرکت خارج شدم و سوار اسانسور شدم.. دکمه همکف رو فشار دادم و منتظر

موندم.. با رسیدن به همکف در آسانسور باز شد و بیرون اومدم.. خواستم حرکت کنم که ماشین فرهاد با سرعت

جلوی پام ترمز کرد.. ترسیده قدمی به عقب برداشتم.. نگاه حرصی به شیشه انداختم؛ در ماشین رو باز کردم و

نشستم.. تا آخر راه نه اون حرفی زد و نه من.. رسیدیم دم خونه.. با تشکر کوتاهی خواستم از ماشین پیاده شم که

صدایش رو شنیدم.

و - مهلا! من آدم صبوری نیستم. فقط چون می‌خوام منو بیشتر بشناسی بهت یه هفته وقت دادم تا فکر کنی!

امروز چهارشنبه‌س، چهارشنبه‌ی بعدی اول صبح باید بیای و بهم جوابو بگی!

خواستم سریع بگم جوابم نه هست که پیش دستی کرد و گفت...

- الان نه! شاید تا چهارشنبه نظرت عوض شد.

سری به عنوان باشه تکنون دادم و با شب بخیری پیاده شدم..

دیشب که خونه رفتم، بعد از شام با بابا راجب ماشینم حرف زدم که گفت تا ماشینم آماده شه با ماشین جدیدش

که میشه همون ماشین مامان، برم شرکت.. واقعا خنده داره.. منشی شرکت با شاستی بلند بره سرکار!

*

با صدای آلارم گوشیم بلند شدم و بعد سرویس و تعویض لباس پایین رفتم.. بابا سرکار بود و مادر جون هم

مرخصی گرفته بود و با دوستش رفته بود استخر.. انقدر که بهش گفتیم تو خودت صاحب خونه ایی خسته

شدیم.. گوش نمیده که همش هرجا میخواد بره زنگ میزنه مرخصی میگیره مثلا.. یه لیوان چایی از فلاسک

ریختم و از یخچال ظرف پنیر رو بیرون اوردم..

لقمه ایی گرفتم و تو بشقاب گذاشتمش و پنیر و سرجاش برگردوندم... نشستم پشت میز و مشغول

شدم... بعد شستن ظرفا به سمت در حرکت کردم.. سوییچ ماشین رو از روی ایستاده کنار در گرفتم

و بیرون رفتم... *

تو پاکینگ بودم.. پیاده شدم که ماشین ساواش با فاصله کنار ماشین من پارک کرد و چند لحظه بعد

ساواش پیاده شد.. قیافش با دیدن من انگار نگران شده بود.. شاید من اشتباه حس کردم! مثل همیشه

سلام و احوالپرسی کردیم و وارد آسانسور شدیم که گفت:

- شنیدم فرهاد بهت پیشنهاد داده.

تعجب نکردم چون میدونستم ساواش مثل برادر فرهاد و اونقدر زرنگ هست که زود بفهمه و فرهادم احتمالا

بهش میگه. سعی کردم بی تفاوت باشم.. بیخیال سری تگون دادم که گفت:

- توهم دوستش داری؟

اینبار دیگه واقعا جا خوردم.. با چشمای گرد نگاهش کردم که تک

خنده ای کرد.

- چیه خب؟! منظورم اینه که توهم از فرهاد خوشتم میاد؟!!

بالاخره دهن باز کردم.

- من تازه چند روزه با ایشون آشنا شدم. هنوز نمی‌تونم تصمیم بگیرم.

سری تکنون داد

- پس داری راجع بهش فکر میکنی.

خواستم جوابش رو بدم که آسانسور روی طبقه ششم ایستاد و ما بیرون اومدیم و وارد

شرکت شدیم... *

تا پایان ساعت کاری حرف خاصی بین کسی ردو بدل نشد. نزدیکای پایان ساعت بود که اس ام اسی به گوشیم اومد... به

اسم نگاه کردم «فرهاد متکبر»

کنجکاو بازش کردم...

قرارمون که یادت نرفته؟! فردا با منی...

پس شوخی نکرده بود... واقعا واسه شام دعوتم کرده

بود... براش نوشتم.

- ولی یادم نمیاد شما از من پرسیده باشی که باهاتون میام

بیرون یا نه!

یک دقیقه بعد صدای گوشیم بلند شد. فرهاد بود. تو اتاقش نشسته بعد زنگ میزنه...

جواب دادم.

-بله؟

صدای جدیش اومد.

- اون شب که بهت گفتم با من میای، شام تبریک آشتی کنونت با باباته.

واقعا دلیلی که داشت واسه قرار میزاشت خیلی مسخره بود! با صدایی که رگه های خنده

داشت گفتم:

- باشه.

خوبه ارومی گفت و قطع کرد.

گوشیمو تو کیفم انداختم و با تموم شدن ساعت کاری از شرکت بیرون زدم و راه خونه روپیش گرفتم...

*

«راوی»

ساواش شماره ی فرهاد را گرفت..بعد از خوردن شش بوق صدای مردانه فرهاد در گوشی پیچید...

- بله؟

ساواش گلویی صاف کرد و گفت:

- فرهاد با شایان هماهنگ کردم بریم دیدن اکیپشون با مهلا اینا فقط مونده زمانش؛ کی بزاریم؟

فرهاد بعد از اندکی مکث گفت

- باشه واسه جمعه.

ساواش برای خودش سری تکان داد

- باشه داداش..کاری نداری؟

فرهاد نه کوتاهی گفت و با خدافظیه کوتاهی قطع کردند.

اندکی بعد تلفنش زنگ خورد.

با دیدن نام شخص روی گوشی متعجب پاسخ داد..

*

ناباور به شخص رو به رویش نگاه میکرد..باورش نمیشد این همان آدم دیروزی باشد..به کل عوض شده بود.

با صدای سرفه ی او به خودش آمد و با تک سرفه ایی سعی کرد گلوش را صاف کند..ناباور و متعجب در جواب

پیشنهادش گفت..

- منظورتون چیه خانم تقوی؟!

دخترکی که تا دیروز سر به زیر و مظلوم بود، اکنون جسورانه یک تای آبرویش را بالا انداخت و زل زد در

چشمان ساواش...

-منظورم معلومه. میگم می‌خواهم رو به پروژه با همکاری شرکت شما سرمایه گذاری کنم! من پس اندازهام رو

میدم به شما و شما من رو تو پروژه شمال شریکتون اعلام میکنین.

ساواش متعجب او را از نظر گذراند و با خود فکر کرد...«اگه انقدر پول داره که بتونه تو پروژه به اون عظیمی

شریک شه، پس چرا داشت تو شرکت ما زیردستی میکرد؟!»

شرکت فرهاد پروژه های بسیاری در دست داشت و مطمئناً همه عوامل شرکت این را می‌دانستند، چه

برسد به کسی که منشی وکیل و معاون شرکت است!

ساواش مقداری از کاپوچینویش را نوشید و متفکر گفت:

- والا نمی‌دونم چی بگم خانم تقوی! باید با فرهاد صحبت کنم..خودتون که میدونین من هرچقدرم مقامم بالا

باشه. فرهاد مدیر و رئیس شرکته. من هرچقدرم بتونم تو تصمیم گیری کمکش کنم، به هر حال تصمیم نهایی

با خودشه!

لیلا مغرور سر تکان داد... ساواش متعجب به لیلایی که درست مانند یک نجیب زادهٔ اصیل رفتار میکرد چشم

دوخت..فکرش

را نمیکرد او همان دخترک ساکت و سادهٔ شرکت باشد.

بعد از اتمام صحبت ها و خداحافظی به شرکت بازگشت.

مهلا را سر پستش دید..ارام به سمت میزش حرکت کرد..مهلا که حال متوجه او شده بود سرش را به ارامی

بلند کرد و لبخند زد.

- سلام آقای نیکبخت..چیزی لازم داری؟!!

ساواش هم خندید..حرف زدنشان واقعا هم خنده دار بود...خواست جوابش را بدهد که تلفن روی میز زنگ

خورد..مهلا

بخشیدی گفت و تلفن را جواب داد...

- بله. باشه الان میگم.

و قطع کرد... ساواش کنجکاو مهلا را نگاه میکرد...

- آقای متکبر گفت بری

پیشش کارت داره!

ساواش لبخندی زد و سر

تکان داد...

- خودمم اومده بودم بهش بگی که کارش

دارم..باشه!مرسی. مهلا لبخند ملیحی زد.

- خواهش میکنم.

ساواش چند قدمی به سمت در رفت و

همزمان بلند گفت:

- راستی! سلام. خوبی؟!

مهلا لبخندی زد و

با کنایه گفت:

- خوبم ممنون!

ساواش سری به معنای خوبه تکون داد و بعد از دو تقه وارد اتاق فرهاد شد.

فرهاد روی یکی از مبل های رو به روی میزش نشسته بود و سیگار میکشید با آمدن ساواش سرش را به سمت در چرخاند.

- سلام..دیر کردی!

ساواش سری تکان داد.

- اره کاری پیش اومد دیر شد بیام... می خواستم همین الان بیام پیشت که زنگ زدی به

مهلا گفتی بیام!

فرهاد با لحن پر کنایه ای گفت:

- اره..دیدم..اینجوری که تو وایستاده بودی پیش خانوم رستگار و خوش و بش میکردی حتما فردا صبح

میومدی پیشم!

ساواش اخمی کرد.

- چته فرهاد؟! من همین تازه رسیدم شرکت مستقیم اومدم پیش میز منشیت. حتی نرسیدم سلامم کنم که

زنگ زدی! نذار

فکر کنم که تو دوروز عاشق شدی و انقدرم غیرتی هستی!

فرهاد بی خیال، شانه‌ای بالا انداخت...

- چیکار کنم خب؟ همین که من از یکی خوشم اومده از آسمون فرت و فرت داره عاشق پیشه

میباره برای خانم! ساواش نگاه چپی به او انداخت.

- الان جز من به کس دیگه ایی هم شک داری؟!

فرهاد مرموز و متفکر سری تکان داد و با لحن بسیار مطمئنی گفت.

- شک ندارم مطمئنم که مهلا سر گلوی شایانم گیر کرده! هیچ خوشم نمیاد شبیه این بچه مچه ها دوسال

با رقیبم مسابقه بدم!

ساواش از این نوع صحبت کردن فرهاد قهقهه زد. که فرهاد با اعتماد

بنفس گفت:

- هرچند که من رقیب ندارم. صددرصد من از شایان بهترم!

ساواش سری به عنوان تاسف تکان داد که ناگهان موضوعی که میخواست با فرهاد مطرح کند را بیاد آورد و فوری گفت:

- راستی فرهاد! یه پیشنهاد توپ گرفتم!

فرهاد کنجکاو نگاهش کرد که ادامه داد..

- یکی می‌خواد تو پروژه شمال که زیر دست مهندس پرستش و زیرگروهاشه شریک شه.

فرهاد متعجب نگاهش کرد و گفت:

- اون پروژه خیلی عظیمه ساواش! هیچکدوم از بچه ها توانایی شراکت نداشتن ما خودمونم با اینکه شرکت جمیز

تو فرانسه باهامون شریک شده و از خانواده داریم حمایت میشیم بازم داریم کم میاریم... ساواش بیتفاوت شانه

ایی بالا انداخت..

- خب یه شریک پیدا شده میگه همون هفته اول کل سهمش رو پرداخت میکنه با چک روز و بعدش قرار داد رو امضا میکنیم

که به صحت کار اطمینان داشته باشیم.

فرهاد کنجکاو و مشکوک سری تکان داد...

- اونوقت این آقا کیه که اینقدر به ما اعتماد داره؟!

ساواش نگاه خنثی یی به فرهاد انداخت..

- مگه من گفتم مرده؟!

فرهاد اینبار دیگر از تعجب چشمانش گشاد شد...

- یه زنه؟! -

ساواش سری تکان داد که فرهاد کلافه گفت

- جون بکن دیگه ساواش.. بگو کیه!

بیخیال گفت:

__ - میشناسیش بابا... تقوی!

فرهاد اول منگ ساواش را نگاه کرد و بعد فوری از عصبانیت قرمز شد و فریاد زد.

- مسخرم کردی ساواش؟! این دختر خودش گلیمشو به زور از آب میکشه بیرون.. اومده تو شرکت من منشی

معاونم شده، اونوقت میخواد تو یه پروژه خدا میلیاردي شریک شه؟! برو بابا گرفتی مارو!

و بعد خنده ی پر تمسخری کرد.. ساواش اخمی کرد و گفت:

- بهت که گفتم، گفت اول پولو میده بعد قرارداد و تنظیم میکنیم و امضا میزنیم.

فرهاد سری تکان داد و با تمسخر گفت:

- باشه وقتی اومد سرکارش باهاش صحبت میکنم ببینم سرش به کجا خورده؟! -

ساواش عصبانی از این همه تمسخر فرهاد پاکتی را از جیبش بیرون آورد و به سمت فرهاد انداخت.. پاکت روی

پای فرهاد افتاد. نگاه پرسشگر فرهاد ساواش را کنکاش کرد.

- استعفا نامشه. بگیر امضاش کن!

فرهاد سری تکان داد و پاکت را برداشت و به سمت میزش رفت و خطاب به ساواش گفت:

- منتظر چی هستی؟ برو دیگه!

ساواش بیشرفی نثار فرهاد کرد و از اتاق بیرون زد..

«مهلا»

دوساعتی مونده بود به پایان ساعت کاری که از جام بلند شدم.. به سمت اتاق فرهاد حرکت کردم و چند تقه به در

زددم.. باشنیدن صدای بفرماییدش وارد شدم و مثل این چند وقت بدون نگاه به اتاقش مستقیم رفتم جلوی میزش و خطاب بهش گفتم..

_اقای متکبر... اگه امکانش هست من امروز یه دوساعتی زودتر برم...

سری تکون داد و منظور دار گفت.

- چرا؟ مگه مشکلی واست پیش اومده؟!

زل زدم تو چشمات و بی حوصله گفتم:

- اگه اجازه نمیدین زنگ بزنم بگم من نمیتونم واسه شام برم بیرون چون رئیس اجازه نمیده زودتر برم و حاضر شم.

پوزخندی زد که دستامو مشت کردم..

- چون شخصی که باهاش قرار داری خیلی آدم خاصیه، اجازه میدم که بری!

بی حوصله تر و کنایه دار گفتم:

- باشه... ممنون رئیس.

و زیر لب گفتم:

- همچین آدم خاصی هم نیست؛ مثل اون، بیرون ریخته!

واضح بود که شنید ولی خودش رو به نشنیدن زد. منم بیخیال شدم و بیرون اومدم و وسایلم رو جمع کردم..

تو طول راه به بابا زنگ زدم و گفتم که شام خونه نمیروم و اونم بعد از چند تا نصیحت قبول کرد.. به خونه که

رسیدم بعد از خوش و بش با مادر جون فوری وارد اتاقم شدم و لباسمو روی تخت گذاشتم و با برداشتن

ریدوشامبرم وارد حمام شدم.. یه دوش نیم ساعته گرفتم و بیرون اومدم.. بعد خشک کردن موهام لباسام رو

پوشیدم و دوباره نشستم پشت میز... چندتا وسایل مورد نیاز رو جدید کرده بودم.. دست بکار شدم.. بعد از نیم

ساعت ارایشم رو با یه رژ لب جیگری مات تکمیل کردم... موهام رو بافتم و از کنار دوشم پایین انداختم..

چون نمیدونستم واسه شام کجا میریم سعی کردم نه زیاد رسمی باشم و نه زیاد خودمونی..یه مانتوی بلند
مشکی برداشتم که روی کمرش کمربند نازک طلایی میخورد...یه شلوار مشکی..کیف و کفش و شال جیگری
گرفتم و بعد سر کردن شال از اتاقم بیرون زدم...مادرجونو تو حال و اشپزخونه ندیدم..پس تو اتاقش بود...با حس
لرزش گوشیم به صفحه نگاه کردم...با دیدن تک زنگ فرهاد به سمت در حرکت کردم و از خونه خارج شدم..
مثل همیشه ماشینش یکم اونورتر از در پارک بود..تک چراغی زد و من به سمت ماشینش حرکت کردم...در جلو
رو باز کردم و کنارش نشستم؛ نگاهی بهم انداخت: _سلام..

اگه اشتباه نکنم اولین باری بود که حضوری خودش واسه سلام گفتن پیش قدم میشد..

- سلام. خوبین؟

پوزخندی زد.

- خوبیم ممنون! تو خوبی؟

سعی کردم خندم رو مخفی کنم.

- منم خوبم ممنون!

سری تکون داد و گفت:

- خب... دوست داری اول کدوم کافه بریم؟!

ابروهام رو بالا انداختم و متعجب نگاهش کردم... فکر میکردم خودش انتخاب کنه.. اونم متقابلا ابرویی بالا انداخت و ماشین رو به حرکت در آورد..

- خب.. من یه دو سالی میشه رستوران و کافه نرفتم... پریشب تازه با دوستانم رفتم.. نمیدونم کجا مناسبه. شونه ایی بالا انداخت..

- خب پس امشب رو من انتخاب میکنم دفعه بعد رو خودت باید انتخاب کنی.

متعجب چشمامو گرد کردم.. عجب رویی داشت این بشراغیر مستقیم گفت که میخواد یه بار دیگه باهم بیرون بریم.. یه تای ابرومو بالا انداختم..

- این یه شب فقط بخاطر تبریکه... قرار نیست دیگه بیرون بریم..

دوباره ادامو در آورد و یه لحظه روشو سمت من کرد... انگار میخواست بفهمم داره ادامو در میاره.. لبخند محوی رو لبم نشست که گفت..

- تا باشه از این تبریکا و در ضمن اگه تا چهارشنبه نظرت عوض شد چطور؟! میخوای بگی با من بیرون

نمیای دیگه؟

هول شدم و گفتم:

- نه.. خب بیرون که میام.. اون داستانش فرق داره!

یهو متوجه شدم چه سوتی بزرگی دادم.. چشمای فرهاد میخندید ولی صورتش جدی بود... سعی کردم یه

جوری گندی که زدم رو بیوشونم واسه همین گفتم..

- البته اگه چهارشنبه جوابم به شما مثبت بود.

پوزخند مسخره ایی زد و گفت.

- مهلا! بهت بگم... در صورتی می تونی بهم جواب منفی بدی که از من خوشت نیاد! هیچ دلیل دیگه ای مورد

قبول نیست! حتی اگه نه هم بگی باز هم حق نداری با کس دیگه ایی غیر من باشی!

نگاه چپی بهش انداختم... چقدر پرو و از خود راضی بود این بشر.. مثبت و منفیش چه فرقی میکرد اینجوری؟!

دیگه تا رسیدن به کافه حرفی بینمون زده نشد. توراه همش حس میکردم ادرس کافه خیلی آشناست.. ه کافه که رسیدیم،

هم با دیدن اسم کافه خیلی فکر کردم اما چیزی یادم نیومد.

ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم...

وارد کافه شدیم و پشت میزی نشستیم، ولی با دیدن شخصی با کت و شلوار رسمی که بین میزها میگشت

تو جام خشک شدم..

پس بگو چرا فکر میکردم ادرس و اسمش واسم اشناست... کافه مال حامد بود.. یادمه اونموقع ها تازه تاسیسیش کرده بود و

□

زیاد مشتری نداشت. اما حالا...نگاهی به اطراف انداختم... دکوراسیونش خیلی قشنگ، جدید و امروزی بود و میز های پر از مشتری نشون میداد که تو کارش خیلی موفقه...همین که سرش رو بلند کرد چشمش به من خوردو چشماش گرد شد..و دقیقا همین که بعد من فرهاد رو دید چشماش گرد تر شد..وای خدایا!گند تر از این نمیشد! الان کل بچه ها میفهمن! اروم به سمتمون اومد..

- مهلا! اینجا چیکار میکنی؟!

و بعد

مکثی با خنده

گفت:

و - سلام.

فرهاد که دید من بلند شدم به ناچار اون هم بلند شد و با حامد دست داد و

بعد نشستیم.

- سلام..همینجوری.

مشکوک به فرهاد بیخیال

نگاهی انداخت. —

همینجوری یعنی چی؟

تک سرفه‌ای کردم و شوخ گفتم:

- نمی‌خواهی به مشتریات خوش آمد بگی؟!

سری تکون داد و با لحن طنزی گفت.

- چرا که نه؟! خوش اومدین مادمازل..

فرهاد پوزخند محوی زد. حامد روشو سمت فرهاد کرد و گفت:

- خوش اومدین آقای... اممم.. افتخارشنایی با چه کسی رو دارم؟

فرهاد یه تایی ابروش رو بالا انداخت.

- شاهزاده...

ای مارموز غیر مستقیم گفت که ما به هم ربط داریم.. هرچند بیرون اومدن من باهاش کاملاً ضایع بود.

حامد تک خنده‌ای کرد و نگاه مشکوک تری بهم انداخت و سری تکون داد.

- خوش اومدی شاهزاده... من برم دیگه فعلاً.. مهلاً بعداً باید توضیح بدیا!

سری تکون دادیم و حامد دور شد... با رفتن حامد فرهاد دستشو بلند کرد و به گارسون اشاره زد که بیاد... بعد

دادن سفارش، گارسون رفت.. خوشم اومد شبیه اونایی که میخوان خودشیرینی کنن واسه طرفشون نگفت منم از

همون چیزی که تو میخوری میخوام.. داشتم به این موضوع فکر میکردم که گفت:

- نه. مثل اینکه همه رفیقات پیلن.. فقط شایان از همشون بدتره!

اخم کردم... تا اخمامو دیدد پوزخندی زد که باعث شد اخمم غلیظ تر شه.

خواستم جوابشو بدم که گارسون سفارشارو آورد... صبر کردم که بره... بعد اینکه رفت، زل زدم به چشمای

قهوه ایش و گفتم.

- اگه پرس و جو کردن از احوالات رفیق صمیمیه آدم جرمه و سیریش بازی، پس شما و ساواش هردوتان سیریشین..

اونم متقابلاً اخمی کرد..

- الان داری میگی این چنتا پسری که میشناسی دوستای صمیمیتن؟!

با اطمینان سر تکون دادم...

اونقدر صمیمی که بخاطرشون تو روی خلیا وامیستم! بعدم همشون پسر نیستن دخترم هست. تو فقط پسرارو

دیددی انگار! پوزخندی زد...

- ولی من تو نگاه شایان چیزی بیشتر از یه دوست معمولی و صمیمی میبینم!

اخم کردم. خیلی دقیق بود! خب خودمم از طریق شادی فهمیده بودم و میدونستم که شایان یه حسایی به من داره..ولی

فرهاد با یکی دوبار دیدن سریع فهمید!

- اون دیگه به خودم ربط داره!

پوزخند دیگه‌ای زد. من موندم این اگه میخواد از من جواب مثبت بگیره واسه چی انقدر پوزخند میزنه و بداخلاقه...هیچ

تلاشی واسه خر کردن من نمیکنه.

- مهلا!

سوالی نگاهش کردم که گفت:

- شایان بهت پیشنهاد داده؟!

متعجب نگاهش کردم و متعجب تر گفتم:

- نه... چه پیشنهادی؟!

نفس کلافه ای کشید و خوبه ایی زیر لب گفت..لبخند محوی از اینکه براش مهمه کسی بهم پیشنهاد داده

باشه یا نه رو لبم نشست و با خودم فکر کردم شاید، شاید اگه وارد یه رابطه بشم عشق هم بینمون بوجود

بیاد..فرهاد خودش گفت که از من خوشش میاد!

به خودم که اومدم دیدم دستاشو گذاشته رو میز و زل زده به من..راستش یکم معذب شدم..ولی از اینکه اینجوری زل زده بهم و اینکه حواسش به منه ته دلم حس شیرینی کردم..میخواستم خودم باشم،میخواستم بشم همون مهلای قدیم..اما فرهاد نمیزاره..شاید بخاطر اینکه دوسال تنهایی کشیده بودم اینجوری سریع داشتم وا میدادم!ولی واقعا دست خودم نیست انگار آهن ربا داره..راجب تموم کاراش کنجکاوم!

*

کافه حامد خیلی جای دنج و جالبی بود..بعد از اونجا رفتیم یه رستوران سنتی و شام خوردیم..فرهاد حرف نمیزد ولی اینکه همش زل زده بود بهم خیلی واسم جالب بود.

درکل شبه خوبی بود...ولی هنوزم جواب من به فرهاد منفیه.

*

به خونه که رسیدیم دم در خونه ترمز زد...

- ممنون! شبه خوبی بود.

و کنایه دار گفتم:

- و ممنون بابت تبریک اشته کنونم با پدرم!

جدی گفت:

- خواهش میکنم. هرچند بابات زیاد تو بحثا نبود!

خندم رو خوردم و خواستم پیاده شم که یهو دستش رو گذاشت رو دستم. انگار برق دویست ولتی بهم وصل کردن... با چشمای

گشاد شده نگاهش کردم..سعی کردم دستم رو از دستش در بیارم،اما محکم نگاهش داشته بود...جدی و بیخیال گفت:

- مهلا!خواست باشه..اگه شایان بهت پیشنهاد داد، صبر میکنی تا ببینی از من خوشت میاد یا نه! بعد اینکه به من جواب دادی

میتونی جواب اونم بدی!

حرصی نگاهش کردم که ابروهاش رو بالا انداخت و جدی گفت:

- چیه؟ نکنه میخوای همین الان جواب مثبت رو بهم بدی؟! نمیخوای بری؟!

نگاه پر حرصی بهش انداختم و حرصی گفتم.

- چرا خودمم خیلی دوست دارم برم.. البته اگه دستمو ول کنی!

اهانی گفت و دستم رو ول کرد..با اخم و تخم خداحافظ کوتاهی گفتم و در رو باز کردم و پیاده شدم که شیشه رو پایین داد

صدام

زد.

و

- مهلا!

ک

لا

فه

گ

فت

۰۴

-

دی

گ

ه

چ

۰۶

ه

؟

آروم و مثل همیشه

دستوری گفت:

- مواظب خودت باش!

مات موندم. فرصت جواب دادن نداد و با سرعت رفت..رفت و نفهمید همون یه جملش چقدر روی من تأثیر

گذاشت! از بهت که در اومدم، ناخواسته لبخندی روی لبم نشست. هرکاری که میکردم پاک نمیشد.

«راوی»

گاهی چه کودکانه و پر نیاز، تشنه اندکی محبت خالص هستیم...اندکی نگاه...گاهی چه زود دلخوش میکنیم به

بودن هایی که بوی نبودن هارا میدهد...محکم چنگ میزنیم به همان اندک توجه گم شده در میانه هزاران بی

توجهی..."

کلید انداختم و آرام در رو باز کردم...نگاهی به ساعت انداختم..یازده و ده دقیقه. بابا باید بیدار باشه. به سالن که رسیدم تلویزیون رو روشن دیدم..یکم نزدیک که شدم چهره غرق خواب بابارو روی کاناپه دیدم..نور تلویزیون به صورتش که خورد، حس کردم لای پلکاش خیسه..شاید هم من بد متوجه شدم!موزیک ملایمی از دستگاه پخش میشد..دنبال کنترل گشتم تا

خاموشش کنم...رو زمین بود..خم شدم و برش داشتم اما قبل اینکه بلند شم چیزی از روی پای بابا افتاد رو

زمین..یه تیکه کاغذ بود..شایدم عکس!

با برداشتن و برگردوندنش و دیدن عکسی که روی کاغذ،غم عالم به دلم سرازیر شد..

یه عکس از مامان و بابا بود..مامان اون موقع من رو باردار بود..بابا عاشقانه نگاهش میکرد ولی اون انگار بیحال و

حوصله بود..هرچند هرکی میدیدش فکر میکرد از اثرات بارداریه..نمیدونم شایدم بود..شاید هم نبود.. سرم رو

بلند کردم و به بابا نگاه کردم..درست حدس زده بودم..لای پلکاش خیس بود!

قطره اشکی از چشمم چکید و روی عکس افتاد..تلویزیون رو خاموش کردم و عکس رو لای دفتر حساب کتاب بابا

گذاشتم..انگار به بهونه حساب و کتاب کارای شرکت عکسه تو دفترو نگاه میکرد..سعی کردم عادی باشم..با لحن مهربونی

صداش زدم.

- بابا، بابا!

تکونی خورد و اول کمی گنگ نگاهم کرد..متوجه موقعیتش که شد اروم زمزمه کرد..

- اومدی دخترم؟!

سری تکون دادم.

- اره..شما چرا اینجا خوابیدی؟پاشو برو تو اتاق بخواب خوب..

سری تکون داد و دستی به چشمش کشید.

-نه بابا جان... میرم تو اتاق خوابم نمیره.

و باز هم غم بود که به دلم چنگ زد..وضعیت بابا رو که میبینم واقعا از اعتماد کردن به طرف مقابلم باز میمونم!

دوباره خوابش برده بود..رفتم تو اتاق و پتویی بیرون اوردم و گذاشتم رو تنش و بوسه ارومی روی دستش

زدم...وبه سمت اتاقم حرکت کردم تا بخوابم..فردا جمعه بود و شرکت تعطیل بود..میتونستم راحت بخوابم.

«فرهاد»

راستش خیلی تعجب کرده بودم از ظاهر و رفتار تقوی بیرون از شرکت..به گمونم ساواش راست میگفت..ولی

هنوزم دلیل همیشه بخوام سرمایه گذاری به اون عظیمی رو سر یه سهل انگاری و انتخاب اشتباه نابود

کنم...باید حواسمو جمع کنم خیلی واضح بود که تلاش میکرد خودشو قوی نشون بده..با اینکه جمعه بود ولی

قرارمون رو واسه امروز و بیرون از شرکت تنظیم کرده بودیم..بهتر بود فعلا کسی نفهمه.

سعی داشت نشون بده که حواسش به من نیست و بی تفاوته..خواستم آروم از جییم پاکت سیگارو در بیارم که

فوری گفت:

- تو کافه سیگار کشیدن ممنوعه!

سری تکون دادم و سعی کردم بیخیال باشم و پوزخند زنم.

تک سرفه‌ای کردم و گفتم:

- خب... ساواش یه چیزایی به من گفت ولی من یه سری چیزا واسم گنگه راستش چنتا سوال ازتون دارم.

سری به معنای باشه تکون داد که بی مقدمه گفتم..

- اگه اونقدر پول دارین که تو پروژه شمال شریک بشین پس چرا تو شرکت من منشی شدین؟!

ساواش چندتا سرفه کرد و به بهونه تماس با تلفن از کافه خارج شد.

مردمک چشماش نوسان میزد با کمی مکث گفت..

- چون میخوامت نزدیکت باشم!

از این صراحت کلامش متعجب شدم اما چهرم چیزی رو نشون نداد.. اصلا شبیه اون دختری نبود که تو شرکت

بود...سری تکون دادم و گفتم.

- و چرا؟

نگاهی بهم انداخت..حس کردم چوونش کمی میلرزه..صداش پر مکث و لرزون در اومد:

- کل شرکت فهمیدن من عاشقت شدم! شرط می‌بندم خودتم می‌دونی ولی خودتو

میزنی به ندونستن!

شونه‌ای بالا انداختم و خواستم جوابش رو بدم که گوشیم زنگ خورد.

با دیدن شماره مهلا تعجب کردم... یعنی چیکار داشت که خودش زنگ زده؟!!

گوشیم رو میز بود و تقوی هم چهارچشمی زل زده بود به صفحه که ببینه کیه... احتمالا فهمید کیه چون بغض و اخمش

قاطی شد... تماس رو ریجکت کردم که پوزخندی زد و گفت:

- چرا قطع کردین؟! شاید بخواد جواب پیشنهادتون رو بده!

اعصابم بهم ریخت... حوصله جواب دادن به تیکه‌های اینو دیگه نداشتم! سعی کردم خونسرد باشم و چیزی بگم که دهنشو ببندد.

-خانم تقوی...اولا که ما اومدیم اینجا واسه صحبت کاری و این یه جلسه محسوب میشه!دوما به خودم ربط

داره که چرا ریجکت کردم ..نزارین رفتاری که دارین انجام میدین پرستیژ قبل از صحبت هاتونو زیر سوال

ببره!ثالثا شما حق ندارین تو مسائل شخصی من دخالت کنین!

و دهن کجی بهش کردم و خنثی نگاهش کردم..هنوزم بغض داشت..یکم مکث کردم و یهو انگار

چیزی یادم اومده باشه..ابروهام رو بالا انداختم و گفتم..

- اهان...و راجع به حرفی که قبل از زنگ خوردن گوشیم زدین..باید بگم من با شما مثل همه کارمندای خانوم

رفتار کردم!من نمیتونم به کسی که کاری باهاش ندارم و یا دوستش ندارم توجه کنم!

بغضش هر لحظه بیشتر میشد...ولی تو اون لحظه انقدر دغدغه ذهنی و کاری داشتم که اون و عشقش اصلا برام مهم

نباشه..ساواش با صدای سرفه ایی اعلام ورود کرد و نشست..هنوز یک دقیقه به ورودش نگذشته بود که تقوی

چند بار نفس عمیق کشید و درحالی که سعی میکرد پیش ساواش ضعف نشون نده گفت:

-اگه میشه جلسه رو به یه روز دیگه موکول کنیم! شما اگه میتونین حداقل سهمی که باید برای شریک شدن تو پروژه شمال

رو پرداخت کنم بهم پیامک کنین!

سری تکون دادم.

- باشه به آقای نیکبخت میگم براتون ایمیل کنن.

سریع و با من و من گفت.

- نه آقای نیکبخت نه! شما خودتون برام اس ام اس کنین ایمیل یه سری مشکل داره باید درست شه.

و بعد کارتی از کیفش در آورد و دستم داد.. «مزون عروسِ لیلی» ابرو هام و بالا انداختم و نگاهش

کردم که گفت: برو کارت شماره من هست.. بهش اس ام اس کنین..

سری تکنون دادم و اون با خدا حافظی ارومی از من و

ساواش رفت به ساواش نگاه کردم که سری تکنون داد و

شروع به غر زدن کرد:

- یعنی خاک تو سرت! دختره خودش صاحب نصف مزونای عروسه بالاشهره، دستش تو جیب خودش، مردا

دارن میمیرن نگاشون کنه. اونوقت اومده تو شرکت تو منشی شده که تورو بیینه بلکه فرجی شه شاید سرت به

یه جایی بخوره عاشقش بشی! اونوقت تو...

دهن کجی کردم و اداشو در اوردم..

- اونوقت تو... اونوقت من چی؟!

ابروهاشو بالا انداخت و چشماشو تو حدقه چرخوند و قیافشو کلافه کرد.

- جفتک میزنی به بخت دیگه! من اگه جای تو بودم به همچین گل دختری جواب مثبت میدادم که با

خانواده محترم بیاد برای صحبت های جدی!

نگاه چپی بهش انداختم و پوف کلافه ای کشیدم.

- برو بیرون پسر. برو تو ماشین تا حساب کنم پیام...

چپ چپ نگاهم کرد..

- باز که به من گفתי پسر، بابا بزرگ! نمی‌خواه پاشو بریم خودم حساب کردم.

سری تکون دادم و کت طرح چارخونه ریزم رو از پشتی صندلی کافه برداشتم و رو دستم انداختم...از در کافه

که بیرون اومدیم رو به ساواش گفتم...

- بشین تو ماشین یه زنگ بزنم الان میام!

ابرو هاشو دوبار به معنای نه بالا انداخت که با پوزخند گفتم.

- باشه پس تو وایستا ماشین بگیر برو خونه منم با ماشین خودم میرم!

باشه ایی گفتو دستش رو به معنای برو بابا اشاره زد و به سمت ماشین رفت..با تاسف سری تکون دادم..تنها

ادمی که باعث میشه یکم تو وجودم احساس شادی کنم ساواشه! هرچند نشون نمیدم ولی وقتی باهاش حرف

میزنم از شاد بودنش انرژی میگیرم.

گوشیمو باز کردم و شماره مهلا رو گرفتم..بعد از گذشت زمان زیادی وقتی دیدم جواب نمیده، خواستم قطع کنم که صدای

بی حالش تو گوشی پیچید..انگار از چیزی ناراحت بود...پوزخندی زدم..حتما واسه اینکه تماسشو ریجکت کردم داره ناز

میکنه.

- بله؟!!

سرم رو بلند کردم و به آسمون پر دود نگاهی انداختم و همزمان گفتم:

- زنگ زدی تو جلسه بودم! کارم داشتی؟!!

بی‌حال گفتم:

_اوندفعه گفتین با ساواش میخواین بیاین با اکیپ آشنا بشین..میخواستم ببینم امروز وقت دارین که بریم یا نه... که...

نذاشتم ادامه بده و گفتم:

- اره تموم شد. جلسمون اضطراری بود و واسه شرکت بود. میایم. کجا باید بریم؟

خواست جواب بده که صدایی از پشت خط به گوشم خورد...

«آقای دکتر همتایی به اورژانس...»

و بینش صدای مهلا اومد که گفت:

- ادرس رو براتون اس ام اس میکنم شما و ساواش باهم برین من کاری برام پیش اومده نمیتونم بیام...

بیتوجه به حرفش گفتم..

- بیمارستان چیکار میکنی؟! حالت خوبه؟

بی حوصله گفتم.

- خوبم ممنون..اگه کاری ندارین من برم سرم شلوغه...ادرس رو اس ام اس میکنم..

با تحکم گفتم..

- مهلا! گفتم بیمارستان چیکار میکنی؟!!

اروم و پر بغض، درست مثل بچه ها زمزمه کرد..

- مادر جونم حالش بد شد اوردیمش بیمارستان تو اتاق عمله..من نمیام خودتون برین..شایان هست واسه

معرفیتون؛ معذب نباشین..

از پشت گوشی سری تکون دادم و گفتم:

- ادرس رو به خط ساواش اس ام اس کن اگه خواست خودش بره..من و تو یه وقت دیگه میریم.

باشه ارومی گفتم و خداحافظی کوتاهی کرد..اروم کلمه خداحافظ رو زمزمه کردم و قطع کردم که چندتا بوق

متمدد و بلند از پشت سرم اومد..چشمامو باریک کردم و با اخم به ساواش نگاه کردم که نیشش رو باز کرد..با

تاسف سری تکون دادم و به سمت ماشین حرکت کردم..

«مهلا»

صبح که بیدار شدم ساعت ده بود..حامد به گوشیم تکست داده بود که امروز میخوان برن "در بند" و اگه میرم ساعت ۴ دم کافش باشم که از اونجا هماهنگ حرکت کنیم..با یه تصمیم ناگهانی شماره فرهادو گرفتم..دو سه تا بوق خورد که ریجکت کرد..بیخیال شونه ایی بالا انداختم..حتما کار داره دیگه،خودش بعدا زنگ میزنه!..بعد از شستن دست و صورتم و تعویض لباس از پله ها پایین رفتم و از همون پاگرد حال شروع به صدا زدن مادر جون کردم...جوابی نشنیدم..تازگیا یکم گوشاش سنگین شده بود..با اینکه فقط پنجاه و هشت سالش بود ولی خیلی شکسته تر شده بود اونم بخاطر سختیای بود که تو زندگی کشیده بود..تو جوونی شوهرشو دوتا بچه هاش رو تو یه تصادف از دست داده بود..به اشپزخونه که رسیدم دوباره صداش زدم...

- ماد...

اما صدام با دیدم صحنه رو به روم قطع شد...اروم نزدیکش شدم و کنارش نشستم چند دقیقه نگاهش کردم تا اینکه به خودم اومدم و سعی کردم تکونش بدم...همونطور هم با بغض و پشت سر هم اسمشو صدا میزد...
_مادر جون...مامان شهربانو...مادر جون..

دستم رو که زیر سرش گذاشتم با حس خیسی دستم چشمام از وحشت گرد شد سریع دستم رو برداشتم که متوجه خون

شدم... جیغی از ترس کشیدم و سریع از جام پاشدم و به طرف تلفن خونه دوییدم..از شماره گیر فوری شماره بابا رو گرفتم.. بعد سه تا بوق جواب داد.

- جانم ب...

نذاشتم حرف بزنه..با لحن پر از بغض و ترسیده ایی بلند بلند گفتم:

- بابا تورو خدا خودتو برسون خونه... مادر جون حالش بده!

بابام با وحشت گفت:

- چیشده مهلا؟ شهربانو چش شده؟

بغضم شکست و گفتم:

- نمی دونم همین الان رفتم تو اشپزخونه دیدم رو زمین افتاده و سرش خونریزی کرده! زودتر بیا خونه!

«یا ابالفلی» گفت و با باشه ای قطع کرد...

فوری شماره اورژانس رو گرفتم و درخواست آمبولانس کردم و با گریه دوییدم ، رفتم مانتو و شالم رو پوشیدم، لحظه آخر گوشیمو از رو تخت برداشتم و انداختم تو جیبم و سریع برگشتم کنار مادر جون..

*

الان یه ساعته که تو اتاق عمله..دکتر میگو بخاطر ناراحتی قلبی که داشت بهش حمله دست میدی و بعدش سخته میکنه..از اون بدتر اینکه سرش به کابینت برخورد کرده..دکتر میگو امید زنده موندش خیلی کمه..به دیوار سرد بیمارستان پشت داده بودم که گوشیم زنگ خورد..نگاهی به صفحش انداختم..فرهاد بود..نمیخواستم جوابشو بدم اما ناخواسته دستم گذینه اتصال تماس رو لمس کرد.

*

بعد تماس فرهاد سرم رو به دیوار سرد بیمارستان تکیه دادم..با صدای در اتاق عمل ترسیده به در نگاه کردم دکتر ی خارج شد و سریع یکی دیگه رفت تو..نیم ساعت دیگه گذشت که دکتر ی خارج شد...فوری رفتیم سمتش و بابا سریع گفت:

- چیشد دکتر؟

لعنتی از قیافه دکترم نمیشد تشخیص داد چه خبره!
کلاشو در آورد و با خونسردی کامل نگاهمون کرد..فکر کردم حالش خوبه که انقدر خونسرده اما با حرفی که زد خون توی
□
رنگام منجمد شد.

- ما هر کاری از دستمون بر میومد انجام دادیم..متاسفانه بخاطر سن بالاش نتونست تحمل کنه و از دستش دادین.

و رفت..مات و مبهوت زل زده بودم به جای قبلیِ دکتر...اصلا باورم نمیشد...حتما شوخی کرده! اره شوخی

کرد! اصلا قیافش نشون نمیداد که مریضشو از دست داده باشه! ناباور به بابا که چشماش قرمز بود نگاه

کردم..اروم زمزمه کردم.. _بابا!

ا

ر

و

م

گ

ف

ت

:

-

ج

ا

ن

م

ب

ا

ب

ا

؟

با لحن پر بهت و لرزونی گفتم...

- دکتر شوخی میکرد مگه نه؟! مادر جون زندست! داشت شوخی میکرد دیگه؟! الان میارنش

بیرون دیگه؟

بابا سرش رو پایین انداخت که بلند تر گفتم...

- بهم بگو دروغ گفت! بگو مادر جون زندست! بابا بگو دیگه چرا حرف نمیزنی؟!!

تو همین لحظه در اتاق باز شد... همه اجزای بدنم چشم شد تا مادر جون رو ببینم... با دیدن جسمی که رو سرش

ملافه سفید انداخته بودن و هیچی بهش وصل نبود یخ کردم... از کنارم که رد شد دیگه نفهمیدم چیشد... دنیا

دور سرم چرخید و تو تاریکی گم شدم..

اصلا باورم نمیشد... به راحتی سه روز از مرگ مادر جون گذشته بود... تو این سه روز یادم نمیاد کی غذا

خوردم... دیگه با بابام حرف نمیزدم... اونو مقصر میدونم! درواقع با هیچکی حرف نمیزدم... احساس میکنم یه

چیزی رو گم کردم... حکایت منو مادر جون مثل این بود که چیزی که واست خیلی با ارزش بود رو گم کردی و

بعد مدتها پیداش کردی؛ ولی درست وقتی که میخوای ازش استفاده کنی به طور کامل از دستش میدی! من

هنوز حتی وقت نکرده بودم باهاش یه دل سیر حرف بزنم! وقت نکرده بودم ازش بپرسم تو این دوسال چیکار

کرده؟! وای بر من! من حتی یه شب کنارش ننشستم تا باهاش دردل کنم!

*

بیحال رو زمین سرد کنار قبر نشسته بودم و به پارچه سیاه روی خاک نگاه میکردم... درسته مادر جون کسیو

نداشت اما همه

تو فامیل ما خیلی دوشش داشتن و بهش احترام میذاشتن... جالب تر از همه ی این چیز ها این بود که من تازه

بعد از دوسال

فامیلانو توی قبرستون دیدم! من که اصلا تو اینجاها سیر نمیکردم ولی اونا اشک شوق و غمشون مخلوط شده

بود... نمیدونستن واسه برگشتنم تبریک بگن یا واسه این غم عظیمی که هنوز قشنگ به خونه نیومده سرم هوار

شده تسلیت

بگن؟!!

*

«راوی»

ساواش و فرهاد به همراه دونفر که دسته گل بزرگ ختمی را حمل میکردند وارد مجلس شدند... هردو به آرامی

پیش رفته و با پدر مهلا سلام و احوال پرسی کردند و تسلیت گفتند... به سمت قبر حرکت کردند و از میان

جمعیتی که های های با نوحه مداح قبر را گرد کرده بودند و میگریستند، رد شدند و درست رو به روی مهلا ایستادند.

مهلا دو جفت کفش شیک و مردانه را در مقابلش دید..اما چیزی که برایش کوچک ترین ارزشی هم نداشت این بود که صاحبان آن دو جفت کفش چه کسانی هستند؟! بیتوجه به آنها به قبر زل زده بود..حتی اشک هایش هم نمیریخت تا کمی آسوده شود..بغض عظیمی نفس کشیدنش را سنگین کرده بود..دخترک با خود می اندیشید.."مگه من تو زندگی قبلیم چه گناهی مرتکب شدم که تاوانش انقدر سنگینه؟!.."باور نداشت..باور نداشت که مادرش فوت کرده! مادرخونی اش نبود..اما از صد مادر به او نزدیک تر بود!

فرهاد قبر را دور زد و کنار مهلا رو به قبر خم شد و نیم نشسته ماند..ساواش نیز آن طرف قبر خم شد و فاتحه ایی داد و

تسلیت و اظهار غمی کرد..به فرهاد نگه کرد که او لب زد.

- تو برو عقب...

ساواش سری تکان داد و عقب رفت. فرهاد دستش را جلو آورد و فاتحه ای زیر لب خواند و رو به مهلا شروع به حرف زدن کرد.

- سلام... خوبی؟

نگاه مهلا ناخواسته چرخید روی صورت فرهاد..و فرهاد دید..دید نگاهی که آن همه مشکل کشیده بود اما شادابی اش را

داشت، حال بسیار کمرنگ شده است..تک سرفه ایی کرد.

- خدا رحتمش کنه، غم آخرت باشه.

مهلا خنثی سری تکان داد..انگار اصلا در این دنیا نبود.

- نمرده!

فرهاد متعجب نگاهش کرد...

- نمرده؟!!

مهلا نگاه خنثی ی دیگری به او انداخت..

__مادر جونم نمرده که! میدونم اینا هم الکیه.. نقشه ی بابامه! مسخواد مثل دوسال پیش اینبار اینجوری

امتحانم کنه! فرهاد زل زد در چشمان خنثی و سرد مهلا..در این یک هفته هیچگاه اورا اینگونه ندیده بود.

- اره... باورش سخته... اما ممکنه... خدا صبرت بده.

مهلا سرش را تند تند به چپ و راست تکان داد و گفت

- نه... نه... چیزی رو که اتفاق نیوفتاده چطوری میشه باور کرد؟

فرهاد نگاهی به اطراف انداخت و دوباره نگاهش را روی مهلا ثابت کرد.

- میتونی پاشی؟! بریم یه جای دیگه حرف بزنیم.

مهلا نفهمید چرا و چگونه، اما از جایش برخاست. فرهاد خرسند از اینکه حرفش خریدار داشته، مهلا را به

جای خلوتی برد. مهلا روی نیمکت نشست..فرهاد نیز با فاصله کنارش نشست ناخوداگاه قفل دهانش باز

شد:

- تاحالا کسی رو داشتی که خیلی دوستش داشته باشی و یهو همه چیز خراب شه و از دستش بدی؟

فرهاد سری تکان داد.

- میشه گفت درکت میکنم.

مهلا پر بغض و لرزان گفت:

- کاش شب اول با بچه ها نمیرفتم بیرون و مینشستم پیشش و کلی از این دوسال دوری حرف

میزدیم...کا...کاش بجای اینهمه اینور اونور رفتن یکم کنارش میموندم!..میدونی چیه فرهاد؟!!

فرهاد متعجب مهلا را که برای اولین بار نامش را بر زبان آورد نگاه کرد..اما مهلا حواسش نبود..گویی درافکارش

غرق شده بود..و ادامه داد:

- مادر جونم خیلی آدمه خوبی بود. شنیدم خدا آدمایی که دوستشون داره رو زودتر میبره کناره خودش..کاش..کاش..

لرزش صدایش مانع حرف زدنش میشد..اما او مُسر بود که ادامه دهد:

- کاش منم زودتر ببره.

نگاه فرهاد متأسف شد..فکرش را نمیکرد که مهلا انقدر دایه اش را دوست بدارد..ضعف دخترک را که

دید با خود اندیشید «یعنی میشه مرگ داییش باعث شه تنها شه و به من رو بیاره؟!»

و چقدر این فکر در آن زمان در حق

مهلا ظالمانه بود چانه دخترک از بغض

لرزید

__میخواستم..میخواستم بزارم عین بچگیام موهامو شونه کنه..میخواستم بیافتش و من سرمو بزارم رو پاهاش و

برام شعر بخونه..یعنی من دیگه مادر جونمو نمی بینم؟!!

فرهاد با زبانش لبش را تر کرد

- میدونم خیلی سخته الان تک تک کارایی که دوست داشتی باهم انجام بدین و حالا نمیتونی میاد جلو چشت..

مکشی کرد و ادامه داد:

- اما...اما باور کن با داغون کردن خودت هیچ چیزی تغییر نمیکنه..

سخت بود برایش که بگوید...اما گفت...گفت تا اعتماد مهلا به او بیشتر شود:

__منم وقتی مادرمو از دست دادم اینجوری شدم اما بعدش فهمیدم هیچ فایده ای نداره..مرگ حقه همه

آدماست...به خودت بیا دختر!

اما آیا واقعا او اینگونه فکر میکرد؟! آیا فکر میکرد که مرگ حق مادرش بود؟! اینگونه نبود! او زمانی اینگونه

فکر میکرد که مادرش به طور طبیعی مرده باشد،نه اینکه به قتل رسیده باشد! دستانش از یاد اوری این

موضوع مشت و ابروانش در هم گره خورد..

و اما مهلا...بالاخره اشک هایش جاری شد...میان گریه

اش زمزمه کرد..

و - چقدر زود دیر شد...

«فرهاد»

دیروز وقتی فهمیدم دایه مهلا مرده خیلی اعصابم خورد شد..کل برنامه هایی که داشتم بهم ریخت..میخواستم تو

این چند روز نظر مهلا رو عوض کنم ولی مثل اینکه نمیشه..همون لحظه ایی که فهمیدم، با ساواش رفتیم

دیدنشون...رفتار مهلا خیلی برام آشنا بود..منو یاد خودم مینداخت..فکر میکردم با این اتفاقی که افتاد باید دور

این فرضیه که مهلا بهم جواب مثبت بده واسه دوستی رو خط بکشم اما وقتی اونجوری پیشم حرف زد کمی

حدس زدم که شاید از روی تنهایی به من رو بیاره..به هر حال درست نبود که تا چهارشنبه ازش بخوام که باهام

بیرون بیاد.

دستی به گردنم کشیدم و بعد برداشتن حوله به سمت حمام حرکت کردم..چند روزی رو واسه مهلا مرخصی رد

کرده بودم..پوزخندی زدم و زیرلب گفتم:

- منشی آزمایشی مرخصی هم داره!

*

امروز چهارشنبه بود و پنج روز از مرخصی مهلا میگذشت..صبح بیدار شدم و بعد ی لیوان آب پرتغال به

سمت شرکت حرکت کردم..با استخدام خدمتکارا خیلی راحت تر میتونستم به کارام برسم... به سمت

شرکت میروندم که گوشیم زنگ خورد.

به صفحه نگاه کردم..تقوی بود..هوف! از وقتی سهمی که باید بده رو واسش اس ام اس کردم ، شمارم رو گرفت و

حالام که شریک شدیم امکان نداره روزی یه بار بهم زنگ نزنه! کچلم کرده! پوزخندی زدم و گزینه اتصال رو

زدم.

- الو؟!

شروع کرد به وراجی کردن..

- سلام... خوبین؟! زنگ زدم بپرسم جلسه بعدی کیه و...

پوفی کشیدم و تقریبا عصبی گفتم.

_خانوم تقوی..دیروزم زنگ زدین، بهتون گفتم خودمم نمیدونم..ما تو همین هفته جلسه داشتیم جلسه بعدی
میوفته ماه

بعد..چند بار باید بگم؟!

با لحن غمگینی گفت..

- اهان..یادم رفته بود.

کنایه دار و سرد گفتم:

- اگه انقدر حواس پرتین یادداشت کنین خانم! بهونه نیارین و هی به من

زنگ نزنین! با بیخشید ارومی خداحافظی کرد و قطع کرد..هوف کلافه ایی

گفتم و با خودم گفتم..

- اون از ندا...این از این! هرکیو نیاز نداریم میاد سراغ ما! حالا اگه دنبال چیزی باشیم رسیدن بهش

باید ارزو شه! *

سیگارم رو بیرون پرت کردم و ماشینو بردم تو پارکینگ..پیاده که شدم ماشین نا آشنایی نظرم رو جلب

کرد..بیخیال سری تکون دادم وارد اسانسور شدم..به طبقه ششم که رسیدم وارد شرکت شدم..صدای کارمندا از

تو آشپزخونه شرکت میومد..به اتاقم رفتم و کیف و کتم رو اونجا گذاشتم و به سمت آشپزخونه حرکت

کردم..همونطور که به سمت شیر آب میرفتم در جواب سلام کارمندا سری تکون دادم و یه سلام جمعی گفتم و

بعد شستن دست هام سر میز نشستم..سرم پایین بود و داشتم شکر رو تو چای هم میزدم که ساواش گفت:

- آقای متکبر! مهندس شمسایی زنگ زدن و گفتن کار ساختمون فرمانیه تموم شده..باید بریم برای بازدید.

سری تکون دادم..سرم رو بلند کردم که جوابش رو بدم اما بادیدن شخص کناریش حرفم یادم رفت...

مهلا حواسش به من نبود و مشغول لقمه گرفتن واسه خودش بود..ساواش اروم صدام زد..

- فرهاد...حواست کجاس؟

سرفه ی مصلحتی کردم و شروع به صحبت کردم ...جوری وانمود کردم که انگار مهلا رو ندیده بودم

_خوبه...چند روز دیگه مرخصی خانوم رستگار تموم میشه و میان.. بهش میگم هماهنگ کنه..شما هم زودتر یه

منشی برای خودت استخدام کن و منو در جریان کار بزار..

یعنی ضایع تر از این نمیشد! تاحالا تو این چند سال هیچوقت انقدر ضایع حرکاتم رو جلوی کارمندا توجیح

نکرده بودم.. یعنی اصلا توجیح نمیکردم!

ساواش با چشمای گرد شده نگاهم میکرد..فهمید خودمو زدم به ندیدن و همین باعث تعجبش شده

بود..پوزخندی زدم که تو همین لحظه صدای ضعیف مهلا به گوشم خورد.

- سلام..من امروز اومدم..بقیه مرخصیم رو لغو کنید لطفا.

ابروهام رو بالا انداختم و با لحنی که انگار نمیدونستم گفتم.

- سلام..مطمئنین حالتون خوبه؟

سری تکون داد که گفتم:

- پس این کارایی که قرار بود بعد اومدنتون انجام بدین رو الان اوکی کنین..

سری تکون داد و باشه ایی گفت..از جا بلند شد و با تشکر کوتاهی از آشپزخونه بیرون رفت..کارمندای اینجا

بدون اینکه من یه همچین قانونی بزارم خودشون موقع صبحانه میرفتن اما اگه من سر میز میومدم کسی قبل

من کنار نمیرفت..مهلا اولین نفری بود که این کارو کرد..بقیه کارمندا زل زده بودن به در و گاهی به من نگاه

میکردن...

صحنه مسخره ایی شده بود..انگار که من یه همچین قانونی رو گذاشتم که الان انتظار دارن عصبانی شم! یه نگاه به میز انداختم..انگار تازه شروع کرده بودن و این نشون میداد مهلا زود کنار رفته..نگاه بیتفاوتی بهشون انداختم و با لحن جدی گفتم.

- چایپاتون سرد نشه!

همه به خودشون اومدن و هرکسی مشغول کاره خودش شد..منم مشغول شدم..شرکتم بزرگ و معروف بود و رقبای های بزرگی داشت..مهندس زیاد داشت اما تو شرکت نبودن همشون یا سر پروژه بودن یا خونه فقط واسه جلسه به شرکت میومدن که اونم ساختمون یه واحد صندلی کار شده برای این جور کارا داشت...فقط سه تا طراح داخلی و سه تا طراح بیرونی ، منو ساواش ، دوتا منشیا و مستخدم به طور دائم شرکت بودیم..سرجمع میشه یازده نفر..

به خوردن چای اکتفا کردم و سریع بیرون اومدم تا قبل از بقیه همکارا کمی با مهلا حرف بزنم و ببینم رو چه مودیه..پشت میزش نشسته بود و سرش رو روی دوتا دستاش رو میز گذاشته بود..چشماش بسته بود..با قدم های بی صدا بهش نزدیک شدم و طوری ایستادم که سایم روی صورتش نیوفته..به صورتش خیره شدم...زیاد شبیه خانوادش نبود...پوزخندی زدم...چشماش با اینکه هیچ ارایشی نداشت،کشیده و خوش حالت بود..نگاهی به دور و بر انداختم و وقتی دیدم خبری نیست خم شدم و سرم رو نزدیک گوشش کردم...دم گوشش اروم زمزمه کردم..

*

«مهلا»

حال و حوصله هیچی رو نداشتم اما به قول فرهاد افسردگی من و باور نکردنم هیچ چیزی رو درست نمیکرد...
اومده بودم شرکت و فقط بخاطر اینکه زشت نباشه سر میز صبحانه نشستم و بعد یه چای و یه لقمه سریع
پاشدم..نمیدونم چرا حس کردم همه یه جور عجیبی نگاهم میکنن.

به سمت میزم رفتم و رو صندلی نشستم..دستامو رو میز گذاشتم و سرم رو، روی دستام گذاشتم..سرم خیلی درد
میکرد..چشمامو بستم و به صورت مادر جون فکر کردم..به خنده هاش، به آرزوهای جالبش برای من، هرچی
میخواستم بهش فکر نکنم تا باز گریم نگیره..نمیشد..نزدیک بود گریم بگیره که با صدای فرهاد درست دم گوشم
از جا پریدم:

- میدونستی وقتی چشمتو میبندی خوشگل تر میشی؟

ناخوداگاه قلبم تند تند زد... نمیدونستم دلیلش ترس بود یا...یا واسه حرفی که فرهاد زد!
حالا دیگه صاف ایستاده بود و آروم نگاهم میکرد..

صدای در اشپزخونه که اومد اونم دوباره شروع به حرف زدن کرد.

- باشه..پس شما زنگ بزنید به مهندس شمسایی و بگید ما واسه سه روز دیگه میریم اونجا.

با تعجب داشتم نگاهش میکردم که یهو حالت چشماش مرموز شد و حس کردم منظور دار گفت:

- امروزم چهارشنبهست..پس به عبارتی میشه شنبه هفته ایی که داره میاد.

سرم رو تکون دادم و فرهاد با اعتماد به نفس و محکم به سمت اتاقش رفت..یعنی چهارشنبه رو منظور دار گفته
بود یا من اشتباه کرده بودم؟!

الان باید چیکار کنم؟! جواب مثبت بدم؟!

از فکری که کردم خودمم تعجب کردم..خب..خب با خودم که میتونستم رو راست باشم از فرهاد خوشم

اومده..اما.. مادر جون رفته...خیلی تنها شدم..بابا همش سرکاره..نمیدونم چکاری درسته و چکاری غلط...اینکه بعد

مرگ مادر جون انقدر راحت وارد یه رابطه جدید بشم؟! ولی...

داشتم فکر میکردم که صدای زنگ گوشیم مانع فکر کردنم شد..

به شماره نگاه کردم..سعی کردم لحنم مثل همیشه باشه ولی مگه میشد ادم غم داشته باشه و صداش نشون
نده؟! دکمه

اتصال رو زدم و تماس برقرار شد.

- الو... بله؟!

صدای شاد و سرزنده شایان تو گوشی پیچید.

- سلام خانم بی معرفت..چطوری؟!

نفس غمگینی کشیدم..

- بد نیستم، تو چطوری؟!
اونم صداش کمی غمگین شد.

- خوبم فدات..امشب با بچه ها میخوایم بریم کافه حامد میای؟!

با خودم گفتم برم شاید یکم حال و هوام عوض شه اما با یادآوری مسئله فرهاد با کمی مکث و تردید گفتم.

- نه امشب کار دارم نمیتونم بیام.

باشه ارومی گفت... بعد چند ثانیه سکوت اروم گفتم.

- خب دیگه... اگه کاری نداری قطع کنم سرکارم نمیتونم زیاد گوشی دستم بگیرم..ممنون بابت اینکه خبر دادی.

سریع گفت

_باشه باشه..برو دیگه مزاحمت نمیشم..مراقب خودت باش..فعلا..

ناخواسته یاد «مواظب خودت» باش فرهاد افتادم لبخند محوی روی لبم نشست...چقدر احساسی که اونشب

وقتی فرهاد این حرفو زد،داشتم با این احساسی که شایان گفت فرق داشت! درواقع به این حرف شایان هیچ

حسی نداشتم.

آروم خداحافظی گفتم و قطع کردم..اما هنوز گوشیمو تو جیبم نداشته بودم که دوباره زنگ خورد..اروم نگاهی به شرکت انداختم..کسی حواسش به من نبود..دکمه اتصال رو زدم ولی قبل اینکه من چیزی بگم صدای فرهاد به گوشم خورد. _امشب به کسی قول بیرون رفتن نمیدی! با منی...

و بوق متمدد بود که شنیدم..لبخندی روی لبم نشست.

*

«فرهاد»

رو صندلی لم داده بودم و به مانیتور زل زده بودم...یهو مهلا گوشیش رو از کیفش در آورد و گذاشت دم گوشش..انگار که کسی باهاش داره حرف میزنه...صحبتش که تموم شد لبخند رو لباش بود...نمیدونم چرا احساس میکردم طرف شایان بود..با این فکر فوری گوشیمو در آوردم و به خطش زنگ زدم..حواسم به چهرش بود..

به اطراف نگاه کرد و بعد جواب داد..نداشتم حرف بزنه..

- امشب به کسی قول بیرون رفتن نمیدی! با منی...

و قطع کردم...بازم لبخند زد...این دختر هرپسری براش زنگ بزنه لبخندای مرموز میزنه یا چشم من اشتباه میبینه؟! *

بعد یه دوش پونزده دقیقه ایی تو بالکن اتاقم ایستاده بودم و سیگار میکشیدم...نگاهی به ساعت انداختم..هفت و ده دقیقه..امروز زودتر اومده بودم و مهلا رو هم زودتر مرخص کرده بودم..چشمش از اینکه نپرسیدم میاد یا نه و خودم واسه خودم دوختم و بریدم گرد شده بود..قیافش جالب شده بود..

ته سیگارو ول کردم،افتاد رو زمین...اروم با پنجه صندلم خاموشش کردم..وارد اتاقم شدم و شلوار لی آبی تیره

ایي که نه تنگ تنگ بود و نه گشاد پوشیدم با یه پیراهن مردونه سفید..دکمه هاشو بستم و یقشو صاف

کردم...کت مشکی ساده چرمم رو برداشتم و پوشیدم و با زدن کمی عطر روی یغه لباسم و بستن ساعت و

پوشیدن کتونی سفید از اتاق و بعدش خونه بیرون زدم.

تقریبا نیم ساعت بعدش جلوی در خونه مهلا اینا بودم..

تک زنگی براش زدم..بعد سه دقیقه در خونشون باز شد و بیرون اومد..با نشستنش تو ماشین صداس هم به گوشم خورد:

- سلام... خوبی؟!

سری تکنون دادم و درحالی که ماشین رو سر و ته میکردم جوابش رو دادم..

- سلام .خوبم تو چطوری؟!!

چقدر این روز ها مهلا وادارم میکرد که بیشتر بگم سلام!من عادت نداشتم زیاد از این کلمه استفاده کنم..

"خوبم" ارومی گفت..زیر چشمی حواسم بهش بود..با گوشه شالش بازی میکرد..همونطور که میروندم سر بحث رو باز کردم:

- حالت بهتره؟!!

سوالی نگاهم کرد که گفتم:

- اونروز که دیدمت حالت بد بود..باهم حرف زدیم.

تک سرفه ایی کرد.

- اره... بهترم... حرفات روم تاثیر گذاشت.

الان اینو باید یه چراغ سبز حساب میکردم یا نه؟! نگاهی بهش انداختم...

- قرار بود دفعه بعد تو انتخاب کنی که کجا بریم..

سرش رو تکنون داد و ادرس یه کافه رو داد..خوبه به کافه و این چیزا هم فکر کرده بود!میشه کمی امید داشت.

*

جای خیلی خلوت و آرومی بود..شاید دو سه تا از میزاش پر بود و سرجمع شش میز داشت...نگاهش کردم و سوالی گفتم:

- واسه چی اینجا رو انتخاب کردی؟!!

متقابلا نگاهم کرد...یه تای ابروش رو بالا داد و موشکافانه گفت.

- خوشت نیومده؟!!

منم یه تای ابروم رو بالا دادم.

__نه خوبه..جای آرومیه ازش خوشم اومده..من چون بیشتر واسه قرارای کاری میرم کافه یا رستوران،معمولا

جاهای شلوغ و میشناسم.

متفکر سرش رو تگون داد و یهو بی پروا پرسید..

- یعنی تاحالا دوست دختر نداشتی؟!!

نیشخندی زدم و گفتم...

- چطوره اول تو جواب درخواستمو بدی؟! واسه حرف زدن راجب این چیزا وقت زیاد هست!

هول کرد و دوباره مشغول بازی با گوشه شالش شد...کمی سکوت کرد و بعد دهن باز کرد...

«راوی»

مهلا با من من شروع به حرف زدن کرد...ناخوداگاه دوباره از جمع استفاده میکرد...

__خب...خب..میدونین مادر جونم فوت شده و من افکار آشفته ایی دارم..از طرفی رو جواب دادن به شما

شک دارم و نمیدونم واقعا چی بگم.

فرهاد خونسردانه یک تای ابرویش را بالا انداخت و آرام گفت..

- یعنی تو جواب مثبت یا منفی دادن به من موندی؟!!

مهلا خجل سرش را به معنای مثبت چند تکان داد که فرهاد گفت..

- چطوره جواب مثبت بدی؟!!

مهلا متعجب نگاهش کرد

- چرا اونوقت؟!!

فرهاد شانه ایی بالا انداخت..

- چون اگه جواب نه بدی تا آخر تو تردیدش گیر میکنی و کلی ای کاش میاد سراغت اما اگه جواب مثبت

بدی و پشیمون بشی بعدش، که نمیشی،حداقلش خیالت راحت که امتحانش کردی...میفهمی چی میگم؟!!

فرهاد در دل پوزخند زد..آیامهلا واقعا پشیمان نمیشد؟! مهلا سرش را به معنای بله تکان داد و متفکر به

فرهاد خیره شد..فرهاد کمی به او زمان داد..میدانست اوحق دارد که کمی درگیر باشد...به هرحال وقت کمی

بود که همدیگر را میشناختند و چند روز اول را هم که درگیر بودند...حدودا پنج دقیقه بعد مهلا سرش را

بلند کرد و مضطرب به فرهاد آرام نگاه کرد...باخود اندیشید "من حالتش رو اشتباه متوجه میشم یا واقعا

آرومه؟!!"

لبان خشکیده اش را تر کرد و با صدایی آرام گفت..

- من یه سری شرط دارم..

فرهاد سرش را به معنای بگو تکان داد تا کجا برای یک بازی پیش میرفت؟! او همیشه کسی بود که شرط

میگذاشت و حال داشت شرط های مهلا را برای او بودن گوش میداد!..مهلا نمیدانست حرفش را چگونه

بیان کند..به عبارتی خجالت میکشید که درخواستش را بگوید!

فرهاد از حالات مهلا پی به فکرش برد و قبل از اینکه او دهان باز کند گفت..

- مطمئن باش من تو این بیست و هشت یا بیست و نه سال زندگی یکم شعور و مردونگی نصیبم شده که

حواسم به همچی باشه..من حتی بدون اجازت دستتم نمیگیرم!

مهلا شرمنده و خجل او را نگاه کرد..خب این شرط حق او بود اما فکر نمیکرد بیان کردنش با فرهاد آنقدر

برایش سخت باشد..خوب بود که فرهاد آدم پخته و زرنگی بود و زود متوجه شد! فرهاد نگاهی به مهلا کرد

و دوباره گفت..

- بازم شرط داری؟

مهلا سرش را تکان داد و لبش را کمی تر کرد و گفت:

- نمیخوام فعلا کسی از رابطمون چیزی بفهمه!

فرهاد سرش را تکان داد...

__هروقت خودت دوست داشتی بگو به بقیه..نگفتی هم فرقی نداره..مهم ماییم! لبخندی روی لب مهلا از مای آخر جمله فرهاد نشست...فرهاد لبخندش را که دید گفت..

- چطوره یه بار دیگه تکرار کنیم؟!

مهلا سوالی و گیج نگاهش کرد که ادامه داد..

- من یه بار دیگه بهت میگم ازت خوشم اومده و میخوام که با من باشی و توهم مثل من جوابم رو میدی.

مهلا هم خنده اش گرفته بود و هم خجالت میکشید..تابحال خودش را آنهمه خجالتی ندیده بود! از طرفی نیز از

این پیشنهاد خوشش آمده بود فکر میکرد تمام مردان از ابراز احساسات بیزارند و حال کسی را یافته بود که

خودش میخواست دوباره جمله اش را تکرار کند!..فرهاد نگاهی به مهلا انداخت، جدی و آرام گفت.. - مهلا! من

ازت خوشم اومده..میشه بجای اینکه مقابلم باشی کنارم باشی؟!

مهلا از این نوع حرف زدن فرهاد خنده اش گرفت..ابراز علاقه اش هم با کنایه بود! به آن روزی اشاره کرد که

مهلا او را تهدید کرده بود! اصلا وقت نشد که مقابلش بایستد یگراست کنارش جای گرفت... لبخندی زد و با لحن

آرامی ادای فرهاد را در آورد و مانند او کنایه دار گفت:

__راستش منم چند وقتیته که ازت خوشم اومده و دوست دارم بجای اینکه مقابلت وایستم کنارت باشم!

*

«مهلا»

دیشب واقعا شبه خوبی بود..البته بعدش که اومدم خونه خیلی عذاب وجدان گرفتم واسه اینکه مادر جون مرده و

من انقدر خوشحال بودم..اما واقعا نیاز داشتم به یه همچین خوشحالی ای!

*

صبح با آلامر گوشیم از خواب بیدار شدم، از اتاق بیرون رفتم و به سمت سرویس طبقه بالا رفتم..دست و صورتم رو که

شستم نگاهی به صورتم تو آینه انداختم..طبق چند روز پیش شاداب تر شده بود..دستی روی لبخندم کشیدم و سعی کردم

جمعش کنم ولی جمع نمیشد! بچه نبودم که ذوق داشتم باشم اما اولین باری بود که وارد یه همچین رابطه ایی شده

بودم...خانواده ما چون خانواده راحتی بود من میتونستم دوستای مختلف داشته باشم و اونا در جریان حامد ،
رادین و

شایان بودن،اما هیچوقت وارد یه رابطه اینجوری نشده بودم چون فکر میکردم بهش نیازی ندارم و از طرفی شاید
مادر و

پدرم و بحثای بینشون باعث میشد حس خوبی به اینجور روابط نداشته باشم! ولی الان...الان احساس میکنم
خیلی تنها

شدم..از طرفی نمیدونم واسه چی فرهاد نظره منو به سمت خودش جلب میکنه؟! شونه ایی بالا انداختم و بیرون
اومدم..بعد تعویض لباس و برداشتن وسایل مورد نیازم از اتاق بیرون اومدم و پله هارو گذروندم. به پاگرد حال که
رسیدم

بابا رو روی کاناپه درحالی که داشت با لباس خونگی کتاب میخوند، دیدم..متعجب رفتم کنارش..

- سلام..صبح بخیر. سرکار نرفتی امروز؟!

انشگشتشو لای صفحه گذاشت و کتاب رو بست و با لبخند نگاهم کرد..

- سلام باباجان..صبح توهم بخیر..نه دکترم گفت امروز و به خودم مرخصی بدم و کارایی که دوست دارم انجام
بدم..

اروم خندیدم..خم شدم و گوشش رو آروم بوسیدم..

- خب راست میگه دیگه..شما بمون خونه جای منم خوش بگذرون..

یهو انگار چیزی یادش اومد که گفت:

- راستی باباجان! چرا از کارت استعفا نمیدی؟! تو که دیگه نیازی بهش نداری...

سری تکنون دادم و گفتم:

- کارمو دوست دارم... حوصلمم سر نمیره..

مهربون گفت..

- خب اگه کار میخوای من تو شرکت خودمون بهت

کار میدم.. سرم رو به معنای «نه» به چپ و راست

تکنون دادم.

- دوست دارم رو پای خودم وایستم.

لبخندی از این حرفم روی لبش نشست.

- هر جور راحتی باباجان به هر حال هروقت خسته شدی بیا بیرون. اگه هم کار دیگه خواستی تو شرکت بهت کار میدم.

لبخندی زدم.

- ممنون. من برم دیگه دیرم میشه!

سری تکنون داد و من بعد از درست کردن یه لقمه کوچیک همونطور که میخوردمش از خونه بیرون زدم..سوار

دویست و هفت مشکیم شدم... بابا ماشین قبلیم رو فروخت و بجاش اینو واسم خرید..البته قبلیه پولش بیشتر

شده بود اما من یه ماشین جمع و جور میخواستم..از طرفی مهم راحتی خودمه نه مبلغش..باباهم وقتی دید

خودم اینو دوست دارم دیگه اصراری نکرد.

*

تو خیابونی که شرکت قرار داشت بودم که گوشیم زنگ خورد به صفحه نگاه کردم..نسیم بود..لبخندی زدم و جواب دادم..

- جانم نسیم جان؟!

صدای شادش اومد.

- سلام بی معرفت خوبی؟

با لحن طلبکاری گفتم

-من بی معرفتم یا تو؟! یکسره مشغول نامزد بازی ایی.. دیگه نمیگی یه رفیق داشتم دوساله ندیدمش و تازه دو

سه بار بعد دوسال دیدمش!

لحنشو شبیه اونایی که کم آوردن کرد و گفت:

- باشه بابا هردو بی معرفتیم! ماکه چند بار قرار گذاشتیم؛ تو نیومدی!

بعد انگار چیزی که میخواست بگه یادش اومد.

_اها ن راستی..اصلا یادم رفته بود! زنگ زدم بهت بگم هفته بعد جمعه جایی نرو میخوایم بریم کوه با بچه ها..

یکم فکر کردم...

- باشه... فقط دوتا عضو جدید واستون دارم..

متعجب گفت..

- عه... کین؟ میشناسیم؟

نه ی کوتاهی گفتم که دوباره گفت..

- پسر ن یا دختر؟

تک خنده ایی کردم و همونطور که ماشین رو تو پارکینگ میبردم گفتم..

- پسر ن..فقط یادت باشه تو دیگه نامزد داری دختر! واسه شیطننت پیر شدی...

مثلا لحنش رو پشیمون و ناراحت کرد و گفت:

- هی... اشتباه کردم خواهر...میخوام طلاقش بدم..

ماشین رو پارک کردم..خواستم جوابش رو بدم که یهو صدای جیغش بلند شد..ترسیده گفتم:

- نسیم؟! چی شد؟

صدایی نیومد..بیشتر ترسیدم..دوباره گفت.

- نسیم؟

صدای نفس نفسش تو گوشی پیچید و با لحنی پر از خنده گفت:

- وای ببخشید مهلا... رادین شنید چی گفتم قلقلکم داد.

و بعد مخاطبشو تغییر داد و به رادین گفت

«تمیری الهی» از ماشین پیاده شدم و دکمه

قفل رو زدم عصبانی گفتم:

و - گمشو کثافت از ترس سخته کردم...

با خنده و

تند تند

گفت: -

ببخشید..بیخ

شید..

با خنده بیشعور ارومی گفتم و قطع کردم..نفهما...خیلی ترسیدم؛فکر کردم اتفاق بدی افتاد..

به سمت اسانسور رفتم..دکمش رو فشار دادم و منتظر شدم بیاد پایین که با شنیدن صدایی از پشت سرم از

جا پریدم..

- با کی داشتی حرف میزدی؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم...هنوز یکمی باهاش معذب بودم...نگاهی به تیپش انداختم..مثل همیشه شیک و

رسمی..پیراهن خاکستری کمرنگ مایل به سفید پوشیده بود و روش یه کت خاکستری با چهارخونه های ریز

داشت..چهارخونه کتش محو بود و از نزدیک کمی نشون میداد..شلوار ست کتش و کفش و کیف مشکی...نگام رو

روی صورتش رسوندم که با دیدن قیاقش فهمیدم خیلی ضایع آنالیزش کردم.. مثل روز اول تو اتاقش!

سعی کردم به روی خودم نیارم...مثل همیشه کنایه دار ولی حالا انگار سعی میکرد لحنش کمی طنز باشه گفت:

- مادمازل اگه آنالیز کردنت تموم شد سلام کن و بعد بگو با کی داشتی حرف میزدی.

پرو یه تای ابروم رو بالا انداختم و همونطور که باهم وارد اسانسور میشدیم گفتم..

- سلام شاهزاده..خوبی؟ صبح زیبات بخیر..با دوستم نسیم صحبت میکردم.

دوتا ابروش رو متعجب از این راحتی من بالا انداخت و گفت:

- نه بابا؟! پس بلد بودی و رو نمیکردی!

اروم خندیدم و خواستم جوابش رو بدم که تو همین لحظه اسانسور ایستاد و درش باز شد..با دیدن شخص رو به

رومون و تیپ متفاوتش متعجب شدم اما سعی کردم چهره عادی باشع و ضایع بازی نکنم...

«راوی»

درب آسانسور باز شد و لیلا قبل از اینکه مهلا دست بجنباند و آرام گردد، چهره خندان مهلا را که زل زده

بود به فرهاد،دید...دید و مهلا ناخواسته تیری در قلبش فرو کرد..او میدانست که تقصیر مهلا نبود..تقصیر

فرهاد هم نبود اینکه نمیتواند او را بخواهد و دوست داشته باشد!..اما...

[راوی:عشق است دیگر...گاه بیرحم ترینت میکند...گاه همچون مادری فداکارت میکند...گاه مانند کودکی، لجباز و

خودخواهت میکند..کودکی که برایش مهم نیست با انجام دادن عملش چه کسی را میرنجاند و یا به چه کسی
ضربه

میزند..او چیزی را میخواهد که از آن خوشش آمده... و گاه نیز میسوزاند و یا سردترینت میکند...]

مهلا متعجب نگاهش کرد...چندثانیه که گذشت لبانش به لبخندی باز شد..فکر کرد لیلا برگشته سرکارش...با
خوشحالی و

مهربانی گفت:

- سلام..خوبی؟ برگشتی سرکار؟

و اما لیلا...او اما انگار که چیزی نشنیده باشد بدون نگاه کردن و سلام کردن به مهلا،رو به فرهاد گفت:

- سلام خوبی؟ باید باهم حرف بزنیم.

مهلا متعجب از این رفتار لیلا با چشمانی گرد شده او را نگاه کرد..فرهاد اما ریلکس درحالی که لیلا را در نظر

نمیگرفت رو به مهلا گفت..

- بریم..امروز خیلی سرمون شلوغه..باید ملاقاتامو تنظیم کنی که به همش برسیم.

و یخ شد لیلا...فرهاد درست همان کاری را با او کرد که او با مهلا انجام داده بود! سعی کرد بار

دیگر تکرار کند.

و - فرهاد...گفتم باید باهم حرف بزنیم...راجب پرو...

خواست ادامه بدهد که فرهاد ناگهان دست مهلا را گرفت و پنجه هایش را در پنجه های دست مهلا قفل

کرد...نگاه لیلا روی دستشان ثابت ماند...و آوار شد...آوار شد همین اندک امیدی که داشت.

مهلا با چشمانی گرد شده به مقابل زل زده بود...

لحظه ایی که گرمای دست فرهاد روی دستانش نشست قلبش دیوانه شده بود...آنقدر محکم خودش را به در و

دیوار میکوبید که انگار میخواست از سینه بیرون بزند...برایش عجیب بود...عجیب بود که چرا اینگونه شده؟! او که

اینگونه نبود...با این چیز های پیش پا افتاده قلبش اینگونه تند تند نمیزد! فرهاد فشاری به دست مهلا آورد و

مهلا به آرامی سرش را به سمت فرهاد چرخاند...فرهاد چشمانش را به آرامی باز و بسته کرد و بعد لیلا را کنار زد

و دست در دست مهلا از اسانسور خارج شد...رو کرد به لیلای مبهوت و شکسته، وجدی گفت:

- ببینید خانم تقوی... من عین شما نیستم که فقط تو یه پروژه شرکت داشته باشم! لطفا انقدر دنباله گیری

پروژه رو نکنید...من انقدر پروژه رو دستم هست که وقت نمیکنم همش به کارای اون پروژه برسم...درضمن

انقدر هم که نگرانید و هرروز پرس و جو میکنید نشون دهنده اینه که کاملاً ناشی هستین! من از قبل این رو

حس کرده بودم پس با پولتون کار نکردم هنوز...تا یک ماه وقت شما، اگر پشیمون شدید از همکاری با ما،

پولتون رو بگیرید... شما رو بخیر و مارو به سلامت...درضمن ما شریکیم و همکار، بنده آقای متکبر هستم نه

فرهاد!

لیلا چانه اش از بغض لرزید...از لحظه ایی که پنجه های قفل شده فرهاد مغرورش را که به هیچ زنی رو نمیداد در

دستان

مهلا دیده بود، دیگر خبری از آن دختر مغرور چند دقیقه پیش نبود...گویی آجر هایی که چیده بود آوار شده بود

روی

سرش...خواست جوابش را بدهد اما صدایش در نمی آمد...نمیفهمید این چه عشقی بود که او را تا این حد ناتوان

میکرد...بار

دیگر تلاش برای حرف زدن کرد اما قبل از اینکه چیزی بگوید درب شرکت باز شد و اینبار نگاه حیرت زده

ساواش و ندا بود

که روی دستان فرهاد و مهلا قفل شد...

«فرهاد»

با باز شدن در شرکت و دیدن ساواش و ندا یه فاتحه برای همشون خوندیم...این دختره میمون دیگه اینجا چی میخواست؟ اول صبحی همه دست به دست هم دادن تا اعصاب منو خراب کنن!وقتی نگاه خیره و حیرت زده اون دوتا رو روی یه قسمت دیدم نگاهشون رو دنبال کردم و رسیدم به دست منو مهلا...وای!از این گند تر نمیشد...مثلا میخواستم اعتماد مهلا رو جلب کنم و بهش گفته بودم تا وقتی نخواد حتی دستشم نمیگیرم! هنوز بیست و چهار ساعت هم نگذشته و حالا...عصبی دست ازادم رو لا به لای موهام کشیدم که ندا عصبی دهن باز کرد.

- فرهاد، ساواش! اینجا چه خبره؟ این دختره کیه...

مهلا کنایه دار گفت:

- این به کسی میگن که قیافه ادمیزادی نداشته باشه. شما منو با خودت اشتباه گرفتی احیانا!

عصبی تر شدم..به دستش فشاری وارد کردم که بدجنس ناخناشو تو دستم فرو کرد..نگاه احمالودی بهش

انداختم که شیطون ابروهاش رو چند بار بالا انداخت...خدایا! باورم نمیشه این همون دختر باشه! ندا عصبی تر

با صدای تقریبا جیغی گفت:

- به من گفتی قیافه ادمیزادی ندارم دختره نفهم کثافت؟! خجالت

نمیکشی تو؟

ساواش لبخند مرموزی زد. دلیلشو میدونستم! بخاطر فحش‌های

دخترونه بود! مهلا هم عصبی اما بدون جیغ زدن گفت:

- اره به تو گفتم! مگه چیکار کردم که بابتش باید پیش تو خجالت بکشم؟!

ندا عصبی خواست به سمت مهلا هجوم بباره که ساواش به خودش اومد و استینش رو کشید...همزمان ندا بلند گفت...

- تازه میگی واسه چی باید خجالت بکشی؟ الان دست کی تو دست نامزد دیگران بود؟ بعد میگی واسه چی باید خجالت بکشم؟

تو شوک این حرفه ندا بودم که حس کردم دستای مهلا تو دستم شل شد...مثل اون اول که وقتی به خودش اومد محکم دستم رو گرفته بود، نبود..حالا انگار من فقط دستش رو گرفته بودم...سرش چرخید سمت من و نگاه مبهوتش روی من ثابت موند...اخم هام بیشتر توهم گره خورد...رو کردم به ندا،محکم و عصبی گفتم - خودت میبری و میدوزی؟! کی گفته تو نامزد منی؟

ندا بی توجه به من، رو به مهلا گفت:

-واقعا که پرویی! هنوزم دستاشو گرفتی...کثافت..معلوم نیست از چه خانواده‌ای هستی که اینجوری بار اومدی! پوزخندی زدم..خب معلوم نبود، قراره معلوم شه به کی رفته!مهلا یهو قاطی کرد..انگار ندا با جمله آخرش آتیشش زد که دستش رو محکم از تو دستم کشید بیرون و چند قدم جلو رفت..چند لحظه بعد صدای بلند سیلی بود که کل فضا رو پر کرد..

هممون از این حرکت غیر منتظره مهلا تو شوک بودیم. حتی ندا!!..ساواش با چشمای گرد شده به ندا نگاه میکرد..نگامو یه دور چرخوندم که متوجه تقوی شدم..انگار تو بهت قسمت نامزدی حرف ندا بود. مهلا محکم،شمرده و بالحنی که خیلی اروم بود..اونقدر اروم که معلوم بود پشتش یه تهدید واقعی وجود داره گفت: - دفعه اول و آخرت باشه که اجازه میدی از دهن نجست اسم خانواده من در بیاد...دفعه دیگه با تو گوشی تموم نمیشه! جوری این حرف رو محکم گفت که خود به خود جمع سکوتش طولانی تر شد..حتی ندا هم سردرگم شده بود و نمیدونست چی بگه..به ساواش اشاره ایی زدم که به خودش اومد و دهن نیمه بازش رو بست..دستش رو با فاصله پشت ندا قرار داد و اونو به سمت اسانسور راهنمایی کرد..تو همون حال رو به لیلا گفت: - خانم تقوی شما شنبه هفته بعد بیاین...بفرمایید برین تو اسانسور..

تقوی اما انگار تو این دنیا نبود...قیافش خیلی تاسف بار شده بود..

عصبی وارد شرکت شدم که همه کارمندارو با چشمای گرد شده کنار در دیدم...داد زدم..

- من بهتون حقوق میدم که فال گوش واستین و شایعه پخش کنین، یا کار کنین؟! برین سر کاراتون ببینم!

اگه تا یه دقیقه دیگه پشت میزاتون نباشین به خدا قسم این ماه پونصد از حقوق تک تکتون کم میکنم! به

دقیقه نکشید که سالن خالی شد و آروم..

عصبی، با قدم های بلند وارد اتاقم شدم..کتمو رو کاناپه پرت کردم و پاکت سیگارم رو از جیبم در اوردم
ونخی اتیش زدم..پک سنگینی بهش زدم...با یادآوری مهلا که بیتوجه بهش وارد شرکت شده بودم^۱اه
بلندی گفتم و گوشیمو در اوردم...شمارش رو گرفتم و گذاشتم رو اسپیکر...لحظاتی بعد بدون اینکه سلام
کنه صدای سردش تو گوشی پیچید.

- فکر کنم تو تصمیمم دچار اشتباه شدم.

و نداشت چیزی بگم و قطع کرد...اولین باری بود که کسی، اونم یه دختر این رفتارو با من

داشت..دستم رو مشت کردم..نه،مثل اینکه امروز نمیتونستم رو هیچی تمرکز کنم!

سیگارمو با دو سه تا پک پشت سر هم تموم کردم و تو جاسیگاری رو میز لهش کردم..کتم رو برداشتم و رو
دستم

انداختم..با برداشتن کیفم، با قدم های بلند از اتاق بیرون زدم..مهلا رو سر میزش دیدم..چنتا از کارمندا زل زده

بودن بهش و پچ پچ میکردن..انگارخودشم متوجه شده بود اما به روی خودش نمیآورد...به سمت میزش

رفتم..میدونستم الان اگه چیزی بگم قبول نمیکنه پس فقط گفتم..

-خانوم رستگار تموم قرارای امروزم رو کنسل کنید..بگید من نیومدم امروز..

بدون اینکه نگاهم کنه سرش رو تکون داد و گفت:

- باشه..میگم.

عصبی تر شدم...بازم همه چی مخالف چیزی که میخواستم پیش رفت! از شرکت بیرون زدم و بعد رسیدن به

پارکینگ سوار ماشین شدم و از ساختمون بیرون زدم.

*

«مهلا»

اصلا باورم نمیشد اون دختره نامزد فرهاد باشه..اولش انقدر شوکه شدم که فقط دستم شل شد..اگه فرهاد مستقیما و جلوی لیلا و ساواش نمیگفت که نامزدش نیست همه چیز هنوز شروع نشده تموم میشد..از فرهاد دلخور بودم اما قصد نداشتم چیزیه تموم کنم..میدونستم دختره چاخان گفته که کم نیاره..

*

کلافه توجام نشسته بودم..فرهاد رفته بود بیرون و گفته بود قراراشو کنسل کنم..از طرفی هم پیچ پچای کارمندا راجب من واقعا ضایع بود..بیکار بودم و هی پوف کلافه میکشیدم..با زنگ خوردن گوشیم به صفحه نگاه کردم..ناشناس بود..اولش خواستم جواب ندم اما ناخواسته دستم گزینه اتصال تماس رو لمس کردو جواب دادم..باشنیدن صدای شخصی که پشت خط بود خشک شدم.

- سلام.

لال شده بودم..بعد از پنج شیش سال دوباره صداشو شنیدم...صدایی که تو طول ۲۲ سالم ارزو داشتم یه بار با گرمی

اسممو صدا بزنه و روحمو نوازش کنه...با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفتم:

- سلام.

بدون پرسیدن حالم گفت..

- میخوام ببینمت...

خوشحال شدم...خیلی خوشحال شدم...به هر حال مادرم بود..دوستش داشتم..هرچقدرم که بدی کرده باشه بهم بازم مادرم

بود...هرچقدر دلخور و متنفر باشم ازش اما من در حین متنفر بودن دوستش داشتم...صدام ناخواسته شاد شده بود

__باشه...کجا؟

با صدای غریبه‌ای گفت:

- ساعت کاریت که تموم شد بیا پارک (....).

حتی منتظر نمودن جوابشو بدم...بدون خداحافظی قطع کرد...یه دقیقه بعد آرام گوشیمو از رو گوشم پایین

اوردم...به این فکر کردم که حتی میدونه کار میکنم..پس براش مهمم!اره من واسش مهمم!

[راوی: بحث علاقه که باشد،هرگونه که باشد میخواهی به خودت ثابت کنی، جایی هرچند کوچک هم که

شده در قلب او جای داری...کوچک ترین توجهاتش دلگرمت میکند...و با چیز های پیش پا افتاده خوشحال

میشوی...بحث علاقه که باشد...زمین و زمان هم که بگویند او سرد است، او بیمعرفت است...تو میگویی

نه!...شما نمیبینید...من برای او مهمم!]

*

بعد ساعت کاری رفتم پایین. تو طبقه همکف شرکت بودم که یاد این حرف مامانم افتادم. "اصلا شبیه دخترا رفتار

نمیکنی...یکم به خودت برس...لباساتو درست کن...اصلا ناز دخترونه نداری" نگاهی به لباسم انداختم...ناز

دخترونه مامانم همون عشوه زنونه بود...من دوست نداشتم اونجوری باشم...ولی برای یکم بهتر بودن به سمت

سرویس رفتم و کمی ارایش کردم...بیرون اومدم...داشتم سمت ماشینم میرفتم که صدای جدی فرهاد رو

شنیدم.

- کجا میخوای بری که ارایش کردی؟

ترسیده از جا پریدم...حواسم نبود...با لحن خودمونی گفتم.

- عادت داری همش ادمو بترسونی؟!

یه تای ابروشو بالا انداخت...

- یکی قبلا بهم گفته بود سوال و با سوال جواب نمیدن!

پوفی کشیدم و بیخیال گفتم..

- دارم میرم مامانمو ببینم..

متعجب گفت:

- این وقت شب بری سرمزار؟!

با ذوق گفتم...

- نه، مادر واقعیتم...وای باورت نمیشه خودش بهم زنگ زد گفت میخواد منو ببینه! خیلی خوشحالم...

اما فرهاد هیچ عکس العملی نشون نداد...یهو یادم اومد باهاش قهر بودم...خودمو زدم به اون راه و یه نگاه چپ بهش انداختم...اومدم از کنارش رد شم که دستمو گرفت...یهو و چرخوندم سمت خودش...بازم درست مثل دفعه قبل همون لحظه ایی که دستش به دستم خورد قلبم شروع کرد به بیقراری کرد...خدایا...فرهاد داشت چه بلایی سر منو قلبم میاورد؟! منو چرخوند...دوتا آرنج دو دستم رو محکم گرفت...یکم به صورتم نگاه کرد و با لحن سرد و ارومی گفت..

- باشه...مواظب خودت باش.

با اینکه سردیه لحنش حس میشد ولی دلگرمم کرد...نمیدونم چرا لحنش سرد بود...چشمش فرق کرده و سخت تر شده بود...شاید سرد بود چون هنوز ازم بابت اینکه اونقدر سریع حرفای ندارو باور کردم دلخور بود...ولی من میخواستم برای

اولین بار تو روز اول رابطم دلخوری هارو کنار بزارم.

اروم سرم و تگون دادم و اروم تر گفتم..

- فرهاد...حواست نیست...تو ساختمون شرکتیم...زشته!

دستاشو برداشت و بیخیال سری تگون داد که گفتم.

- بعدم مگه تو نگفتی تا وقتی که نخوام دستمو نمیگیری؟!

بی توجه به حرفم گفتم..

- برو دیرت میشه بعدا راجب امروز مفصل باید صحبت کنیم.

سری تگون دادم...خوبه ایی گفت و به سمت آسانسور رفت...گوشه لبام پایین رفت...چرا منتظر نموند اول من برم؟؟

عصبانی، به خودم تشر زدم...چرا انقدر حساس شدم؟! خوبه تازه روز اولته اینقدر ضایع داری رفتار میکنی! سری به عنوان

تاسف برای خودم تگون دادم و به سمت ماشین رفتم...

*

با قدم های لرزون به سمتش رفتم...هیچ تغییری نکرده بود...بابا شکسته تر شده بود ولی مامان هنوزم مثل اون اولاً جوون

و خوشگل بود...حتی میتونم بگم خوشگل تر هم شده بود.

بهش که نزدیک شدم با صدای ارومی گفتم:

- سلام...

سرشو بلند کرد و کمی نگاهم کرد..بدون اینکه سلام کنه گفت..

- چقدر دیر کردی!

ببخشیدی گفتم ...دوباره کمی نگاهم کرد و با لحنی که بیتفاوتیش خیلی خیلی حس میشد گفت..

- عوض شدی...یکم بهتر از قبل شدی!

متقابلا گفتم..

- ولی شما خیلی خوشگل تر از قبل شدین...

مغرور سری تکون داد...اروم کنارش روی نیمکت سرنشستم...بدون گفتن حتی یک کلمه دیگه و احوال

پرسی،سریع پوشه کاغذی ایی از توی کیفش در آورد و گذاشت رو نیمکت و با صدای سردی گفت..

- شنیدم بابات چند سالی زجرت داد گفتم شاید فکر کنی همش تقصیر منه که بابات اینجوری شد! اینو باز

کن میبینی فقط من نبودم که ولت کردم!

و با خداحافظی سردی دور شد...مات مونده بودم...انتظار یه خداحافظی خیلی گرمو نداشتم اما انتظار یه همچین

رفتاری رو هم نداشتم...حتی رفتارش از یه غریبه هم بدتر بود...قطره اشکی از گوشه چشمم پایین چکید نیم

ساعتی میشد که از رفتنش میگذشت..سرم رو که بلند کردم متوجه جرتقلیلی شدم که داره ماشینمو

میبره...ازبس خوشحال بودم و ذوق دیدنشو داشتم،میخواستم زودتر پیداش کنم واسه همین ماشینو تو قسمت

پارک ممنوع پارک کرده بودم..از به یادآوری ذوق

و شوقم و اونجوری تحویل گرفتنش اشکام سرازیر شد..از جا بلند شدمو لحظه آخر بسته رو تو کیفم گذاشتم..با قدم های آروم و شونه های افتاده شروع به قدم زدن کردم...خونه ما چندتا خیابون پایین تر از این پارک بود..با این سرعتی که من میرفتم حداقل نیم ساعت دیگه میرسیدم خونه.

«راوی»

دخترک با شانه های افتاده راه خانه را پیش گرفت..سعی میکرد گریه نکند،اما گه گاهی قطره ایی درشت که حاصل از جمع شدن قطره های کوچک بود، از چشمش بر روی گونه های یخ زده اش جاری میشد..داشت از وسط خیابان رد میشد که صدای بوقی او را به خود آورد..سرش را که بلند کرد که ماشین ساواش را درست در چند سانتی متری اش دید...دوباره بهم رسیدند...دوباره و درست وقتی که مهلا دوباره شکسته شد همدیگر را دیدند..این مرد که بود؟! که بود که اینگونه ناجی اش شده بود؟ شده بود برادری که روح زخم خورده اش را بغل کرده،برادری که گرچه نمیتواند دردی را دوا کند،اما با گوش شدن

و گوش دادن به حرف هایش مرهم شده است روی دردهایش..

ساواش عصبی از ماشین پیاده شد و به سمت دختر وسط خیابان رفت و با تشر گفت.

- خانم حواستون کج..

اما با بلند شدن سر مهلا حرفش در دهان ماند...متعجب به مهلای گریان نگاه کرد..چند قدم جلو تر رفت و با لحنی حیرت زده گفت..

- مهلا؟! اینجا چیکار میکنی؟ حواست کجاست دختر، نزدیک بود زیرت کنم با ماشین! بیا تو ماشین هوا سرده..بدو..

مهلا بی آنکه مخالفت کند، بی هیچ حرفی به سمت ماشین حرکت کرد و به آرامی نشست..همزمان با

نشستنش در ماشین هجوم باد گرم بود که روی صورتش حس کرد.

ساواش سریع سوار شد و دستانش را به هم سابید و هاه کرد.

- اوف! لامصب انگار نه انگار تازه پاییزه.

و بعد نگاهی به مهلای شکسته انداخت..او نیز باخود اندیشید.. "فکر کنم فقط منم که سر بزنگاه میرسم"

دلش برای مهلا میسوخت..میسوخت چون میدانست شوک های عظیم و ناراحت کننده ایی به او وارد شده...و

میدانست که امروز و فردا نیز شوک عظیم تری در راه دارد...نگاهش غمگین شد اما با لحن شادی شروع به

حرف زدن کرد.

- فکر کنم ایندفعه اگه بهت میزدم دارفانی رو وداع میگفتی!

و باز هم مهلا بود که هیچ نگفت.

لحن ساواش نگران شد.

- مهلا؟ نمیخواهی چیزی بگی؟ چت شده؟ حالت بده؟!

مهلا سرش را چرخاند..و ساواش با دیدن اشک هایش ماشین را کنار زد... نگران تر گفت.

- بگو دیگه! حرف بزن خب!

مهلا با بغض و منقطع گفت:

- م..ما..مانمو..دی..دیدم..

ساواش متعجب گفت.

- خب واسه چی گریه میکنی؟!

و صدای هق هق دردمند مهلا بود که با این حرف ساواش بلند شد..دلش می سوخت..دلش میسوخت از اینکه

مادرش اینگونه او را طرد کرده بود...آمده و بعد از پنج سال ندیدن دخترکش میگوید برایت مدرکی آورده ام تا

ببینی فقط من نبودم که تورا نخواستم!

ساواش عصبی و نگران گفت.

- تو که جون به لبم کردی خواهی؛ بگو چیشده دیگه؟!

مهلا با شنیدن این جمله قفل لبانش باز شد.. باز شد و دوباره ساواش گوش شد و او دهان... گفت از اینکه چه چیزی او را اینگونه رنجاند.. گفت از اینکه مادرش چگونه خردش کرد.. اینکه چگونه دوباره زخمی زد بر روی روحش و بی توجه به جراحت عمیقش ولش کرد.

به رو به رو خیره شد و سعی کرد گریه نکند.. با صدای لرزان و گرفته ایی شروع به صحبت کرد:

- امروز مامانم بعد پنج سال بهم زنگ زد.. جواب که دادم بدون پرسیدن حالم گفت بعد ساعت کاریم برم پارک ببینمش.. خیلی خوشحال شدم.. فکر کردم براش مهمم.. فکر کردم براش مهمم که میدونه کار میکنم! که هنوز شماره قبلیمو داره... وقتی رفتم اونقدر سرد رفتار کرد که حتی اگه یه غریبه جای من بود ناراحت میشد از رفتارش.. بازم حتی نپرسید خوبم یا نه! فقط گفت قیافت یکم بهتر شده.. یه بسته بهم داد و گفت توش یه چیزی هست که بهم ثابت میکنه فقط اون نبوده که منو نخواسته!

و دوباره زار زد.. هق زد و در جستجو گر مغزش دنبال معنی خوبی برای این جمله مادرش گشت... ولی هیچ چیز جز یک معنی پیدا نمیکرد.. دردمند و با عجز گفت.

- ساواش من اینو چی معنا کنم؟! مامانم اومده بهم میگه فقط من نبودم که نخواستم... پس من واسه چی تو این دنیام؟! وقتی به این فکر میکنم که چجوری و با چه ذوقی رفتم ببینمش و اون چجوری خوردم کرد، دلم میخواد زمین دهن باز کنه

و برم توش.. چقدر احمقم که با وجود اینکه اینهمه آدم دارن بهم ضربه میزنن بازم واسشون جون میدم!

و دستانش را روی چشمانش گذاشت و از ته دل زار زد.

ساواش کلافه شد.. کلافه شد زیرا میدید زجر کشیدن مهلا را و نمیتوانست کاری کند.. تلفنش زنگ خورد.. فرهاد

بود.. نگاهی به مهلا انداخت.. پیامی با مضمون نزدیک بود دوباره با مهلا تصادف کنم برایش فرستاده بود.. تماس

را که وصل کرد صدای عصبی فرهاد به گوشش خورد.

- کجایی ساواش؟

ساواش آروم گفت:

- حالش خوبه.. دارم میبرمش خونه.

از حرفی که فرهاد زد ابروانش بالا پرید:

- اونو چیکار دارم. خودت خوبی؟

متعجب گفت:

- من که ماشین داشتم! اصلا نخورد بهش؛ شانس اوردم تو چند سانتیش ایستاد.

فرهاد آهان بیتفاوتی گفت و بدون خدا حافظی قطع کرد.. ساواش نگاهی به مهلا که دردنیای خودش غرق

بود، انداخت. هر که بود هم اینگونه میشد.. با ذوق به دیدار مادرش رفته و مادرش آنگونه خردش کرده بود! فکرش

به سمت آن بسته کشیده شد.. رو به مهلا گفت:

- مهلا.. میگم اگه میخوای، اون بسته رو باهم ببینیم؟! اینجوری اگه اگه خدایی نکرده چیز بدی توش باشه تحملش راحت تره!

مهلا سری به عنوان نه تکان و با بغض گفت:

- میخوای بیشتر از این شکستن غرورمو ببینی؟ خوشت میاد همش ببینی دارم گریه میکنم؟

ساواش متاسف و شرمنده نگاهش کرد.. او واقعا میخواست کمکش کند رویش را کامل به سمت مهلا چرخاند و

مستقیم به او زل زد.. مهلا نیز نگاهش کرد.. ساواش با نگاهی که اطمینان از آن کاملاً مشخص بود گفت:

- مهلا.. باور کن تو مثل خواهرمی!.. من نمیتونم وقتی ضعیفی ببینم!.. نه اینکه خوشم نیاد، نه! ولی اونقدر مثل

خواهرم برام عزیز شدی که دوست ندارم ضعف تو ببینم.. دوست دارم همیشه تو اوج باشی! اینکه گفتم باهم بسته

رو ببینیم واسه این بود که اگه خدایی نکرده چیزی توش بود تنهایی زجر نکشی.. میدونم سخته! ولی حداقل منم

تو دردتا شریکت میشم! مهلا لبخند غمگینی زد و فین فین کوچکی کرد:

- باشه..باهم میبینیمش.

بعد خواست بسته را از کیفش بیرون بیاورد که ساواش مانعش شد..

- امشب نه! نکنه باز میخوای تو ماشینم غش کنی؟!!

مهلا آرام خندید و با صدای گرفته ایی گفت:

- باشه؛ امشب بازش نمیکنم.

ساواش نگاه مشکوکی به او انداخت:

- قول؟

مهلا سرش را تکان داد:

- اره..قول!

ساواش چشمانش را باریک کرد:

- ببینم؟! قولت قوله دیگه؟!!

مهلا نگاه چپی به اون انداخت و چیزی نگفت

*

«مهلا»

بعد از اینکه ساواش منو رسوند خونه و رفت،وقتی که رفتم بالا بابا نبود..جای مادر جون خیلی خالی

بود!اونشب خیلی وسوسه شدم که بسته رو باز کنم؛اما سعی کردم سر قولم به ساواش بمونم.

*

عصر جمعه بود و هوا ابری..متاسفانه وصیتنامه مادر جونو دیر پیدا کرده بودیم..فکر نمیکردیم وصیت داشته

باشه..اخه نه کسی رو داشت نه مالی..اما وقتی کارگر شرکت خدماتی داشت وسایلشو تو یه کمد میذاشت

دیدش!توش نوشته بود براش هیچ مراسمی برگزار نکنیم و بی سروصدا دفن بشه...متاسفانه بعد از مراسم سومش

پیداش کرده بودیم...امروز هفتمش بود و طبق دستورش نگرفتیم...بابا هم که رفته بود سر پروژه جدیدش که با

چندتا شرکت شریک بود..لباس پوشیدم ، حاضر شدم و رفتم سر مزار..به مزار که رسیدم نفس عمیقی

کشیدم..عطر گل نرگسی که تو دستم بود، تو بینیم پیچیدم..ناخواسته بغض کرده بودم و چونم از بغض

میلرزیدم..آروم سر مزارش نشستم..اول قبرشو با یه چهارلیتری گلاب شستم و بعد گلارو دسته دسته رو قبرش

چیدم..مقداریشو پر پر کردم و دور عکسش ریختم..سرم رو سمت آسمون بردم که قطره بارونی رو صورتم

افتاد..نفس عمیق و منقطع رو که ناشی از بغض بود بیرون دادم...دهن باز کردم و شروع به دردودل کردم:

- سلام دختر بی معرفت به مادر بی معرفت...خوبی؟

تک خنده ای کردم و انگار که اون جوابمو داده باشه گفتم:

- معلومه که خوبی! تو بهشتی دیگه!

با بغض و صدایی لرزون ادامه دادم:

- ولی من خوب نیستم مادر جون! حال من خیلی تعریف نداره..میخواستم بهت بگم خوب نیستم که رفتی! دیگه

دلمو به کی خوش کنم؟ به بابایی که همش سرکاره؟ به تویی که تنهام گذاشتی و رفتی پیشه خدا؟!!

و پوزخند صداداری زدم و ادامه دادم:

- یا به مامانی که منو نخواست و اونطوری بهم کرد و رفت؟!!

انقدر براش گفتم و گفتم تا دیگه حرفی برای گفتن نمود..از دو سه سال پیش تا الان، از کمر بندای بابا، از

کارکردنای اینور و اونورم، از تموم بدبختیا و دلتنگیام گفتم! بارون خیلی وقت بود که شدید شده بود..خیس آب

بودم..یه جفت کفش مردونه رو، رو به روم دیدم و بعد بارون واسه من قطع شد.

سرمو بلند کردم که چشمم به فرهاد خورد..با اخمای درهم نگاهم میکرد..متعجب گفتم:

- اینجا چیکار میکنی؟!!

با غضب نگاهم کرد و گفت:

- اول بلند شو!

با کرختی از جا بلند شدم و نگاهش کردم..چتر بزرگی دستش بود خودمو از زیر چتر بیرون کشیدم که با اخم جلو تر

اومد..نگاهی بهش انداختم..

- سلام..اینجا چیکار میکنی؟

جدی گفت:

- اومده بودم سر قبر مادرم.

سری تگون دادم و خواستم سوالی راجع به مرگ مادرش بپرسم که پیشدستی کرد و با همون اخمش گفت..

- راه بیوفت دیگه! هوا سرده.

باز سخت،بد اخلاق و غریبه شده بود.. بی توجه بهش از زیر چتر بیرون اومدم و جلو جلو واسه خودم راه

میرفتم..یه دو دقیقه که رفتم یهو دستم از پشت کشیده شد و باعث ایستادنم شد..رومو که برگردوندم فرهاد

کلافه گفت: _اینهمه صدات میزنم واسه چی جواب نمیدی؟

با صدای بلندی گفتم..

- نشنیدم..

صدای بارون که به سنگ قبر ها یمخورد،خیلی زیاد بود واسه همین صدای همو نمیشد زیاد شنید.

نگاه چپی بهم انداخت و گفت؟

- بازیت گرفته؟ واسه چی از زیر چتر کنار میری؟

بیخیال شونه ایی بالا انداختم:

- من که خیس خیس شدم..باز واسه چی زیر چتر برم ؟

پوزخند محوی زد.

- نکنه میخوای مریض شی که مرخصی بگیری؟!

اخم کردم و کنایه دار گفتم

- آقای رئیس...شما میخواستین هرچه زودتر یه منشی بجای من پیدا کنین!

حالا قیافش ته مونده ایی از جدیت داشت ولی اخم نداشت!چند قدم جلو اومد و چتر رو روی سر من هم گرفت و برای دیدن قیافم نگاهش رو به سمت پایین سوق داد..بلند و شمرده شمرده،طوری که واضح بشنوم گفت:

_قبلا که بهت گفتم..من میخوام تو منشی باشی..فقط تو!...هیچکس جز تو حق نداره دیگه روی اون صندلی بشینه!

بازم ضربان قلبم رفت روی هزارا! تو اون هوای بارونی و سرد، پوست گونه هام گر گرفت از گرما و فرهاد اما متوجه نشد.. چون صورتم بخاطر سرما و گریه قرمز بود... خدا رو شکر کردم که نفهمید و گرنه معلوم نبود باز چه تیکه هایی میخواست بهم بندازه!

نیشخندی زد و گفت:

- میدونم جذابم نمیخواد انقدر بهم زل بزنی:

نگاه چپی نثارش کردم:

- میدونستی خیلی اعتماد به سفت بالاست؟!!

جلوی هر دو ابروش رو بالا انداخت و سری تکون داد..

- اره؛ حالا راه بیوفت... تو که سرما خوردگیت قطعیه؛ حداقل من سرما نخورم!

تک خنده ایی کردم و بی پروا مشتی به بازوش زدم..

دوش به دوش هم به سمت خروجی حرکت کردیم... به این فکر کردم که با فرهاد حتی تو قبرستون، وقتی که

خیلی ناراحتم، وقتی که از بارون خیس خیس شدم و میدونم سرمای سختی در انتظارمه، باز هم خیلی خوش

میگذره! اینکه

میتونم کنارش قدم بزنم با اینکه خیلی وقت نیست میشناسمش خیلی خوبه! داشتم همینجوری به اینکه چه خوبه فرهاد هست و وقتی تنها شدم اومد، فکر میکردم که یهو دستم گرم شد! یه گرمای دلنشین! توجهام وایستادم..

به فرهاد نگاه کردم.. اما اون انگار از قبل داشت نگاهم میکرد؛ انگار میخواست از عکس العملم پی به راضی بودنم ببره... لبخندی زدم.. صورتش تغییری نکرد اما فشار دستش روی دستم بیشتر شد.. یهویی و غیر منتظره گفتم:

- چرا همش حس میکنم از چیزی که نشون میده بهم نزدیک تریم؟!

پوزخندی زد:

- نمیدونم... شاید هستیم!

اخم کردم.

- کی میشه دیگه پوزخند نزنی؟

سرش رو کمی خم کرد..

- خورش نمیداد پوزخند میزنم برات؟

سری تکون دادم و متفکر گفتم:

- کیه که خورشش بیاد طرفش هی پوزخند تحویلش بده؟! خب منم خوشم

نمیاد دیگه! کمی خم شد و لبش رو آورد نزدیک گوشم... تو همین لحظه بارون

کم شد.. آرام زمزمه کرد:

- اگه تو بخوای فقط واسه تو دیگه هیچوقت پوزخند نمیزنم!

و باز هم قلبم بود که دیوونه وار خودش رو به سینم میکوبید.. دستم رو کشید و سریع از محوطه خارج

شدیم.. سوار ماشین که شدیم، درجه بخاری رو زیاد کرد و ماشین رو روشن کرد..

توراه زیاد حرف نمیزدیم.. از مسیرش معلوم بود راه خونه مارو داره میره. جدی گفت:

- میبرمت خونتون... یه دوش بگیر سرما نخوری.. هرچند میدونم میخوری! حداقل همینجوری نمون که

سرمات خیلی بد میشه!

ناخواسته تو دلم از این توجهاتش قند اب میشد! لبخندی زدم و سر تکون

دادم که گفت:

- اگه حالت خیلی بد بود نمیخواه فردا بیای شرکت!

خواستم جوابش رو بدم که عطسه ایی جلوی حرف زدنم رو گرفت..

اخم کرد و همونطور که حواسش به جلو بود از گوشه چشم نگاهم کرد.. سرش رو با تاسف تکون داد:

- بیا! اینم عاقب بچه بازیات! اگه یکم زودتر راه میومدی و اونقدر تو بارون نمینشستی تا موش ابکشیده بشی،

الان اینجوری نمیشد!

مثل بچه ها لب برچیدم و گفتم..

-چیکار کنم خب، دلم واسه مادر جونم تنگ شده بود! تازشم امروز

هفتمش بود!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-پس واسه چی موقع برگشتن انقدر

لفتش میدادی؟! بی پروا گفتم...

_اخره میدونی..اونموقع فکر کردم قدم زدن با تو تو بارون خیلی خوش میگذره.. فکر کردم

دوستش دارم! از این حرفم تعجب کرد..یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

- یعنی الان فهمیدی خوش نمیگذره؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- چرا!! اتفاقا خیلی بهم خوش گذشت ولی به دعوا کردن بعدش نمی ارزید!

ساکت شد؛من هم دیگه حرفی نزد..به خونه که رسیدیم خواستم پیاده شم، که استینم رو

گرفت و گفت:

- نگاه کن! هنوزم خیسی! صبح گوشت نزدیک باشه زنگ میزنم بهت.

سرمو تکون دادم..تشکری کردم و خواستم پیاده شم که دوباره صدام زد:

- مهلا!

امروز سعی میکردم بی پروا تر باشم..میخواستم یخ هردومون آب شه..

__جانم؟

باز هم ابروهاش بود که از تعجب بالا رفت! دیدن قیافه متعجب فرهاد چیزی بود که برای بی پروایی تحریکم

میکرد. طبق چیزایی که دیدم؛ فرهاد آدمی نبود که سر این چیزا متعجب شه! آروم گفت:

- مواظب خودت باش.

لبخندی روی لبم نشست:

- توهم همینطور!

از ماشین پیاده شدم و منتظر موندم بره..شیشه رو پایین داد و با اخم گفت..

- همین الان میری تو یا پیام بندازمت تو خونه؟!

بلند خندیدم..دستی واسش تکون دادم و با کلید درو باز کردم و وارد حیاط شدم.

مثل اونشب پشت دادم به در و به صدای جیغ لاستیک ماشینش گوش دادم..فرقش با اون شب این بود که

لبخند از اول رو لبم بود، تاحالا...

سرم رو که بلند کردم با دیدن بابا دم پنجره طبقه بالا لبخند روی لبم خشک شد...

«راوی»

بیقرار در راهروی طبقه ی بالای خانه قدم میزد و منتظر بود مهلا بیاید تا موضوع را با او درمیان بگذارد..پرده را

کنار کشید که متوجه لکسوس مشکی رنگ و نا آشنایی شد..کمی بعد مهلا از ماشین پیاده شد..وقتی به خانه

برگشت، در پارکینگ ماشین مهلا را دید و فکر شاید خانه باشد، اما نبود..متعجب شده بود که کجا رفته، اما برایش

زنگ نزده بود..شیشه ماشین پایین داده شد و مردی ۸۲-۹۲ ساله در دیدگاهش قرار گرفت..ناخوداگاه نگران

شد..به خودش نهیب زد..

«مهلا»

دوستای زیادی داره..شاید یکی از بچه های اکپشونه".اما دلشورهٔ ناآشنای پدرانه ایی در وجودش رخنه کرده

بود..جایی قضیه برایش مشکوک تر شد که مهلا به دروازه پشت داد و تا موقع رفتن آن مرد لبخند بر لب داشت

و منتظر بود..اما وقتی سرش را بلند کرد و او را دید لبخندش خشک شد..

مهلا آرام وارد خانه شد..آرش دم در ورودی انتظارش را میکشید..سلام کوتاهی کرد و خواست به سمت

اتاقش برود که آرش جدی اما مهربان گفت:

- میخوام باهات حرف بزنم..بریم تو سالن.

مهلا سرش را تکان داد. پدر و دختر به سمت سالن حرکت کردند..وقتی روی کاناپه نشستند، آرش رو به مهلا پرسشگر گفت:

- ماشینت خراب شده؟

مهلا سرش را به معنای نه دوبار به چپ و راست تکان داد که آرش سری تکان داد و آرام گفت:

- پس اون پسره...

مهلا نگذاشت ادامه بدهد..با من و من میان حرفش پرید.

- خب..خب..اون رئیس شرکتیه که توش کار میکنم.

آرش متعجب سری تکان داد و با تحسین گفت..

- یعنی شرکت مال خودشه؟

مهلا سری به معنای بله تکان داد و آرش ادامه داد..

- با اون چیزایی که راجب شرکتش شنیدم،فکر میکردم صاحبش باید یه مرد میانسال یا پیر باشه...حالا چرا اون

رسوندت؟

مهلا آرام گفت.

- رفته بودم سر مزار مادر جون..اونم اومده بود سر مزار مادرش منو دید رسوندم خونه..بارونم گرفته

بود،ماشینم که باخودم نبرده بودم!

یکهو نگاه آرش به سر و وضع مهلا خورد..فوری و نگران گفت:

- چرا اینجا نشستستی دختر؟! پاشو برو لباستو عوض کن الان سرما میخوری! تو که خیس آبی!

مهلا تک خنده ای کرد..آرش مشکوک نگاهش کرد..در عمق چشمان دخترک جسورش ترس و نگرانی آشکاری

مشخص بود! _بازجوییتون که تموم شد تازه یادتون اومد من لباسام خیسه و سرما میخورم جناب رستگار؟

آرش نیز با اینکه نگران بود،خندید..سری تکان داد و همانطور که مهلا به سمت بالا میرفت، گفت:

- برو زبون درازی نکن پدر سوخته.

*

وارد اتاقش که شد،به در پشت داد و نفس عمیقی کشید..لباس هایش را روی تخت چید و با برداشتن

ریدوشامبرش به سمت حمام حرکت کرد..در طول راه صدای پدرش را شنید که با شخصی صحبت

میکرد..صحبتش تلفنی بود.

- نه بهش نگفتم.

.....

- نتونستم بگم!

...

- چی میگي محمد؟! اين همه اذيتش کردم. فعلا اين شوک واسش خيلي زوده!

.....

- باشه يکاريش میکنم.

....

- کار خلاف شرع نکردم که..بفهمه هم يه مدت دلخور ميشه بعد يادش ميره!

....

- اره بابا! من دختر خودمو بهتر ميشناسم.

...

- امشب؟ نه بهش ميگم ميرم سر پروژه..اره ديگه ميرم اونجا.

...

-باشه باشه. خداحافظ!

حسابی فکرش درگیر شد...یعنی چشده بود که پدرش میگفت الان برای فهمیدنش زود است؟ ناخودآگاه فکرش سمت بسته کشیده شد...جمله پدرش در ذهنش تکرار میشد: "بفهمه هم یه مدت دلخور میشه بعد یادش میره" و یک جمله مادرش هم در ذهنش تکرار میشد: «اینو باز کن، میبینی فقط من نبودم که ولت کردم!» ناخواسته دلگیر شده بود...وارد حمام شد...بعد از یک دوش چهل دقیقه ایی به اتاق باز گشت و بعد پوشیدن لباس هایش، شماره ساواش را گرفت.

بعد از چهار بوق جواب داد.

- جانم؟!

لبخند غمگینی زد.

- سلام..خوبی؟

صدای مهربان ساواش به گوشش خورد:

- خوبم تو چطوری؟

با لحن غمداری گفت

- بد نیستم..الان کار داری؟مزاحمت که نیستم؟!

ساواش کنجکاو گفت:

- نه بابا چه مزاحمی! چطور مگه؟

مهلا آرام و مردد گفت:

- هنوزم میخوای باهم اون بسته رو بب...

قبل از آنکه حرفش را تمام کند ساواش با لحن جدی و مطمئنی گفت.

- اره...میخوای امروز ببینیش؟!

مهلا نیز مطمئن گفت:

- دیگه نمیتونم صبر کنم!

ساواش تک خنده ایی کرد.

- فضول..باشه کجا ببینمت؟

مهلا نیز خندید..خنده ایی که هرچند خنده بود،اما لبریز بود از ترس،نگرانی،بغض و ناراحتی.

- آدرس و واست اس ام اس میکنم.

ساواش باشه ایی گفت و هردویشان با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع کردند..مهلا آدرس کافی شاپ خلوتی را

برای ساواش پیامک زد و بعد از پوشیدن تی شرت مشکی و مانتوی جلو باز سبز لجنی به همراه شلوار مشکی..با

گذاشتن روسری بلندی به رنگ مانتو و برداشتن کیف مشکی و کفش رنگ مانتویش از اتاق بیرون زد..پدرش را

ندید، باخود فکر کرد"حتما رفته همونجایی که گفت بهم میگه رفته سر پروژه" و پوزخندی زد.

**

نیم ساعت بعد، در کافه نشسته و منتظر ساواش بود..پنج دقیقه بعد ساواش رو به رویش نشست و گفت:

- سلام..خیلی دیر کردم؟

لبخندی زد

- نه. منم همین الان رسیدم.

بعد از سفارش دو عدد قهوه و کیک، مهلا به آرامی بسته را از کیفش بیرون آورد..ساواش حدس میزد که

در بسته چه باشد...چیزی مربوط به آرش رستگار!

مهلا نگران و مضطرب به ساواش نگاه کرد...ساواش لبخند نامطمئنی زد و با چشم به بسته اشاره کرد..دست

مهلا آرام روی بسته نشست و بازش کرد..

"مهلا"

ناباور به عکسای تو دستم نگاه میکردم و یکی رو پس از دیگری ورق میزدم..انگار لال شده بودم!انتظار هرچیزی

رو داشتم غیر از این!

ساواش نگران درخواست یه لیوان آب داد..عکسارو از دستم گرفت..با خشم عکسارو گرفتم و دوباره و تک تک نگاه کردم..اونقدر عصبی شده بودم که گریه کردن از یادم رفته بود..دستم رو گرفتم، لیوان آب رو داد دستم و جدی گفت: _یکم آب بخور حالت بهتر شه..رنگت پریده!

نگاه خالی از حسی بهش انداختم..با لحنی که خنثی بود گفتم:

_تو میدونستی..مگه نه؟!

سرش رو پایین انداخت..این کارش یعنی میدونست! عصبی شدم..کمی صدام بالاتر رفت:

- ساواش تو میدونستی و چیزی بهم نگفتی؟! بعد بهم میگی خواهری بیا باهم بسته رو ببینیم؟!

زدم رو عکسا و هولشون دادم سمت ساواش.

- تو میدونستی تو این بسته لعنتی چیه و هیچی نگفتی! مثل هموندفعه که میدونستی بابام ورشکست نشده

و داره فقط عذابم میده و نگفتی!

خواست دهن باز کنه که دستم رو محکم و به معنای سکوت بالا بردم..از جا بلند شدم و عکسارو تند

تند انداختم تو کیفم..ساواش خواست بلند شه که جدی و باتحکم گفتم..

- به خدا اگه از جات بلند شی و دنبالم بیای این قضیه فقط با یه دلخوری ساده تموم نمیشه! دیگه حتی

اسمتم نیارم!

نگاه شرمندش روم بود که تند و سریع از کافی شاپ بیرون زدم و سوار ماشینم شدم..

*

به خونه که رسیدم، ماشین رو همون دم در پارک کردم و وارد حیاط شدم.. وقتی وارد خونه شدم و خبری از بابا

نبود؛ اعصابم کفری تر شد.. پله های سالن بالا رو دوتا یکی رفتم بالا و وارد اتاقم شدم.. نشستم پشت صندلی

میز مطالعه و کیفم رو روی میز خالی کردم.. عکسارو از بین چندتا وسایل در آوردم و بقیه رو با دست ریختم رو

زمین. دوباره نگاهشون کردم... یه عکس از بابا بود وقتی با یه دسته گل وارد ساختمون میشد.

دومین عکس تصویر بابا و یه خانم ۵۴-۶۴ ساله بود.. گل دست خانومه بود! اومدم ورق بزدم که یهو یه عکس از

دستم افتاد رو زمین و برعکس شد..

روی پشتش تاریخش زده بود.. مال قبل این بود که ما باهم خوب شیم و من بفهمم ورشکست نشده.. با دیدن

تاریخش عکس

و برگردوندم و نگاهش کردم.. زدم عکس بعدی.. سوار قایق موتوری بودن و داشتن میخندیدن.. با دیدن تاریخش

قطره اشکی از چشمم چکید.. مال همون روزی بود که زنگ زده بود و گفته بود تا کار پیدا نکردی خونه نیا!!

و عکس بعدی.. اول به تاریخش نگاه کردم.. مال قبل مرگ مادر جون بود.. دوروز بعد از اینکه اومده بودم

خونه.. داشتن وارد محضر میشدن!! اشکام سرازیر شد.. آخرین عکس هم مال همون روز بود وقتی دست تو دست

هم با خنده از محضر بیرون اومدم.

و باز هم من بودم که با سادگیم گولشو خورده بودم! ولی خودم دیدم چند وقت پیش عکس مامان توی

دفترش بود و افتاد رو زمین! خودم دیدم پلکاش خیسه! چقدر نگرانش بودم برای اینکه همش کار میکنه! فکر

میکردم تا دیروقت کار میکنه تا به مامان فکر نکنه.. نگو اقا داشت با همسر جدیدشون خوش میگذرونند!!

[راوی:]

حواست به خودت باشه... مبادا غافل شوی از خودت و به دیگران برسی! انقدر حواست به دل آنها نباشد! روزی

چشم باز میکنی و میبینی همه سرشان گرم خودشان است.. تو مانده ایی و یک دنیا دلواپسی برای آدم هایی

که بعضی حتی دیگر نمیشناسند تو را.. و تو مانده ایی و قلبی که سیاه شده از آرزوهایی که کشته تا دیگران به

آرزوهایشان برسند...]

لباسام و عوض کرده بودم..ساعت یک شب بود و منتظر بودم بابا بیاد..روی کاناپه نشسته بودم، کتاب

روی پام باز بودوفنجان قهوه ایی دستم بود.

صدای کلید رو شنیدم که تو در چرخید و بعدش سایه بابا رو دیدم..منو ندید..فکر کرد تلویزیون روشن مونده

و اومد که خاموشش کنه..همونطور هم گوشیش رو در آورد و شماره ایی رو گرفت..چند ثانیه بعد شروع به

حرف زدن کرد.

- سلام عزیزم.

...

- گفתי رسیدم زنگ بزnm..زنگ زدم همینو بگم!

...

- توهم مراقب خودت باش.

کنترل رو گرفت ولی تلویزیون رو خاموش نکرد، همونطور که داشت میچرخید گفت:

- منم دوستت دار...

اما دهنش با دیدن من که روی مبل نشسته بودم و نگاهش میکردم، باز و حرفش ناتمام موند..گیج و ناباور زمزمه کرد:

- بیداری هنوز؟!!

سری تگون دادم و با طعنه گفتم:

- خداحافظیتون رو بکنین. مزاحم اوقاتتون نمیشم!

خداحافظ آرومی گفت و قطع کرد...آروم و مردد جلو اومد..خواست بشینه که فوری از جام بلند شدم و ادای آدم های خواب آلودو در اوردم:

- خیلی خوابم میاد..منتظر بودم از سر پروژه مهمتون برگردین که خسته نباشید بگم...

مردمک چشمش روی اجزای صورتم چرخید..انگار میخواست حالتی رو از صورتم بفهمه..مطمئن بودم که تو اون لحظه

□

صورتم بی حس بی حس بود..اروم جلو اومد و خواست سرم رو ببوسه که فوری دستش رو گرفتم با خوب بخوابی آرومی

□

به سمت بالا حرکت کردم...

«راوی»

با دیدن شماره مهلا روی تلفنش متعجب جواب داد:

- سلام..

مهلا با مکث و مردد گفت:

- سلام..خوبی؟

ساواش ممنونی گفت که مهلا دوباره اندکی مکث کرد و گفت:

- میخوام امروز رو مرخصی بگیرم.

ساواش نگران شد..لحنش هم این را به مهلا فهماند که نگران است:

- حالت خوب نیست؟ اتفاقی افتاده؟

مهلا دوباره مردد گفت:

- فردا میبینمت چیزی رو میخوام بهت بگم.

ساواش گنگ و گیج سری از این سمت تلفن تکان داد

- باشه...مطمئنی خوبی؟!

مهلا اهوم آرامی گفت و با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع کردند..در همین لحظه دو تقه به در خورد و در

بدون اجازه باز شد..قامت چهار شانه فرهادِ عصبی در چهارچوب نمایان شد..ساواش سوالی نگاهش کرد و ابروانش

را بالا انداخت،خواست حرفی بزند که فرهاد عصبانی چند قدم پیش آمد و قیافه درهم لیلا تقوی که پشت فرهاد

ایستاده بود، معلوم شد..ساواش متعجب تر از قبل از جا بلند شد..درهمین حین فرهاد پیش آمد و با لحنی که

خیلی خیلی عصبانی بود،بیتوجه به فضای شرکت و وجود کارمندان خطاب به ساواش داد زد:

- همین الان زنگ میزنی به مهندس پرستش میگی پولی که ریختیم به حسابو برگردونه و با این دختره تسویه میکنی تا

شرش کم شه! دیگه حوصله این مسخره بازی رو ندارم!

لیلا نیز عصبانی پیش آمد و گفت:

- درست صحبت کنید. منم یکی از شرکای او...

خواست ادامه بدهد که فرهاد با تمسخر نگاهی به سرتا پای لیلا انداخت و با پوزخند گفت:

- تو؟ تو منو هالو فرض کردی؟ من هنوز اونقدرام که فکر کردی خنگ و بی عرضه نیستم که یه دختر، اونم

هیچکی نه، تورو تو اون پروژه به اون مهمی شریک کنم! هم تو، هم ساواش و هم من خیلی خوب میدونیم که

واسه چی خواستی اونجا شریک شی! اینکه من به روت نمیارم دلیل نمیشه بخوای هی رونرو من بری!

و بعد رو به ساواش مبهوت، عصبی ادامه داد:

- ساواش زنگ میزنی میگی پولو بریزه به حساب! زنگ نزدی شراکت

توروهم لغو میکنم!

لیلا خواست حرفی بزند که ساواش به خودش آمد و به سمت فرهاد

رفت.. جدی گفت:

- چپشده فرهاد؟ چرا انقدر عصبانی ای؟!

فرهاد نگاه چپی به لیلای مغموم و سرخورده انداخت و آخرین تیرش را نیز به سمت قلبش رها کرد:

- ما با خارج کشور تو اون پروژه شراکت داریم..منشیشون هر ماه آخر هفته زنگ میزنه فقط چنتا سوال میپرسه! پولی که

ما داریم رو اون پروژه میگردونیم پنج برابر پولیه که این خانم تو پروژه گذاشته! اونوقت هی هر روز زنگ میزنه واسه

من خبر از پروژه میگیره!

و بعد خطاب به لیلا گفت:

- اخه تورو چه به پروژه بچه جون! تو مدیریت همون مزونم واست اضافس!

و ریخت..ریخت اشک چشم لیلا از این بیرحمی فرهادش..فرهادی که دیگر احساس میکرد نمیتواند به او

بگوید فرهادم! فرهادی که حال فرهاد دیگری بود و شکسته بود هرچه احترام و حرمت بینشان است! اما چه

بود؟ چه بود این احساس خفقان آوری که سراغش آمده بود؟! عشق تلخ است یا شیرین؟!

[راوی:

به گمانم عشق زهرماريست که اولش طعم شیرینی دارد و بعد ته گلو و وجودت را تلخ میکند..شاید هم

شیرینی مانند لیموست و بعدش باز هم کامت را تلخ میکند...یا شاید هم عشق تلقین و سراب است!..هرچه که

هست اولش بسیار شیرین است...بعدش به او بستگی دارد!] لیلا با چشمان اشکی فوراً از اتاق بیرون زد و از

شرکت خارج شد..

*

ساواش عصبی دستانش را میان موهایش کشید و به فرهادی که حال،ریلکس روی کاناپه لم داده بود و با دود

پکش بازی میکرد نگاه کرد..حتی بروی خودش هم نمیآورد که تا لحظاتی پیش آنگونه کسی را له کرده

است..بیخیال حلقه بزرگی از دود درست میکرد و به ترتیب حلقه های کوچک را از آن رد میکرد.

ساواش خواست دهان باز کند که با صدای تلفنش ناچار به صفحه نگاه کرد..شماره ایی ناشناس بود بعد از مکثی پاسخ داد:

- بله؟ بفرمایید!

صدای شخص بسیار برایش آشنا بود:

- سلام. آقای ساواش نیکبخت؟!

مشکوک گفت

- خودم هستم..شما؟

از شنیدن نام شخص و درخواستش بسیار متعجب شد..مردد مانده بود که چه پاسخ بدهد..به ناچار گفت:

- باشه..امروز ساعت ۸ میبینمتون..خدانگهدار.

تلفن را قطع کرد و به فکر فرو رفت..فرهاد نگاهی به چهرهٔ متفکر ساواش انداخت و کوتاه گفت:

- کی بود؟!

ساواش متفکر پاسخ داد:

- دوست بابام.

فرهاد سری تکان داد..خواست از جا بلند شود که ساواش دستش را به سمتش بالا آورد و در جواب نگاه سوالی فرهاد اشاره

زد که بنشینید..فرهاد بیخیال شانه ایی بالا انداخت و خواست مخالفت کند که صدای تاسف بار ساواش دهانش را بست..به

ناچار نشست تا به غرغره های او گوش دهد..

«فرهاد»

ساواش شروع کرده بود به غر زدن و قصد بیخیال شدنم نداشت:

- عه عه عه! این چه حرفایی بود که بهش زدی فرهاد!مثلا تو بیست و هشت سالت! یکم مراعات میکردی بد

نبود! اشک دختره بیچاره رو در آوردی!

نگاه بیخیالی بهش انداختم:

- هرچی گفتم درست و منطقی بود! دیگه خیلی داشت خیلی پرو میشد!

ساواش نگاه چپی بهم انداخت..یهو یادم اومد یه چیزی میخواستم ازش بپرسم:

- راستی..مهلا چرا دیر کرده امروز؟

ساواش بیخیال گفت:

- زنگ زد مرخصی گرفت..

پوزخندی زد که از نگاه تیز ساواش دور نمودند..از جا پا شدم و بی خداحافظی از اتاق بیرون زدم..این منشی

جدید ساواش واقعا خیلی بهتر از اون تقوی دست و پا چلفتی بود..گوشیمو از جیبم در آوردم و شماره مهلا رو

گرفتم..سرم پایین بود و حواسم به قدمام بود..در دفترمو باز کردم و وارد شدم. در همین حین مهلا جواب داد:

- بله؟!

آروم و خونسرد،بدون اینکه سلام کنم گفتم..

- حالت خوبه؟!

اهومی گفت که گفتم:

- پس چرا شرکت نیومدی؟

به تته پته افتاد:

- خب...خب...ح..حالم خوب نبود.

اهانی گفتم و بعد جدی گفتم.

- از این به بعد حالت بد بود یابه هردلیلی نتونستی بیای مستقیم زنگ میزنی به من!

آروم گفت:

- باشه..

بیخیال گفتم...

- مهلا؟

میخواستم ببینم بازم میگه جانم یا نه...صداش مردد و بی حال بود:

- جانم؟

سخت و با تردید گفتم:

- کی ببینمت؟!

صدای بیحالش باعث شد مطمئن شم بازم یه اتفاق بد دیگه براش افتاده.

- فعلا خودمم نمیدونم..اگه شد پس فردا!

از پشت گوشی سری تکون دادم..چند قدم از در فاصله گرفتم و گفتم..

- خوبه..مراقب خودت باش. اگه مشکلی پیش اومد به خودم زنگ بزن...تو این دوروزم اس میدی خبر میدی

وضعیت چه جوریه!

باشه ایی گفت و با خداحافظ آرومی قطع کرد..سرم رو که بلند کردم نگاهم به ندای خشمگین افتاد..پوفِ کلافه ایی کشیدم!

کی اینو راه داده بود؟.خر رفت،دمش اومد! عصبی در جواب نگاهش گفتم:

- خانم کی به شما اجازه داد بیاین تو اتاق مدیر وقتی خودش نیست؟!

لبخند حرصی زد و گفت:

- یه جوری حرف نزن انگار که غریبه ایم! ناسلامتی دوساله همو میشناسیم!

پوزخند صداگذاری زدم:

- من دوساله همینجوری باهات حرف میزنم و انقدر پیش خودت خیالبافی کردی،اگه مفرد حسابت میکردم و چهارتا بهت

میخندیدم که از سر و کول من بالا میرفتی!

اخمی کرد و با لحن مثلاً دلخوری گفت...

- این چه حرفیه فرهاد! تو منو اینجوری شناختی؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

- آره...دقیقا همینجوری شناختم!

خواست چیزی بگه که در اتاق بدون اجازه باز شد و ساواش نگران و هراسون وارد شد..نفس نفس میزد و گوشیش دم

گوشش مونده بود:

- فرهاد...

چند قدم جلو رفتم و کلافه گفتم:

- دیگه چیشده؟

نگران گفت:

- باید بریم بیمارستان...وسایلتو بگیر...

بیخیال گفتم:

- مهلا چیزیش شده؟

عصبی گفت:

- نه...بابات تصادف کرده! بیا دیگه..

مات موندم..عصبی شد و گفت:

- بجنب دیگه!

به سمت کیف و کتم رفتم و با ساواش از شرکت خارج شدیم..ندا هم پشت سرمون میومد و هی ور

ور میکرد.

- آقا ساواش پدرو کدوم بیمارستان بردن؟

نگاه عصبی ایی بهش انداختم که پرو بهم زل زد..سوار ماشین شدیم..قبل اینکه استارت بزنه اونم خودشو نخود

آش کردو سریع پرید تو ماشین..حیف که فعلا انقدر فکرم درگیر شده بود که نمیتونستم چیزی بهش

بگم!..ساواش سریع استارت زد و ترمزدستیو کشید..دنده رو جا به جا کرد و فرمونو چرخوند و ماشین و بیرون

آورد..دنده رو عوض کردو همونجور که فرمونو میچرخوند به سمت دیگه،پاشو رو گاز فشار دادو از پارکینگ

ساختمون بیرون زد..تقریبا چهل دقیقه بعد دم بیمارستان بودیم..بیتوجه به بقیه از ماشین پیاده شدم و سریع

وارد بیمارستان شدم..حیاطو که رد کردم فورا از در ورودی رد شدم و به سمت پذیرش رفتم..مسئولش خواست

حرف بزنه که فوری گفتم:

- بیمار تصادفی ایی به اسم عارف متکبر اینجا بستری شده؟

لبخندی زد و همونطور که مشخصاتو وارد میکرد تا سرچ کنه بینه هست یا نه گفت.

- شما پسرشون هستین؟!

عصبی تر شدم..

_سوال من چی بود؟!

نگاهش رو صفحه بود...اروم گفت:

- بله..دیشب ساعت یازده آوردنش و همین نیم ساعت پیش به بخش منتقل شده...علائم جدیدش هنوز به

پذیرش منتقل

داده نشده باید از دکترش بیرسی..اتاقشونم صد و هفده.

سری تکنون دادم

- دکترش کجاست؟

آدرس اتاق دکتر رو داد..به سمت دفتر دکتر حرکت کردم..

*

«مهلا»

امشب شب یلدا بود..بابا برخلاف روزای دیگه امروز دیرتر رفت.. صبح که سر میز دیدتم گفت "دیروز شهلا بهم

زنگ زد،سر پروژه بودم و نتونستم جواب بدم واسه همین شب که رسیدم بهش زنگ زدم که گفت واسه شب

یلدا کل فامیل خونشون

جمعن و ماهم حتما باید بریم.» شهلا عمه بزرگمه..خودم فهمیدم اینو گفت تا یجوری ماجرای زنگ دیشبو ماس مالی کنه..ولی بدتر کرد چون حرفایی که دیشب با تلفن میزد ربطی به شب یلدا و عمه شهلا نداشت..زیاد پاپیچش نشدم..من میخواستم با یه مدرک محکم جلوش وایستم.»

شب حاضر شدم و منتظر بابا بودم که زنگ زد و گفت از شرکت رفت اونجا..سوئیچ ماشینمو گرفتم و از خونه بیرون رفتم...ماشینو که بیرون بردم گوشیم زنگ خورد..فرهاد بود..لبخند زدم و جواب دادم:

__جانم؟

صداش با اینکه جدی بود ولی لبخندم رو غلیظ تر کرد..

- مهلا...میخوام امشب ببینمت.

با تعجب گفتم...

- ولی...

پرید بین حرفم..

- ولی نداره...

و خیلی خیلی آروم..انگار که داره با خودش داره حرف میزنه گفت...

- دلم برات تنگ شده.

اگه بگم ذوق نکردم دروغ گفتم!لبخندم باز تر شد و دندونام معلوم شد

که ادامه داد:

- ماشینتو ببر داخل بیا بریم.

دهنم ازتعجب باز موند...سریع پیاده شدم که دیدم عقب تر از دروازه ایستاده..من اومدم بیرون نبود..پس یا تو

کوچه بود یا تازه رسید!پیاده شده بود و به ماشین تکیه داده بود..یه دستش تو جیبش بود و دست دیگش

گوشی.

لبخندی

زدم که

گفت:

- برو

دیگه

منتظرم!

باشه ایی گفتم وقطع کردم.. فوری ماشین و برگردوندم سر جاش.. از حیاط بیرون اومدم.. چند قدم مونده بود

بهش برسم که گوشیم زنگ خورد.. نگاهی به شماره انداختم.. شادی بود.. نگاه فرهاد هم روم بود.. همونطور که

جواب میدادم، اشاره زدم سوار شه:

- سلام بی معرفت.. چطوری؟

خودم به سمت در شاگرد رفتم و نشستم تو ماشین.. صدای حرصی شادی تو

گوشی پیچید:

- کی به کی میگه بیمعرفت! خوبه دوروز اومدم نبودی خونه!

متعجب گفتم:

- چلاغ نبودی که، زنگ میزدی به

گوشیم خب! ولش کن بابایی گفتو

ادامه داد:

- امشب کافه حامد شب یلدا داریم دور هم؛ هر جا

هستی بیچ بیا!

سری از پشت گوشی تکون دادم:

- باشه.. اگه تونستم میام!

به درکی گفت و قطع کرد.

پرویی نثارش کردم.. فرهاد چیزی نگفت اما نگاه سوالیش باعث شد

دهن باز کنم:

- شادی بود.. گفت امشب کافه حامد شبه یلدا دارن منم برم.

سری تکون داد و گفت:

- هنوزم شب یلدا رو جشن میگیرن؟

و بعد ادامه داد:

- دوست داری بری؟

با لبخند اهو می گفتم که گفت:

- منو ساواشو کی میخوای بهشون معرفی کنی؟

سری تکنون دادم و دستامو بهم کوبیدم..باذوق گفتم:

- عه امشب خیلی خوبه..الان زنگ میزنم به ساواش میگم!

اخمی کرد و جدی گفت:

- نمیخواد تو هی بهش زنگ بزنی بگی خودم زنگ میزنم.

بازم ذوق کردم از توجهش ولی نشون ندادم..مظلوم، سری تکنون دادم..پشت چراغ قرمز بودیم که چند تقه به شیشه

خورد..شیشه رو که پایین دادم با دیدن شخصی که وایستاده بود ناخواسته ترس و استرس تو وجودم رخنه کرد..به فرهاد

نگاه کردم..خیلی ریلکس سوالی به مأمور نگاه میکرد..پسر جوون و لاغری بود..بجای اینکه به فرهاد نگاه کنه به من نگاه

میکرد..خیلی جدی و با دبدبه کبکبه گفت:

-خانوم با شما چه نسبتی دارن؟

فرهادم نه گذاشت و نه برداشت گفت:

- فکر کنم چشمت خیلی انحراف داره! تونستی کسری خدمت بگیری؟

پسره یکه خورد و لحظه‌ای به فرهاد نگاه کرد و دوباره نگاهش رو روی من متوقف کرد..سعی کرد به خودش مسلط باشه:

- پرسیدم چه نسبتی باهم دارین؟

فرهادخیلی ریلکس زل زد بهش:

- نه مثل اینکه چشمت سالمه..مخاطبت هرکیه اونو نگاه کن!

پسره که ضایع شده بود سری تکنون داد و یکم به داخل ماشین نگاه کرد.

- زدم به شیشه چون دیدم کمربند نبستین..شب یلدا خیابونا شلوغه..من بهتون سخت نگرفتم...هرکی بود

جریمت میکرد! فرهاد پوزخندی زد...

- شیشه ماشین دودی بود!من موندم تو از کجا منو با ی دختر دیدی چه برسه به اینکه دیدی کمربند نداریم!

چراغ سبز شد و پسره از فرصت استفاده کرد.. سری تکنون داد و بادست اشاره زد بریم..فرهاد پاشو رو گاز

فشار داد و و ماشین از جا کنده شد.

گوشیمو در آوردم که شماره بابا رو بگیرم..فرهاد عصبی گفت:

- مگه بهت نگفتم به ساواش زنگ نزن خودم میزنم؟!

نگاه چپیی بهش انداختم:

- میخوام به بابام زنگ بزنم بگم نمیرم.

سوالی نگام کرد:

- واسه شب یلدا شام خونه عمم بودیم.

سری تکون داد...

شماره بابا رو گرفتم...بعد از چند بوق جواب داد..

- کجایی باباجان؟

کوتاه و جدی گفتم..

- با بچه‌ها میخوایم واسه شب یلدا بریم کافه یکی از دوستانم...از عمه و بقیه عذر خواهی کن.

باشه آرومی گفت که گفتم:

- خداحافظ.

و قطع کردم.

رومو به سمت شیشه کردم..ناخواسته بغض کرده بودم..هم از داد فرهاد ناراحت شده بودم هم کارای بابا یهو

دوباره یادم اومده بود..کمی که گذشت یهو دستم گرم شد..همزمان باهاش کاسه چشمم هم پره اشک شد..ولی

نریخت..سرمو نامحسوس کمی بالا بردم و بعد از چند لحظه چشمم رو بستم..قطره اشکی بین پلکام موند و کمی

بعد آروم سر خورد..کمی که گذشت صدای فرهاد اومد:

- به ساواش تکست دادم، گفت میاد.

اروم سری تکون دادم که کمی کلافه گفت:

- نمیخوای به دوستت زنگ بزنی بگی ماهم میایم؟!

بازم سرم رو تکون دادم..به شادی اس ام اس دادم و گفتم..چند لحظه بعد حس کردم سرعت ماشین داره کم میشه..فرهاد

ماشینو کنار زد...قبل اینکه برگردم صداشو شنیدم:

- مهلا؟!

بله ارومی گفتم که گفت:

- به من نگاه کن!

سرمو چرخوندم و بهش نگاه کردم..خیلی جدی و بدون شوخی گفت:

- از این به بعد هروقت دارم حرف میزنم باید بهم نگاه کنی! و جوابمو با دهنِت بدی نه تکون دادن سرت..

با لبای اویزون داشتم نگاهش میکردم..منو باش! فکر کردم الان عذرخواهی میکنه!قیافم رو که دید، از چهرش

فهمیدم خیلی دلش میخواد پوزخند بزنه اما جلوی خودش رو میگیره..

سعی کردم بیخیال باشم و مثل اونشب ادای خودش رو در بیارم...سرم رو کمی جلو بردم و

جدی گفتم.

- تو خوشت نمیاد که واست سر تکون بدم و نگاهت نکنم؟!

متقابلا جدی گفتم:

- اگه خوشم میومد بهت میگفتم اینکارو نکنی؟

با لحن آرومی زمزمه کردم:

- اگه تو خوشت نمیاد؛ پس از این به بعد فقط موقعی که تو باهام حرف میزنی نگات میکنم و بجای سر تکون

دادن با دهنم بهت جواب میدم!

و با مکث کوتاهی کش دار

ادامه دادم: -

عزیزم!

برای چند لحظه قشنگ مات موند! نمیدونم چرا از اینکه اینجوری تونستم گیش کنم خوشحال بودم؟! شاید

بخاطر این بود که فکر میکردم فرهاد دم به تله کسی نمیده!

«راوی»

و آیا واقعا فرهادی که مهلا را اینگونه محو خودش کرده بود دم به تله داده بود؟!!

به کافه رسیده بودند..بچه ها هریک بر روی کاناپه هایی که حامد به تازگی عوضشان کرده بود لم داده بودند

و موسیقی ملایمی درحال پخش بود..در این بین فقط شادی بود که خم شده بود تا بتواند پاسور های دست

رادین را ببیند..هرچند تلاشش بی فایده بود! رادین با خنده گفت:

- شادی به خدا اگه حواست به دست خودت بود، الان برده بودین!

شادی حرصی غریه..

- میمیری بگی چنتا آس داری؟ خسیس!

همگی خندیدند..در همین لحظه صدای زنگوله های در کافه به گوش خورد و مهلا به همراه دو مرد متشخص

و شیک وارد کافه شد.

بچه ها خودشان را جمع و جور کردند و درخواستند شادی بیخیال بقیه در حال عوض کردن پاسور های رادین که روی میز بود، با پاسور های شایان شد..سخت مشغول کارش بود که احساس کرد گوشش از جا کنده شد..سریع ایستاد و مانند بچه های خرابکار دور برش را نگاه کرد..همه ساکت به او زل زده بودند و فقط شایان بود که با قیافه قرمز شده گوشش را گرفته بود و نگاهش میکرد..سعی کرد محتاط باشد..آرام و با لحنی بچگانه گفت:

- ببخشید.

و کل کافه ترکید..هرکسی برای خودش میخندید شایان از پشت خودش را روی مبل پرت کرده بود و قهقهه میزد..کمی که گذشت و آنان سیر از خنده شدند و شادی حرص خورد؛ نگاهش به شخص آشنایی خورد...متعجب و بلند گفت...

- عه! تو اینجا چیکار میکنی؟!

ساواش اشکی را که بر اثر خنده دیدش را تار کرده بود کنار زد و به دخترکی که چند دقیقه پیش باعث خندیدن جمع شده بود، نگاه کرد..هر دو همزمان یکدیگر را دیدند و صدای پر بهت و بلند شادی زودتر به گوش خورد...

- عه! تو اینجا چیکار میکنی؟!

ساواش از بهت خارج شد و نگاه چپی به

شادی انداخت:

- درست مثل قبلی!

همگی با تعجب به آن دو نگاه میکردند..شادی پوزخندی زد و با آن قد کوتاهش با اعتماد به نفس در برابر

ساواشی که دوبرابرش بود دست به کمر زد و با حالتی تمسخر آمیز با دست سرتاپای ساواش را نشان داد..

- توهم درست مثل قبلی! خودشیفته و زشت...

ساواش پوزخندی زد و گفت:

- آدما وقتی نمیتونن چیزی رو بدست بیارن یا کسی ازشون برتری داره بهشون القاب بد میدن!

مهلا چند سرفه مصلحتی کرد که به خودشان آمدند...فرهاد و ساواش جلو آمدند و با بچه ها دست دادند و

مشغول به معرفی خود شدند.

- فرهاد متکبر

هستم...دوست مهلا شایان

با تک خنده‌ای کنایه دار

گفت:

- و دوست عزیز من!

فرهاد پوزخند محوی زد و

سری تکان داد:

- همونی که تو فکر میکنی!

ساواش لبخندی زد:

- ساواش نیکبخت هستم...

خواست ادامه بدهد که شادی با قیافه مسخره ایی میان

حرفش پرید:

- بهتره بگی جناب خودشیفته!

ساواش پوزخندی زد و بروبابایی نثارش کرد.

شادی خواست حرفی بزند که حامد با تک

سرفه ایی گفت:

- منم حامدم! حامد زند..خوشبختم!

و به ترتیب همگی خودشان را معرفی کردند..نوبت که به شادی رسید قبل از اینکه دهان باز کند،ساواش پیش

افتادو خطاب به فرهاد با طعنه گفت:

- ایشون هم خانم عزرائیل هستن!

شادی هم نه گذاشت و نه برداشت با

حرص گفت:

- خودم زبون دارم...میخوای ببینی؟

و خواست زبانش را بیرون بیاورد که شایان فوراً دهانش را با دست پوشاند..همگی خندیدند..البته بجز فرهاد که

این جور چیز ها برایش طبیعتاً بچگانه و مسخره بود! تصمیم داشت اگر همه جمعشان اینگونه مسخره

بودند،دیگر در دورهمی هایشان شرکت نکند.

گرچه او حوصله دور همی های عادی و خشک را هم نداشت...تنها دلیلش برای شرکت این بود که مهلا را از

شایان و شاید هم دیگران دور کند تا مهلا فکرش به سمت شیطنت نرود..به هر حال او فرهاد بود..بی حوصله و

کینه توز!

*

"فرهاد"

اگه بچه بازیای ساواش و اون دختره شادی رو ندیده بگیریم شب بدی نبود. و قطعاً از نظره بقیه شب بی

نقصی بود! *

صبح که از خواب بیدار شدم به ساعت گوشیم نگاه کردم..وقتش بود برم شرکت. پیامی از طرف مهلا

داشتم..بازش کردم:

«- سلام...صبح بخیر. رفتی شرکت؟»

تایپ کردم:

«- سلام..هنوز نه چطور؟»

بلند شدمو به سمت سرویس رفتم چند دقیقه بعد وقتی بیرون اومدم صفحه گوشیم روشن شد..

بیتوجه بهش به سمت سشوار رفتم و لباس هامو عوض کردم و پیراهن خط دار خاکستری رنگی

پوشیدم..سشوارو گرفتم و به موهام حالت دادم..ساعتی با بند چرم خاکستری رنگی به دستم بستم و پالتوی

مشکی رنگی به تن کردم..

برخلاف روزای دیگه که کفش های سنگین میپوشیدم یک جفت کتونی خاکستری پوشیدم...پاکت

سیگارم رو به همراه فندکم و زنجیرش داخل جیب داخلی پالتو انداختم و با برداشتن کیف و گوشیم از

اتاق بیرون زدم.

□

به سمت آشپزخونه رفتم و پشت میز نشستم..نسیم "مستخدم خونه" فنجونی قهوه به همراه یک خونگی رو میز

چید..تیکه ایی کیک و به همراه قهوم خوردم و از پشت میز بلند شدم..همیشه عادت داشتم صبحانه تو خونه رو

مختصر بخورم...معمولاً تو شرکت صبحانه اصلیم رو میخوردم..که اون هم مختصر بود!

ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم..قبل از پیاده شدن نگاهی به گوشیم انداختم که اس ام اس مهلا رو

دیدم..بازش کردم. «-هیچی آقا! به ساعت پیام نگاه کنی بد نمیشه!میخواستم بگم ماشینم خرابه اگه میتونی

بیای دنبالم..خودم رفتم شرکت مرسی»

به جهنمی گفتم و از ماشین پیاده شدم..بیخیال به سمت آسانسور رفتم..بین راه احساس کردم کسی
پشتمه..رومو

برگردوندم..ساواشو در حالی که یه پاش بالا و یه پاش رو زمین بود و با قیافه ی شیطانی خشکش زده بود؛

دیدم...پوزخندی زدم..به خودش اومد و صاف و ایستاد:

- هیچوقت غافلگیر نمیشی!

و بعد انگار که ضایع نشده،سینه سپر کرد و بیخیال از کنارم رد شد و دکمه اسانسور رو زد..رفتم کنارش و

نگاهی سرسری بهش انداختم:

- ساواش حواست هست که جدیدنا یکم اخلاقت بچه گونه شده؟! احتمالا ربطی که به اون دختره نداره؟! انگار

داری سوسول میشی!

نگاه چپی بهم انداخت:

- تو زیاد پیرمرد بازی در میاری،من بچه و سوسول نیستم!سوسول باباته بیشرف!

سری به عنوان تاسف تکون دادم..آسانسور پایین اومد و درش باز شد..رومو به سمت جلو کردم..با دیدن

شخصی تو آسانسور و لبخند مسخرش،گرمای شدیدی از فرت عصبانیت به صورتم هجوم آورد.

با قدم های محکم به سمتش رفتم و عصبانی شروع به حرف زدن کردم:

- تو شرکت من چه غلطی میکنی؟!

حالم ازش بهم میخورد..با اون کفشای پاشنه دارش،چند قدم جلو اومد و نزدیکم شد..با دستش به یقه

کتم،انگار که خاک داشته باشه چند بار ضربه زد و با لحن چندش همیشگیش گفت:

- فرهاد! کم لطفی نکن ماما!

عصبانی و آرام غریدم:

- تو مادر من نیستی! دهنِت زیادی واسه گفتن این لقب نجسه!

ساواش دستش رو روی سرشونم گذاشت و فشار آرومی به شونم وارد کرد..دستش رو پس زدم..و نفس پرفشاری

کشیدم:

- از شرکت من گمشو بیرون!مگه نمیخواستی با عارف تنها باشی؟برو تو عمارت خودت!خدا میخواد فقط یک بار

دیگه پاتو از گلیمت دراز تر کنی!چنان بلایی سرت میارم که تا آخر عمرت زمین گیر بشی! برخلاف قبل اون هم

این بار عصبی شد...

- چه بخوای، چه نخوای من به عنوان مادرت و همسر پدرت پا به اون خونه گذاشتم!

پوزخند صداداری زدم...

- متاسفم ولی یه چیزی رو جا گذاشتی!

بهش نزدیک شدم..یه قدم عقب رفت..شمرده شمرده گفتم:

- تو...به عنوان...نامادری من...و هوویِ مادرم...که دنبال خراب کردن زندگی دیگرانِ وارد اون خونه

شدی!

«نه»ی عصبی و بلندی گفت..که ادامه دادم:

- زن بابا! فرق نامادری با مادر برای من...مثل فرق آتیش و آب!

عصبی هولم داد عقب و از کنارم رد شد..در اسانسور صدایی کرد و بسته شد.

چند قدم که رفت دوباره برگشت..هنوز پشتم بهش بود..آروم و حيله گرانه زمزمه کرد:

- چیزی به تموم شدن بازی نمونده پسرِ ماهرخ فروتن!

پوزخندی زدم..ساواش مات شده فقط به مشاجره ی رو به روش نگاه میکرد..همیشه فکر میکرد من

نسبت به نگار بدبینم..اما حالا با حرفی که نگار هرچند آرام زد و اون شنید، فهمید من حق دارم.

دکمه آسانسور رو زدم و در باز شد..داخل شدم و به ساواش اشاره زدم. کنارم ایستاد..دکمه طبقه ششم رو فشار دادم و به آهنگ مزخرف آسانسور گوش دادم..اونقدر عصبی بودم که دلم میخواست بزخم آینه ی آسانسورو پایین بیارم..در باز شد و بی حرف وارد شرکت شدیم..رو به ساواش گفتم.

- اگه کار نداری بیا اتاقم یه قهوه بخوریم..ظاهرا از صبحانه جا موندید!
سری تکون داد و آروم گفت.

- چندتا خورده کاری دارم..انجام بدم میام

به سمت اتاقم رفتم...مهلا سر جاش نبود..یکم دور و بر رو کنکاش کردم..نبود..به سمت آشپز خونه حرکت کردم.

«مهلا»

از صبح تاحالا شعبانی(یکی از کارمندان بخش معماری بیرونی) پيله کرده بود به من و زل زده بود بهم..اصلا معلوم نبود چه

مرگشه..عصبی از جام بلند شدم و اومدم تو آشپزخونه و خودم رو مشغول درست کردن قهوه نشون دادم..بیخیال داشتم

کار میکردم که یهو با شنیدن صدایی از جا پریدم..

- میدونستی خیلی خوشگلی؟!!

عوضی! سنگینی نگاهش رو احساس میکردم،..کارش از صبح همین شده بود..انگار سرش خورده بود به..

جایی!

چنتا سرفهٔ مصلحتی کردم.

__ممنون..

و خودم رو مشغول

کار نشون دادم. دوباره

صدای مسخرش اومد.

__عجیبه تویی که هم خوشگلی..هم پولدار..منشی ی شرکتی. مگه نه؟! □

متعجب نگاهی بهش انداختم که گفت:

__بابام یکی از مهندسای باباته!درک نمیکنم تویی که بابات خودش شرکت معماری داره؛چرا باید بری تو شرکت معماریه یکی

دیگه منشی شی!

جدی و سرد گفتم

__به خودم مربوطه!

از جا بلند شد و چند قدم به سمتم اومد..دستاشو تو جیبش برد و با لحنی که انگار خودش حس میکرد جذابش میکنه گفت:

__چطوره یه چند وقتیم واسه من منشی باشی؟

خونسرد گفتم:

__یا نکنه دوست داری بگم باباتو مرخص کنن که بیاد واست منشی بشه؟!

کمی جا خورد ولی سعی کرد به روی خودش نیاره:

__دوست پسر داری؟!

خواستم جوابشو بدم که صدای جدی فرهاد رو شنیدم:

__اقای شعبانی!میتونی بجای فضولی بری و وسایلت رو جمع کنی.من طراح استخدام نکردم که بجای دقت تو

طرح هاش به خانومای شرکت دقت کنه!

نفس راحتی کشیدم و به شعبانی که بین راه خشکش زده بود نگاه کردم..پوزخندی تحویلش دادم که

فرهاد جدی،اینبار خطاب به من گفت:

__و شما خانوم رستگار!

با تعجب زل زدم بهش که گفت:

__تشریف میاری دفتر ریاست!

چشام گرد شد..متعجب خواستم حرفی بزنم که دستش رو با اخم برد سمت بینیش و با چشم به بیرون
آشپزخونه اشاره کرد..خواستم از کنار شعبانی رد شم اما دلم نیومد بی جواب بزارمش واسه همین پام رو بالا
آوردم و محکم کوبیدم رو کفشش..اخی گفتم و پاشو کشید..نگاه چپی بهش انداختم و از کنار فرهاد رد شدم.
نگاهی به دور و بر انداختم و به گوشیم که داشت خودشو میکشت جواب دادم.

__سلام..چطوری بزغاله؟

عصبی گفتم...

__چه خبرته شادی! مگه نمیدونی سرکارم؟

به درکی گفت و ادامه داد:

__میگم..جمعه پایه کوه نوردی هستی دیگه؟!

پوفی کشیدم..

__تا جمعه خدا کریمه..اومدو افتادیم و مردیم!

سرفه ایی کرد.

__اره خب اینم حرفیه..اومدو افتادی و مردی...

بیشعوری گفتم که پرو گفت:

__ نسیم گفت زنگ زده گفتی نمیدونی..من به بچه ها گفتم به من اس زدی گفتی شیش پایه ایی اساسی، تازه نصف خریداهم

هرچی گفتم نخری قبول نکردی گفتی با من!

متعجب و حیرت زده گفتم.

__اینارو من گفتم؟؟؟

قبل اینکه جواب بده تلفن رو میز زنگ خورد..برش داشتم..صدای عصبی فرهاد تو گوشی پیچید.
□

__همین الان اون تلفن کوفتیو قطع میکنی میای دفترم!

باشه آرومی گفتم و خطاب به شادی گفتم؛

__میری شادی واسم دردسر درست کردی!

قبل اینکه حرفی بزنه قطع کردم و آروم از جام بلند شدم و به سمت در اتاق ریاست رفتم..با اولین ضربه ایی که زدم صدای

فرهاد بلند شد:

__یا تو.

دستگیره رو پایین کشیدم و وارد شدم..فرهاد رو به پنجره پشت جایگاهش ایستاده بود..از دودی که بالا میرفت

معلوم بود داشت سیگار میکشید..وقتی سیگار میکشید ترسناک تر میشد..همونجا جلوی در خشکم زده بود که

صداش به گوشم رسید. __یا جلو.

آب دهنم رو قورت دادم؛حرکت کردم و رفتم جلو...از دوتا پله بالا رفتم و رو به روی میزش ایستادم..برگشت و

سرجاش نشست و سیگارشو تو جا سیگاری خاموش کرد..سرشو بلند کرد و دود رو بیرون داد و اشاره زد برم

جلو. کمی جلو تر رفتم

و مماس با میز ایستادم..یه تای ابروشو بالا انداخت..نمیدونم تو چشماش چی بود که درکش نمیکردم ولی

هرچی که بود حس خوبی نسبت بهش نداشتم.

__همیشه عادت داری سرکار تلفنای شخصیتو جواب بدی؟

آب دهنم رو قورت دادم..انگار لال شده بودم..آروم سرم رو به چپ و راست تگون دادم..یهویی از جاش نیم خیز

شد و به سمتم خم شد..انقدر غیرمنتظره این کارو انجام داد که حتی نتونستم عکس العمل نشون بدم. آروم

گفت:

__پس چرا هروقت من به مانیتور نگاه میکنم گوشی دستته و لبخند میزنی؟! اصلا با کی حرف میزنی؟!

منتظر بود جواب بدم ولی من هنوزم رشته کلام دستم نیومده بود..

چشمانش را ریز کرد و پرسشگرانه لب زد. _هومم؟ با کی حرف میزنی همش که اینجوری

میخندونت؟!

آروم گفتم:

_هیچکی بخدا دوستم بود!

زمزمه ایی که کرد بوی تهدید میداد اما اونقدر دلنشین بود واسم که همه چیز از یادم رفت:

_دیگه حق نداری واسه حرفایه هیچکس جز من اینقدر قشنگ لبخند بزنی! هر دفعه که میخوام شرکتو چک

کنم با لبخندت حواسمو پرت میکنی! دیگه واسه هیچکس نمیخندی جز من!

صورتش تو چند سانتی متریم متوقف شده بود و این حرفارو آروم زمزمه میکرد.. منتظر به چشمام زل زده بود که

ناگهان در تقه ی سریعی خورد و باز شد.. حتی نمیتونستم پشت سرم رو نگاه کنم.

فرهاد کمی صاف شد و صدای هول خورده ی ساواش به

گوش خورد: _چیزه.. یعنی چیز مهمی نیست.. از این به

بعد در میزنم.. خدافظ

و بعد بدون اینکه به فرهاد فرصت حرف زدن بده بیرون رفت..

چشمای فرهاد کمی خندون شد و بیخیال نشست سر جاش... با دستش به طرف در اشاره زد..

_برو به کارت برس؛ با تلفنت باعث شدی از کارام جا بمونم!

سری تکون دادم و با قدم هایی که چیزی نبود به دویدن تبدیل بشه از اتاق خارج شدم..یکراست به سمت سرویس رفتم و وارد شدم..به در پشت دادم و دستم رو روی صورتم گذاشتم..داغ بود..قلبم خیلی تند میزد..با درموندگی گفتم: _فرهاد چی داری که انقدر زود اینجوری دارم دیوونت میشم؟!

"راوی"

ساعت شش غروب بود..مهلا برایش تکستی با مضمون "امشب ساعت ۱۱-۲۱ برمیگردم با بچه ها بیرونیم" زده بود..از وقتی تجدید فراش کرده بود، کمتر میتوانست به مهلا توجه کند..هرچند آرزو مدام به او گوش زد میکرد که باید وقت بیشتری را با دخترکشان بگذرانند..با مهلایی که آرزو قبول کرده بود حال دختر خودش هم باشد! آرزویی که هم دکترش بود و هم همسرش..زنگ زده بود برای آرزو و قرار بود آرزو برای شام به خانه ایی که قرار بود به زودی در آن زندگی کند بیاید. ساعت هفت بود که به خانه آمد؛ حاضر شد و به دنبال آرزو رفت.

*

درب ماشین باز شد و همزمان بوی عطرِ ملیح آرزو در ماشین پیچید..نفس عمیقی کشید و به لبخند همسرش چشم

□

دوخت..صدای آرام و مهربانش به گوش خورد

_سلام عزیزم.

همانطور که ماشین را راه می انداخت،لبخندی زد..

_سلام..چطوری؟

سری تکان داد:

_خوبم..تو چطوری؟

و با لحن شوخی ادامه داد:

_چطور شد بالاخره منو دعوت کردی خونت؟!

آرش با لحن شرمنده ایی گفت:

_آرزو جان..اون خونه،خونه ی خودته..فقط باید بهم فرصت بدی بتونم به مهلا بگم که ازدواج کردیم.

آرزو لبخندی زد..دست آرش را از روی دنده گرفت و سفت فشرد:

_شوخی کردم عزیزم..هرچقدر که لازمه صبر میکنم! بهت حق

میدم. سری تکان داد و لبخند زد به این همه صبوری و

مهربانی همسرش و گفت: _موافقی قبل اینکه بریم خونه یه

بستنی بخوریم؟

اهووم کشیده ایی گفت..کمی که گذشت با پیدا کردن یک کافه ماشین را کنار زد و باهم پیاده شدند..جای

خلوتی بود..روی میزی نشستند..پیشخدمتی جلو آمد و سفارش گرفت.

آرش سرفه ایی کرد.

__آرزو..

آرزو نگاهی مهربان به اون انداخت و مهربان تر گفت:

__جانم؟

آرش سردرگم گفت:

__نمیدونم چه جوری به مهلا بگم..واقعا گیج شدم!

آرزو دستان مردش را در دست گرفت و فشار کوچکی به دستش داد.

__الان بهش فکر نکن..خدا کریمه!

بعد از خوردن بستنی هایشان از کافه بیرون آمدند و راه خانه را پیش گرفتند.

*

ماشین را رو به روی پله ی ورودی خانه پارک کرد و کلید را به کاظم "پسر سرایدار" داد و گفت

__کازم آقا میتونی ماشینو ببری کارواش؟

کازم چشمی گفت و سوار ماشین شد..دست در دست یکدیگر از پله ها بالا رفتند..با باز کردن در و دیدن مهلا درست رو به

روی در،هر دو خشکشان زد..

"مهلا"

به قیافه وا رفتشون نگاه کردم..سعی کردم محکم باشم..من دیگه نمیخواستم هیچکس رو با وجودم آزار

بدم!چند قدم محکم به سمتش برداشتم..بدون نگاه کردن اون خانومه،رو به روی بابا ایستادم و زل زدم تو

چشمایی که مردمکاش میچرخید تو اجزای صورتم و منتظر حالت تعجب یا عصبی ایی از من بود..من اما سعی

کردم هیچ کدوم از حالاتم رو توی صورتم نشون ندم..سعی کردم صدامم عین رفتارم باشه..و تنها از دنیای

حرف ها و دلخوری هایی که ازش داشتم فقط کمیشو گفتم:

__ اگه قرار بود بین تو و مامان یکی رو انتخاب کنم،انتخابم مامان بود؛چون اونقدر روراست هست که نیازی

نبود زجر بکشم از دروغا و پنهون کاریایی که میکنه!

دهنش رو باز کرد و خواست جواب بده اما صدایی ازش خارج نشد..از کنارش رد شدم و به سمت خروجی

رفتم..بین راه ایستادم..چند قدمی که رفته بودم رو عقبگرد کردم و به نیم رخه اون خانومه نگاه

کردم...پوزخندی زدم و سرد دم گوشش زمزمه کردم.

__به خونه خوش اومدی زن بابا!

لرزش محوش رو حس کردم،سرش رو چرخوند..تو نگاهش ترحم بود..چیزی که ازش متنفر بودم!

از خونه خارج شدم..حیاط رو با قدم های تند اما محکم طی کردم..دروازه رو که باز کردم چشمه اشکم پر شد

و چشمام تار..به سمت ماشین ساواش رفتم و همینکه نشستم تو ماشین،سیل اشکام بود که روی گونه هام

ریخت..دستامو روی صورتم گذاشتم و برای اولین بار تو عمرم با صدای بلند زدم زیر گریه..ساواش اما برخلاف

همیشه،اینبار چیزی نمیگفت..استارت زد و ماشین رو به حرکت درآورد..شروع کردم به حرف زدن..اونقدر دلم

پر بود که لازم به اجازه نبود: __از خودم متنفرم..متنفرم که اینهمه آدم دارن بهم ضربه میزنن و من ساکت

فقط باید نگاهشون کنم..از این حس مزخرف تحمیل شدن خسته شدم!..انگار منتظر بود من از خونه برم

بیرون تا زنشو بیاره!

احساس دست و پا گیر بودن میکنم!چرا وقتی میدونستن نمیتونن باهم دووم بیارن منو بدنیا آوردن؟!چرا بدنیا

آوردنم که حالا باید شاهد این باشم که مامانم بابامو ول میکنه و میره پی عشق و حال خودش و حتی فکرم

نمیکنه به اینکه یه بچه داره که اینجوری داره زجر میکشه؟! چرا باعث شدن تو سن ۲۲ سالگی شاهد این باشم

که بابام منتظره کی من از خونه بیرون برم تا دست زن دومشو بگیره بیاره تو خونه؟. یعنی فقط من انقدر

بدبختم؟ به صورت ساواش نگاه نمیکردم.. نگاه نمیکردم تا ترحم تو چشماشو نبینم.

اما بجای ساواش وقتی صدای فرهاد رو شنیدم بهت زده سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم...

"راوی"

نسیم به شادی مغموم نگاه کرد.. چند روزی بود که عوض شده بود.. تودار تر از قبل شده بود.. حال نیز پشت سر

هم تلفنش را

□

چک میکرد.. نسیم تک سرفه مصلحتی ایی کرد و شادی انگار که در فکر باشد یکه خورده به نسیم نگاه کرد.. نسیم

با لحنی که پر خنده بود، گفت:

__خب شادی خانوم.. دیگه چه خبر؟ چه عجب یادی از ما کردی!

شادی بیخیال شانه ایی بالا انداخت:

__هیچی.. همینجوری!

و دوباره به تلفنش نگاه کرد.. نسیم

مشکوک گفت: __نمیخوای چیزی

بگی؟

شادی همانطور که به تلفنش زل زده بود نه ی آرامی گفت.. نسیم ناگهان و بدون مقدمه چینی گفت:

__حالا طرف کی هست؟!

شادی شوکه نگاهش کرد و بعد چند لحظه سعی کرد خودش را به ندانم کاری بزند:

__طرف؟ طرف کیه؟!

نسیم چشمانش را باریک کرد و مطمئن گفت

__همونی که دلتو برده!

شادی هل شد..این حالت ها برای نسیم بسیار آشنا بود..تنها کسی میتواند یک عاشق را درک کند که خود نیز گرفتار این بیماری شیرین شده باشد:

□

__بزار خودم حدس بزنم..اوممم... از هم دانشگاهیاته؟!

شادی سرش را به معنای نه بالا انداخت و خودش شروع به حرف زدن کرد:

__اولین بار که دیدمش تو دادگاه بود..چند نفر از بچه هارو فرستاده بودن دادگاه های اطراف تا وکیل هارو

باهم مقایسه کنیم و نکته برداری کنیم.

نسیم سرش را تکان داد و با اشتیاق به شادی نگاه کرد و منتظر باقی مانده ی حرفش شد:

__دادگاه که شروع شد یه جوری مدرک آورد و دفاع کرد و اثبات کرد که وکیل طرف مقابل خودش هم از این

همه پنهون کاریه موکلش هنگ کرده بود..دادگاه تموم شده بود که وکیله همراه موکلش از دادگاه بیرون

رفتن..پشت سرش رفتم و وقتی صحبتشون تموم شد صدایش زدم..خواستم ازش یه سوال بپرسم که پیشدستی

کرد و گفت "خانوم من کار دارم..هیچ علاقه ایی هم به این رابطه های مسخره ندارم"..منم عصبانی شدم و گفتم

"منم هیچ علاقه ایی به رابطه با مردی عین شما ندارم..خواستم یه سوال ازتون راجب موکلتون بپرسم"..سرشو

تکون داد و گفت بپرس اما من بیتوجه از کنارش رد شدم..گذشت و گذشت تا اینکه چند نفر از جوونای موفق

وکالت رو دعوت کردن دانشگاه..اونم باهاشون بود..ازم عذرخواهی کرد و شمارش رو بهم داد و گفت هروقت

سوالی داشتم ازش سوال کنم...بعدش هم گفت از این کارش منظور نگیرم چون واقعا حوصله این دنگ و فنگا رو

نداره!

یکم باهم صمیمی شده بودیم تا اونشب که همراه مهلا اومد کافه..ناگهان زد زیر گریه وبا لحنی پشیمان گفت:

__نسیم فکر کنم عاشقش شدم...

"مهلا"

دهن باز کردم:

__تو...

نزاشت ادامه بدم:

__حتما انتظار داشتی ساواش بیاد؟!!

رومو به طرف پنجره کردم..خنثی گفتم:

__نه!من دیگه از هیچکس انتظار ندارم!حرفایی که زدمو بریز تو سطل آشغال..نیازی به ترحم ندارم!دیگه حتی

رو ساواشم حساب نمیکنم!

ماشینو کنار زد و محکم منو برگردوند سمت خودش..همونطور که با دستاش محکم شونه هامو گرفته بود،

جدی و عصبی داد زد و گفت:

__گفتی از این به بعد نگام میکنی وقتی داری باهام حرف میزنی!!

و بعد آروم تر ادامه داد:

مهلا منو تو الان دقیقا چی هستیم؟!!

گنگ نگاش کردم..منظورش چی بود؟!عصبی تر پوز خند زد و گفت:

__نمیدونی؟؟خب هزار من یادت بیارم!بعد از پدر و مادر و چمیدونم فک و فامیلی که یه بار ندیدم بگی رفتی

خونشون بعد اینکه برگشتی اینجا و رفیقات که همش بیرون پلاس و یادشون نیست یه رفیق دارن که شاید

مشکل داشته باشه که

پیداش نیست، کی بهت نزدیک تر از همست؟ ساواش یا من؟؟

گیج نگاهش کردم..تکون شدیدی بهم داد، رگ پیشونیش بیرون زده بودو صورتش قرمز بود. چرا انقدر

واکنش نشون میداد؟! بلند گفت؟!

__چرا حرف نمیزنی؟ ساواش مهم تره واست یا من؟

اروم لب زدم:

__تو.

بلند تر گفت:

__نشنیدم مهلا؟! تردید نداشته باش!

منم بلند گفتم:

__تو!

و همین "تو" گفتم انگار آبی بود روی آتیش خشمش! ادامه داد:

__اونوقت من باید امروز وقتی با ساواش کار دارم و عجله داره، با کلی پرس و جو و دعوا بفهمم میخواد بیاد

حواسش به تو باشه که مبادا کم بیاری جلو بابات؟! مهلا من هیچ نسبت محرمی و خانوادگی ایی هم که باهات

نداشته باشم بازم به عنوان کسی که قبول کردی باهم وارد یه آشنایی بشیم حق دارم یه چیزایی رو بدونم!

قطره اشکی از چشمم چکید..نگاهش قطره رو دنبال کرد..با انگشت شصتش اروم پاکش کرد..دستش رو از

شونه هام برداشت و به صندلی تکیه داد. سیگاری روشن کرد و مشغول کشیدن شد.. لحنش بوی سرما

میداد.

__شاید رابطه تو و ساواشو که میگی برادر خواهریه درک نکنم؛ ولی سنم اونقدر شده که به افکارت احترام

بزارم! امیدوارم این آخرین باری باشه که یه چیزی اینجوری اذیتت میکنه و با پنهون کاری ازم مخفیش

میکنی..اگه پشیمون شدی از دوستیمون میتونیم تمومش کنیم!

ترسیده و بدون کنترل رو رفتارم، محکم دستش رو گرفتم و تند گفتم:

__نه..نه! ببخشید! دیگه تکرار نمیشه.

یهو فرهاد انگار کنترلش دست خودش نباشه زد زیر خنده..برای اولین بار بود که خندشو میدیدم! انگار

خودشم حواسش نبود..مات شده نگاهش میکردم که به خودش اومد..انگار خودشم تعجب کرده بود..با دیدن

قیافش حالا من بودم که میخندیدم..میون خنده رک گفتم:

__فرهاد چقدر خوشگل میخندی!

تک سرفهٔ مصلحتی ایی کرد..سعی کرد بحثو عوض کنه!

__حالا کجا بریم؟

خندم قطع شد..خدایا! فرهاد کی بود که اینجوری غمام پیشش از یادم میرفت؟!فرهاد فرشته بود؟!شاید فرهاد فرشته ایی بود که میومد و غمامو فراری میداد!..دیگه هیچی مهم نبود!مهم من بودمو فرهادی که حالا شک نداشتم دوستش دارم! شک ندارم دوستش دارم، چون فقط اونه که اینطوری تو اوج غم خنده واقعی رومیاره رو لبم!شک ندارم چون با هر حرکتش قلبم تند میزنه و شک ندارم چون از وقتی وارد زندگیم شده با همه دردسرهایی که داشتم بازم ته دلم امید داشتم

و شاد بودم!هرچند این امید با همیشه ترسی

گنگ همراه بود.. با صدای فرهاد به خودم اومدم:

__مهلا خانوم!

نگاش کردم و دوباره برای اولین بار لبخندش رو دیدم..واقعا فرهاد انقدر قشنگ میخندید یا چون من دوستش داشتم فکر میکردم قشنگ میخنده؟ تموم سعیمو کردم که اون لحظه احساسم از طریق صدام بهش منتقل

شه:

__جونم!

یه لحظه حس کردم خشک شد اما خیلی کوتاه بود سریع خودشو جمع و جور کرد..لبخند شیطونی رو لبم

نشست..اروم گفت:

__گفتم کجا بریم؟

بیخیال شونه ایی بالا انداختم..

__اگه کار داری جایی که منو برسون دم خونه رفیقم.

بعد چشمکی زدم و با لحن شوخی گفتم.

__بی زحمت!

چهرش خنده داشت..و من چقدر از این چهرش

خوشم اومده بود. __فعلا که با منی به رفیقت اس بده

بگو بعد شام میری پیشش. بی توجه به این حرفش

فقط سری تکون دادم و گفتم: __فرهاد؟!

اروم و با تردید گفت:

__جانم؟!

لبخند رضایت بخشی روی لبم نشست

__میشه توهم فقط برای من بخندی؟

مات موند..خیلی خوشم میومد از اینکه منم میتونم کاری کنم نتونه حرف بزنه..چند لحظه بعد به خودش

اومد..آروم

سرشو تکون داد و همونطور گفت:

__من بعد سالها تازه امروز خندیدم!

متعجب نگاهش کردم و متعجب تر گفتم.

__مگه میشه؟؟

متوجه فشار دستش روی فرمون ماشین بودم..سرش رو تکون دادو

سیگار دیگه ایی روشن کرد..پک اولش رو زد و دود رو بیرون داد:

__اره..میبینی که!شده

محتاط گفتم:

__فرهاد یه چیزی بیرسم قول میدی عصبانی نشی و از جوابش در نری؟

سرشو تکون داد..امشب انگار خود اشاید هم از نقش سفت و سختش بیرون اومده بود و حالا واقعا فرهاد بود!

با کمی من و من گفتم:

__خب راستش تو همه چیز من رو اگه تاحالا نمیدونستی حالا کامل فهمیدی..من هیچی ازت
نمیدونم!یعنی..یعنی..

نگاهی بهم کرد و آروم گفت:

__سوالت راجب مامانمه؟

سرمو تکون دادم:

__اره...میخوام بدونم چرا مرد؟!

آروم شروع به حرف زدن کرد:

__بزار بریم یه جای دیگه حرف بزنیم.

اول فکر کردم میخواد بحثو پیچونه اما اون انگار تو عالم خودش بود..یه جورایی انگار دلش گرفته بود..ماشینو
روشن کرد و حرکت کرد..

یه ساعت ونیم بعد بام تهران بودیم..جفتمون بی حرف از ماشین پیاده شدیم..چند دقیقه بعد، وقتی به خودم

اومدم تصویر کوچیکی از تهران رو به روم بود..خیلی وقت بود اینجا نیومده بودم!باهم به سمت گوشه خلوتی

رفتیم و روی نیمکتی

نشستیم..فرهاد بعد از مدتی سکوت،درست وقتی که میخواستم به یادش بیارم، خودش شروع به حرف زدن

کرد..انگار داشت جمله ها رو تو ذهنش میچید:

_از وقتی یادم میاد تو پول غرق بودم..خانواده خیلی شادی داشتیم!هرچی میخواستم واسم فراهم میشد..تک فرزند بودمو

مغرور، پسر بودمو این پسر بودنم بیشتر باعث غرورم میشد..هرکی که از راه میرسید میگفت من وارث خاندان متکبرم!بچه

که بودم فکر میکردم بابام عاشق مادرمه..بیشتر اوقات وقتی تو اتاقم بودم صدای مشاجرشونو از بیرون میشنیدم اما پیش

من مراعات میکردن..تا اون موقع فکر میکردم همچی خوبه..کمی که بزرگتر شدم فهمیدم مامانم به بابام شک داره اما چند

وقت بعد همه این چیزا برطرف شد..دیگه حتی صدای دعوا هم نبود..همه چیز خیلی خوب بود کنکور دادم و رفتم

دانشگاه..پسر بودم،جوون بودم و غرور داشتم!با خودم میگفتم هیچ کدوم از دخترای دانشکده به دردم نمیخورن..با

ساواش از بچگی رفیق بودم..پسر فوق العاده شیطونی بود و سرزنده..هنوزم هست!گاهی دلم میخواست شبیه اون راحت

با آدما ارتباط برقرار کنم!دانشگاهم رو تموم کردم و تو یکی از شرکتهای بابام مشغول به کار شدم..زمان زیادی نگذشته

بود..یه روز که برگشتم خونه دیدم مامان بزرگم دم در ورودی سالن ایستاده و گریه میکنه..پدر بزرگم سعی داره دعوای بین

ماهرخ و عارف رو خاتمه بده اما هرچی میگذشت صدای جروبحت بلند تر میشد!ماهرخ همش یک جمله شایدم فحش رو به

عارف میگفت.."تنوع طلب بی غیرت"اونروز با ماهرخ خیلی بابت این حرفش بحث کردم اما یک هفته بعد وقتی عارف دست

زن دومش رو گرفت و آوردش تو عمارت تازه فهمیدم داستان چیه و ماهرخ حق داشته!

مکث کرد..دلم از اینهمه اتفاقی که براش افتاده بود بیشتر گرفت..از جیبش پاکت سیگارشو در آورد

و سیگاری برداشت..روشنش کردو گذاشتش کنج لبش..پکی زد و ادامه داد:

_دیگه هر روز تو خونه دعوا بود..بین عارفو ماهرخ..بین عارف و زن دومش و بین دوتا هوو ها!دیگه خیلی کم

خونه میرفتم..بیشتر وقتم رو تو شرکت میگذروندم..یک ماه بعد، به طور تصادفی بین کار مجبور شدم برم

خونه..وقتی جلو در ورودی رسیدم صدای جیغ ماهرخ رو شنیدم.

چشماش رو محکم بهم فشار داد..انگار داشت صورت مادرش رو میدید و این اذیتش میکرد..دستش رو گرفتم:

__فرهاد...من واقعا متاسفم..نمیخواستم اذیت کنم!!گه خیلی اذیت میشی تمومش کن!

سیگار تموم شدش رو انداخت و دستم رو محکم تو دستش گرفت..سرش رو تگون داد:

__درو که باز کردم ماهرخ رو روی پاگرد پذیرائی دیدم..زنه از پله ها پرتش کرده بود پایین!کل زمین خون شده

بود..بالای پله ها ایستاده بود و با لبخند به من نگاه میکرد..هیچوقت چهرش یادم نمیره!قسم خوردم انتقام

ماهرخو ازش بگیرم..به عارف گفتم کار کی بوده..باور نکرد.

فشار دستش روی دستم زیاد شد..انگار از بیاد آوریه چیزی عصبی تر شده بود.

__همون لحظه ایی که گفتم..انقدر زدم که تا دوروز تو تب میسوختم!میتونستم بزمنش ولی گفتم

پدرمه..حتی جلوشم نگرفتم..یک هفته بعد تازه یادش اومد دوربینارو چک کنه!..همه چیز بود غیر از قسمت

افتادن ماهرخ از روی پله ها..حتی اجازه نداد پلیس تحقیقاتشو تکمیل کنه و رسماً اجازه داد پرونده رو ببندن!

فین فین کوچیکی کردم که فرهاد سرش چرخید سمتم..چشماش قرمز بود اما گریه نکرده بود..تک خنده ایی

کرد و با دست

ازادش ضربه ایی به نوک دماغم زد..

__تو چرا گریه میکنی فسقلی؟

ابروهام از لحنش بالا پرید و نگاه چپی بهش انداختم:

__خیلی ناراحت کننده بود اخه!

بعد سعی کردم قیافم رو مظلوم کنم..فرهاد قیافم رو که دید چشماش میخندید اما خنشی گفت:

__باز چه سوالی داری؟

__الان اون خانومه هنوز خونتونه؟

سری تگون داد:

__خونه من نیست..خونه عارفه.. من چند وقت پیش از اون خونه اومدم بیرون..

آهی کشیدم:

__ولی فرهاد...من به جای تو بودم از زن بابام انتقام نمیگرفتم!

نگاه سرسری بهم انداخت و دوباره روشو به سمت جلو کرد..

__چرا؟ مگه میشناسیش؟!

متفکر گفتم:

__خیلی ببخشیدا ولی بابای توهم مقصر بود! اگه بابات پشش میزد که اینجوری نمیشد! میدونم اونم مقصره اما

باباتم کم مقصر نیست! بعدش هم با انتقام که چیزی درست نمیشه؛ من باور دارم خدا خودش سر فرصت

مناسب همه چیزو جبران میکنه!

سرشو چرخوند و نگاهم کرد...یه چیزی تو نگاهش بود که درکش نمیکردم..انگار از چشمام میخواست صحت حرفمو بفهمه و

من مطمئن بودم چیزی جز راستی نمیبینه!

__از کجا مطمئنی که خدا تنبیهشون میکنه؟!

متفکر گفتم:

__تو دورو بریام زیاد دیدم..من خودمم وقتی مامانم اونجوری باهام رفتار کرد سپردمش به خدا! دیگه نرفتم دنبال انتقام!

فرهاد گیج نگاهم کرد که تک خنده ی غمگینی کردم و گفتم:

__مامانه منم وقتی نوجوون بودم تقریبا یه همچین کاری کرد..بابامو ول کرد و رفت با یه مرد دیگه ازدواج

کرد..یکی هواپیش کرده بود و حسابی خاطرشو میخواست!

حس کردم فشار دستش رو دستم زیاد شد و دست چپش رو مشت کرد..بیتوجه گفتم:

__ولی فرهاد، من هیچوقت مثل تو نخواستم از اون مردی که باعث شد مامانم منو بابامو ول کنه و بره انتقام

بگیرم! من حتی نمیدونم کیه و چیکارس! احتمالا از بابای من بالا تره چون من مامانه خودمو میشناسم! به این

ایمان دارم که یه روزی مامانم تقاص همه این کارایی که کرده رو پس میده..اون مرده هم اگه میدونسته

مامانم شوهر داره و بازم باهاش بوده تنبیه میشه!

تو نگاه فرهاد یه چیزی بود که درکش نمیکردم..همه چیز رو میتونستم بخونم غیر از این..آروم گفتم:

__با این کاری که مامانت کرده بازم اونجوری اوندفعه رفتی ببینیش؟

لبخند تلخی زدم:

_اگه نمیرفتم نمیفهمیدم بابام بخاطر من داره به خودش فشار میاره و یواشکی زندگی میکنه!

متعجب شد..روشو برگردوند و دوباره به رو به رو زل زد..سرم رو بالا گرفتم و به آسمون نگاه کردم..یه لحظه

حس کردم فرهاد خیلی آروم، جوری که معلوم بود با خودش داره حرف میزنه گفت: _تو خیلی با مادرت فرق

داری...

متعجب نگاهش کردم:

_مگه تو مادره منو میشناسی؟

بیخیال گفت:

_شنیدی؟

اره ایی گفتم که ادامه داد:

_از این چیزایی که تعریف کردی میگم!

اهانی گفتم..باد سردی اومد دستام رو دورم جمع کردم..بدنم خفیف لرزید..زمستون بود و هوا سرد..اینجا

هم که بلند بود..فرهاد نگاهی بهم انداخت..از جا پاشد؛پالتوش رو در آورد و گذاشت رو شونم..تک خنده

ایی کردم و گفتم: _نه بابا! بهت نمیدانقدر جنتلمن باشی!

لبخندی زد و گفت:

__صبر کن الان میام!

سری تکنون دادم که شروع به حرکت کرد..از دور بلند گفت:

__جایی نریا!میرم قهوه بگیرم.

منم مثل خودش بلند گفتم:

__نترس همینجا نشستم؛گم نمیشم!

"راوی"

برای بار بیستم شماره مهلا را گرفت اما باز هم بعد از بوق های فراوان صدای اپراتور در گوشش اکو شد..عصبی و

ناراحت خودش را روی کاناپه انداخت و موبایلش را روی میز عسلی سر داد..آرزو ناراحت و نگران در خانه قدم

میزد و به ساعتش نگاه میکرد..آرش عصبی دستی لا به لای موهای رنگ کرده ُ مشکی اش کشید و سرش را

روی پشتی کاناپه ول کرد..هیچ یک از دوستانش از او خبر نداشتند!ناگهان به یاد ساواش افتاد..بیتوجه به

ساعت،موبایلش را برداشت و به ساواش زنگ زد.

__الو...سلام ساواش جان خوبی پسرم؟

ساواش متعجب گفت:

__سلام آقای رستگار. ممنون شما خوبین؟

آرش نگران گفت:

__شرمنده مزاحمت شدم...میخواستم ببینم خبری از مهلا نداری؟

ساواش متعجب تر گفت:

__نه والا..شاید خونه دوستاشه!

آرش نفس کلافه ایی کشید:

__نه خونه دوستاش نیست.

ساواش هم نگران شد:

__میخواسن من بهش زنگ بزنم؟

آرش سریع گفت:

__لطف میکنی!!پس اگه خبری ازش بهت رسید بهم خبر بده! به خانواده هم سلام برسون..شرمنده مزاحمت

شدم!خداحافظ.

همین که تلفنش را قطع کرد، زنگ خورد..فوری پاسخ داد:

__بله بفرمایید.

صدای دختری در گوشی پیچید:

__سلام عمو آرش، نسیمم..زنگ زدم بگم مهلا اومد خونه ما اصرار داشت چیزی بهتون نگم..زنگم که

زدین کنارم بود نمیتونستم چیزی بگم..الان خوابید تونستم خبر بدم.

نفس راحتی کشید..مهلا تمام زندگی اش بود!کدام پدری طاقت دارد،شبی بیخبر از فرزندش باشد که او

اینگونه باشد؟!به آرامی گفت:

__باشه دخترم...فقط حواست بهش باشه!

نسیم با مهربانی گفت:

__چشم..نگران نباشین دیگه..اگه کاری ندارین قطع کنم؟

آرش با لحن متشکری گفت:

__ممنون..خداحافظ.

انگار تازه میتوانست هوا را تنفس کند..حتی فکر اینکه با ندانم کاری هایش میتوانست باعث شود چگونه مهلا

را از دست بدهد هم دیوانه ترش میکرد!کم زجرش نداده بود،حال موضوع دیگری نیز اضافه شده بود!نگاهی به

آرزوی مغموم و

سرخورده انداخت..همسرش به یکباره درهم شکست و صدای هق هقش در خانه منعکس شد..آرش متعجب از جا برخاست

و به سمتش رفت..دستش را گرفت و او را

روی کاناپه نشاند: _چرا گریه میکنی عزیزم؟!

زن بیچاره احساس دردمر بودن میکرد..عذاب وجدان گلایش را گرفته بود و قصد ولکردنش را نداشت:

_همش تقصیر منه!اگه همون اول ماجرای ازدواجو پیش نمیکشیدم و امشب اینجا نمیومدم الان اینجوری

نمیشد!اومدم از چاله درت بیارم،انداختمت تو چاه!

آرش خنده غمگینی کرد..سعی کرد حال آرزو را بهتر کند:

_مثلا تو روانشناس و دکتره منی!نگاش کن خودش زده زیر گریه!

زد به هدف!آرزو سریع اشک هایش را پاک کرد..سعی کرد به خودش مسلط باشد..از جا برخاست و رو به آرش گفت:

_میتونی منو برسونی خونه یا آژانس بگیرم؟!

ارش نیز از جا برخاست؛ کتش را از روی دسته کاناپه برداشت و همانطور که به سمت آشپزخانه میرفت تا لیوانی آب بخورد، گفت:

_میرسونمت..شرمنده امشب اینهمه اذیت شدی!

*

فرهاد عصبی در بالکن قدم میزد و سیگار میکشید..از وقتی به خانه آمده بود انگار تازه خودش شده بود!مدام با خود فکر

میکرد که چرا یکباره همه چیز اینگونه برهم ریخت؟! از رفتار امشبش کنار مهلا متعجب بود..او خیلی وقت بود که

نمیخندید، حتی به چیزهای جالب تر از آن جمله مهلا هم نخندیده بود..و بعد از آن خنده دیگر نتوانسته بود فرهاد قبل

باشد!..به حرف های مهلا فکر کرد..آیا درست میگفت؟!فرق مهلا با مادرش زمین تا آسمان بود!از اول هم اشتباه کرده بود که

مهلا را برای اینکار انتخاب کرد!از خودش عصبانی بود..چطور توانست آنقدر عجولانه تصمیم بگیرد؟!به ساعت نگاه

کرد..یکه شب بود..فردا جمعه بود و قرار دومش با کسانی که تازه با آنها آشنا شده بود در کوه بود..با خود گفت: "_فردا با

مهلا دوباره مثل قبل رفتار میکنم..من فقط باید رو هدفم تمرکز کنم!" و با این فکر به تخت خواب رفت...

صبح همگی با ماشین های خودشان دم کافهٔ حامد ایستاده بودند.

شایان و شادی که رسیدند، بعد از سلام و علیک، حامد شروع به حرف زدن کرد:

__خانوما پخش شین تو ماشین آقایون جاده خطرناکه با سه تا ماشین میریم.

شایان پیشدستی کرد و گفت:

__مهلا با من بیاد.

جمع به یکباره ساکت شد..فقط شادی بود که بیخیال بقیه داشت میخندید..ساواش که درست، کنارش ایستاده بود با

آرنجش آرام به پهلوی شادی ضربه ی کوچکی زد و بعد نگران به فرهاد نگاه کرد..فرهاد بیخیال جمع انگشتانش را در

انگشتان مهلا گره کرد و بیخیال تر گفت:

__هرکی با جفتش بره!

همه با دهانی باز به دست قفل شده ی مهلا و فرهاد نگاه میکردند..حتی شادی هم دیگر نمیخندید و

متعجب نگاهشان میکرد..حامد که از قبل کمی از ماجرا بو برده بود،زودتر به خودش آمد و به شوخی

گفت: __مثل اینکه مهلا هم رفت قاطی مرغا!

شایان ناراحت و دلگیر به مهلا نگاه میکرد..رادین با تک سرفه ایی گفت:

__منو نسیمم که از اول با ماشین من اومدیم..

حامد سری تکان داد و بادیدن چهرهی درهم شایان، سعی کرد کمی او را بخنداند:

__شایان داداش!منو تو پیش هم میشینیم دلشونو آب میکنیم!.تازه باید برام لواشکو پاستیلیم بخری!!

جمع خندید..شایان نیز سعی کرد بخندد؛ سری تکان داد و به سمت ماشین حامد حرکت کرد..چند لحظه

بعد همه سوار ماشین ها شده بودند..فقط شادی مانده بود و ساواش..شادی متعجب گفت: _پس من کجا

برم؟!

ساواش به شوخی اما جدی گفت:

_مثل اینکه من باید کل راه تورو تحمل کنم!

شادی نگاه چپی به ساواش انداخت:

_نخیر کی گفته تو باید منو تحمل کنی!این منم که باید تحملت کنم که نمیکنم!و شروع به حرکت به سمت

ماشین شایان کرد..ساواش از پشت کلاه سویشرت شادی را گرفت و بی توجه به غر غر های او،او را به سمت

ماشینش برد..در جلو را باز کرد و بالاخره رضایت داد شادی را ول کند..شادی عصبانی گفت:

_سویشرتمو گشاد کردی بیشعور!تو که نمیخواستی منو تحمل کنی؟!

ساواش با اخم گفت:

_انتظار نداری بزارم جاده کوه رو خودت برونی که؟!اونم با اون دست فرمونت!

و بعد سرش را کمی به سمت شادی خم کرد

و آرام گفت: _سویشرت گشاد بهت بیشتر

میاد خانوم کوچولو!

به حالت اول برگشت..ماشین را دور زد و جای راننده نشست..نگاهی به شادی که بیرون ماشین خشک شده

ایستاده بود، انداخت و لبخندی روی لبش نشست..به نظرش این دختر بسیار بامزه و تو دل برو بود!اذیت کردنش

عجیب به او میچسبید! دستش را روی بوق گذاشت و نگه داشت..دخترک با ترس از جا پرید و با خشم، به

سختی سوار پاترول ساواش که بجای بنز آورده بود، شد..بخاطر قد کوتاهش با هزار زحمت نشست..عصبانی در را

تا جایی که میتوانست محکم بهم کوبید تا کمی خشمش را خالی کند اما با حرفی که ساواش زد دوباره

خشمگین شد:

_تو قدت کوتاهه؛ماشین بیچاره چه گناهی کرده که دق دلیتو سرش

خالی میکنی؟! شادی عصبی و بی کنترل با صدایی که نزدیک بود

تبدیل به جیغ بشود گفت:

_من قدم کوتاه نیست ماشین تو زیاد بلنده! الانم روشن کن تا از بقیه عقب نیوفتادیم!

ساواش خنده اش گرفت؛هنوز کسی حرکت نکرده بود..خواست این راهم بگوید اما دلش برای شادی

سوخت..بنابراین فعلا بیخیال شد و ماشین را استارت زد.

"مهلا"

متفکر خطاب به فرهاد گفتم:

__مثلا قول داده بودی تا خودم نخواستم به کسی چیزی نگی! داستان قول دادنت سر نگرفتن

دستم شدا!! نگاه سر سری بهم انداخت و دوباره حواسشو به جاده داد؛جدی گفت __دوست

داشتی با شایان بری؟

نگاه چپی

بهش

انداختم:

__معلومه که

نه!

شونه ایی بالا انداخت و دنده رو عوض کرد:

__خب پس چه فرقی میکنه؟الان ناراحتی از اینکه فهمیدن؟ درضمن شایان داشت از فرصت

سوءاستفاده میکرد! نه ی آرومی گفتم و ادامه دادم:

__ولی کاش خودم زودتر بهشون میگفتم..میدونم دیگه؛ الان شادی میخواد کلی غر بزنه سرم!

فرهاد سری تکون داد؛دست برد و ضبط رو روشن کرد..آهنگ ["dream" از imagine dragons] پخش

شد..فرهاد دوباره شده بود همون فرهاد خشک قبل..کاش همیشه عین دیشب میبود..سرم رو به شیشه تکیه

دادم و به اهنگ گوش دادم:

*

عصبی و کنایه دار به شادی که از وقتی اومده بودیم یه ریز داشت سرم غر میزد گفتم:

__شادی من از وقتی اومدم اصلا کی زنگ زدی گفتی بیا همو ببینیم که من وقت کنم واست بگم منو

فرهاد باهم دوست شدیم؟!!

ایستاد سرجاشو دستشو به کمرش زد.. معترض و بلند گفت:

__نیست خودت بهم زنگ زدی! بعدشم من اومدم خونتون؛ خانوم نبودی!

نگاه چپی بهش انداختم و جلوی سوییشرتش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش:

__خوبه خودت میدونی چقدر درگیریم! من دوسال نبودم.. تو باید خبرگیری کنی نه من!

بیشعوری نثارم کرد.. همیشه وقتی کم میآورد میگفت بیشعور.. لبخندی روی لبم نشست.. لبخندم رو که دید فکر

کرد دارم به فرهاد که جلومون راه میره لبخند میزنم؛ محکم زد تو کلم:

__تمومش کردی بسته دیگه! والا ما پسر دورمون ریخته اینجوری نمیکنیم!.. حقم داری ترشیده اولین دوست

پسرته ذوق داری!

یهو ساواش سرجاش ایستاد.. فکر کنم واسه حرف شادی بود!.. فرهاد متعجب نگاهش کرد.. به خودش اومد و دوباره

هم قدم

فرهاد شد.. داشتیم به حرف شادی میخندیدم.. منو نسیم بهش میگفتیم دائم السینگل.. خوبه خودمونم بودیم ولی

مال شادی

بیشتر تو ذوق میزد.. همیشه هرکی طرفش میومد و فراری میداد بعدم مینشست غر غر میکرد که هیچکی باهاش

دوست

نمیشه!.. واقعا شبیه بچه ها بود!.. با یادآوری نسیم نگاهم رو به سمتش سوق دادم.. دست رادینو گرفته بود و باهم

بالا

میرفتم.. دختر فوق العاده آروم و سربه زیری بود.. البته پیش بقیه.. خوشحالم که خوشبخت شد.. لبخندی زدم که

دوباره

پشت کلم سوخت.. با خشم به شادی نگاه کردم:

__چته وحشی چرا هی میزنی پس کلم!

با لحنی بچگونه گفت:

__اِخه به فرهاد نگاه میکنی لبخند میزنی.. به نسیم نگاه میکنی لبخند میزنی.. فقط همه غراتو سر من میزنی!

خنده ایی کردم:

__خیلی رو داری بخدا! خوبه از اول راه تا الان خودت مغزمو با غرغرات سوراخ کردی!

یهو جدی شد و گفت:

__نه جدی مهلا؛ خیلی وقته ازت خبر ندارم..یه روز باید تنها بریم بیرون اساسی باهم حرف بزنیم از این

دوسال بگیم! لبخند تلخی زدم و سری تکون دادم..

*

فرهاد که فهمید با رادین اینا اومدم،موقع برگشتن منو تا خونه نسیم رسوند..رادین هم نسیمو رسوند..هرچی

گفتم منم با اونا میرم گفت نه،نسیمم خجالت میکشید بیاد اینجا با رادین رفت..بعد اینکه پیاده شدم فرهاد

شیشه رو پایین داد و صدام زد:

__مهلا؟!

برگشتم و نگاش کردم:

__جانم؟

جدی گفت:

__فردا میام دنبالت بریم شرکت،صبح حاضر باش من زودتر میرم..تک انداختم دم در باش.

سری تکون دادم که آروم گفت:

__مراقب خودت باش.

لبخندی زدم:

__توهم همینطور..خداحافظ..

وارد حیاط شدم..فردا میرم خونه..باید با بابا حرف بزنم..نمیشه که یکسره اینجا باشم..به باغبون سلام کردم و از پله های سرامیک طرح سنگ بالا رفتم..تو همین لحظه نسیم اومد بیرون..با دیدن من لبخندی زد:

__بیا داخل یکم استراحت کنیم خستگیمون در بره..مامانم اینا امشب مهمونین تنهایییم..پا شدیم یه فکری به حال شام میکنیم.

شرمنده گفتم:

__خب توهّم برو مهمونی دیگه من میرم خونه شادی اینا!..بخاطر من بمونی خونه؟

تک خنده ایی کرد..همونطور که وارد خونه میشدیم گفت:

-از کی تاحالا تعارفی شدی؟من خودم خستم نمیرم؛ تو نبودی هم نمیرفتم عزیزم.

تو همین لحظه خاله نسرین "مامان نسیم" از آشپزخونه بیرون اومد:

__سلام دخترم خوبی؟

لبخند شرمنده ایی زدم..چقدر این خونواده مهربون و مهمون نواز بودن:

__سلام خاله جان..خوبم شما خوبین؟خسته نباشین.

لبخند مهربونی به روم زد:

__من که کاری نکردم شماها کوه بودین!نسیم دوش گرفته..ازش یه حوله بگیر برو توهّم یه دوش بگیر

خستگی در بره و یکم استراحت کنین.

چشمی گفتم و همراه نسیم به اتاقش رفتم.

*

صبح زودتر از روزای دیگه بیدار شدم و حاضر شدم..سعی داشتم بی سروصدا وارد حیاط بشم که با صدای خاله نسرین ده متر از جا پریدم:

__ بدون صبحانه کجا میری دختر؟!

دستم و رو قلبم گذاشتم و چرخیدم سمت آشپزخونه..عمو حمید "شوهرنسرین" داشت میخندید که گفتم:

__سلام خاله جان!ترسوندینم..فکر کردم خوابین گفتم مزاحم نشم بی سرو صدا برم!

خاله اخمی کرد:

__این چه حرفیه؟! بدون صبحانه کجا میخواستی بری؟خب حداقل میومدی خودت یه چیزی میخوردی!

شرمنده سرم رو پایین انداختم و آروم پشت میز نشستم که عمو حمید با لحن شوخی گفت:

__دخترم قانون اصلی خونه ما صبحونس!منم اگه بدون صبحونه بیرون برم و نسرین بفهمه کتکم میزنه!..به منو

نسیمم رحم نمیکنه بابا جان!

خندیدم و مشغول خوردن شدم..بعد دو سه لقمه کمی چای خوردم و با تشکری از پشت میز پا شدم..تو همین

لحظه گوشیم تو جیبم زنگ خورد درش که آوردم قطع شد..

..به شماره نگاه کردم..فرهاد بود..خاله نسرين گفت:

__تو که هیچی نخوردی عزیزم..حتما نسيم نيست خجالت میکشی؟!!!

لبخندی به این همه مهربونیش زدم:

__نه خاله جان..عجله دارم باید برم شرکت ..این چه حرفیه؟!این دوروز خیلی بهتون زحمت دادم..شماهم مثل نسيم!

عمو حمید اخم کمرنگی کرد:

__دیگه نشنوم از این حرفا بزنیابرو دیرت نشه به رستگارِ بزرگم سلام مارو برسون!
و بعد خندید..لبخندی زدم:

__چشم؛ بزرگیتونو میرسونم. خداحافظ.

خاله نسيم سری تکون داد و با همون لحن مهربونش گفت:

__خدا به همراهات دخترم...

*

درو باز کردم و نشستم تو ماشین و گفتم:

__سلام..صبح بخیر..

حرکت کردم و همونطور که نگاهش به سمت جلو بود، جدی و اخمو سلام زیرلبی گفتم..فکر کنم اگه نگاهش

نمیکردم اصلاً نمیفهمیدم سلام کرد..ادای اخمشو در آوردم و لبامو جمع کردم:

__اوه نگاهش کن!نگری من باز چشه؟

حس کردم خندش گرفت ولی سعی میکرد نخنده..نیم نگاهی بهم انداخت و با تک سرفه ایی گفت:

__من عصبانی نیستم..همیشه همیجوریم.

مثل قبل گفتم:

__مطمئنی همیشه عصبانی نیستی؟

ابروهایش رو بالا انداخت و دستاشو به معنیه نمیدونم باز کرد و دوباره گذاشت رو دنده و فرمون..دوباره ابروهایش

گره خورده بود..یهو یه فکری به ذهنم رسید..شک نداشتم اون لحظه اگه منو نگاه میکرد متوجه میشد یه فکر

شیطانی تو ذهنمه!..ولی اولاً اینکه نمیدونم فرهاد قلقلکیه یا نه؛ مهم تر از اون نمیدونم عکس العملش چیه به این

کار؟! میتروسم یهو عصبانی شه!..بیخیال شونه ایی واسه خودم بالا انداختم و بیخیال تر از اونک انگار که چیزی

نشده یهوئی انگشت اشارمو تو پهلوش فرو کردم.

یهو از جا پرید و با چشمای گشاد شده نگاهم کرد..انگار حرف زدن یادش رفته بود..ابروهامو دوبار بالا و پایین

کردم و یه بار دیگه خواستم کارم تکرار کنم که سریع دستم رو گرفت و تند گفت: __نههه!من خیلی قلقلکیم!

قهقهه هوا رفت:

__از قیافه ترسیدت معلومه!

سریع به خودش اومدو حواسش رو به جلو داد:

__اصلاً نترسیدم فقط تمرکز رو از رانندگی از دست میدم!

اداشو در آوردم:

__اره اره اصلاً نترسیدی فقط تمرکز تو از دست میدی!

پوفی کشید که نگاه چپی بهش انداختم:

__نچسب بی ذوق

ابروهایشو با تعجب بالا انداخت:

_الان چی کار کردی که ذوق کنم؟

به حالت قهر رومو سمت شیشه کردم:

_هیچی تو اصلا هیچوقت ذوق نمیکنی!

چند لحظه بعد صدای راهنمای ماشین در اومد و رفته رفته از سرعت کم شد.ماشینو کنار

خیابون پارک کرد. _مهلا؟!

میدونستم بدش میاد صدام بزنه و نگاهش نکنم یا جوابشو ندم واسه همین...

"فرهاد"

عجب گیری افتادم ها!ماشینو کنار زدم و رومو به سمت مهلا کردم..جدیدا بعضی از رفتارام دست خودم

نبود..خودمو درک نمیکردم!من مجبور نبودم انقدر به همه سازای مهلا برقصم ولی... آرام گفتم..

_مهلا؟!

شبیه بچه ها برگشت و با اخم زل زد تو چشمات تند تند شروع به حرف زدن کرد:

__خودم یادم هست بهم گفتی خوش نمیداد صدام بزنی جواب ندیدم یا موقع حرف زدن به حرفات گوش

ندیدم! اما الان قهرم نمیتونم نگات کنم یا جوابتو بدم. یا همونجوری حرفتو بزنی یا یه کاری کن آشتی کنم!

و بعد دوباره روشو سمت شیشه کرد..دهنم از تعجب باز مونده بود..واقعا هنگ کرده بودم! یواش یواش از

هنگ بیرون اومدم و برای دومین بار صدای خندم بخاطر کارای این دختر بلند شد!

با شنیدن:

"__مرض پسر ی شیر برنج"

ی که زیر لب و آروم گفت خندم شدید تر شد..میون

خنده گفتم. __مهلا...فقط...یه لحظه..نگام کن..

دوباره با اخم نگاهم کرد خودش خندش گرفته بود ولی لباسو جمع کرده بود که نخنده..لپشو

محکم گرفتم و کشیدم..دهنش با این حرکت از تعجب باز موند که گفتم:

__تو که انقدر دوست پسر جنتلمن و ناز کش میخواستی چرا تاحالا با

کسی نبودی؟! تک سرفه ایی کرد و جدی گفت:

__چون تاحالا قلبم واسه کسی اینجوری کند و تند نشده بود!

میون خنده سرفه گرفت..چقدر رک بود این دختر! جدی شدم! استارت زدم و ماشین رو

روشن کردم.. دوباره این عذاب وجدان لعنتی به جونم افتاده بود..

*

[یک ماه بعد...]

"راوی"

با لبخند به نسیم روبه رویش نگاه کرد..دوست که نه خواهرش، بی شک شبیه یک فرشته شده بود! به سختی

جلوی اشکانش را گرفت؛ به سمت نسیم حرکت کرد و او را در آغوش کشید:

__خیلی ناز شدی...خوشبخت شی خواهری!

نسیم لبخند شرمگینی زد:

__مرسی...! ایشا □ عروسی تو فرهاد!

لبخندی زد..نگاهش به سمت شادی که با غرغرهایش آرایشگر را دیوانه کرده بود، کشیده شد:

__شادی چه خبرته؟!

شادی از جا بلند شد و گفت:

__هیچی هیچی تموم شد بریم دیگه داماد الان می...

حرفش با دیدن نسیم یادش رفت..سوتی کشید و مانند لات های کوچه و خیابان گفت:

__آبجی بده پایین اون تور لامصبو الان گناه کار میشیم!

هر سه خندیدند..در همین هنگام صدای آیفون سالن آمد و پشت سرش دستیار آرایشگر با لبخند از راهرو وارد سالن شد و گفت:

__عروس خانوم بیا دامادت اومد.

نسیم به آرامی با دستش گوشه دامنش را بالا گرفت و با دست دیگرش شنلش را نگه داشت

از در ورودی که خارج شد؛ رادین با دیدن نسیم،بدون در نظر گرفتن دستور های فیلم بردار پیش آمد و شنل نسیم را بالا زد..زمان متوقف شد و دوزوج در چهره یکدیگر غرق شدند..ناگهان شادی بلند گفت:

__خُب خُب زَنوشوهر خوب خلوت کردینا!

نسیم لبخند شرمگینی زد و رادین دستی به پشت گردنش کشید..

بعد از رفتن عروس و داماد به سمت آتلیه، دو دوست شانه به شانه یکدیگر وارد سالن شدند تا کار های ناتمامشان را برای حاضر شدن تمام کنند.

*

به خودش در آینه نگاه کرد.. ساده، شیک و زیبا..

دستی به گردن بند هدیه فرهاد کشید.. لبخندی از بیاد آوردن روزی که فرهاد گردن بند را به او داده بود

بر روی لبانش نشست.. فرهادش به درستی شبیه یک کودک بود! راستی! از کی شده بود

فرهادش؟! خودش هم نمیدانست!

او فقط میدانست که فرهاد دیگر برای اوست.. فرهادی که گاه خوش اخلاق و مهربان و بیشتر اوقات بد اخلاق و سرد

بود، هرچه که بود، هرجوری هم که بود، دنیای مهلا بود!

با صدای شادی به خودش آمد و چرخید.

__ نخوری خودتو! بسته بابا؛ مثلاً دختری!

اما مهلا با دیدن شادی بی توجه به حرفش به سمتش رفت و او را در اغوش گرفت:

__ چه ناز شدی شادی! ایشا □ عروسیه تو و ساواش!

شادی برای اولین بار در دید مهلا، لبخند خجلی زد و گونه هایش گل انداخت.. مهلا غش غش خندید.. شادی با حرص ضربه

ی نه چندان

محکمی به بازوی مهلا زد:

__ مرض خنده نداشت!

مهلا سرش را تکان داد که شادی با ذوق ادامه داد:

-توهم خیلی جیگر شدی.. ایشا □ قسمت تو و فرهاد بشه.

و چشمکی زد.. قبل از اینکه مهلا حرفی بزند، دستیار آرایشگر وارد سالن شد.

__ خانومای رستگار و رحیمی اومدن دنبالتون.

□

سر تکان دادند و پس از تصویه حساب، از آرایشگاه خارج شدند.. ساواش و فرهاد در حال صحبت با یکدیگر

بودند.. باهم پیش رفتند، نزدیک تر که شدند، متوجه حضور آنها شدند.. هرچند فرهاد از قبل متوجه شده بود و

فقط خودش را به ندانستن زده بود! ساواش چرخید؛ با دیدن شادی چشمکی حواله اش کرد و شادی نگاه چپی

به او انداخت.. فرهاد اما سنگین و مردانه، درچشمان مهلا نگاه کرد و لبخندی به چهره ساده و زیبای مهلا

زد.. لحظه ایی با خود گفت __ شک ندارم مهلا امشب حتی از عروس هم خوشگل تر شده!

خودش از این فکرش تعجب کرد..اورا چه به نظر دادن و آنالیز کردن چهره مهلا؟!..سری برای خودش تکان داد و بعد از سلام و علیک کوتاهی با شادی، به همراه مهلا سوار ماشینش شدند.

در راه هیچکدام حرفی نمیزدند..برای اولین بار در طول عمرش دلش نمیخواست ماشین ساکت باشد..میخواست مهلا حرف بزند،اما مهلا منتظر بود فرهاد از او تعریف کند..گویی امشب خانومانه تر رفتار میکرد!

فرهاد ضبط را روشن کرد..کمی که گذشت،دید با آهنگ عوض کردن به جایی نمیرسد؛کلافه سیستم را خاموش کرد..رو کرد به سمت مهلا تا سر صحبت را باز کند:

__مهلا؟

برگشتن مهلا همانا و افتادن نگاهش به دام نگاه مهلا همانا!!..یادش رفت خودش که بود؛چه میخواست بگوید؟!و اینکه کلی

□

تمرین کرده بود تا اگر مهلا زیبا شده بود، این را به رویش نیاورد!دست مهلا که جلوی صورتش تکان خورد به خودش آمد و سریع سرش را به سمت جلو چرخاند..مهلا با لحنی که خنده در آن غوطه ور بود گفت: __حواست

کجاست فرهاد؟جانم؟کاری داشتی صدام زدی؟

یادش نمی آمد چه میخواست بگوید..بی اختیار،آرام و زیر لب گفت..

__خوشگل تر شدی!

چشمان خودش گرد شد از حرفی که زد! و اما مهلا!!او گویی در آسمان ها پرواز میکرد..جعبه جعبه

قند در دلش میسابیدند...به گمانش امشب زیبا ترین شب عمرش شده بود!

فرهاد نیز خودش را با گفتن اینکه :

"چون حرفم یادم رفته بود اینو بهش گفتم"

راضی میکرد..تصمیم گرفت دیگر حرفی نزد تا زودتر آن راه کزایی تمام شود..برای مهلا اما بسیار زود گذشت..به باغ که

رسیدند؛پیاده شدند و در کنار یکدیگر به سمت میز گروهشان حرکت کردند..شادی و ساواش که به تازگی نامزد کرده

بودند،کنار یکدیگر نشسته بودند..نامزدیشان ساده و محضری بود..شایان و حامد بعد از ساواش نشسته بودند..مهلا و فرهاد

نیز به آنها ملحق شدند..همه برخاستند و بعد از سلام و احوالپرسی نشستند..در همین لحظه شادی به مهلا اس ام اس داد:

__مهلا مامانت و بابات اومدنا!نمیری سلام کنی؟

مهلا با حرص نوشت.

__مامانم عروسی نسیم چیکار میکنه؟!

شادی نیز بلافاصله تایپ کرد:

__خره منظورم مامانه جدیدته!

مهلا با نگاهی خشمگین به شادی زل زد..شادی ابروانش را دوبار بالا و پایین انداخت..مهلا برایش نوشت:

__اون زن بابامه!بعدم؛ نخیر! نمیرم بینمشون من دیگه زندگیم جدا شده!

شادی اخمی کرد..بعد از چند ثانیه گوشی مهلا روشن و خاموش شد.

__چه ربطی داره مهلا!چون مستقل شدی دیگه بابات نیست؟این چه حرفیه اخه؟

مهلا هفته بعد از آن اتفاق،با لجبازی واحدی خریده بود و در آنجا ساکن شده بود..حال،پدرش را بعد از یک ماه

پشت گوش انداختن زنگ هایش، اینجا دیده بود.

دیگر جواب شادی را نداد..فرهاد که متوجه نگاه های شادی و مهلا به یکدیگر بود، به آرامی به سمت مهلا

کج شد و دم گوشش گفت:

__چیشده؟چی میگه شادی؟

مهلا سرش را چرخاند..دوباره نگاهش با خشم و غم درهم آمیخته شده بود..به آرامی لب زد:

__میگه برم زن بابامو بینم!

درهمین حال تلفن مهلا زنگ خورد..

مهلا کلافه به تلفنش نگاه کرد...پدرش بود..پوف بلندی کشید و بدون جواب دادن سرش را بلند کرد..نگاهش در

نگاه غمگین آرش رستگار گره خورد..آرش، تلفنش دم گوشش بود و نگاهش بین مهلا و گوشی اش که جواب

نداده میخواست زنگش را نادیده بگیرد، در نوسان بود..فرهاد با دیدن نگاه مهلا به سمتی دیگر، نگاهش را دنبال کرد و به مرد مسنی رسید..مرد تنها نشسته بود و با غم آشکاری به مهلا نگاه میکرد.. کمی به سمت مهلا متمایل شد.. "فرهاد"

کمی به سمت مهلا کج شدم و آروم دم گوشش گفتم:

__کيه؟!

زمزمه وار گفتم:

__بابامه..

سری تگون دادم..پس آرش رستگاری که میگفتن اینه! به نظرم اصلا شبیه مردهایی نبود که خیانت دیده باشن! اونقدرم که شنیدم، بارفتن زنش پیر شد، پیر نبود..اتفاقا جوون هم بود!..بیخیال شونه ایی برای خودم بالا انداختم. تو همین لحظه دیجی اعلام کرد که عروس و داماد اومدن..همه چرخیدن سمت ورودی جز من..واقعا هیچ کنجکاوی نداشتم!..جمعیت خیلی زیاد بود، پس یه سلام جمعی کردن و رفتن سر جایگاهشون..دیجی اهنگی آروم گذاشت و اونها باهم تانگو رقصیدن..بعد از اون آهنگ(کی بهتر از تو..از عارف)رو پلی کرد ؛عروس برای داماد رقصید و داماد شاباش داد..دیگه حوصلم داشت سر میرفت..زیر چشمی به مهلا نگاه کردم..انگار دلش میخواست بره جلو..شادی رو به بچه های جمع گفت:

__بریم وسط دیگه!مثلا ما دوستای عروس و دامادیم!

همه باهم بلند شدن..به نشستم ادامه دادم که مهلا ضربه ایی به دستم زد..خواستم بگم نمیام که انگار مهلا از
چهرم متوجه

شد و سریع قیافش رو شبیه گربه شرک کرد!..پوفی کشیدم و از جا بلند شدم..خواستم دستش رو بگیرم که سریع
و زمزمه

وار گفت:

__بابام!

اونطرف رو نگاه کردم و پوزخندی زدم..سرش پایین بود و ندید..باشه ی آرومی گفتم و با اکیپ کلا رفتیم

وسط..اصلا نمیدونستم چیکار کنم..خیلی وقت بود نرقصیده بودم..از طرفی حس میکردم دیگه از سنم گذشته

که بخوام شبیه پسرای نوزده بیست ساله رقصای مختلف رو انجام بدم و بالا و پایین بپریم..نسیم و رادین تو

جایگاه نشسته بودن..رومو به سمت مهلا کردم و گفتم:

__اول بریم تبریک بگیریم..

سری تکون داد..به سمتشون رفتیم..رادین و نسیم از جا بلند شدن..مهلاو نسیم همدیگه رو بقل کردن..مهلا با
رادین دست

داد و بهشون تبریک گفت..با نسیم و رادین دست دادم:

__مبارک باشه..به پای هم پیر شین.

نسیم لبخندی زد و رادین دستی به سرشونم زد..با رادین کمی از حامد و شایان صمیمی تر بودم..با خنده گفت:

__ایشا □ عروسی تو و مهلا جان!

سری تکون دادم و تودلم پوزخند زدم:

بقیه هم به تبعیت از ما سلام کردن و تبریک گفتن..رو پیست که رفتیم،واقعا مونده بودم چیکار کنم..اولش با

ریتم اهنگ دست زدم و وقتی مردا،یعنی حامد،شایان،ساواش و من دور هم دایر شدیم،کم کم با توجه کردن به

ساواش و آهنگ، کمی ریتم گرفتم..کمی که گذشت،شادی و ساواش شروع کردن به باهم رقصیدن و دوتا دختر

دیگه با شایان و حامد جفت شدن..مهلا همونطور که میرقصید چند قدم جلو اومد و شروع کرد به با من

رقصیدن..اونقدر ناخواسته محو رقصیدنش شده بودم که بجای رقصیدن،فقط آروم تکون میخوردم و واسش دست

میزدم..اهنگ که تموم شد، سریع دستش رو گرفتم و بی توجه به غرغراش از پیست پایین آوردمش و بعد

دستش رو ول کردم ولی گوشه لباسش تو دستم بود..نشستیم سرجامون..ناراحت گفت:

__چرا اومدی بیرون فرهاد؟ تازه داشتیم گرم میشدیم!

واقعا نمیدونستم بهش چی بگم؟! بگم اونقدر محو قشنگیات شدم که کنترلم داشت از دستم خارج

میشد؟ یهوایی حرفی که از ذهنم گذشت رو به زبون آوردم:

__دوست ندارم کسی جز من نگاهت کنه..اگه دوست داری برقصی میریم یه جایی پیدا میکنیم که مردی

نباشه! بعد هرچی خواستی واسه من برقص..

خدایا قبول نکنه..خدایا قبول نکنه!! مات مونده بود..از پشت سرش آرش رو دیدم که داشت به سمتش

میومد..آروم زمزمه کردم:

__مثل اینکه بابات داره میاد اینور.

سریع از جا پاشد و با قدم های تند رفت به سمت پیست..پوف کلافه ایی کشیدم..کمی بعد حضورش رو روی

صندلی مهلا حس کردم..نیم نگاهی بهش انداختم که خودش شروع به حرف زدن کرد: __سلام.

همونطور که روم به جلو بود گفتم:

__سلام.

انگار نمیدونست سر صحبت رو چه جوری باز کنه و چی بگه که گفت:

__دوست مهلایی؟

سرمو چرخوندمو زل زدم به صورتش:

__یه جورایی..چطور مگه؟

سری تکون داد:

__اخه همراه بچه های اکیپش بودی ولی تاحالا ندیده بودمت؛ واسه همین پرسیدم! از اولم همش با مهلا حرف

میزنی و با مهلا میرقصی!

پوزخند کمرنگی زدم و بی مقدمه گفتم:

__باهم دوستیم.

به وضوح متوجه شدم که تعجب کرد..برای راضی کردن خودش هم که شده، با تردید گفت:

__فقط یه دوست معمولی دیگه؟! شبیه بقیه!

ابروهامو به معنای نه بالا انداختم و گفتم:

__من با دختری نمیرقصم و انقدر کنارش نمیومم مگه اینکه دوست دخترم باشه، نه یه دوست معمولی!

مات مونده نگاهم کرد.. کمی بعد گفت:

__قصدتون چیه؟

تو همین لحظه شخصی صداش زد

__آرش جان

با دیدن قیافه زنه لحظه ایی هنگ کردم..

نزدیک میز که اومد چشمش به من خورد؛ متعجب و بلند گفت:

__فرهاد! اینجا چیکار میکنی؟

سعی کردم ریلکس باشم..ابروهامو با بیخیالی بالا انداختم و دستام رو از حالت دست به سینه، به حالت

نمیدونم مسخره از هم باز کردم و دوباره به همون حالت برگردوندم و گفتم:

__نمیدونم! فکر کنم اومدم عروسی!

اهانی گفت و صندلی کنار آرش رو عقب کشید و نشست..قبل از اینکه چیزی بگه آرش گفت.

__آرزو جان، این آقا رو از کجا میشناسی؟!

دستم مشت شد..آرزو نگاهی به دستم انداخت و خیلی ریلکس ی پاشو انداخت روی یه پای دیگش.

__با مادر فرهاد دوست بودم.

آرش ابروهایش رو بالا انداخت.

__دوست بودی؟

آرزو با حالت متاسفی گفت.

__بله متاسفانه فوت کرد.

آرش متاسف گفت:

__خدا بیامرزتشون.

موضع گرفتم و با سردی و نفرت هرچه تمام تر گفتم:

__البته! باید بگم فوت نکردن. درواقع به قتل رسیدن!

آرش متعجب تر گفت:

__خدای من!

و بعد مکثی مردد گفت:

__اگه اذیت نمیشی میتونم بپرسم چجوری؟

یه تای ابرومو بالا دادم و باهمون ژست اولم نگاهی بهش انداختم:
_البته؛ چرا که نه! زن دوم پدرم به قتل رسوندش.

□

خواست سوال دیگه ایی بپرسه که آرزو سریع دستش رو گرفت.

_عزیزم.. باید بریم تبریک بگیریم هنوز نرفتیم!

آرش سری تکون و با نگاهش دنبال مهلا گشت..وقتی پیداش نکرد، از جا بلند شدو خطاب به من گفت:

_بعدا میبینمت..میخوام دوکلوم مردونه باهات حرف بزنم!

کشداز گفتم:

_حتما اقای رستگارا!

سری تکون داد و با آرزو دور شد..آرزو رفیق صمیمی ماهرخ(مادر فرهاد) بود..روانپزشک و روانکاو معروف و درجه یکی بود

و تقریبا از همه ماجرا های خونه ما خبر داشت..وقتی هم که ماهرخ به قتل رسید،تنها کسی بود که حرفمو باور کرد و سعی کرد حالم رو رو به راه کنه..یه مدت افسردگی شدید داشتم و اگه اون نبود احتمالا بهم جنون دست میداد و با دستای خودم نگار رو میکشتم! و ای کاش که میکشتمش!حضور کسی رو کنارم حس کردم..صورتم رو چرخوندم..مهلا بود..آروم گفت؟

_چی میگفتن بهت؟

بی توجه به این سوالش گفتم:

_آرزو یا همون خانوم فرهمند

فامیلتونه؟ متعجب ابروهاش

رو بالا داد:

_آرزو دیگه

کیه؟

مشکوک

نگاهش

کردم:

_همون خانومی که همراه بابات بود..عمت که نمیشه؟!..پس..

با به یادآوری نسبتی که میتونه با آرش داشته باشه ابرو هام ناخوداگاه بالا رفت..حرکت دست مهلا رو جلوی

صورتم حس کردم..گیج نگاهش کردم که گفت:

ک _

جای

ی

فرها

دا

گذ

گ

گفته

م:

هی _

چجا

.

پوفی

کشید و

گفت..

_چطور

مگه؟

گی

ج

تر

گف

ت

م:

—

چ

ی

؟

ک

لا

فه

گف

ت

:

__فرهااااا! پرسیدی اون خانومه چه نسبتی با بابات داره؟! منم گفتم زن بابامه!

چطور مگه؟ پس حدسم درست بود..سرد گفتم:

__هیچی

همینطوری

پرسیدم. مهلا

اهانی گفت و ادامه

داد: __نگفتی؟!چی

میگفتین باهم؟

بیخیال نگاهی

بهش انداختم:

__چیز خاصی نبود؛بابات پرسید چرا با تو صمیمی ترم؛منم گفتم

دوستیم باهم. بادهن باز نگاهم کرد:

__یعنی چی که گفتی دوستیم؟

گوشه های لبم رو کوتاه به پایین کش دادم و دوباره به حالت اول

برگردوندم: _گفت چه جور دوستی؟ منم مختصر براش توضیح

دادم تو دوست دخترمی! دهن مهلا از این باز تر نمیشد! ناباور نگاهم

کرد: _و بابام هیچی نگفت؟

تو دلم پوزخندی زدم اما در ظاهر جدی گفتم:

_چیز خاصی نگفت فقط کمی تعجب کرد.

سری تکون داد.. کمی بعد بچه ها اومدن و با سرو صدا سر جاهشون نشستن.. شایان رو زیر نظر داشتم که از اول مجلس

کاملا آشکار زل زده به مهلا و چشم بر نمیداشت ازش.. رو مهلا حساس نبودم اما نگاه خیره شایان رو مخم بود.. باید بهش

میفهموندم چیزی که واسه منه بیت المال نیست که اینجوری زل زده بهش! مهلا هم متوجه نگاهاش شده بود چون خیلی

معذب و کلافه بود:

"مهلا"

هی نفس های بلند و کلافه میکشیدم.. واقعا اعصابم دیگه از نگاه های گاه و بی گاه شایان بهم ریخته بود.. یه

دستم رو میز بود با انگشتم کلافه وار رو میز ضرب گرفته بودم.. یهو فرهاد خیلی ضایع دستشو گذاشت جلوی

دستم که رو میز بود و انگشتمو با دستش باز کرد و دستامونو توهم قفل کرد.. متعجب و آروم سرم رو بلند کردم

که دیدم نگاه شایان رو دستامون قفل شده.. خواستم دوباره به میز نگاه کنم که چشمم به حامد خورد.. نگاهم رو

که دید با شیطنت واسم چشمکی زد که از چشم فرهاد دور نمودن ساواشم که کاسه داغ تر از آتش همینکه

دستمونو دید سریع گفت:

_عهه! من میگم چرا لپای مهلا گل انداخته؟! فکر می کردم واسه

رقصیدنه زیاده شادی هم نه گذاشت نه برداشت فوری پشت سرش

گفت: _نه بابا! فرهاد نداشت مهلا زیاد برقصه!

حامد هم با لحن کنایه دار و ضایعی گفت.

_پس لپای مهلا واسه چی گل انداخته!؟

شادی خواست چیزی بگه که یهو شایان عصبی از جاش پاشد و از میز دور شد.. فرهاد کنایه دار گفت:

_انقدر کشش ندین، مجنون الاناست سخته کنه!

شادی خطاب به فرهاد، بجای شایان گفت:

__دختر واسه داداشم ریخته اقا فرهاد! شما به دوست دختر تحفت برس!

همه خندیدیم..تو همین لحظه اعلام کردن بریم واسه صرف شام.

*

بعد از شام کمی بزن و بکوب کردن...

موقع رفتن که شد،نزدیک در بودیم که آرزو جلوم رو گرفت و سریع گفت:

__مهلا!باید باهات حرف بزنم!

خواستم بگم نه اما گرمای دست فرهادرو روی سر شونم حس کردم و بعد صداش به گوشم خورد:

__من با اقای رستگار چند دقیقه کار دارم!مهلا رو دست تو میسپارم آرزو.

و بعد رفت..با دهن باز داشتم به مسیر رفتنش نگاه میکردم که

آرزو گفت: __از کی فرهادو میشناسی؟

خنثی گفتم.

__حرفت این بود؟

خونسرد بود..خیلی

خونسرد: __نه

عزیزم!

یه تای ابرومو بالا انداختم:

__پس حرف اصلیتو بزن!

سری تکنون داد:

__تو بامن مشکلی داری مهلا؟

سرد گفتم:

__خودت چی فکر میکنی؟

مهربون و کمی جدی گفت:

__من انتظار ندارم بهم بگی مامان یا تو کارات دخالت کنم، ولی دوست دارم باهم صمیمی و

خوب باشیم! با لحن کنایه داری گفتم..

__شمااگه بابات بره زن بگیره چجوری باهاش رفتار میکنی؟

خواست چیزی بگه که ادامه دادم:

__درضمن من یادم نمیاد بی احترامی به شما کرده باشم.

کلافه گفت

__بی احترامی نکردی ولی رفتارت ناراحتم میکنه!همش فکر میکنم اذیت میکنم.

پوزخند صدا داری زدم:

__اگر اذیت میکنی، بیخیال باش!من عادت کردم به رفتارای بقیه! و اگر هم ناراحت میکنم، دست خودم

نیست! میتونستی با کسی که یه بچه بیست و خوردی ساله داره ازدواج نکنی تا اذیت نشی!

و قبل از اینکه چیزی بگه از کنارش رد شدم. رسماً بی احترامی کرده بودم بهش..چه دفعه اولی که دیده بودمش

و چه الان! ولی اون به روم نیاورد..از ورودی باغ خارج شدم..فرهاد دست به جیب به ماشینش تکیه داده بود..بی

حرف سوار ماشینش شدم و سرم رو به شیشه تکیه دادم..طولی نکشید که عروس و داماد بیرون اومدن.

ماشین ها پشت سر هم بوق میزدن و پشت ماشین عروس حرکت میکردن..تنها ماشینی که بوق نمیزد فرهاد

بود..منم که دیگه حال و حوصله عروس کشون رو نداشتم..سرم به شیشه تکیه داده بود و ساکت بودم.

*

قبل از پیاده شدن، به فرهاد نگاه کردم و سعی کردم لبخند بزنم..اخمی کرد و گفت:

__ وقتی نمیتونی واقعی بخندی، بهتره اصلاً

سعی نکنی بخندی! سرم رو پایین انداختم:

__باشه...ممنون بابت

امشب!خدافظ سری

تکون داد.

__خواهش میکنم!مواظب خودت باش...خدافظ

با اینکه خیلی گرفته بودم،اما همین که گفت مواظب خودم باشم و ابراز نگرانی کرد،تو اوج ناراحتی تو دلم

دستگاه قند سابی روشن شد!

*

بعد از رفتن فرهاد کلید انداختم و وارد خونه شدم..با خستگی لباس عوض کردم و بعد از شستن صورتم خوابیدم.

صبح با آلارم گوشیم بیدار شدم،صبحانه مختصری خوردم و بعد از شستن ظرفا،به اتاقم رفتم..یه دست مانتو

شلوار همرنگ سرمه ای..نه گشاد و نه تنگ گرفتم با مقعه مشکی..مانتوش ساده بود و کمی بالا تر از زانوم بودو

حالت کتی داشت..کیف و کفش مشکی رنگی برداشتم و با گرفتن سوئیچ و گوشیم از خونه بیرون زدم.

*

ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم..به سمت آسانسور رفتم و دکمشو فشار دادم..در که باز شد،با

دیدن شایان متعجب ابروهامو بالا انداختم:

__سلام..صبح بخیر. اینورا!؟

به سردی گفت:

__سلام..صبح توهم بخیر. با ساواش کار داشتم

آهانی گفتم که با خداحافظ آرومی از کنارم رد شد..وارد آسانسور شدم و دکمه طبقه ششم رو فشردم.

داشتم به سمت میزم حرکت میکردم که در اتاق فرهاد با ضرب باز شد و همون دختره ایی که اون دفعه کتکش زده بودم، با

عصبانیت بیرون اومد..با خشم و سریع از کنارم رد شد و تنه خیلی بدی بهم زد..با دست چپم کتف دست راستم رو

گرفتم..بین راه صدای پاشنه کفشش که داشت دور میشد،قطع شد و بعد چند لحظه دوباره نزدیک شد..درست کنارم ایستاد؛

سرش رو چرخوند و به نیم رخم زل زد..حرفی گفت:

__اگه دست از سر نامزد من برداری؛هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!!اونقدر پول دارم که بتونم سرِ یه بچه منشی رو با پنبه ببرم!

وبعد به راهش ادامه داد؛در شرکت رو باز کرد و محکم به هم کوبید..سرم رو که بلند کردم چشمم به فرهاد

خورد که دم در اتاقش دست به سینه و ریلکس بهم زل زده بود..بغض کردم..خیلی شدید هم بغض کردم!..به

سمت میزم رفتم و وسایلم رو

روی میز گذاشتم و به سمت سرویس بهداشتی بانوان حرکت کردم..بعد از آب زدن صورتم برگشتم سرِ جام.

□

کمی که گذشت،گوشیم زنگ خورد..فرهاد بود..ازش دلخور بودم پس جوابش رو ندادم،کمی بعد تلفن رو میز زنگ خورد..به

ناچار جواب دادم..قبل اینکه حرفی بزنم،فرهاد گفت:

__سلام. یه فنجان قهوه بیار واسم!

و قطع کرد..

از جا بلند شدم..حس میکردم امروز نگاه همکارا بهم تغییر کرده..هرجور که بود،حس خوبی بهش نداشتم.

به سمت آشپزخونه حرکت کردم..باشنیدن صدای آروم دونفر که تو آشپزخونه داشتن حرف

میزدن،ناخودآگاه تو جام ایستادم و گوشام تیز شد،اما با چیزی که شنیدم دنیا رو سرم آوار شد:

__دختره رستگار رو دیدی؟!لان جدیدنا همه همیجوری شدن!..یه مارمولکیه که نگو!!لباسای ساده میپوشه و

معمولی میاد،خودشو به مظلومیت و پاکی میزنه..باورت نمیشه چند وقت پیش یکی از کارمندای بخش

طراحی میگفت داشته با اون کارمندی که متکبر اخراجش کرده، وقت می گذرونده.

عصبانی خواستم وارد شم که کسی دستم رو از پشت گرفت. نگاهش کردم..ساواش بود..یه دستش رو دستم

بود و دست دیگش مشت شده بود..صدای یه زنه دیگه اومد:

اره شنیدم خبرارو! بعدم شنیدم که وقتی رئیس میره تو آشپزخونه و میبینتشون،خودشو میزنه به مظلومیت و میگه

شعبانی داشته اذیتش کرده..متکبرم بی چون و چرا شعبانی رو اخراج میکنه!..چند وقتیم هست کارمندا میگن با متکبر

جیک تو جیکه،مثل اینکه خبراییه!

شخص اولی با حرص گفت:

والا خدا شانس بده! ما این همه وقت اومدیم اینجا هنوز متکبر یه نگاه به ما نکرده!..معلومه یه کاری کرده

که اینجوری عزیز شده..همه میگن احتمالا بهش...

با قرار گرفتن دستای ساواش رو گوشم چشمام رو بستم و قطره های اشکم سرازیر شد..تو همین لحظه

صدای پاشنه ی کفشاشون به سمت در خروجی اومد. صدای هین کشیدنشون رو بخاطر دستای ساواش رو

گوشم ضعیف شنیدم...

با نفرت چشمامو باز کردم و زل زدم به چهرشون..باورم نمیشد،اینی که داشت اینجوری راجبم حرف میزد

ملکی بود..رها ملکی!همون دختری که تو شرکت باهام از همه مهربون تر بود و اول از همه بهم خوش اومد

گفت!..با نفرت زل زدم تو صورتشون..قطره ایی اشک از گوشه چشمم پایین ریخت..با بغض گفتم:

واقعا واسه طرز فکر احمقانتون متاسفم!اونقدر بی حیایی جلوی چشمتون رو گرفته که واسه نگاه یه مرد به

سمت شخص دیگه حسودی میکنین و راجبش یه همچین حرفایی میزنین!..به من میخوره اینجور آدمی باشم؟..به

من میخوره اینجوری

باشم که شما گفتین؟

دست ساواش رو محکم پس زدم و با قدم های تند و بلند به سمت دفتر فرهاد حرکت کردم..ملکی تا دید به اون سمت میرم سریع شروع کرد اسمم رو صدا زدن و دنبالم اومدن..به در که رسیدم سریع دستم رو گرفت ولی اونقدر عصبی بودم که درو فوری و بدون اجازه باز کردم..فرهاد داشت سیگار میکشید..عصبی سر بلند کرد که چیزی بگه اما تا نگاهش به چهرم خورد سکوت کرد..ملکی دستش رو دستم مونده بود و خشکش زده بود..نه توان ول کردن دستم رو داشت و نه توان نگهداشتنش

□

رو!ناخوداگاه بلند گفت.

__مهلا!!

دستم رو کشیدم که از دستش خارج شه و چند قدم به عقب رفتم...(یعنی کامل وارد اتاق شد) اون هم که دستش خشک شده بود بخاطر فشار وارد اتاق شد..فرهاد متعجب و کمی عصبی از جا بلند شد..قبل اینکه واکنشی نشون بده با صدای بلند

و عصبی گفتم

خطاب به ملکی:

__اسم منو رو زبون

کثیفت نیار!

ملکی بغض کرده بود..برام مهم نبود..گریم دیگه بند اومده بود..دستشو گرفتم و با قدم های محکم به سمت

میز فرهاد کشیدمش و کمی به سمت جلو هولش دادم و داد زدم:

__بفرما!من بهت گفتم دیگه نمیخوام تو این شرکت خراب شده بمونم یا نه؟تو چی گفتی بهم؟حالا جواب

اینارو بده..جواب تک تک شایعه هایی که پشت سرم پخش میکنن رو بده!

صدای ساواش رو از پشت

سرم شنیدم. __مهلا آروم

باش...

رو پاشنه پا چرخیدم سمتش.

__آروم باشم؟ تو باشی راجبت یه همچین حرفی بزنی آروم میمونی؟توباشی بهت بگن یه کاری کردی که

مدیرت حواسش بهته آروم میمونی؟

داد زدم:

__لعنتی تو باشی و تغییر نگاه مردا رو حس کنی و بشنوی راجبت دارن چی میگن

آروم میمونی؟ دوباره رومو سمت فرهاد کردم.

__استعفا ناممو فردا تحویل میدم! تاییدش نکنی از شرکت

شکایت میکنم! با تنفر به رها نگاه کردم و خطاب به فرهاد

گفتم:.

__شرکت و کارمندات ارزونی خودت! من دیگه یه لحظه هم تو همچین جایی که کارمنداش به جای کار

کردن، فکرشون این ور اون ور هست و صبح تا شب پشت سر ملت حرف میزنند، قضاوت می کنند و

حکم می برند، نمی مونم

بدون جواب دادن به فرهاد که صدام زد از تاق خارج شدم و با برداشتن کیف و گوشیم از شرکت بیرون رفتم..با

عصبانیت دکمه آسانسور رو فشار دادم..از پایین داشت به بالا حرکت میکرد و کمی طول میکشید..درش که باز

شد سریع وارد شدم و دکمه پارکینگ رو زدم..قبل اینکه در بسته شه کفشی بینش قرار گرفت و در دوباره باز

شد..فرهاد جدی و اخم کرده وارد اسانسور شد و بی حرف دکمه پارکینگ رو فشار داد..بعد چند لحظه،در

اسانسور که باز شد با سرعت خارج شدم،چند قدمی نرفته بودم که فرهاد دستم رو گرفت و به سمت ماشینش

کشید..عصبی خواستم دستم رو از حصار دستش در بیارم و داد زدم:

__ به من دست نزن!

چیزی نگفت که بیشتر لج کردم و دستم رو با فشار بیرون کشیدم و

بلند تر گفتم: __مگه به تو نمیگم به من دست نزن؟!!

وقتی دیدم چیزی نمیگه ادامه دادم:

__داری یکی یکی هر جور خودت خواستی میتازونی فرهاد اقرار بود از شرکتت برم اما نمیزاری! اقرار بود تا نخوام دستمو نگیری اما گرفتی! اقرار بود به دوستام تا نخواستم چیزی نگی تو دومین قرار به همه گفتی! چون واسم مهمی و حرفی نمیزنم معنیش این نیست که حالیم نمیشه!

چشمات از عصبانیت قرمز شده بود که با حرفایی که زدم عصبانی تر شد.. با ضرب کشیدم جلو و کنار گوشم زمزمه کرد:

__سر من داد زن! من هر کاری بخوام میکنم!

ناخودآگاه ساکت شدم.. حرف نزدم.. درِ ماشینش رو باز کرد و منتظر موند بشینم.. نشستم و درو بست. ماشین رو دور زد و نشست.. استارت زدو خیلی سریع فرمون رو چرخوندو از پارکینگ بیرون زد.

بعد از دقایقی نفس عمیقی کشید و شمرد گفت:

__قشنگ و آروم توضیح بده چی شده؟

بدون نگاه کردن بهش گفتم.

__هیچی...هیچی نشده! فقط من دیگه نمیخوام تو شرکتت کار کنم.

عصبی گفت..

__ملکی چی بهت گفت؟؟

با یادآوری چیزایی که شنیدم یهو بغضم شکست و اشکام ریخت.. با صدای لرزون و آرومی گفتم:

__هیچی نگفت فرهاد..هیچی نگفت..فقط منو ببر خونم میخوام تنها باشم! فقط بزار به درد خودم

بمیرم! من نیازی به دلسوزیای تو و دیگران ندارم!

فوری ماشین رو کنار زد و ترمز کرد..ماشینی با سرعت از کنار ماشین گذشت و بوق بلند و کشداری زد.

فرهاد روشو به سمتم کرد و گفت..

__باشه! آروم باش...من به عنوان یه مدیر حق دارم بدونم بین کارمندا چی گذشته یا نه؟! وگرنه حق قانونیه منه که

□

استعفاتو قبول نکنم چون تازه باهام قرارداد بستى!

پوفی کردم و با صدای لرزون و عصبی ایی گفتم:

__میخواستی چی بگذره؟ چند روزه احساس میکنم نگاه کارمندا بهم تغییر کرده..یه ماه پیشم که همون

دختره که میگه نامزدته اومد داد و هوار راه انداخت..صبحم که اومده بود تو شرکت جلوی همه کارمندا بلند

گفت دست از سر نامزدش بردارم...بغضم شکست.. میون گریه منقطع زار زدم:

__بعدشم....بعدشم که...که رفتم آشپزخونه دیدم ملکی و کریمی دارن پشت سرم حرف میزنن...تو...تو هیچوقت

نمیتونی

منو درک کنی...تو...تو هیچوقت نمیدونی چی بهم گذشت وقتی شنیدم میگن با تو جیک تو جیکم و حتما یه کاری کردم که بهم توجه میکنی! شکستم وقتی شنیدم میگن داشتم با شعبانی وقت می گذروندم، و وقتی تو مچمو گرفتی خودمو زدم به مظلومیت و الکی گفتم شعبانی داشته اذیتم میکرده. من واقعا چنین آدمی هستم
فرهاد؟ آره؟

چشماش تغییر کرد...برای اولین بار پر از ترحم شد...قبل از اینکه چیزی بگه با لحنی پر از تنفر گفتم:

__از ترحم تو چشما تون متنفرم..حالم بهم میخوره ازش!

و قبل از اینکه چیزی بگه سریع درو باز کردم و بدون توجه به صدا زدن هاش شروع به

دوبیدن کردم.. "راوی"

صدای تق تق پاشنه هایش مانند میخی بود که با چکش روی سرش کوبیده

میشد...عصبی گفتم: __خانوم میگین چیکار دارین یا نه؟

روی کاناپه لم داد و پا روی پا انداخت...سیگاری از کیفش در آورد و گوشه ی لبش گذاشت،اما قبل اینکه

روشنش کند،مرد هشدار داد!

__اینجا سیگار کشیدن ممنوعه..کارتون رو بگین وگرنه زنگ

میزنم نگهبانی. لبخند مصنوعی ایی تحویلش داد و بدون

مقدمه چینی گفتم:

__منو تو هردو تاملون یه مشکل مشترک داریم که به هم ربط دارن!

مرد متعجب ابروانش را بالا انداخت:

__ببخشید متوجه نمیشم؟!

ریلکس گفت..

__مشکله من مهلاست و مشکل تو فرهاد! من خیلی ساله فرهادو خواستم و عاشقش بودم و همینطور تو خیلی

ساله که عاشق مهلایی!

حیرت زده نگاهش کرد:

__منظورت چیه؟!چی میدونی؟

زن، یک تای ابروانش را بالا انداخت:

__به اونش کاری نداشته باش..من همونقدری که لازمه میدونم.

و بعد از اندکی مکث در مقابل چشمان حیرت زده ُ مرد گفت:

__این انصاف نیست که منو تو بخاطر دونفر عشقمونو از دست بدیم!اگه تو به مهلا برسی و من به فرهاد

برسم!اینجوری

چهار نفر خوشبخت میشن!

عصبی گفت:

__منظورت چیه از این حرفا؟تهش میخوای به چی برسی؟

زن،دستانش را از هم باز کرد و گفت:

__منظورم واضحه..ما میتونیم با کمک هم بین مهلا و فرهادو بهم بزنیم!هم تو به عشقت میرسی هم من!

مشکوک گفت:

__صبر کن ببینم..!

با انگشت به او اشاره کردو با تردید و ناباوری ادامه داد:

__تو...تو..منشی ساواش نبودی؟!

□

لیلا سری تکان داد و گفت:

__چرا بودم!اتفاقا بخاطر عشقم به فرهاد تو اون شرکت کار میکردم!

بعد از مکث کوتاهی گفت

__نظرت چیه آقای معتمد؟!

و با انگشت شصت و اشاره اش مقدار خیلی کم را نشان داد و

ادامه داد و گفت: __حاضری باهم یه همکاریه کوچولو داشته باشیم؟!

شایان از بهت خارج شد..لبخندی زد و از جایش بلند شد..لیلا خوشحال از گیرایی صحبتش،لبخندی زد..شایان

با قدم های آرام شروع به حرکت کرد و در همان حال گفت:

__که اینطور؟ پس میخوای بین مهلا و فرهادو بهم بزنییم تا من به مهلا و تو به فرهاد برسی؟

لیلا با اعتماد به نفس و اطمینان سرش را به معنای "بله" بالا و پایین کرد..لبخند شایان

پررنگ تر شد: __میدونستی که من و مهلا از بچگی تا چند وقت پیش همسایه بودیم؟

لیلا سرش را تکان داد:

__نه ولی میدونم زمان خیلی زیادیه که

دوستش داری! شایان با همان ژست ادامه

داد:

__پس باید بدونی که مهلا علاوه بر اینکه عشقمه،ممکنه مثل خواهرم هم باشه!..بنابراین مثل کفه دستم

میشناسمش و میدونم اگه تا الان عاشق فرهاد نبود؛چند وقتیه که واقعا عاشقش شده!

لیلا بیخیال سری تکان داد..لبخند شایان یکباره جمع و ابروانش گره خورد:

__من هیچوقت نمیام بخاطر عشق یه طرفم دو نفر دیگه رو بدبخت کنم!

و با ضرب در اتاق را باز کرد و دستش را به نشانه "بفرمایید بیرون" به سمت

خارج از اتاق گرفت: __روز خوش خانوم تقوی!

لیلا خواست حرفی بزند که شایان چشمانش را بر هم فشرد..به سمت میزش حرکت کرد؛ غلیظ و

کشدار گفت: __درم پشت سرتون ببندین!

لیلا عصبانی از جا برخاست؛ کيفش را برداشت و به سمت در حرکت کرد..در راه بلند گفت:

__یه روزی خودت زنگ میزنی که تو جداییشون کمکت کنم! به هرحال من هدفم مشخصه!

و در را بهم کوبید و رفت..از مطب خارج شد..سوار ماشینش شد و با حرص استارت زد..ماشین روشن نشد..کف

دستانش را عصبی به فرمون کوبید:

لله لاله... جدایه... عصب دهنه به با اومدب همه چيو بهم
..! !

!

سرش را روی فرمون گذاشت و به اشک هایش اجازه ریختن داد.

شیشه ماشین صدایی داد..سرش را بلند کرد و نگاهش به شخص آشنایی خورد...

"فرهاد"

با اعصابی داغون اومدم خونه...ریموت و زدم که دروازه باز شه..کار نکرد..عصبانی دستم رو گذاشتم رو بوق و

نگه داشتم..سید "سرایدار" فوری در رو باز کرد..پامو رو پدال گاز فشار دادم و مستقیم رفتم تا دم پله

ورودی خونه...ماشین و خاموش کردم و پیاده شدم..نسیم "مستخدم خانه فرهاد" جلوی در منتظر بود..

__سلام آقا..ناهار حاض...

بلند و عصبی گفتم..

__فعلا مرخصی..ناهار نمیخوام.

و از پله ها بالا رفتم..وارد اتاقم شدمو حوله لباسیم رو از کمد گرفتم و به سمت حمام رفتم..

*

یک ساعته بعد..کمی آرام شده بودم و تو بالکن ایستاده بودم و سیگار میکشیدم..به دود غلیظ سیگارم نگاه

کردم..سعی

کردم به مغزم فشار نیارم..بهتر بود یکم بیخیال باشم..توهمین لحظه گوشیم زنگ خورد..کلافه نگاهی به صفحه

انداختم..ساواش بود..جواب دادم:

__بله؟

جدی گفت:

__کجایی فرهاد؟ باید ببینمت!

بی حوصله گفتم:

__خونم..چطور مگه؟

دوباره حرفشو تکرار کرد:

__باید ببینمت!

مشکوک گفتم:

__خیلی خب..کجا؟

کلافه و عصبی گفت:

__هرجا..فرقی نمیکنه.

از پشت تلفن سری تکون دادم:

__بیا خونه من!

بی حرف قطع کرد..متعجب به گوشیم نگاه کردم:

حدود ربع ساعت بعد دروازه باز شد و ساواش وارد حیاط شد..حدودا پنج دقیقه بعد صدای در اتاقم

اومد..خواستم از بالکن خارج شم که خودش وارد بالکن شد.

*

"مهلا"

بیحوصله به شادی و نسیم که سعی داشتن بخندوننم نگاه کردم و گفتم:

__چیشد که امروز یهویی یادتون افتاد سه تایی بیرون بریم؟

شادی بیخیال گفت:

__همینجوری..نسیم از وقتی عروسی کرده انگار داره فاصله میگیره ازمون، منم گفتم یه دورهمی بزاریم جو به

همون سابق برگرده.

پوزخندی زد..شادی بازیگر خوبی بود اما نسیم نه! از چشماش معلوم بود خیلی ناراحته واسم و نگاهش فرق کرده بود!

انگشتمو تو هم قفل کردم و رو میز گذاشتم..کمی به سمتشون خم شدم و جدی گفتم:

__هرکاری کنین،هرچی هم که بگین، بازم مثل کف دستم میشناسمتون!پس نمیخواد بیخود واسه من نقش بازی کنین که

چیزی نمیدونین و خودتونو بزنین به اون راه!

خطاب به شادی،جدی گفتم..

__میدونم ساواش بهت گفته و احتمالا ازت خواسته بیای تا یکم فراموش کنم؛ولی من واقعا الان دلم میخواد تنها باشم!

یهو نسیم زد زیر گریه..دستم رو سرم گذاشتم و کلافه گفتم:

__نسیم الان واسه چی گریه میکنی؟

فین فینی کرد و چیزی نگفت..از جا بلند شدم و کیفمو گرفتم..شادی عصبانی گفت:

__این بچه بازیایه؟!بگیر بشین!

خنثی گفتم:

__شادی الان حال روحیم یه جوریه که اصلا مهم نیست کی هستی!فقط میخوام تنها باشم.

و جلوی چشمای بهت زدهشون از کافه بیرون زدم..دوباره چشمه اشکام سر باز کرد..یه تاکسی گرفتم و مستقیم رفتم شرکت

و بعد از گرفتن ماشینم از پارکینگ ساختمون بیرون اومدم..به سمت خونم میرفتم که تلفنم زنگ

خورد..شایان بود..واقعا حوصله هیچکس رو نداشتم..از طرفی فکر کردم شاید شادی موضوع رو بهش گفته واسه

همین جواب ندادم..دوبار دیگه زنگ زد..آخرا دیگه کلافه شدم و جواب دادم:

__بله؟

خیلی معمولی و مثل

همیشه گفت:

__سلام..خوبی؟

آروم گفتم:

__مرسی..تو

خوبی؟

ممنونی گفتو

ادامه داد.

__شرکتی؟

بی حوصله گفتم:

__توراه خونم.

چطور مگه؟

متعجب گفت:

__هنوز ساعت کاریته که! زنگ زدم بگم میخوام بعد شرکت ببینمت..اگه الان حالت خوبه و بیکاری که الان

ببینیم همو.. مکشی کردم و گفتم:

__بیکارم..کجا پیام؟

آدرس یه کافه نزدیکیای خونه بابام اینا رو داد..خدا حافظ آرومی گفتم و قطع کردم.

بہت زدہ بہ حرفای شایان فکر کردم.. اصلاً باورم نمیشد تقویٰ یہ همچین آدمی باشہ.. یعنی اصلاً باورم

نمیشد کارمندای شرکت فرہاد یہ همچین آدمایی باشن.. لبم رو تر کردم و آروم و منقطع زمزمہ کردم:

__منظ...منظورش از این حرفا چی بود؟!__

شایان نگاہش گاہی بہ من و گاہی بہ میز بود.. انگار از زدن حرفش معذب بود:

__خب.. میدونی، شاید درست نباشہ بگم و احتمالاً ناراحت شی ازم اما.. اما مہلا من دوستت دارم!

یہ چیزایی فہمیدہ بودم اما اونقدر امروز بہم شوک وارد شدہ بود کہ اعترافش ہم یہ نوع شوک حساب میشد!

شایان بی توجہ بہ قیافہ مبهوت من شروع بہ حرف زدن کرد:

__تقریباً اوایل دبیرستان کہ بودم فہمیدم نمیتونم مثل شادی بہت نگاہ کنم!.. ہمیش از اعتراف میترسیدم

چون از چشمات معلوم بود کہ من فقط برات مثل یہ دوست و برادرم.. گذشت و گذشت تا اینکہ یہو غیبتون

زد.. مہلا! اگہ بگم داشتم جون میدادم، دروغ نگفتم!

شاید بیشتر از فامیلاتون من عذاب کشیدم.. وقتی پیدات شد خیلی خوشحال شدم.. اونقدر خوشحال کہ حد و

اندازہ نداشت!.. کلی رویای اعتراف و پیشنهاد ازدواج بافتہ بودم اما.. اما ہمچی با آشنائیت و اومدن فرہاد تو

زندگیت، واسہ من خراب شد.. اما باور کن، هیچ وقت نخواستم بین تو و فرہادو بہم بزنم تا بہ تو برسم!.. من خیلی

وقتہ میشناسمت! از وقتی با فرہاد آشنا شدی یہ برقی تو چشما تہ کہ ہیچوقتہ دیگہ ندیدہ بودمش! مکشی کرد

و ادامہ داد:

__امروز ہم کہ منشی ساواش اومد دیدنم بہش گفتم شاید من خیلی وقت باشہ تورو دوست داشتہ باشم و

حتماً اونقدر میشناسمت کہ متوجہ بشم الان دیگہ عاشق فرہادی..

سرم رو پایین انداختم.. خواست ادامہ بدہ کہ گوشیش زنگ خورد.. ظاہراً یہ عمل اورژانسی بود کہ فوری تایید

کردو گفت خودشو میرسونہ.. پ.. تک سرفہ ایی کردم و بہ شایان نگاہ کردم.. انگار نمیدونست بگہ میخواد برہ یا

نہ.. قبل از اینکہ خودش حرفی بزنہ گفتم..

__ممنون بابت خبرت! زحمت کشیدی، از کارِ تم زدی بخاطرد من!.. زودتر برو کہ خدایی نکردہ چیزیش نشہ!

لبخندی زد و شوخ گفت:

__خواهش میکنم...شرمنده اگه ناراحت کردم ولی واقعا دوست ندارم فکرتو درگیر دوست داشتن من کنی!من

دارم سعی میکنم تا وقتی که خبر ازدواج تو و فرهادو میشنوم،زودتر احساسمو فراموش کنم! مثل خودش

لبخندی زدم:

__امیدوارم زودتر فراموش کنی و به یکی بهتر از من دلبندی!

کیفشو برداشت..از جا بلند شدم..باهم دست دادیم..مقداری پول گوشه میز گذاشت که گفتم:.

__من حساب میکنم شایان تو برو!

اخم با مزه ایی کرد:

__این چه حرفیه؟!من دعوتت کردم کافه حالا خودم دارم اول میرم؛دیگه تو نباید حساب کنی که!

لبخندی زدم که با خداحافظی کوتاهی از کافه خارج شد..سرجام نشستم و سرم رو با دستم گرفتم..باورم نمیشد

لیلا یه همچین آدمی باشه!گوشیم زنگ خورد. بابا بود..خدا!!یا این دیگه چیکار داشت؟!این همه فشار روحی تو

یه روز واقعا واسم زیاد بود..جواب ندادم..یه بار دیگه زنگ زد..عصبی گوشیمو خاموش کردم..کیفم رو برداشتم و از

کافه خارج شدم..سوار ماشینم شدم..حدودا چهل دقیقه بعد رسیدم خونه..ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و

وارد اسانسور شدم..دکمه طبقه چهارم رو فشردم..درب اسانسور که باز شد با دیدن بابا دم خونه که روش سمت

در بود،خواستم سریع برگردم که تو همین لحظه خودش برگشت سمت آسانسور..قبل اینکه واکنشی نشون بدم

،سریع جلو اومد و تند گفت: __چرا گوشیتو خاموش کردی مهلا؟نمیفهمی چقدر نگران میشم؟!!

سلام کوتاهی کردم و خواستم از کنارش رد شم که بازومو گرفت و با غم گفت:

__مهلا!بابا...چرا داری اینجوری زجر میدی اخه؟!گناهه من چیه؟

سرد نگاهش کردم..مردمک چشماش تو صورتم نوسان میزد:

__گناهت چیه؟!از من میپرسی؟!!

لبخند غمگینی زد:

__نمیخوای پدرتو دعوت کنی خونت؟

بی حرف کارت زدم و در رو باز کردم..وارد خونه که شدیم،نگاهی به اطراف انداخت و بیحرف به سمت کاناپه

رفت و نشست..کیفمو رو اپن گذاشتم و وارد آشپزخونه شدم..قهوه سازو روشن کردم..بعد از دقایقی،قهوه که

حاضر شد،دوفنجون قهوه ریختمو شکر پاشو کنارش گذاشتم..از آشپزخونه خارج شدم..بی حرف همه چیز رو

روی میز عسلیه رو به روش چیدم

و خواستم برگردم تو آشپزخونه که

سریع گفت: __مهلا..چرا حرف

نمیزی باباجان؟

نشستم رو کاناپه و بدون نگاه کردن

بهش،سرد گفتم: __چه حرفی بزنی؟

آروم گفت:

__بگو از چی ناراحتی؟گناهه من انقدر بزرگه که باید اینجوری جوابشو بدی؟ با دور کردن خودت از من؟ من

بعد...

عصبی گفتم:

__بسه!بسه! هرچی فیلم بازی کردی و دیدم و حرف نزدم و بخشیدم بسه!

بغض دوباره به گلوم چنگ انداخته بود..نه قصد شکستن داشت و نه قصد پایین رفتن..با صدای لرزون و عصبی

ادامه دادم: __پس گناهه من چیه بابا؟ گناهم چیه که باید تاوان دوست نداشته شدنه تورو از سمت مامان

بدم؟گناهم چیه که فقط باید یه وسیله بوده باشم برای نگه داشتن مامان تو زندگیت؟گناهه من چیه که باید

بخاطر جدا شدن تو و مامان،منو ببری تو یه مرغ دونی زندانی کنی و از صب تا شب بخاطر اینکه پول پیدا کنم،

این در و اون در بزنی!پیاده تو گرما و سرما بگردم بلکه یه کار آبرومند پیدا کنم!

لرزش صدام بیشتر شد و تن صدام بالا تر رفت..منقطع گفتم:

__ که... که بری ازدواج کنی و عکسای ازدواجتو با تاریخ واسم بیارن؟! که درست همون موقعی که من دارم سگ

دو میزنم روز عقد بابام باشه؟ بعد میگی گناهت چیه؟

قطره اشکی از چشمم چکید.. جلوی بقیه اشکام رو گرفتم.

__ من فقط خواستم دیگه بیشتر از این ضربه نخورم! اجازه اینم ندارم که خودمو بکشم کنار؟ اجازه ندارم برم تو

لاک خودم تا انقدر بخاطر بقیه ضربه نخورم؟ خسته شدم بابا! خسته شدم از اینکه دوسال منو به چشم مامان

دیدم! خسته شدم از اینکه اینهمه زجر کشیدم تا بهت ثابت کنم من مثل مامان نیستم! میدونی چقدر حس

اضافی بودن بهم دست داد وقتی بهت گفتم میخوام برم بیرون و تو رو حساب اینکه من نیستم دست زنتو

گرفتی آوردی خونت؟ چی میشد اگه از قبلش بهم میگفتی؟ من با زنت مشکل ندارم؛ من از این کارت ضربه

خوردم!

با بغض ادامه دادم:

__ حالا.. حالا که خودم زندگیمو جدا کردم! اومدی میگی چرا اینجوری رفتار میکنی؟ تو با یه رفتار من

اینجوری به حرف اومدی! من دل ندارم که حرف بزنی؟ من نمیفهمم یا من از آهنگم؟ قلب من از آهنگه بابا؟

میون گریه زمزمه کردم:

__ قلب آهنگم زنگ زد.. سوراخ شد دیگه!

خواست چیزی بگه که سریع از جا پاشدم و به سمت در رفتم. درو که باز کردم با دیدن فرهاد پشت

در، خشکم زد.. "فرهاد"

از وقتی ساواش رفته بود، فکرم خیلی مشغول بود.. شک کرده بود به رابطه منو مهلا و یه چیزایی بو برده بود، یه جورایی پیچوندمش اما حرفایی که راجبش زد خیلی رو مغزم رفته بود.. بالای ده بار به مهلا زنگ زدم ولی گوشیش خاموش بود، با اعصابی داغون کت چرم مشکیمو گرفتم و با برداشتن گوشی و سویچ ماشین از خونه بیرون زدم.. سوار ماشین شدم و چندتا بوق طولانی زدم.. سدید سریع به سمت دروازه دویدید و بازش کرد.. پام رو روی پدال گاز فشار دادم.. با سرعت از حیاط خارج شدم.

*

به آپارتمان که رسیدم، بدون در نظر گرفتن نگهبان به سمت آسانسور رفتم و دکمشو زدم.. نگهبان سریع

بیرون اومد و با عصبانیت گفت:

__باشمام اقا! با کی کارداری؟

نگاه سرسری بهش انداختم:

__با خانوم رستگار..

خواستم وارد آسانسور بشم که گفت:

__چه نسبتی باهاش داری؟

بدون فکر و فوری گفتم:

__نامزدشم.. یعنی داریم نامزد میکنیم

و با رفتن تو آسانسور و زدن دکمه طبقه چهارم، بهش اجازه زدن حرف دیگه ایی رو ندادم.

□

از آسانسور خارج شدم و به در واحد نزدیک شدم.. دست بردم تا زنگ بزنم که صدای آرش رستگار مانع شد.

__گناهه من انقدر بزرگه که باید اینجوری جوابشو بدی؟ با دور کردن خودت از من؟ من بعد..

صدای بلند مهلا مانع حرف زدنش شد:

__بسته! بسته! هرچی فیلم بازی کردی و دیدم و حرف نزدم و بخشیدم بسته!

تا پایان مکالمشون بهت زده از چیزایی که شنیدم، دم در واحد خشکم زده بود.. یهو صدا قطع شد و چند ثانیه

بعد در ورودی باز شد.. من تو بهت حرفای مهلا مونده بودم و مهلا تو بهت دیدن من، اونم پشت در خونس! چند

لحظه بعد اول من به خودم اومدم.. سریع اخم کردم و انگار که اصلا چیزی نشنیدم و نمیدونم کسی تو خونست

گفتم: __گوشیت واسه چی خاموشه؟

دهن باز کرد ولی قبل اینکه جوابمو بده صدای آرش اومد:

__سلام.. خوبی پسرم؟

خشک و جدی بهش نگاه کردم:

__سلام.. خوبم.. شما خوبین؟

با غم به مهلا نگاه کرد..قبل از اینکه جواب بده مهلا گفت:

_اومدم خونه حاضر شم که بریم ولی بابام اومده بود..الان داره میره،سریع حاضر میشم بریم!

ابروهام بالا رفت و مشکوک نگاهش کردم..با نگاهش التماس میکرد که سوتی ندم..تک سرفه

ایی کردم: _عیبی نداره.

و به آرش که حالا از خونه بیرون اومده بود نگاه کردم و دستم رو به طرفش دراز کردم..با لحنی که کمی بوی کنایه میداد گفتم.

_به همسر محترمتون سلام برسونین.

سریع به مهلا نگاه کرد..نگاه سر سری بهش انداختم..دستش مشت شده بود..وقتی این حرفو زدم حواسم به مهلا نبود! آرش سعی کرد لبخند بزنه:

_حتما!..خوش بگذره. مواظب

دخترم باش! سری تکنون دادم و

اون به مهلا نگاه کرد:

__خدافظ باباجان

مهلا آروم چیزی مثل خدافظ زیر لب زمزمه کرد و وارد خونه شد..آرش هم بی هیچ حرفی وارد آسانسور شد و رفت..تک ضربه ایی به در زد و وارد خونه شدم..اخم کردم و به سمت مهلا که رو کاناپه نشسته بود رفتم.

__معطل چی هستی؟پاشو حاضر شو بریم دیگه!

سرش رو بلند کرد:

__چی میگی؟کجا بریم؟

بی توجه به این سوالش گفتم:

__واسه چی چشات قرمزه؟گریه کردی؟!

سریع جهت نگاهش رو تغییر داد:

__نه؛چشمم حساسیت داره!

نگاه چپی همراه با اخم بهش انداختم.

__چند ساعت پیش نبود!یهو حساسیتش پیش اومد؟!

دستش رو گذاشت رو سرش..کلافه و بلند گفت:

__ولم کن فرهاد!تو دیگه دست از سرم بردار!امروز بیشتر از ظرفیتم تحمل کردم..دیگه نمیکشم!

عصبی گفتم..

__اخراجش میکنم!

اون هم متقابلا بلند گفت:

__چیو اخراجش میکنی؟کیو اخراجش میکنی؟ببین فرهاد،فکر اینکه من دیگه تو اون شرکت کار کنم از سرت

بنداز بیرون!اونسری شعبانی رو اخراج کردی که اینسری اینجوری گندش بالا اومد!اون دختره و تقوی هم که

شدن قوز بالا قوز! کلافه گفتم.

__مهلا!دو بار بهت گفتم، فقط میخوام تو منشییم باشی!چرا دوست داری انقدر تکرار کن؟!!

اینبار برخلاف دفعات قبل که چشماش برق میزد خنثی گفت:

__ولی من دیگه نمیخوام تو رئیسیم باشی!

اخمم غلیظ تر شد:

__تقوی که دیگه پیداش نیست واسه چی بهونه میگیری؟!از شرکت من بری کجا بری کار بگیری؟!پست بالا تر میخوای؟

یهو پر صدا زد زیر گریه..مات موندم!خشکم زد..بلند و با گریه گفت:

__امروز..امروز رفت مطب شایان! بهش گفت باهم یه کاری کنن منو تو از هم جدا شیم که شایان به من برسه و

اون به تو. قدرت فکر کردن نداشتم..انقدر یهویی و عصبی تغییر حالت داد و تو شوک این حرفش بودم که

نمیدونستم چی بگم..ادامه داد:

__فرهاد! من...من نمیخوام اون شرکت لعنتی و این آدم باعث شن از دستت بدم! چرا درکم نمیکنی؟ من مامانمو از

دست دادم! از بابام جدا شدم! مادر جونم مرده..نمیخوام دلت واسم بسوزه اما..اما گریش شدید تر شد و گفت..

__اما فرهاد من فقط تورو دارم که بودنت آروم میکنه! فقط تو موندی واسم که یه دلیل شده واسه ادامه

دادنم به این زندگی مسخره و اجباریم! فقط..فقط تویی که با اومدنت باعث شدی یکم از احساس اضافی

بودنم کم شه!..اینکه کمی احساس کنم برای یکی مهمم..

رسمًا تو هنگ بودم..من داشتم چیکار میکردم؟ من چیکار کردم با احساس مهلا؟

آروم گفتم:

__گریه نکن!

دستی به صورتش کشید و با صدایی که بر اثر بغض و گریه لرزون شده بود گفت:

__برو فرهاد! میخوام تنها باشم.. به اندازه کافی خستم!

و بعد این حرفش نیم خیز شد تا بره.. سریع و ناخواسته دستم به سمتش دراز شد و مچ دستش رو گرفتم.. برگشتو خنثی نگاهم کرد.. ناخواسته کشیدمش تو بغلم.. انگار تو شوک رفته بود و حرکت نمیکرد! نمیدونم اون لحظه از کجا انقدر صداقت پیدا کردم.. اما حس میکنم حرفی که اون لحظه زدم واقعا حقیقت داشت.

"مهلا"

نیم خیز شدم تا برم تو اتاقم که فرهاد یهو مچ دستم رو گرفت.. نگاهش کردم.. چشماش تغییر کرده بود. نه نفرت بود، نه غرور و نه سردی! حتی جدیت هم نبود! یه حالت دیگه بود که تاحالا تو فرهاد ندیده بودمش! یهویی و غیر منتظره کشیدم سمت خودش.. به خودم که اومدم قفل تو بغلش بودم! آروم و مطمئن دم گوشم زمزمه کرد:

__مهلا! اینو تو گوشات فرو کن! هیچوقت.. هیچوقت هیچوقت نمیزارم هیچکس تورو ازم بگیره! اگه مال من نشدی هم نمیزارم سهم هیچکس دیگه بشی! همونطوری که نمیزارم جز تو کسه دیگه ایی منشی شرکت بشه!

صداش پر از حقیقت بود و حاله ایی ترس! ترس همیشه اسمش رو گذاشت چون فرهاد از هیچی نمیترسید! همیشه گفت اون حاله رو درک نمیکردم.. اما همین که حقیقت رو میشنیدم دلگرمم میکرد.. آروم ولم کرد و نشستم رو کاناپه و نگاهش کردم. گرفته بودم و به احتمال خیلی زیاد صورتم قرمز شده بود.. سعی کردم لبخند بزنم و به روی خودم نیارم.. فکر کنم لبم کمی کش اومد! یهو با دوتا انگشت اشارش گوشه های لبم رو به سمت بالا کشید.. اینبار واقعا خندیدم.. جدی گفت:

__حالا هم حاضر شو بریم یه دور بزنیم!

خواستم مخالفت کنم که چشمم به اخمش خورد.. بیحرف سر تگون دادم و به سمت اتاقم حرکت کردم.. قبلش به لباسای فرهاد نگاه سرسری انداختم.. شلوار و تیشرت دودی رنگی تنش بود و کت چرم مشکیش رو دسته کاناپه بود.. وارد اتاقم

شدم.. فرهاد دوست داشتنی من، جدی بود اما جدیتش اونقدر برام جذاب بود که حاضر نبودم کل آدم های شوخ دنیا رو

□

باهاش عوض کنم!.. فرهاد من.. فقط فرهاد من بود.. نه اون رو به لیلا میبایختم؛ نه به اون دختره که میگفت

نامزدشه و نه به هیچ بنی بشر دیگه!

تاپ و شلوار بیرونی سفیدِ مایل به دودی رنگی پوشیدم و پالتوی بلند مشکیم رو روش پوشیدم..کلاه سفیدی سرم کردم و

□

شال گردنم رو آزاد رو گردنم انداختم..بعد برداشتن کیف و کفش پاشنه سه سانتی مشکیم از اتاق بیرون زدم. فرهاد بدون نگاه کردن به سمت من، از جا بلند شد و کت ، سوئیچ ماشین و گوشیش رو برداشت و به سمت در حرکت

کرد..برقارو خاموش کردم و از خونه خارج شدم فرهاد جلوی اسانسور منتظرم بود..نگاهی از سر تا پام کرد..اخم کرد و جلو

اومد..گوشه های موهام رو گرفت و گفت:

__اینا چیه؟

متعجب ابرو هام رو بالا دادم:

__موعه دیگه.

یهو کلاهم رو کشید رو صورتم و ضربه ایی به نوک دماغم زد..برگردوندم سمت درو جدی گفت:

__کش مو!

هیچ کاری نکردم که کمی جدی تر گفت:

__مهلا خانوم!

دستمو گذاشتم تو کیفمو کش مورو بهش دادم.

موهام رو جمع کرد و پایین سرم،نزدیک گردنم توهم پیچید و بست..غر زدم.

__چیکار میکنی فرهاد؟!موهام الان همه گره میشه!

اون هم متقابلا غر زد.

__میخواستی اینجوری افشون افشونش نکنی دورت و یه کلاه نندازی رو سرت!

بعد، مکث کوتاهی کرد و دوباره خیلی آرام گفت:

__چقدر موهات بلنده مهلا! چند ساله کوتاهش نکردی؟!

متفکر گفتم:

__او ممم... فکر کنم شیش سالی بشه..

اهانی گفت و بعد با لحن عجیبی گفت:

__دفعه دیگه اینجوری افشون افشونش کردی موهاتو از ته میزنم گیس بریده!

لحنش کاملاً جدی بود.. دهنم باز مونده بود!.. من رو سمت خودش برگردوند و کلاه رو روی سرم درست

کرد.. دستش رو زیر چونم گذاشت و با فشار کوچیکی دهنم رو بست.. شبیه یه پدر شده بود! خندم گرفته

بود.. انگشتاش رو تو انگشتام قفل کرد و چند قدم جلو رفت.. دکمه اسانسور رو فشار داد.. درب اسانسور که باز شد

وارد اسانسور شدیم و دکمه همکف رو زد.

*

لبامو برچیدم و گفتم:

__نمیخوام.. من رستوران نیام!

کلافه گفت:

__پس کجا بریم مهلا؟ هوا سرده سرما میخوری دختر!

با لجبازی گفتم:

__نمیخورم.. خسته شدم از بس رفتیم کافه و رستوران!

پوفی کشید.. چشمم با دیدن پارک ورزش برق زد:

فوری داد زدم... آی دلم... آی دلم... نگه دار فرهاد دارم بالا میارم:

فرهاد با هول پرسید:

__چیشد؟!

چشمم به ورودی که چند متر فاصله داشت خورد و قبل اینکه ردش کنیم داد زدم:

__الان حالم بد میشه فرهاااا! میگم نگه دار!

فوری ماشین رو کنار زد و ترمز کرد.. چشمم و مظلوم کردم و سعی کردم نخندم:

__فرهااا؟!

نگران گفت:

__خوبی؟ چت شد یهو؟

بدون در نظر گرفتن سوالش مظلوم گفتم:

__میریم این پارکه قدم بزیم؟

نگاهش رو صورتم خشک و دهنش باز شده موند..خندم گرفته بود ولی میترسیدم بخندم و عصبانی

شه..مثل خودش دستمو زیر چونش گذاشتم و با فشار کوچیکی دهنش رو بستم..چشمکی براش زدم و با

لبخد محوی گفتم: __اگه نیای دیگه نمیخندما!

و بدون اینکه بهش اجازه جواب دادن بدم،جلوی چشمای بهت زدش درو باز کردم و از ماشین بیرون

رفتم. تو همین لحظه گوشیم زنگ خورد..

دست تو جیبم گذاشتم..کاش رفته بودم تو اتاق،روشنش نمیکردم!..به شماره نگاه

کردم..ناشناس بود: __الو؟

...

__الو؟؟چرا حرف نمیزنی؟

...

_الوو؟؟

تو همین لحظه دستی گوشی رو از دستم کشید. برگشتم..فرهاد اخم کرده داشت به شماره نگاه میکرد..تماس رو قطع کرد و گوشیمو خاموش کرد..دستم رو گرفت و بیحرف به سمت ورودی پارک حرکت کرد..متعجب گفتم.

_ چرا خاموش

کردی فرهاد؟ کی بود؟

هیچی آرومی گفت که

ادامه دادم:

_امروز عصبانی بودی از اینکه گوشیم خاموشه!! الان خودت

خاموشش میکنی؟ یهو برگشت سمتم و جدی گفت:

_از این به بعد وقتی کنار منی گوشیت خاموشه! تنهایی روشن!
داشتم با دهنه باز نگاش میکردم که اخم کرده روشو برگردوند و به راهش ادامه داد...

"راوی"

آشفته از ماشین پیاده شد..دلیل این حالت هایش برایش نامفهوم بود..کلمه ایی که در ذهنش تکرار میشد،مانند پتک بر روی

سرش کوبیده میشد..قرار نبود این احساس های جدید در قلبش بروز دهد..قرار نبود برای مهلا اینگونه نگران شود!و قرار

□

نبود برای اینکه مهلا حالش خوب بود و شوخی کرده بود،دردل نفسی آسوده بکشد و خدا را شکر کند!..فرهادی که اگر هرکس دیگری بجای مهلا اینکار را کرده بود،قطعا درجه عصبانیتش به هزار میرسید،حال فقط نگران شده بود..حسی جز نگرانی

□

نداشت..یا بهتر است بگوییم فرهادی که اگر هرکسی کنارش تظاهر میکرد بیمار است، فوری متوجه دروغ و راست ماجرا میشد و در هرصورت بیخیال بود،حال لبخند مرموز و چشمان براق دخترک را نادیده گرفته بود و باور کرده بود که حالش بد است!باور کرده بود و آن لحظه ناخواسته دلش میخواست زمین و زمان را بهم بدوزد تا حالش بهتر شود!..این چه بود؟؟ این چه احساسی بود که دچارش شده بود؟فرهاد اینگونه نبود!..مهلا متفاوت بود یا فرهاد تغییر کرده بود؟!!

به سمت مهلا که تلفن به دست کلمه "الو" را تکرار میکرد رفت..تلفن را از دستش گرفت و به شماره نگاه

کرد..اخمی که ناخواسته از حالت های ناشناخته اش بر روی پیشانی اش نشسته بود،بادیدن شماره لیلا تقوی

غلیظ تر شد..تلفن را خاموش کرد و بدون در نظر گرفتن نگاه بهت زده مهلا، تلفنش را در جیب کتش گذاشت

و دست مهلا را گرفت و وارد پارک شدند. *

ده دقیقه ایی بود که بی حرف قدم میزدند..مهلا کلافه از اخم و تخم های فرهاد و فرهاد کلافه از احساسات جدید و

ناخواسته اش نسبت به مهلا، اخم کرده بودند.

صبر مهلا به سر رسید و گفت:

__چه اخمی هم کردی..انقدر قدم زدن با من واست سخته؟

و بعد دستش را از دست فرهاد بیرون کشید و خواست به سمت خروجی پارک برود که فرهاد دوباره

دستش را گرفت..با اخم و جدی گفت:

__مگه چیزی گفتم؟!!

مهلا بدون نگاه کردن به چهره ُ فرهاد گفت.

__گاهی وقتا سکوت مثل فحش میمونه!مثل این میمونه که انگار حوصلمو نداری و داری به زور تحمل میکنی!

دلش خیلی گرفته بود، خنده های از ته دلش هم مصنوعی بود!فرهاد نیز متوجه این تغییر حالت های روحی

مهلا شده بود، دستش را کشید..کنار هم بر روی نیمکتی نشستند..از آن دختر شاداب و خندان چند دقیقه ُ

پیش، حال فقط دخترکی غمگین و بغض کرده مانده بود!

فرهاد دوباره ناخواسته زبان باز کرد..گویی اینبار واقعا برای لحظاتی میخواست

فرهادِ مهلا باشد: __چی ناراحت کرده؟ چرا نمیگی؟

مهلا نفس عمیقی کشید، بغض ِ گلایش هر لحظه بیشتر

میشد..آرام گفت. __چی بگم؟ از کجا بگم؟

فرهاد نیز متقابلا آرام گفت.

__از هر جا که الان، تو این لحظه، بیشتر از همه چیز اذیت میکنه و باعث بغض شده.

نگاه لرزان مهلا روی صورت فرهاد ثابت ماند.

__بعضی وقتا حس میکنم ازم متنفری!

فرهاد حیرت زده نگاهش کرد..قبل از اینکه عکس العملی نشان دهد مهلا ادامه داد:

__بعضی وقتا هم که نه..بیشتر اوقات حس میکنم ازم متنفری..بعد به خودم میگم من که کاری نکردم، یا من

که بدی ایی بهش نکردم که بخواد از من متنفر باشه..بعدم..اگه متنفر باشه که نميگه از من خوشش میاد!

نگاه لرزانش را به صورت فرهاد انداخت و پر بغض گفت.

__درست میگم..مگه نه فرهاد؟!

نمیدانست چه بگوید..بگوید نه؟ بگوید من دوست ندارم؟ یا بگوید حال الانم را خودم هم درک نمیکنم؟ بگوید

نمیدانم چرا به تو نزدیک شده ام و به دروغ وانمود کرده ام دوست دارم؟! یا بگوید تو تنها برای من یک بازیچه

بودی؟! برای لحظه ایی شرمنده شد، شرمنده شد از کار بچگانه ایی که کرده بود..

هم خودش در آن گیر کرد و هم مهلا را درگیرش کرده بود!

آهسته زمزمه کرد

__شرمنده ام..شرمنده

مهلا اما انگار نشنید..یا شاید هم شنید و نشنیده گرفت..حواسش نبود، در غصه هایش غرق شده بود..نگرانی

هایش یکی و دوتا نبود..این روز ها، علاوه بر بقیه نگرانی هایش، بیشتر نگران از دست دادن فرهاد بود!..اگر فرهاد

میرفت، قطعاً دیگر مهلا یی نمیماند!

*

زن با حرص گفت:

__من بهت وعده رسیدن به فرهاد و وقتی دادم که مهلا وارد زندگیش شد! قرار بود از هم جداشون کنی اما ظاهراً

هرچی

میگذره به هم نزدیک تر میشن!

ندا نیز عصبی گفت:

__چیکارش کنم؟ مهره مار داره! فرهاد عوض شده! دیگه اون فرهاد سابق نیست!..من یکی دیگه

نیستم! یعنی نمیتونم بکشونمش سمت خودم!

زن، پای راستش را روی پای چپش انداخت و موهای کوتاهش را پشت گوش انداخت..گوشواره حلقه ایی
بزرگش در گوش

ظریف زنانه اش خود نمایی کرد..ریلکس و بیخیال گفت:

__بیخیال ندا!! اشتباه خودم بود، باید یکیو انتخاب میکردم که از پشش بر بیاد!

ندا پوزخندی زد و با لحنی عصبی گفت:

__از کجا میخوای عین من پیدا کنی؟ کی میاد واسه یه آدم عنق و بداخلاق عین فرهاد وقت بزاره؟ فقط باید یه

عاشق واقعی باشه!

زن نیز متقابلا پوزخند زد:

__اره! درست گفتم، باید یه عاشق واقعی باشه!

بعد یک تای ابروانش را بالا انداخت:

__نظرت راجب لیلا تقوی چیه؟

ندا متعجب و سوالی نگاهش کرد که ادامه داد:

__منشی سابق ساواش تو شرکت فرهاد!

ندا، لیلا رابه یاد آورد..از ساواش شنیده بود که او عاشق و دلباخته فرهاد است!

خودش را نباخت..او نیز متقابلا یک تای ابروانش را بالا داد و با لحنی مشکوک گفت:

__چرا انقدر اصرار داری مهلا و فرهاد جدا شن؟! شاید واقعا همو دوست دارن!

زن ناگهان خشمگین شد:

__فرهاد نمیخواست و اینکه به تو ربطی نداره! مرخصی!

ندا کیفش را به دست گرفت و با قدم های محکم و سریع از عمارت خارج شد.

زن زیر لب زمزمه کرد:

__دوستش نداره...فرهاد دوستش نداره!

*

متفکر بر روی جایگاه همیشگی اش..بالکن، مانند همیشه، سیگار بدست به رو به رو زل زده بود..
دود سیگار و بخار دهانش از سردی هوا باهم مخلوط شده بودند..هرچه سعی میکرد به مهلا فکر نکند، نمیشد...مغزش

□

ناخواسته روی مهلا قفل کرده بود و گویی حاضر نبود از فکر به او دست بکشد.

البته که حق داشت..به تازگی از خواب بیدار شده بود و فهمیده بود که برای بازی دست روی بد کسی گذاشته

بود! از طرفی، حال خودش را درک نمیکرد! قرار نبود قلب آهنی اش ناخودآگاه جنس عوض کند..او فرهاد بود، و

حال انگار که دیگر فرهاد نبود! نفس عمیقی کشید..شاید هم فرهاد بود؛ فقط آن فرهاد سابق دیگر ضعیف شده

بود! گویی کوله باری از احساس به قلبش هجوم آورده بود و تمام بی حسی ها در حال محو شدن بود، حال اگر

پشیمان هم میشد، نمیتوانست چیزی را درست کند! او خودش بهتر از هرکس دیگری میدانست با چه تصمیمی

به مهلا نزدیک شده بود! برای یک لحظه با خود گفت: __اصلا میرم همه چیو بهش میگم! خواست

میمونه...نخواست..نخواستم که...

نخواست چه؟! اگر مهلا بفهمد که روی واقعی فرهاد چگونه است، آیا عشقی در دلش باقی میماند که

بخواهدش؟ قطعاً تمام احساس مهلا همان عشق وسیعی بود که به فرهاد داشت و فرهاد به خوبی احساسش را از

چشمانش میخواند..چشمانی که چند وقتی بود از جلوی دیدگان درونی فرهاد محو نمیشد..اگر بویی میبرد قطعاً

همان اندک احساسی که در وجودش بود، هم کنار احساس های دیگر دفن میشد! سیگارش را پرت کرد و

دستانش را عصبی در موهایش فرو کرد و ناخودآگاه و بی کنترل داد زد:

__آه.

و بعد کلافه و زمزمه وار گفت:

__اصلا بهش نمیگم! بهش هیچی نمیگم..تا آخر همینجوری پیش میریم!

صدای تلفنش از اتاق نظرش را به خود جلب کرد..خواست جواب ندهد اما با این فکر که "ممکنه مهلا باشه"

به سمت اتاق حرکت کرد.

به شماره نگاه کرد..سیو نبود اما بسیار برایش آشنا بود..نزدیک قطع شدن بود که جواب داد:

__بله؟

صدای پر عشوه و منفور ندا در گوشی پیچید:

__سلام فرهاد جان!خوبی؟

جدی و سرد گفت.

__خوبم..کارِت؟

صدایش را بیشتر کشید..گویی میخواست بر ناز آن بیافزاید:

__میخوام بینمت..کجا باید بینمت؟!

فرهاد با همان لحن قبل پاسخ داد:

__واسه چی همو بینیم؟خبریه؟

ندا یک دستی زد؛خواست مطمئن شود مهلا برای فرهاد مهم است یو نه!

__راجب مهلاست.

فرهاد نیز بدون مکث گفت:

__ادرس و اس ام اس میکنم واست.

و بدون مهلت دادن به ندا تلفن را قطع کرد..آدرس کافه ایی در نزدیکی خانه اش را برایش اس ام اس کرد و به سمت کمد رفت..شلوار جین مشکی،بلیز مردانه سفید،به همراه پلیور یقه گرد خاکستری پوشید..گوشی و پاکت سیگارش را در جیب پالتوی بلند مشکی اش گذاشت و با پوشیدن کفش کالج مشکی اش و برداشتن سوئیچ ماشینش از اتاق خارج و سپس از خانه بیرون رفت..سوار ماشینش شد و استارت زد..دقایقی منتظر ماند و سپس حرکت کرد..ریموت را زد و همزمان با باز

شدن کامل دروازه،از حیاط خارج شد..به سمت کافه حرکت کرد..به کافه که رسید،چشمش به شاستی بلند آلبالویی ندا
□ □
خورد..

با خود فکر کرد " __مگه همین نزدیکیا بود که انقدر زود رسید؟"
ماشینش را پارک کرد و پیاده شد..وارد کافه شد..چشمش به ندا که در کنجی دنج نشسته بود خورد،آرام و محکم به سمتش قدم برداشت و بعد از چند لحظه روی صندلی رو به رویش نشست. ندا لبخندی زد:

__حتما باید بگم مهلا که بیای؟

فرهاد اما جدی گفت:

__کارِت چیه؟

ندا خم شد به سمت فرهاد:

__لیلا و یکی دیگه قراره با کمک هم تو و مهلا رو از هم جدا کنن!

فرهاد خودش را نباخت..او فرهاد بود!هیچوقت ضعف نداشت..یک تای ابرویش را بالا داد:

__به تو چی میرسه که خبر رسوندی؟

ندا تک سرفه ایی کرد..قبل از اینکه پاسخ دهد تلفن فرهاد به صدا در آمد.

فرهاد بدون نگاه کردن به شماره، تماس را رد کرد و کمی به سمت ندا متمایل شد:

__خب..داشتی میگفتی!به تو چی میرسه که خبر میرسونی؟

ندا عصبی از تیکه ها و سردی رفتار فرهاد،با صدای کمی بلند گفت:

__فرهاد!چرا نمیفهمی من دوستت دارم!وقتی میبینم تو یکیو دوست داری،به خودم این اجازه رو میدم وقتی میدونم قراره

اتفاق بدی براتون بیوفته،بهت خبر بدم که حواستو جمع کن!

فرهاد خونسردانه پوزخندی زد:

__الان انتظار داری باور کنم که قصد و نیتت خیره؟!

ندا حرصی نگاهش کرد..چاره ایی نداشت..آنقدر از رفتار آن زن عصبی شده بود که همه چیز را برای فرهاد تعریف کرد..و فرهاد خشکش زد از رفتار های این زن یخی و بی احساس که حتی به نزدیکانش هم نمیخواست رحم کند!

□

*

"مهلا"

برای بار دوم شمارهٔ فرهادو گرفتم که صدای جدیش تو گوشی پیچید:

__سلام..بله؟

سعی کردم شادو مثل سابق شوخ باشم:

__سلام به فرهادِ خودم..خوبی؟

با همون لحن گفت:

__خوبم تو خوبی؟

هووم کشیده ایی گفتم و ادامه دادم:

__کجایی؟

بدون جواب دادن به سوالم پرسید:

__حوصلت سر رفته یا دلت واسم تنگ شده؟

هول شدم..فرهاد خیلی رفتاراش و حرفاش غیرمنتظره بود!

__امم..خب..خب گزیننه سوم نداره؟

از پشت تلفن حالت صورتشو تصور کردم..شک نداشتم الان ابروهاشو بالا انداخته!

__چرا داره! هر دو مورد..

کمی با صدا خندیدم:

__خب همون گزیننه سوم.

باشه ایی گفت و ادامه داد:

__حاضر باش بیست دقیقه دیگه بیا بیرون.

آخ جونی گفتم که گفت..

__واسه همه اینقدر بچه ایی یا فقط واسه من اینجوری هستی؟

منم عین خودش بدون جواب دادن به سوالش پرسیدم:

__تو واسه همه همیشه انقدر وقت میزاری یا فقط واسه من؟!

حس کردم داره میخنده.. زمزمه وار گفت:

__باشه بابا!!فهمیدم جوابتو ابرو حاضر شو،وقتت شد هیجده دقیقه.

او ی کشیده ایی گفتم و با خدا حافظ کوتاهی تلفن رو قطع کردم..با خوشحالی به سمت اتاقم رفتم تا حاضر شم...فرهاد چی

□

بود؟چی تو وجودش داشت که هر دقیقه که میگذره احساس میکنم بیشتر از قبل دوستش دارم؟!تو دلم گفتم کاش همیشه

همچیز همینقدر خوب باشه و آروم.

اما...

اما زندگی هیچوقت همیشه یجور نمیونه و قطعاً پشت هر روز خوبی،روزای بدی هم هست. و بازم پشت روزای

بد،روز های خوبی وجود داره!

**

پنج ماه از اولین قراره منو فرهاد میگذشت و هر روز که بیشتر میشناختمش، بیشتر عاشقش میشدم...رفتارش طبق اوایل

خیلی تغییر کرده..هنوزم بعضی از روزا احساس میکنم با نفرت بهم نگاه میکنه..اما خب اون روزا طبق قبل خیلی تعدادش

کمه و حتی این آواخر ندیدم نگاهش سرد باشه..همه چی خیلی خوب و آرومه..اونقدر خوب که گاهی میترسم
همهشون یه

خواب خوب باشه و به زودی تموم شه!فرهاد میخواست رها ملکی و کرمی که راجبم شایعه پخش کرده بودن و
اخراج کنه

اما جلوشو گرفتم و با عذرخواهیشون ازشون گذشتم..هرچند فرهاد بهشون کسری حقوق زد
هنوزم به اصرار فرهاد میرم شرکت و فقط من منشی فرهادم!خیلی از این فقط هایی که برام بکار میبره خوشم
میاد..با

شادی تو ماشین نشسته بودیم...نسیم رفته بود جواب آزمایشش رو بگیره،بجای اون، من و شادی از استرس
داشتیم

میمردیم..ناخنم یکسره تو دهنم بود

که یهو شادی داد زد:

_اوووومد! نسیم اومد.

سریع سرمو بلند کردم..از قیافش که هیچی معلوم نبود..نشست تو ماشین..چند دقیقه گذشت که دیدیم هیچی

نمیگه، بی طاقت بهش تشر زدم:

_اه نسیم بگو دیگه..جون به لبمون کردی.

ناراحت سرشو بلند کرد:

_خبری نبود

پوفی کشیدم و رومو اون سمت کردم که یهو چشمم به قیافه نسیم از تو آینه جلو خود...نیشش یه متر باز

شده بود...یهو هرسه تامون باهم جیغ زدیم...شادی بلند گفت:

__حیف که بچت ناقص میشه وگرنه جاش بود یه چنتا چک و لگد محکم بهت میزد!

نسیم بلند خندید...یهو با استرس گفت:

__بچه ها!به رادین چجوری بگم؟

به شادی نگاه کردم...معلوم بود فکر شیطانی ایی تو سرشه که اینجوری داره لبخند میزنه...با خنده سری تکون

دادم و گفتم...__بریم بابا!هرکار میکنی بکن فقط شیرینی منو بده باید برم شرکت گوشیمو جا گذاشتم! شادی با

حرص گفت

__اره ارواح عمت!تو که نمیری فرهادو ببینی!

نسیم بلند زد زیر خنده...کوفتی نثارش کردم...خودمم خندم گرفته بود

باهم رفتیم کافی شاپ و یه بستی مهمونمون کرد...منو جلوی شرکت پیاده کردن و دونفری رفتن نقشه

بکشن چجوری به رادین خبر حمله بودن نسیمو بدن.

لبخندی از بیاد آوردن این خبر خوش رو لبم نشست...خدا کنه بچش به خودش بره...اگه به رادین بره از

دیوار راست بالا میره!

برای نگهبان سری تکون دادم و وارد اسانسور شدم...دکمه طبقه ششم رو فشار دادم و به آهنگ اسانسور که دیگه

برام مزخرف نبود گوش دادم...نگاهی به ساعت انداختم یه ساعتی تا پایان ساعت کاری مستخدم مونده بود پس

شرکت هنوز باز بود...فرهادم گاهی وقتا تا دیر وقت میموند شرکت و کار میکرد...دره شرکت رو آروم باز

کردم...خبری از کسی نبود...سری به اشپزخونه زدم...پس حاج یونس کجاست؟ خواستم برم اتاق فرهاد که صدای

در متوقفم کرد.

با شنیدن صدای ظریف زنونه ایی و بعدش صدای فرهاد تو جام ایستادم...دوباره وارد ورودی اشپزخونه

شدم...با دیدن فرهاد و زنی که از دفترش بیرون اومده بودن، کمی خودم رو عقب تر کشیدم تا دیده نشم.

دختره گفت: __باورم نمیشه فرهاد! منو با بقیه یکی میکنی؟چرا انقدر سرد باهام رفتار میکنی؟

دختره پشت به در اشپزخونه ایستاده بود و فرهاد روبه روش...صورت فرهاد واضح مشخص بود...پوزخندی

زد و گفت __مگه فرقی هم با بقیه داری؟

دختره عصبی شد و با صدای نازک و جیغ مانندی گفت:

__فرق ندارم؟ انکار نکن فرهاد! تو منو دوست داشتی!

خشکم زد..فرهاد هم سریع گفت:

__انکار نمیکنم! دوستت داشتم! همونطور که میگی، داشتم!

دختره کمی مکث کرد..سعی کرد خودش رو نبازه:

__و هنوزم داری!

بازم پوزخند بود که روی لب فرهاد اومد..اینبار صدادار پوزخند زد:

__دارم؟ جوک سال تعریف میکنی سارا؟!

بعد ابروهاش رو بالا داد:

__اوه! نکنه فکر کردی من هنوز همون بچه 22 سالم که اراجیفتو باور کنم؟! اگه یادت رفته بزار یادت بیارم! من

اشتباه کردم!

دختره حیرت زده گفت

__منظورت چیه؟

فرهاد با همون لحن ادامه داد:

__اشتباه کردم از اینکه فکر میکردم یه هفته ایی عاشق شدم و یه ماهه مجنون! راستش وقتی یهوپی رفتی

آمریکا و ویدئو دادی که کات کنیم، به تنها چیزی که فکر نمیکردم تو بودی! اونقدر بعدش مشغله هام زیاد شد

که عاشقی کردن رو فراموش

کردم!

جوابش رو دوست داشتم اما آخرش گیجم کرد...دختره سریع گفت:

__پس مهلا کیه؟

فرهاد جدی گفت

__دوست دخترمه!

دختره ابرویی بالا انداخت

__پس بخاطر فراموش کردنم رفتی سمت یکی دیگه؟

فرهاد بیخیال ابرویی بالا انداخت:

__میتونی با این فکر دلتو خوش کنی! به هر حال منو اون رابطه جدی ایی نداریم!

اصلا انتظار شنیدن یه همچین جوابی رو نداشتم! بغضم گرفتم! من برنامه چیده بودم که برای اولین بار بهش بگم

دوستش دارم! میخواستم بگم عاشقشم.

چند قدم جلو رفتم و از اسپزخونه خارج شدم..هنوز منو ندیده بودن

دختره گفت

__یعنی چی؟ دوستش نداری؟

فرهاد دوباره ریلکس گفت:

__فقط یکم ازش خوشم میاد.

اهانی گفت و مشکوک ادامه داد:

__ولی فرهادی که من میشناسم با یه همچین چیز کوچیکی با کسی دوست نمیشه!

فرهاد با همون حالت گفت

__دلایل خاص خودمو دا...

با بالا اومدن سرش و دیدن من حرفش ناتمام موند:

دختره تا این حالتشو دید گفت

__چرا اینجوری نگاه میکنی؟ چیزی رو سرمه؟

و بعد شوخ گفت

__نکنه شاخ در اوردم؟.. اهان فهمیدم! لابد الان که دقت کردی فهمیدی خوشگل تر از

قبل شدم! فرهاد به خودش اومد..بدون نگاه کردن به دختره به سمت من اومد و انگار

که چیزی نشده گفت: __یکساعته ساعت کاری تموم شده! اینجا چیکار میکنی؟ سعی

کردم منم مثل خودش عادی باشم..سرد گفتم:

__چرا!! اما گوشیمو جا گذاشتم..اومدم برش دارم!

سری تکنون داد

__اهان؛ باشه.

صدای گوشیم از رو میزم بلند شد..لبخند مسخره ایی تحویلش دادم و از

کنارش گذشتم: چشمم با دیدن شماره حامد برق زد..گوشی رو سریع جواب

دادم __جانم؟

حامد شوخ گفت:

__اووو چه خبره سگِ هار یهو مهربون شده؟

الکی خندیدم و خودم رو مشغول نشون دادم.

__ببخشید! خیلی منتظر شدی حتما!خودم داشتم میومدم کافه ببینمت که یادم اومد گوشیمو توشرکت جا گذاشتم!

متعجب گفت:

__چی میگی مهلا حالت خوشه؟

آروم درحدی که اونام بشنون ولی فکر کنن نمیخوام بشنون، گفتم

__حامد جان من الان سرم شلوغه..رئیسم شرکتو خلوت کرده کار داره!باید برم زشته بیشتر

مزاحمشون بشم! حامدِ خنگ بالاخره گرفت فیلمه!از اونور جوری داد زد که صدا تو گوشی

پخش بشه..رسمًا گوشم کر شد. __اها!ان!باشه گلم..زود بیااا منتظر تمااا!!

دوباره با صدا خندیدم:

__چشم چشم..دارم میام! خدافظ

تلفنو که قطع کردم و برگشتم،چشمم به دست مشت شدهٔ فرهاد و قیافهٔ متعجب دختره خورد..چند قدم

محکم جلو رفتم و دستم رو به سمتش دراز کردم..متعجب باهام دست داد..لبخندی زدم و رسمی گفتم __خوش

اومدین! رستگار هستم،منشی جناب متکبر!ببخشید مزاحم خلوتتون شدم! سری تکون داد و همون طور مبهوت

گفت:

__همچنین...خواهش میکنم.

بعد روشو به سمت فرهاد کرد و با لحن گنگی گفت

__فرهاد...ایشون...ایشون همون مه..

فرهاد کمی عصبی گفت:

__بعدا بپرس!

دوباره لبخندی زدم و خطاب به دختره گفتم:

__اوه،حتما شایعات شرکت به گوش شما هم خورده!خیالتون راحت باشه.. بین منو اقای متکبر هیچ چیز نیست!

لبش به خنده ی گشادی باز شد:

__اها! میگم دیگه؛سلیقه فرهاد فرق داره!

بهم برخورد اما به روی خودم نیاوردم..با همون لبخند گفتم:

__بله..قطعا انتخاب ایشون خیلی برتر از منو شماست!

لبخندش روی لبش خشک شد

به سمت فرهاد رفتم و سرد نگاهش کردم:

__شرمنده مزاحمتون شدم رئیس!.نمیدونستم قراره بعد مرخصیم و ساعت کاری مهمون دعوت کنین.

و لبخندی زدم و قبل اینکه فرهاد حرف بزنه،با خداحافظی کوتاهی از شرکت خارج شدم.

از ساختمون که بیرون اومدم قطره اشکی روی گونم سر خورد...جلوی بقیه اشکام رو گرفتم...آروم تو قسمت پیاده رو شروع به حرکت کردم..

یه بیست دقیقه که راه رفتم چشمم به پارک خورد...راهم رو به اون سمت کج کردم و وارد پارک شدم..خیلی خلوت بود..یک ساعتی قدم زدم..خواستم برگردم که صدای چندتا جوون علاف و لات متوقفم کرد:

*

"فرهاد"

بابت حرفای مهلا خیلی اعصابم بهم ریخت..جوری سرد برخورد کرد که خودمم شک کردم پنج ماهه باهم

رابطه داریم! منطقی باشم،وقتی خودم یه همچین حرفایی رو زده بودم،باید انتظار رفتار متقابلشم از مهلا

میداشتم؛اما خب نداشتم!!از طرفی اصلا حال و حوصله ماهکو نداشتم!حالا با این رفتاری که از مهلا دید پيله تر

میشه...چند قدمی جلو اومد و لبخند مسخره ایی زد:

__خب..به گمونم وقتی پای کسی درمیون نباشه راحت تر میتونم از دلت تر بیارم!

پوزخندی زدم.. کمی جلوتر رفتم:

_ماهک! به من ربطی نداره که الان تنهایی یا با دوست پسرت کات کردی، دلتو زده و یا هر بهونه مسخره ایی که همیشه میاری! یه بار دیگه اطراف من بپلکی جووری باهات رفتار میکنم که حساب کار دستت بیاد.. حالا هم زودتر برو پی کارت، سرم شلوغه!

وبی توجه بهش از شرکت بیرون اومدم.. وارد اسانسور شدم و زنگ زدم به نگهبانی و گفتم به بیرون راهنماییش کنن و درو قفل کنن.. سوار ماشینم شدم و از پارکینگ ساختمون خارج شدم.. شماره ٠ مهلا رو گرفتم.. خیلی بوق خورد ولی جواب نداد.. وقتی اومدیم شرکت ماشینشو ندیدم، حدس زدم شاید پیاده رفته باشه.. کمی جلوتر که روندیم، چشمم بهش خورد که وارد ورودی پارک شد.. پوفی کشیدم و ماشین رو کنار زدم.. خواستم پیاده شم اما با فکر اینکه کمی تنها قدم بزنه، نشستم تو ماشین تا وقتی بیرون میاد صداش بزنم.. یه یک ساعت که گذشت، بخاطر اینکه شب بود نگران شدم.. اصلا حواسم به ساعت نبود! فوری از ماشین پیاده شدم و وارد پارک شدم.. خیلی خلوت بود.. نگرانیم بیشتر شد. اطرافو از نظر گذروندم.. خبری نبود.. بعد ده دقیقه پیداش کردم.. تو فکر بودو داشت قدم میزد.. دوتا تا پسر جوون پشت سرش بودن.. دستم مشت شد.. دختره ی بی عقل! یکی نیست بهش بگه این وقت شب پارک چیکار میکنی؟! یهو یکیشون که قدش از اون یکی بلند تر و ظاهرش بدتر بود بازوی مهلا رو گرفت.. تقریبا دوییدم سمتشون قبل اینکه کار دیگه ایی انجام بده، اون یکی رو کنار زدم و غیر منتظره یقه اونی که بازوی مهلا رو گرفته بود رو گرفتم و برش گردوندم.. همزمان بی کنترل رو رفتارم داد زدم..

_الان چه غلطی کردی بی شرف؟

و قبل اینکه جواب بده؛ مشتتم بود که روی صورتش فرود اومد.. اون یکی دیگه که دید اوضاع خرابه جلو اومد تا به رفیقش کمک کنه.. عصبی جلوی لباس یکی دیگه رو گرفتم یه مشت دیگه به صورت اون زدم.. صدای جیغ مهلا به گوشم خورد: _فرهاد پشتت!

سریع برگشتم و با ارنج ضربه محکمی به صورت اونی که بازوی مهلا رو گرفته بود زدم جلو کشیدمش و با زانو ضربه ی محکمی به شکمش زدم.. خم شد و رو زمین افتاد.. چاقوی ضامن داری رو باز کرد.. پوزخندی زدم.. کتم رو در آوردم و پرت کردم کنار.. گردنش رو محکم یک بار به چپ و بار بعد به راست تگون داد.. دستش رو بالا

گرفت و سمتم دویید،مچ دستی که توش چاقو بود رو گرفتم و با ضرب چرخوندمش..فشار دستم رو اونقدر زیاد کردم که مچش درد گرفت..چاقو رو از دستش گرفتم و هولش دادم جلو...رومو که برگردوندم صدای جیغ مهلا با ضربهٔ مشت محکمی که به صورتم خورد یکی شد..چاقو رو بالا گرفتم و داد زدم:

__برین رد کارتون وگرنه ضمانت نمیکنم زنده پاتونو از این پارک بیرون بزارین!
پسره تفی مخلوط با خون رو زمین پرت کرد و دو تاشون باهم دوییدن..از دور داد زد: __تو روح بابات!دختره هم ارزونی خودت!

بیتوجه به حرفش برگشتم سمت مهلا..دستش رو دهنش مونده بود و خشکش زده بود..قطره های اشک آروم از کنار چشمش میریخت رو گونش..بی حرف دستش رو گرفتم و با قدم های تند شروع به حرکت کردم..از پارک خارج شدیم..در

سمت شاگرد ماشینو باز کردم با فشار کوچیکی نشوندمش تو ماشین..دور زدم و نشستم..ماشینو روشن کردم و بیحرف

حرکت کردم..هنوز داشت گریه..با صدای لرزون وآروم گفت:

__کنار یه داروخونه نگه دار

سریع کنار زدم و برگشتم سمتش..نگران نگاهش کردم:

__چیشده؟؟حالت بده؟

با گریه و بلند گفت:

__من نه..از دماغت داره خون میادا!

عصبی داد زدم:

__به درک خب!چرا گریه میکنی؟

اونم مثل من داد زد:

__نمیدونم!

با همون لحن داد زدم و گفتم:

__پس گریه نکن!

با گریه گفت:

__مگه دست منه؟

ابروهام بالا رفت

__پس دست کیه؟!

با همون گریه گفت

__نمیدونم!نمیدونم!وقتی چاقو رو دیدم ترسیدم بزنه بهت..اگه..اگه چیزیت میشد من چیکار میکردم؟

عصبی گفتم:

__حالا که میبینی سالمم..گریه نکن دیگه!

گریش شدید تر شد:

__نمیتونم!بند نمیا..اصلا گریه کنم چی میشه مگه!؟

ناخوداگاه حسمو به زبون اوردم:

__اینجوری گریه که میکنی حس میکنم قلبم داره اتیش میگیره!

نگاهش مات موند روی صورتم..دستم رو سمت صورتش دراز کردم و با سر انگشت شصتم اشکای روی گونش رو پاک

کردم..اروم زمزمه کردم

__پس اگه انقدر برات مهمه چیزیم نشه؛گریه نکن!

سرش رو مثل بچه های حرف گوش کن به معنای باشه بالا و پایین کرد..

دوباره حرکت کردم و کمی جلوتر،کنار یه داروخونه ایستادم..قبل اینکه پیاده شم،فوری پیاده شد:

__تو بمون!من الان میام..

سری تگون دادم و به رفتنش نگاه کردم

یک هفته بعد

"راوی"

نمیدانست چگونه و از کجا شروع کند..از طرفی، شادی رفیق صمیمیه مهلا بود و بی شک اگر ماجرا را با او درمیان

میگذاشت، او حتی یک ثانیه هم معطل نمیکرد و همه چیز را کف دست مهلا میگذاشت! او اکنون از احساس
فرهاد خبر نداشت و هر حرکت اشتباهی باعث خراب شدن رابطه آنها میشد و پیشمانی بعدش هیچ سودی
نداشت!

□

شادی متعجب گفت:

__ساواش؟!_

به خودش آمد:

__جونم؟_

شادی چشم غره ایی به او رفت:

__کجایی؟ دو ساعته منتظرم بگی چی میخواستی بگی!

دستی به پشت گردنش کشید:

__هیچی چیز مهمی نبود.._

شادی سری تکان داد:

__باشه پس اگه کاری نداری من برم، الاناست دادگاه شروع شه..قبلش باید با موکلم صحبت کنم..

ساواش سری تکان داد..خم شد کوتاه گونه ی همسرش را بوسید:

__باشه..مواظب خودت باش.

شادی چشمک خوشحالی زد و با لبخند گفت:

__توهم همینطور..خدافظ.

بعد از رفتن شادی، به سمت شرکت حرکت کرد:

حدود چهل و پنج دقیقه بعد، درحالی که از ماشین پیاده میشد چشمش به مهلا خورد که عصبی از آسانسور خارج

شد..ابروانش را بالا انداخت و ایستاد و به مهلایی که از عصبانیت مانند بمب درحال انفجار بود، نگاه کرد:

__سلام..چیشده مهلا؟

مهلا با عصبانیت گفت:

__سلام. هیچی

و بدون مکث از کنار ساواش گذشت و بعد از دقایقی سوار ماشینش شد و با سرعت از پارکینگ شرکت خارج

شد..چند لحظه بعد، فرهاد درحالی که تلفنش دم گوشش بود و پاکتی در دست دیگرش بود، با سرعت از

آسانسور خارج شد و در پارکینگ به دنبال ماشین مهلا گشت..بی نتیجه خواست به سمت ماشین خودش برود

که ساواش با نگرانی بازویش را گرفت: __چیشده فرهاد؟ چرا تو و مهلا امروز اینجوری شدین؟

فرهاد عصبانی تشر زد.

__نمیدونم ساواش! همین الان اومدم شرکت دم صبحی یه پاکت پرت کرد رو میزم و بعدم رفت..تو

دیدی کجا رفت؟ ساواش متعجب تر گفت:

__چرا دیدمش ولی چیزی نگفت با عجله سوار ماشینش شد، رفت..

ابروان فرهاد بیشتر در هم گره خورد و صورتش قرمز تر شد..از چشمانش نگرانی میبارید..ساواش این تغییر

حالت را یک پوئن مثبت برای دوست داشتن مهلا پنداشت..کنجکاو پرسید..

__پاکته چی بود؟

فرهاد عصبی و کلافه تر از

قبل گفت.. __یه سری

چرت و پرت..

بعد پاکت دستش را به ساواش داد و از کنارش گذشت..او نیز با سرعت سوار ماشینش شد و بدون معطلی از

پارکینگ خارج شد.

ساواش شانه ایی بالا انداخت و به اسانسور نزدیک شد و دکمه اش را فشرد..

وارد اتاقش که شد، کیف دستی اش را به همراه پاکت، روی میز گذاشت و کت زمستانه اش را در آورد و پشت صندلی اش

گذاشت. نشست و پاکت را برداشت. با دیدن محتوای پاکت برای دقایقی خشکش زد..

□

*

چشمانش را محکم بر هم فشرد و باز کرد..باورش نمیشد مرد در آن عکس فرهاد باشد...او فکر میکرد به فرهاد

اعتماد کامل دارد..اما..اما چرا با دیدن عکس ها حالش اینگونه دگرگون شد؟ شاید بخاطر این بود که از پدرش

هم همچین انتظاری را نداشت اما اتفاق افتاد؛فرهاد که دیگر یک غریبه بود! درضمن پایش هم گیر هیچ عهد و

شرطی در خصوص مهلا نبود..آنها نه نامشان در شناسنامه یکدیگر بود و نه عهدي بسته بودند..اما..اما خودشان

که میدانستند حق خیانت به یکدیگر را ندارند!..نمیدانستند؟

در یک تصمیم ناگهانی تلفنش را گرفت..۰۱ تماس بی پاسخ از فرهاد..بی توجه خواست شماره شایان را

بگیرد که دوباره تلفنش زنگ خورد و نام فرهاد روی صفحه نمایان شد...تماس را ریجکت کرد و سریع به

شایان زنگ زد: فرهاد عصبی تلفنش را روی داشبرد پرت کرد و چند ضربه محکم با کف دست به فرمون

وارد کرد..

مسیرش را به سمت اپارتمان مهلا تغییر داد...

*

شایان متعجب گفت..

__منظورت چیه؟

مهلا دوباره به گریه افتاد..

__شادی که نامزد کرد باساواشه هرچی بگم راجب فرهاد میره به ساواش غر میزنه اونم که رفیق صمیمی فرهاده
میره بهش

میگه..نسیم که حاملس نمیتونم بهش چیزی بگم..

چانه اش لرزید...

__موندم چیکار کنم! از کی مشورت بگیرم!؟

شایان لبخند غمگینی زد..میدانست اتفاقی بین مهلا و فرهاد افتاده..و این را هم میدانست که مهلا به او

نمیگفت چه شده.. __چطوره با مادر جونت حرف بزنی؟

مهلا ماتش برد..شایان راست میگفت! برای چه به ذهن خودش نرسیده بود؟ فوری دستی به صورتش

کشید..شایان با لبخند به دماغ کوچک قرمز شده اش نگاه کرد..سخت بود که دیگر به مهلا ی دوست داشتنی

اش فکر نکند! مهلا سرش را تکان داد. __اره!..اره! مرسی که گفتی شایان! امیدوارم بتونم واست جبران کنم!

و از جا بلند شد..باشایان دست داد و از مطب بیرون آمد..شایان از جا برخاست. نفس عمیقی کشید و به سمت

پنجره ُ رو به خیابان رفت..پ.. کمی بعد مهلا را درحالی که سوار ماشینش میشد، مشاهده کرد..لبخند غمگینی

زد..مهلا از این به بعد دوستش بود، فقط دوستش!

*

از ماشین پیاده شد و آرام آرام وارد محوطه ی آرامگاه شد..

بعد دقایقی، به نزدیک مزار که رسید، ایستاد..روی جلو رفتن را نداشت..جلو برود و بگوید در این پنج ماه کجا

بوده؟ بگوید یادم رفته بود که روزگاری مادری داشتم که دیگر ندارمش؟ بگوید آنقدر سرگرم کسی بودم که برایم

هیچ کس نیست اما همه کسم است و فراموش کردم!؟

آه که چه غم انگیز است!..انسان ها واقعا ترسناکند! هر لحظه دم از دوست داشتن میزنند اما غیبت که طولانی

شود، فراموش کار میشوند..تنها که میشوند، تازه یادشان می آید اویی هم بوده، اویی هم بوده که روزگاری

آشنا ترین بوده و حال دورترین آشنا شده!

و بعد شروع میکنند به توجیح...و چه سخت است که فقط باید بشنوی و لبخند بزنی...

آرام آرام شروع به برداشتن قدم های کوتاه کرد..از همانجا با بغض و لرزان شروع به صحبت کرد:

□

__مادر جون؟

کمی بلند تر گفت:

__بیداری یا خوابی؟

لرزش صدایش بیشتر و ولوم صدایش دوباره کم شد:

__یا...یا شایدم با من قهری؟

نفس عمیقی کشید تا شاید مقداری از این بغض خفقان آورش کم شود:

__هومم؟ قهری با یکی یدونت؟

زانو زد کنار قبر و درِ چهارلیتری گلاب را باز کرد و یکباره همه اش را روی سنگ قبر خالی کرد...دستی به روی قبر کشید و

□

خم شد...آرام سرش را روی قبر گذاشت...عطر گلاب مشامش را پر کرد و خیزی اش گوشش را سرد کرد...قطره

اشک لجبازی از گوشه چشمش سر باز کرد و سر خورد و تا پایین چانه اش رفت.

__مادر جون چیکار کنم؟..چرا دیگه نمیای تو خوابم؟ توهم مثل من فراموش کار شدی؟...ببخشید

که فراموش کردم...ببخشید..

دماغش را بالا کشید... پربغض و کودکانه گفت:

__تقصیر من نبود!! تقصیر فرهاد بود..

فرهاد که به یادش آمد به یکباره چشمه اشکش فوران کرد..

__مادر جون چیکار کنم؟ بافرهاد چیکار کنم؟ عکسارو باور کنم یا نه؟ باور کنم فرهاد با یکی دیگه رفت کافه و

دستشو گرفته یا نه؟

فرهادو دوست دارم!! اما یه چیزی تو چشماتمه که منو میترسونه... هیچوقت از خانوادش حرف نمیزنه؛ هروقت میخوام راجبشون حرف بزنم عصبانی میشه.. همون حرفای همیشگی رو میزنه و بعد چشماتش پر میشه از یه نگاه بداسیگار میگیره دستشو پشت سرهم سیگار میکشه.. مادر جون با این پسر تخس و بداخلاق چیکار کنم؟ کاش بودی! کاش بودی سرمو میزاشتم رو پاهات.. موهامو ناز میکردی.. بهم میگفتی چی درسته چی غلط! انقدر گفت و گفت تا خسته شد.. صدای اذان مغرب را شنید و باز هم گفت.. اشک ریخت و حرف زد.. خاطرات نحسش را از اول مرور کرد.. گاهی لبخند زد و بیشتر گریید.. به خودش که آمد، سیاهی شب بود، او و تلفنی که هفتاد تماس بی پاسخ از فرهاد و بچه ها روی آن بود!.. و از میان آن همه پیام تنها پیام شایان بود که نظرش را جلب کرد "بچه ها نگرانن.. فرهاد عصبانیه. زودتر بیا!"

از جا بلند شد.. چند قدم نرفته بود که سرش گیج رفت و دوباره نشست.. دوباره بلند شد.. در همین لحظه نور مستقیم ماشین، باعث شد چشمانش را باریک کند.. فرهاد عصبی از ماشین پیاده شد و به سمتش آمد.. دو طرف بازویش را گرفت و و درحالی که چشمان قرمزش در حاله ایی از نور سو میزد، داد زد: _ الان ساعت چنده؟!!

مهلا بی جواب، خنثی نگاهش کرد، در نگاهش جز عصبانیت و نگرانی بسیار، هیچ نبود.. دوباره و بلند تر گفت:

__هیچ میدونی چی ازم گذشت؟؟!!

و دوباره جوابش همان نگاه مهلا بود...

عصبی بازو هایش را ول کرد و به او پشت کرد.. انگشتانش را عصبی لا به لای موهایش کشید... هنوز نگرانی اش برطرف

نشده بود.. دوباره داد زد

__تو عقل نداری؟ نمیگی این وقت شب تو قبرستون یه بلایی سرت بیاد؟ ادم واسه چهارتا عکس بیخود که هیچی ازش

نمیدونه اینجوری رفتار میکنه؟ به خودت نگفتی میپرسم ازش شاید سؤتفاهم پیش اومده باشه؟ یعنی تو این پنج

ماه تو یه ذره اعتماد هم نکردی به من؟ بقران اگه پنج دقیقه دیر تر شایان اون دهنشو باز میکرد الان باید اینجا

منتظر جنازش میبودی!

وقتی باز هم از مهلا حرفی نشنید، عصبانی تر شد و بلند تر گفت:

__چرا لال شدی حرف نمیزنی؟ انقدر سخته با من حر...

اما با برگشتن و دیدن مهلای بیجان بر روی زمین حرفش نیمه تمام باقی ماند...

*

عصبی تو راه روی بیمارستان قدم میزدم.. دستمو لای موهام بردم.. یهو از راهرو سر و صدا اومد و چند

لحظه بعد شادی، ساواش، حامد، شایان و رادین نگران به سمتم اومدن:

لحظه ایی کلافه سرم رو به پایین خم کردم و چشمامو رو محکم بستم.. شایان نگران جلو اومد اما قبل اینکه حرفی

بزنه، غیرمنتظره یقشو گرفتم و محکم زدمش به دیوار.. نفس عمیق کشیدم.. ساواش دستشو رو شونم گذاشت و رادین سعی

کرد دستمو از رو یقه شایان باز کنه:

__این چه کاریه فرهاد؟ بچه شدی؟

نفس عمیقی کشیدم و فشار دستم رو روی یقش بیشتر کردم.. شایان اما هیچی نمیگفت.. شادی گوشه کتم رو گرفت، با گریه گفت:

فرهاد به جای گفتن حال مهلا داری داداشمو میزنی؟ اون چه گناهی کرده اخه؟

زیر لب خطاب به شایان غریدم:

__اگه چند ساعت زودتر اون دهن واموندتو باز میکردی، مهلا الان اینجا نبود!

اون اما هنوزم حرفی نمیزد.. فشار دست ساواش رو سر شونه هام بیشتر شد و منو کشید عقب.. هولم داد

سمت دیگه ؛ عصبی اما آروم گفت:

__آروم باش مرد! چرا باختی خودتو؟ از تو بعیده فرهاد!

سری تکون دادم و دستم رو به معنای خوبم بالا اوردم.. همین که ساواش دستش رو برداشت چند قدم به سمت شایان رفتم

و انگشت اشارمو به نشونه تهدید به سمتش گرفتم.. بدون کنترل ولوم صدام داد زدم:

□

__اگه بلایی سرش بیاد همشو از چشم تو میبینم! بلایی به سرت میارم که مرغای آسمون به حالت زار زار گریه کنن شایان!

پرستاری که چند بار تذکر داده بود جلو اومد و عصبانی گفت:

__اقا بفرمایید بیرون تا نگهبانی رو خبر نکردم! زودتر برین بیرون!

عصبانی برو بابایی گفتم که حرصی به ساواش گفت:

__دوستونو میبرین بیرون یا زنگ بزنم نگهبانی بیاد؟ اینجا بیمارستانه مثلاً!

ساواش سری تکون داد:

__چشم میره بیرون!

عصبی گفتم:

__چی چیو میره بیرون؟! من تا از وضعیتش با خبر نشم جم نمیخورم از اینجا!

پرستار خواست حرفی بزنه که حامد فوری گفت:

__ببخشید خانوم پرستار میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

پرستاره با ناز نگاهی به حامد انداخت و چند قدمی فاصله گرفتن.. حامد هم شروع به حرف زدن کرد، ظاهراً

میخواست حواسش رو پرت کنه تا یادش بره..

تو همین لحظه دکتر خانومی از تو اتاق بیرون اومد.. فوری رفتیم سمتش و شادی گفت..

__خانوم وضعیت دوستم چگونه؟

دکتره لبخندی زد:

__بهتره خداروشکر.. فشارش خیلی افت داشته و اگه یکم دیر تر میاوردینش امکان کما وجود داشت.. اما حالا خطر رفع شده

و بیدار شده.. میتونین برین بینینش

نفس عمیقی کشیدم.. شقیقه هام نبض داشت.. بچه ها یکی یکی وارد اتاق شدن.. من اما به سمت خروجی حرکت کردم.. روی

نیمکت تو حیاط نشستم..

این من بودم؟! همون فرهاد چند ماه پیش؟ چه بلایی سرم اومده بود؟ من بودم که واسه یه دختر داشتم یکی دیگه رو تهدید میکردم؟

سیگاری از جیبم در آوردم و روشن کردم.. چیشد که اینجوری رو مهلا حساس شدم؟

تو افکارم غرق بودم.. سیگار سوم رو که روشن کردم، قبل اینکه بکشمش، دستی سیگار رو گرفت و

گذاشت تو دهن خودش.. نگاه سرسری به شایان انداختم.. اصلا حال و حوصلشو نداشتم.. بعد چند دقیقه

شروع به حرف زدن کرد: _اگه امروز چیزی نگفتم واسه این بود که میخواستم یکم تنها باشه تا آرام

شه! حالش خوب نبود.. دوباره عصبانی شدم:

_آدم کسیو که میدونه حالش خوب نیست تنها میزاره؟!

دستی به پشت گردنش کشید:

_اگه خود اون شخص بخواد، آره! نیاز داشت به تنهایی! فکر نمیکردم درد دلش با مادر جونش انقدر طول

بکشه! خودمم نگرانم بودم..

یهو بی فکر گفتم:

__ لازم نکرده تو نگرانش باشی! خودم به اندازه کافی نگرانشم!

کمی با صدا خندید:

__ راست میگن عشق آدمو بچه میکنه! اینجور حرفا بهت نمیداد متکبرِ بزرگ!

بعد از کمی مکث خواستم از جا بلند شم که فوری گفت

__ دلش میخواست تو کنارش باشی! وقتی ندیدتت دپرس شد!

پوزخندی زدم:

__ اگه میخواست کنارش باشم، جواب پنجاه تا میس کالم رو میداد و به حرفام گوش میداد!

نفس عمیقی کشید... خواست حرفی بزنه که گوشیم زنگ خورد:

به شماره نگاه کردم. ناشناس بود... جواب دادم:

__ بله؟

کسی حرفی نزد:

__ الو؟! بفرمایید؟!

صدای آشنایی تو گوشي پیچید...

__ من خیلی چیزای بیشتری از ماهک و اون عکسا دارم که تورو از چشم مهلا بندازه! بهت هشدار میدم

همین حالا خودت جلوی پیشرفته این رابطه رو بگیری، وگرنه قول نمیدم پایانش قشنگ باشه واستون!

*

"مهلا"

ساعت ملاقات تموم شده بود و همه رفته بودن... فکر میکردم یکیشون بمونه پیشم اما هیچکس نموند... فرهادم که..

فرهاد هم که اصلا نیومد ببینه خوبم یا نه؛ چه برسه به اینکه بخواد بمونه! فکر میکردم ببرنم تو اتاق بانوان، اما

آوردنم تو یه اتاق خصوصی و تنها موند... بغض کرده بودم. دلم میخواست حداقل شادی پیشم میموند! به پشت

دراز کشیده بودم و به سقف نگاه میکردم... تقه ایی به در خورد. ناخودآگاه چشممو بستم... دو تقه دیگه هم خورد و

بعد صدای باز شدن در به گوشم خورد... انگار پلک هام به هم چسبیده بود... صدای قدم ها تا کنار تخت اومد و بعد

قطع شد... احساس میکردم فرهاد... کمی بعد گرمای دستی مردونه رو روی انگشتای دستم حس کردم... خودش

بود! دستش رو میشناختم! صدای خستش به گوشم خورد:

__ هیچ میدونی امروز واسه تو یه الف بچه چقدر نگران شدم و این در و اون در زدم تا پیدات کنم؟

از اینکه بهم گفت یه الف بچه حرصم گرفت اما عکس العملی نشون ندادم.. کمی لای پلکم رو باز کردم.. خم شده

بود و سرش رو تخت بود.. با انگشتام بازی کرد و گفت:

__تو میدونی این چه حسیه که بعد دیدنت تو قلبم بوجود اومده؟

کنجکاو منتظر ادامه حرفش شدم:

__اینکه دلم میخواد همش ببینمت.. قبلا علاقه شایان واسم مهم نبود اما حالا تا نگاهشو میبینم دلم میخواد

خفش کنم! اینکه دلم میخواد مواظبت باشم و بهم تکیه کنی!

قلبم دوباره دیوونه شده بود.. هی خودش رو به در و دیوار سینم میکوبید و دلش میخواست بیاد بیرون..

__هومم؟ میدونی اسمش چیه؟ میدونی امروز چقدر نگران شدم وقتی نه خونت بودی و نه پیش دوستات؟

حاضر بودم کل شهر و بگردم تا پیدات کنم! درک میکنی مهلا؟!

نامحسوس نفس عمیقی کشیدم تا کمی از اضطرابم کم شه که گفت:

__میدونم بیداری و داری گوش میدی

و با بلند کردن ناگهانی سرش نگاهمو غافلگیر کرد..نمیدونستم چی بگم. سرم رو کج کردم به سمت دیگه ایی و هیچ حرفی نزد..با لحن خسته ایی گفت:

__مهلا؟

خواستم نگاش نکنم اما نشد..مثل همیشه

که کم میارم! نگاهش کردم..لبخند خسته

ایی زد:

__نمیخوای چیزی بگی؟میدونی امروز اصلا باهام حرف نزدی؟

سرم رو به معنای اره بالا و پایین کردم..خندید..خسته،غمگین و گرفته..فرهاد من خیلی وقت بود که دیگه

فقط واسه من میخندید!

__دلم واسه صدات تنگ شده!

هنگ کردم..این فرهاد بود واقعا؟فرهاد عوض شده بود، اما هیچوقت اینجوری ابراز علاقه نکرده بود و حرف نزده

بود! احساس میکردم بغض داره..بغضی مردونه که سعی داشت کنترش کنه و صداش نلرزه. البته موفق هم بود

اما منی که پنج ماه هرروز صداش رو گوش کرده بودم میفهمیدم الان صداش فرق داره!

__تاحالا به این دقت کردی که چقدر منو تو

شبيه همیم؟ متعجب ابرومو بالا انداختم که

ادامه داد:

__منو تو فقط همدیگه رو داریم!نه به اون صورت پدر داریم و نه مادر!

راست میگفت..خیلی شبیه هم بودیم..فرقمون این بود که بابای فرهاد به مادرش خیانت کرده بود و فرق من

این بود که مامانم خیانت کرده بود!

__امروز باید صبر میکردی و توضیح میخواستی ازم بابت عکسا!

با یادآوری عکسا دوباره بغض کردم..متوجه بغضم که شد،

فوری گفت __بغض نکن! بزار یه بار برای همیشه حلش

کنیم!

سرمو به معنای باشه تکنون دادم:

__یادته گفتم دانشگاه میرفتم فکر میکردم کسی مناسب من نیست که؟!تا وقتی بیست و دو،سه سالم بود با

ماهک آشنا شدم..تنها زندگی میکرد و مادرش که آلازایمر داشت و تو سالمندان بستری بود..دلم براش سوخت و

باهاش مچ شدم. اون موقع ها بابام تازه زن دومشو آورده بود خونه و منم چون اعصابم خورد بود خیلی احساس تنهایی میکردم..یه هفته بعد خودم رو گول زدم که دوستش دارم و باید بهش ابراز علاقه کنم!نمیدونم شایدم واقعا کمی دوستش داشتم!..بهش که گفتم اولش عصبانی شد و گفت همه مردا مثل همین و به هر زنی که محبت میکنن یه نقشه ایی تو سرشون دارن اما مدتی که گذشت بهم گفت عاشقم شده و خیلی تنهاست..یکی دوماه بعد اینکه دوست شدیم بهانه آورد و گفت بورسیه قبول شده و داییش میگه بره امریکا پیشش..به بهانه اینکه زود برمبگرده رفت و بعد چند وقت پی ام داد که بیخیال رابطه بشیم و اونجا با یکی بهتر از من آشنا شده و میخواد ازدواج کنه..منم دیگه بیخیالش شدم تا اینکه چند وقت پیش دوباره سر و کلش پیدا شد..مهلا باور کن هیچی اونطور که تو فکر میکنی نیست! رفتم کافه که بهش بگم تمومش کنه..میخواست بینمونو بهم بزنه!

یه تای ابرومو بالا انداختم و بالاخره

زبون باز کردم: _پس چرا دستشو گرفته

بودی؟

نفس عمیقی کشید:

میدونستی صدات خیلی قشنگه؟!

گرمای عجیبی یکهو به صورتم هجوم آورد..تو همین لحظه تقه ایی به در خورد و بعدش در باز شد و پرستار گفت:

_بخشید آقای متکبر..پدرخانومتون بیرون منتظرن. گویا خیلی نگران حال دخترشونن و هرچی میگیم ساعت

ملاقات تموم شده قبول نمیکنن! اگه میشه تشریف ببرید پیششون.

فرهاد اول با تعجب نگاهش کرد:

__پدر خانومم؟

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه فوری دستی پشت گردنش کشید و از جا پاشد

__اها! پدر خانومم! باشه الان میرم

و پیش چشمای مبهوتم از اتاق خارج شد

*

"فرهاد"

از در بیمارستان که خارج شدم چشمم به آرش و آرزو خورد..البته اول آرزو رو دیدم، چون آرش دستشو لای موهاش فرو

کرده بود و سرش پایین بود..آرزو هم ناراحت بود..نزدیکشون که شدم، متوجهم شدن و سریع از جا بلند شدن. آرش چند

قدم جلو اومد..چهرش خیلی نگران بود:

__مهلا چش شده؟ حالش چطوره؟

نفس عمیقی کشیدم و خونسرد گفتم:

__حالش خوبه..امشب هم واسه اطمینان نگهش داشتن.

نفس عمیقی کشیدم..چهرش خیلی خسته و نگران بود. نگاهی به آرزو انداختم که لبخندی زد:

__سلام فرهاد جان. خوبی پسر؟

سری تکون دادم. خشک و جدی گفتم:

__سلام. خوبم. شما خوبین؟

سری به معنای مثبت تکون داد..خطاب به آرش گفتم:

__من امشب هستم پیشش؛ شما برین.

نگاهِ اهم آلودیب هم انداخت که آرزو گفت:

__نه فرهاد جان. شاید مهلا روش نشه از تو چیزی درخواست کنه..من پیشش میمونم

شما برین ناخواسته پوزخند واضحی زدم که از نگاه هردوشون دور نمودند..رک و بی پروا

گفتم:

__ولی فکر کنم در حال حاضر به من بیشتر از بقیه احساس نزدیکی میکنه و باهام راحت تره!

ابروهام رو بالا انداختم و خطاب به آرش گفتم:

__مگه نه آقای رستگار؟

بی توجه به دستای مشت شدش به صورتش زل زدم..نفس عمیقی کشید و سری تکون داد:

__باشه تو بمون! منم بیرون تو ماشین میمونم اگه چیزی لازم داشت، خبرم کن بگیرم واسش.

سری تکنون دادم:

__هر جور راحتین

آرزو خطاب به ارش گفت:

__خب چه کاریه عزیزم؟! تو ماشین که تا صبح خسته میشی! الانشم خیلی خسته ایی. تو بیا خونه فرهاد

خودش هست دیگه.

سیگاری در آوردم و بی توجه به بحثشون، مشغول شدم.. آرش همونطور که نگاهش روی دودِ اولین پکم قفل

بود گفت: __نه! اگه گفتم فرهاد بمونه واسه این بود که مهلا هنوز از من دلخوره و نمیتونم پیشش بمونم. وگرنه

خودم میموندم.. پوزخندی زدم و به سمت ورودی ساختمون بیمارستان حرکت کردم.. تو راه گفتم: __پس تو

بیرون بمون مهلا چیزی لازم داشت، خبرت میکنم.. خدا حافظ

و بیتوجه به ادامه بحث ، از پله ها بالا رفتم و وارد بیمارستان شدم.. مطمئنا آرش میخواست سر به تنم نباشه!

از صبح داشتم دنبال مهلا می‌گشتم و خیلی خسته بودم.. به سمت اتاق حرکت کردم.. آروم درو باز کردم و وارد اتاق شدم.. مهلا خوابش برده بود.. از کنار تختش رد شدم و تخت رو دور زدم. پتو رو که کنار رفته بود انداختم روش و برگشتم

سمت پنجره... دوباره به فکر فرو رفتم.. رابطمون کی قراره عوض شه؟ تا آخر عمرمون که نمیتونیم اینجوری ادامه بدیم.. کاش از حس دقیق مهلا نسبت به خودم خبر داشتم! اونوقت... اونوقت بیخیال بقیه میرفتیم خارج زندگی میکردیم

اصلاش! راجب شروع رابطه هم هیچی بهش نمیگم.. به هر حال شاید شروعش حداقل برای من خوب نبود.. اما.. الان

هرچی که فکر میکنم، نمیتونم به نبودنش فکر کنم.. و اینو امروز مطمئن شدم! وقتی نبود و بی اختیار روی رفتارم، عین مرغ

سرکنده شده بودم و دنبالش می‌گشتم... یا وقتی صداشو فقط برای یه روز نشنیدم و اینجوری دلتنگش شدم.. و یا از فرهادی

که بودم دور شدم.. فرهادی که بودم، آدمی نبود که سر یه آدرس اینجوری قصد گرفتن جون یکی دیگه رو داشته باشه!

کاش... کاش اینجوری شروعش نکرده بودم که حالا تموم شدنش دست خودم نباشه!

*

صبح ساواش، شادی و حامد اومدن. نسیم، همسر رادین وقت دکتر داشت و باید میرفتن دکتر.. هرچند مهلا گفته بود بهشون بگم نمیخواه بیان و چیزی نیست؛ اما خیلی عذرخواهی کردن..

مهلا و شادی دم در آپارتمان مهلا پیاده شدن و منو ساواش به سمت شرکت حرکت کردیم.. حامد هم به گفته

خودش رفت کافه تا به چنتا از حساب کتابا نگاه بندازه.. تو این چند ماه، علاوه بر اینکه خوشحالم مهلا وارد

زندگیم شده، از اکیپ هم خوشم اومده و باهاشون مچ شدم.. میشه گفت دیگه واسه بعضیا اون فرهاد سابق

نیستم و ساواش این موضوع رو خیلی بهتر از بقیه درک میکنه!

همزمان ماشین هامونو پارک کردیم و پیاده شدیم.. به سمت آسانسور حرکت کردیم.. ساواش دکمه رو زد و در باز شد.

وارد آسانسور شدیم و دکمه طبقه ششم رو زدیم.. ساواش تک سرفه ایی کرد:

__فرهاد؟

نگاهش کردم تا حرفش رو بزنه:

__اصلا راجب رابطه با مهلا فکر میکنی؟ قصد نداری جدی ترش کنی؟

سری تکون دادم:

__نمیدونم فعلا صبر میکنم تا ببینم چجوری پیش میره!

مکشی کرد و متفکر گفت:

__ راجب اون موضوع بهش چیزی نگفتی؟

نگاه چپی بهش انداختم:

__ هنوز ماجرای عکسا تموم نشده یه گند دیگه رو رو کنم؟! فعلا صبر میکنم تا ببینم چی میشه..

ساواش بالاخره فهمیده بود واسه چی به مهلا نزدیک شدم و حالا داشت سعی میکرد راضیم کنه بهش بگم و

بعد بخوام نامزد کنیم.. اما من هنوز نه از احساس خودم مطمئنم و نه مهلا.. تو فکر بودم که با صدای در

آسانسور سرم رو بلند کردم و خارج شدیم.. در شرکت رو که باز کردم و چشمم به منفور ترین آدم این روزهام

خورد و درجه عصبانیت به هزار رسید.. عصبانی غریدم:

__ تو اینجا چه غلطی میکنی؟

بی توجه به نگاهم لبخندی زد و گفت:

__ مشتاق دیدار جناب متکبر! دلتنگتون بودیم.

* با ضرب در اتاقمو باز کردم و وارد شدم.. صدای تق تق کفش پاشنه دارش نشون میداد که داره دنبالم
میاد.. عصبی برگشتم

□

سمتش که تو یه قدمیم ایستاد.. دستمو به نشونه تهدید بالا اوردم و با چشمایی که مطمئنا از شدت خشم

قرمز شده بود بهش نگاه کردم.. انگشت اشارم رو چند بار بالا و پایین کردم.. آروم و خشمگین غریدم: __ بهت

هشدار میدم؛ به نفعته که پاتو از زندگی شخصیه من بکشی بیرون!

لبخندی زد:

_فرهاد واسه چی داری خودتو گول میزنی؟ هدفِت از اول چی بود؟ تمومش کن و مال من شو! من که میدونم تو مهلا رو

دوست ندا...

عصبی بین حرفش پریدم:

_احساسات من به خودم مربوطه! دیگه زیادی داری فضولی میکنی! راجب چی حرف میزنی؟

لباشو غنچه کرد و چشمکی زد:

_چیِه؟ تعجب کردی که از کجا فهمیدم؟! به هر حال یا تمومش کن خودت یا من تمومش میکنم!

عصبی پنجه هامو تو موهام فرو کردم و پشت کردم بهش.. چند قدم به جلو حرکت کردم و نفس عمیقی

کشیدم.. نباید عصبانی میشدم.. من فرهاد بودم!.. همون آدم سردی که براش رفتار دیگران مهم نبود!.. لیلیا هم چند

سال شرکت بوده و میشناستم.. مطمئنا عصبانیتم براش جالبه و میخواد درکش کنه!.. آروم که شدم، برگشتم

سمتش. با همون نگاه همیشگی، البته همراه با تحقیر نگاهی به سرتاپاش انداختم.. برای لحظه ایی با دیدن

آرومیم خودش رو باخت.. از فرصت استفاده کردم و با قدم های کوتاه و محکم به سمتش رفتم.. کمی خم شدم

سمتش و تو چشمای درشتش که سیاهیشو پشت لنز آبی مخفی کرده بود، زل زدم.. کمی مکث کردم و پوزخندی

زدَم ، با لحن آروم و سردی زمزمه وار گفتم: _تو میخوای بین منو مهلا رو بهم بزنی؟!

پلکه چشمش به وضوح لرزید اما خودش رو نباخت:

_آره!

سری تکون دادم و پوزخندم پررنگ تر شد:

_هرچی بیشتر سعی کنی بینمون جدایی بندازی و مهلا رو برام دست نیافتنی تر کنی، بودن باهاش و داشتنش برام لذت

□

بخش تر میشه! میدونی که...؟

مکثی کردم و به مردمک لرزانش که رو صورتم نوسان میزد زل زدم.. با همون پوزخند ادامه دادم:

_میدونی که، من دنبال چیزایی میرم که سخت بدست میان و کسی تاحالا بدست نیاورده باشتشون!

دوباره نگاه پر از تحقیری از سرتا پاش انداختم و ادامه دادم:

_از چیزای دم دستی خوشم نمیاد!

به ثانیه نکشید که بغض کرد.. کنایم رو گرفت.. چونش لرزید:

_خیلی بی رحمی فرهاد.. خیلی پستی!

پوزخندی زدَم و صاف و ایستادم. بیخیال شونه ایی بالا انداختم:

__وقتی شبیه آدمای نفهم رفتار میکنی، انتظار اینم داشته باش که عکس العمل بدِ دیگرانم ببینی!

پر بغض ، عصبی و کمی بلند گفت:

__لعنت بهت فرهاد! چرا نمیفهمی؟ همه اینکارا رو دارم واسه رسیدن به تو انجام میدم! واسه یه لحظه داشتنت! چجوری باید

بگم عاشقتم؟ دیگه چجوری بهت ثابت کنم؟

با همون استایل قبلی گفتم:

__این کاری که تو میکنی عشق نیست!

با لحن حریصی گفت:

__اگه بخوام به زور داشته باشمت، خیلی راحت میتونم مهلا رو کنار بزنم...میدونی که از چی حرف میزنم؟!

بر خلاف فرهاد درونم که از عصبانیت غرش میکرد؛ خونسرد پوزخند زدم:

__پس تلاشتو بکن!

با قدم های تند و پرصدا از اتاق خارج شد...همین که درو بست از دوتا پله بالا رفتم و میز رو دور زدم و رو به

روی پنجره ایستادم...با یاد آوری دونستن لیلا از ماجرا عصبانیتم به اوج رسید! برگشتم و ضربه محکمی به

روی میز زدم.

یه جوری باید دهنشو ببندم...راضی نگه داشتن و پیچوندن ساواش کم بود که حالا اینم بهش اضافه شد!

"مهلا"

نگاه چپی به نسیم که با آرزو گرم گرفته بود انداختم.. با دیدن نگام، سیب توی گلویش پرید و به سرفه افتاد.. آرزو خندید و با مهربونی گفت..

__ مواظب باش مامان کوچولو!

نسیم لبخند خجلی زد.. شادی از آشپزخونه بیرون اومد

که گفتم: __ شادی من میرم تو اتاقم، سرم درد میکنه

میخوام استراحت کنم! شادی سری تکون داد و آرزو

لبخندی زد:

__ برو مادر! یکم استراحت کن بهتر شی دخترم..

دستم از عصبانیت مشت شد و با لحن تندی گفتم:

__ نه من دخترتم و نه تو مادرمی! من مثل بابام نیستم که گولم بزنی و خامت شم!

بازم لبخند زد.. شادی خجالت زده گفت:

__ ببخشید آرزو خانوم.. یکم بهش فشار روحی وارد شده؛ چند وقت استراحت کنه خوب میشه!

سری تکون داد و گفت:

__ درک میکنم.. به هر حال من پا تو جایگاه سابق یکی دیگه گزاشتم و باید به فکر عواقبشم میبودم!

پوزخندی زدم و همونطور که به سمت اتاقم حرکت میکردم گفتم:

__ پس لطفا حواستو جمع کن! احتمالا عواقب بدش خیلی بیشتر از انتظاراته!

هنوز چند قدم نرفته بودم که آیفون به صدا در اومد.. به شادی که نیم خیز شده بود اشاره زدم بشینه و به سمت آیفون

رفتم.. چهره کسی مشخص نبود.. برداشتم:

__ بفرمایید؟!

با شنیدن صدای شخصی که پشت در بود، عصبانیت و ترس تموم عالم به دلم سرازیر شد...

__ منزل رستگار؟

جوابی که نشنید اومد جلوی لنز و گفت:

__ نمیخوای درو واسه همکاریِ سابقِت باز کنی؟

درحالی که انگشتای دستم از هجوم حس های بدِ مختلف میلرزید انگشتای لرزونمو بلند کردم و گزینه کلید

رو لمس کردم وقتی برگشتم شادی تو چند قدمیم ایستاده بود.. با دیدن چهرم نگران به سمتم اومد:

__ کی بود مهلا؟ رنگت چرا انقدر پریده؟

آب دهنم رو قورت دادم..با شادی خیلی وقت بود حرف نزده بودم و قصدشم نداشتم راجب مشکلاتم با فرهاد و دخالتای لیلا چیز زیادی بگم..اما خب اون آدم خیلی کنجکاوی بود و ماجرای پیشنهاد لیلا به شایان رو هم میدونست و فقط میدونست که اسمش لیلا تقوی..زنگ واحد به صدا در اومد..قبل اینکه چیزی بگم،شادی به سمت در رفت و درو باز

□

کرد..چهره آروم لیلا به چشمم خورد..شاید اگه ظاهرش رو برای اولین بار میدیدی،هیچوقت فکرشم نمیکردی که یه همچین آدمی باشه..بهش میخورد آروم و مهربون باشه!

کفشش رو روی پا دری کشید تا برای اطمینان خاکش بریزه و بعد وارد خونه شد..به سمتم اومد و باهام دست داد..لبخند

سرد و مصنوعی ایی زد و گفت.

__سلام..خوبی؟

سعی کردم آروم باشم..به زور لبخند زدم:

__سلام. ممنون..شما خوبی؟

ضربه ایی به شونم زد و با لحن خیلی خودمونی ایی گفت:

__شما چیه؟ غریبه شدی؟

و به شادی نگاه کرد و دستش رو دراز کرد

__سلام!لیلا تقوی هستم همکار سابق مهلا جان!

شادی با شنیدن اسمش انگار که تو فکر فرو رفت..مردد باهاش دست داد و مشکوک به من نگاه کرد..با این حال گفت:

__خوشبختم..خوش اومدین.

همونطور که به سمت سالن حرکت میکردیم،لیلا گفت

__چرا رنگت انقدر پریده مهلا جان؟حالت خوش نیست؟

قبل اینکه من چیزی بگم شادی پیش دستی کرد و گفت

__دیروز یکم ناخوش بود..تازه از بیمارستان رسیدیم

لیلا خودش رو متاسف نشون داد و سر تگون داد:

__ای بابا! الان خوبی؟!

سری تگون دادم

__بهترم..ممنون.

و بعد منظور دار گفتم:

__گویا شخصی نمیخواست من حالم خوب باشه و تا جایی هم موفق بود!

برخلاف لبخندش دستش مشت شده بود..به سالن که رسیدیم نسیم،با دیدن لیلا گیج از جا پاشد..آرزو هم همینطور..باهم

سلام کردن و لیلا روی مبل تک نفره ایی نشست..در همین حال منو شادی به سمت آشپزخونه رفتیم..شادی مشکوک گفت:

__چرا اسم این دختره انقدر برام آشناست؟

نمیدونم ارومی گفتم که گفت

__تو چرا اومدی اینجا؟ برو یکم پیششون بشین بعدم برو استراحت کن. گفته بودی خسته ایی که!

شونه ایی بالا انداختم:

__نه باباشبه اندازه کافی دیشب استراحت کردم..اونو به بهانه این گفتم که از شر آرزو خلاص شم.

شادی نگاه چپی بهم انداخت و به سمت چایی ساز که همین تازه خاموش شده بود رفت.

جعبه شیرینی رو از تو یخچال بیرون آوردم و روی میز نشستم و مشغول چیدن شیرینی توی ظرف شدم..چند لحظه بعد صدای هین تقریبا بلند شادی باعث شد نگران نگاهش کنم..دستش رو دهنش بود و چشمش گرد شده بود..از جا بلند شدم و

□

به سمتش رفتم:

__چیشده شادی؟سوختی؟!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و ناباور گفت:

__مهلا..احيانا..اين..اين دختره..

سری تکون دادم و گفتم:

__خودشه

هین بلند تری کشید که نیشگونی از بازوش گرفتم..دستش رو گزاشت رو بازوشو غر زد:

__چته وحشی؟!

نگاه چپی بهش انداختم:

__صداتو میشنون الان! نگران میشن

بیخیال سری تکون داد و با عصبانیت گفت:

__الان که بندازمش بیرون حالیش میشه!دختره پرو...

خواست به سمت خروجی بره که محکم دستش رو گرفتم و با

اخم گفتم __چته شادی؟ نمیخورتمون که! ده دقیقه میشینه

بعدم میره!

سینی چایی رو گرفتم و ادامه دادم:

__ حالا هم شیرینی رو بگیر بیار زودتر تموم شه بره!

و بی توجه بهش از آشپزخونه خارج شدم.. با دیدن آرزو و لیلا که باهم گرم گرفته بودن، پوزخندی زدم.. آرزو رفته بود رو مبل تک نفره ی نزدیک لیلا نشسته بود و مشغول صحبت بودن.. چایی رو پیشش گذاشتم و رو مبل، کنارِ نسیم نشستم.. نسیم آروم گفت:

__ کی

ه؟

بیخی

ال

گفت

م:

__ هم

کار

سابق

مه.

با صدای لیلا که خطاب به من بود بهش نگاه کردم:

__ بزمن به تخته مهلا جان به بابات نمیداد یه همچین سلیقه ایی تو انتخاب زن

داشته باشن! آرزو لبخندی زد و من فقط گیج نگاهش کردم که گفت:

__ پدرت سنش بالا تر که رفت انگار سلیقش و شناختش نسبت به زن ها بیشتر شد! انتخاب اولش اصلا لایق

نبود و بهش نمیخورد اما انتخاب دومش خیلی خوبه!

لبخند آرزو رو لبش خشک شد و نگران نگاهم کرد.. اما من دیگه اون مهلای خنگِ سابق نبودم که از مادرم دفاع

کنم.. مادری که حتی نمیدونه دخترش چجوری داره زندگی میکنه و براش مهم نیست! مادری که حاضره

هرجوری شده به دخترش ثابت کنه ک نه تنها برای اون.. بلکه برای هیچکس مهم نیست!!

بر عکس انتظار لیلا، لبخندی زدم:

__ هرچند انتخاب پدرم اینبارم با کمی مشکل همراهه، اما از دفعه ی

اول بهتر بود! کمی نگاهم کرد و یهو بی توجه به من، خطاب به آرزو،

منظور دار گفت:

خانوم دکتر..من جدیداً به نظریه شنیدم میگویند بیشتر زن کلی دختر به مادرش میره!درسته

این نظریه؟ انگار کل وجودمو یهو بردن زیر آب یخ..

"فرهاد"

دوساعتی تا پایان ساعت کاری کارمندا مونده بود که کیفمو برداشتم..ساواش گفته بود شادی خونه مهلا شام درست میکنه

و همه اونجاییم و اگه شایان نمیومد خیلی خوب میشد!جدیداً بی اختیار حرکاتشو زیر نظر میگرفتم تا ببینم هنوز تو نخ مهلاس یا نه!

از دفتر بیرون اومدم و به سمت میز منشی ساواش رفتم..ساختمون اختصاصیه شرکت، تا چند ماه دیگه همزمان با پروژه

□

□

شمال تموم میشد..بادیدنم از جا بلند شد و سلام کرد..سری تکون دادم و گفتم _کسی تو دفتر آقای نیکبخت هست؟

لبخندی زد و گفت:

_نه. بهشون اطلاع بدم میرین پیششون؟

سری به معنای نه تکون دادم؛به سمت اتاقش رفتم و تک ضربه ایی به در زدم.قبل از اینکه چیزی بگه بلافاصله بعدش درو

باز کردم..با همون ژست همیشگی پاشو رو میز گذاشته بود،لم داده بود و تو فکر بود..سری به عنوان تاسف تکون دادم و به

سمت کاناپه حرکت کردم..کیفم رو روی میز عسلی گذاشتم و رو کاناپه نشستم..سیگاری در اوردم ،آتیش زدم و بیخیال به

ساواش که تو فکر بود نگاه کردم و گفتم:

_واسه چی تو فکری؟

"ها" ی کوتاهی گفت و بعد سرش رو تکون داد و ادامه داد:

□

_هیچی ...هیچی..خوبی تو؟!

مشکوک نگاهش کردم که گفت:

__امروز تقوی چی میگفت؟

با یادآوری لیلا، نفس عمیق و کلافه ایی کشیدم و گفتم:

__چی داره بگه؟! چرت و پرت! مریضه اصلا دختره!!

ساواش تک خنده ایی کرد و گفت:

__از اون خاطر خواهاست که حاضره طرفو نابود کنه اما هیچکس جز خودش اونو نداشته باشه!!

پوفی کشیدم و گفتم:

__عجب بدبختی ایی! بین این همه ادم باید به من گیر بده؟!

دوباره خندید و به شوخی گفت:

__بس که بابام همه چی تمومه!! خداروشکر من از این خاطر خواه های پيله نداشتم..همون چنتارو هم شادی تار و مار کرد!

خندم رو که دید،گفت:

__فرهاد اصلا یادت میاد قبل اینکه با مهلا آشنا شی، آخرین بار کی خندیده بودی؟!

خندم جمع شد و سیگارم رو خاموش کردم...نشونه گرفتم و پرتش کردم تو سطل اشغال..ساواش خندید و گفت:

__ایول بابا! بلدیا!!

سری تگون دادم که تو همین لحظه صدای اس ام اس گوشیه ساواش اومد..با چشمای گرد شده داشت به صفحه نگاه میکرد که گفتم:

__نمیخوای بگی چه خبره؟!

کمی من و من کرد و گفت:

__راستش..راستش...

مشکوک چشمامو باریک کردم و گفتم:

__برای مهلا اتفاقی افتاده؟حالش خوب نیست؟

سری به معنای نه تگون داد که دوباره گفتم:

__نکنه نسی...

نزاقت ادامه بدم و گفتم:

__کسی حالش بد نشده..فقط قول بده بعد اینکه گفتم آروم باشی و دعوا راه نندازی!

مشکوک تر گفتم:

__چیشده ساواش؟

با تردید گفت:

__مثل اینکه لیلا یه ساعت پیش رفت خونه مهلا اینا.

متعجب و ناباور نگاهش کردم که گفت:

__ظاهرا فهمیده با بچه ها امشب اونجاییم..نسیمم که از همه جا بیخبر،یه تعارف میزنه ک واسه شام بمونه و

اونم قبول میکنه!

متعجب تر نگاهش کردم..چند لحظه بعد،وقتی از شوک در اومدم، عصبانی کیفمو گرفتم و از جا بلند

شدم..ساواش از جا پرید و کت،گوشیش و کیفش رو گرفت و با عجله همراهم اومد..در رو باز کردم،از اتاق و

بعدش از درِشُرکت خارج شدم..دکمه آسانسور رو که زدم دست ساواش رو شونم نشست:

__مثلا بهت گفتم آروم باش!!چیزی از دستش بر نمیاد که!

عصبی نگاهش کردم..در آسانسور باز شد و وارد شدیم..دکمه پارکینگ رو فشار دادم و گفتم:

__همین زنی که میگی کاری از دستش بر نمیاد، باعث حال دیروز مهلا بود! همینی که میگی کاری ازش بر

نمیاد، رفت به شایان پیشنهاد داد که باهم رابطمونو خراب کنن!

سری تکنون داد و گفت:

__خب داداشه من تو الان خون خودتو کثیف میکنی چی میشه؟ بزار برسیم یه جور دکش میکنیم!
درِ آسانسور باز شد و خارج شدیم. عصبی گفتم:
__فرهاد نیستم اگه امشب سر جاش ننشونمش!

و به سمت ماشین خودم رفتم..ساواش سری

تکنون داد و گفت: __خیلی خب! خیلی خب! فعلا

آروم باش..با احتیاط برون!

باشه ایی گفتم و سوار ماشین شدم..برخلاف چیزی که گفتم، فوری استارت زدم وبا سرعت از پاکینگ خارج

شدم..توراه چند بار شماره ُ مهلا رو گرفتم اما جواب نداد..شماره شادی رو گرفتم و اشغال بود..همین که

قطع کردم گوشیم زنگ خورد..ساواش بود..جواب که دادم، کمی هول شده گفت:

__فرهاد شادی زنگ زده میگه بینشون جر و بحث بالا گرفته و لیلا یه چیزایی راجب مادرش بهش گفته که

ناراحتش کرده! دختره همچیو بهش نگه؟!

عصبانی و بی حرف گوشی رو قطع کردم و به ترافیک نگاه کردم..ضربه محکمی رو فرمون زدم و دوباره شماره

ی مهلا رو گرفتم..آخراش خواستم قطع کنم که جواب داد..عصبانی داد زدم:

__تو نمیتونی یه اس ام اس به من بزنی بگی اون کثافت اونجاست؟ اصلا تو عقل داری؟ دیروز بخاطر این دختره

تا دم مرگ رفتی و برگشتی، بعد امروز راش میدی تو خونت و شام دعوتش میکنی؟

باشنیدن صدای سرفه شادی، نفس کلافه و عصبی ایی کشیدم و قبل اینکه حرفی

بزنه گفتم: __مهلا کجاست؟

آروم گفت:

__آرزو بردتش تو اتاقش.

با شنیدن اسم آرزو،

عصبانی تر گفتم: __این

دیگه اونجا چیکار میکنه؟!

شادی نمیدونمی گفت که

ادامه دادم:

__این همه گزارش به ساواش دادی، نمیتونستی زودتر یه اس ام اس به من بزنی؟

کمی کلافه و نگران گفت:

__انقدر منو نترسونین، من اولش که اومد اینجا از هیچی خبر نداشتم..کف دستمو بو نکرده بودم که! راستی این مادر مهلا

رو از کجا میشناسه؟!

عصبی داد زدم:

__از یه جهنم!!فقط دعا کنین نبینمش!

دستم رو روی بوق گذاشتم و یکسره فشار دادم..پسر جوونی داد زد:

__هووش..چه خبرته بابا؟!

در ماشین و باز کردم ،پیاده شدم ومحکم به هم کوبیدمش..جلو رفتم و در ماشین دویست شیشش رو باز کردم و یقشو

□

گرفتم:

__با کی بودی؟!

جثه ریزی داشت و میشد گفت به زور بیست سالش میشد..راحت اگه یه مشهت بهش میزدم جاییش

میشکست..ترسیده بود،اما خودش رو نباخت..

__خب..خب میگم چه خبرته؟باید خلوت شه که حرکت کنم دیگه!

به نمایشگر نگاه کردم..پنجاه ثانیه مونده بود تا چراغ دوباره قرمز شه وماشینا از پشت بوق میزدن..یقشو جلو تر

کشیدم که پلکش لرزید و پلک زدنش تند تر شد..پوزخندی زدم و گفتم:

__حیف که وقت ندارم واسه تو تلفش کنم!

ببخشیدِ آرومی زمزمه کرد که بلند گفتم..

__نشنیدم؟!

بلند گفت ببخشید..با ضرب یقشو ول کردم و به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم...25ثانیه مونده بود..به محض

اینکه حرکت کرد، پام رو روی پدال گاز فشار دادم..لاستیک جیغی کشید و حرکت کرد..پیچیدم تو فرعی...بعد

ده دقیقه جلوی در اپارتمان پارک کردم؛پیاده شدم و درو محکم بهم کوبیدم..ماشین ساواش کمی اونورتر پارک

بود..بدون در نظر گرفتن نگرهبانی به سمت آسانسور رفتم و چند بار دکمشو فشار دادم. به محض باز شدن در،

وارد شدم و دکمه طبقه چهارم رو فشردم.. به درواحد که رسیدم، دستم رو روی زنگ گزاشتم و نگه داشتم..به

محض باز شدن در،ساواشو کنار زدم و به سمت سالن رفتم..ساواش دستم رو از پشت گرفت و آروم و با تاکید

گفت: __فرهاد!!!

با چشمای به خون نشسته نگاهش کردم..با دیدن قیافم دستش شل شد..دستم رو کشیدم و خواستم حرکت

کنم که فوری گفت:

__حداقل الان که وضع آرومه چیزی نگو!

سری تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم..ساواش از اینجا با لحن شوخی،بلند گفت:

__یا □ .. یا □! اهل و عیال حجابا رو رعایت کنین که مهمون داریم!

به سالن که رسیدم،چشمم به همه بچه های اکیپمون + آرش،آرزو و لیلا که ایستاده بودن،خورد..بدون در نظر

گرفتن جمع..با

ندیدن مهلا، به شادی نگاه کردم..کلافه گفتم:

__کجاست؟!

آرش تک سرفه ایی کرد و کنایه دار گفت:

__علیک سلام آقا فرهاد!

بی توجه بهش دوباره و بلند تر تکرار کردم:

__مهلا کجاست شادی؟

ساواش خیلی آروم گفت:

__اقای رستگار سلام کرد!

برخلاف اون که خیلی آروم حرف میزد، داد زدم:

__د چند بار باید تکرار

کنم؟ کجاست؟ صدای

گرفته مهلا از پشت سرم

اومد:

__چرا ایستادین؟ فرهاد واسه چی داد میزنی؟

سریع برگشتم سمتش و با چند قدم بلند بهش رسیدم..انگار جمعو فراموش کرده بودم کلا! بازوهاشو گرفتم

و دقیق به چهرش نگاه کردم..ابروهاش از تعجب بالا پرید..قیافش خیلی گرفته و ناراحت بود.. آروم زمزمه

کردم:

__حالت خوبه؟!

سری تکون داد و چشماش رو تو حدقه چرخوند..داشت معذب میشد. برگشتم سمت جمع و کلافه، تک سرفه

ایی کردم..با مهلا بعدا حرف میزدم! فعلا باید لیلا، آرش و آرزو رو بفرستم برن..کوتاه گفتم: __سلام.

آرزو لبخندی زد و حامد مرموز خندید...آرش سرش رو تکون داد و با صدایی که رگه های خنده داشت گفت:

__سلام..خوبی؟

جدی و سرد گفتم:

__بله. شما خوبین آقای رستگار؟

کوتاه گفت:

__خوبم..

به سمت مبل رفتم..ساواش سریع گفت:

__چرا وایستادین؟بفرمایید.

همه نشستن..لیلا از عمد جاشو عوض کرد و اومد رو میل رو به روی من نشست..آرزو تو تموم مدت حواسش به لیلا بود!

لیلا،لبخندی زد و گفت:

__خوبی فرهاد جان؟

سری تگون دادم و خشک گفتم:

__خوبم..

و بعد خطاب به رادین گفتم:

__ساواش میگفت،گفتی جمع خودمونیه!

آرزو تک سرفه ایی کرد و گفت:

__ما کم کم میخواستیم رفع زحمت کنیم..آرش جان اومد مهلا رو ببینه.

آرش نفس عمیقی کشید و پژمرده گفت:

__البته اگه بزاره ببینمش!

برای یک لحظه رفتار آرش رو با عارف(پدر فرهاد) مقایسه کردم..قطعا زمین تا آسمون فرق داشت!رادین گفت:

__والا به منم گفتن خودمونیه..الان اومدم لیلا خانومو دیدم!

لیلا اما پرو،یه پاشو روی پای دیگش انداخت
و گفت:

□

__منظورتون از شخص غیر خودی من که نیستم؟!

ساواش سرفه ی مصلحتی ایی کرد و فوری گفت:

__نه... نه .منظور فر..

بین حرفش پریدم..پوزخندی زدم و یه تای ابرومو بالا انداختم:

__چرا!دقیقا منظورم شما بودی خانوم تقوی! واقعا برام تعجب آور بود که شمارو اینجا دیدم!

لبخندی زد:

__اومدم با مهلا جان کمی صحبت کنم که گویا حالش خوب نبود..صحبت رو به زمان دیگه ایی موکول کردیم!

از درون عصبانی بودم اما از بیرون،سرد و بیخیال..قطعا منظورش از صحبت،گفتن حقایق بود!..شونه ایی بالا

انداختم و بیخیال گفتم:

__پس الان شما هم تشریف میبرین دیگه؟!

دستش مشت شد و گفت:

__میخواستم برم،اما منو دعوت کردن برای شام!

با همون ژست گفتم:

__تعارف که اسمش دعوت نمیشه!

آرش با دهن باز داشت نگاهم میکرد...آرزو اما تو نگاهش چیزی بود که درک نمیکردم..انگار حق رو به من

میداد!حامد هم گیج شده بود..

ساواش بیخود خندید وگفت:

__فرهاد آدم خیلی شوخیه!

لیلا هم خطاب به ساواش گفت:

__بله؛ فرهاد جان نسبت به من لطف دارن!

بی توجه به جمع یکهو جوش آوردم و از جا بلند شدم..

"مهلا"

عصبانی به فرهادی نگاه کردم که برخلاف چند دقیقه قبل، حالا آرام داشت روی بالکن سیگار میکشید...همچین داد و بیداد

راه انداخت که آرزو و بابا، بزور لیلا رو بردن و خودشونم رفتن! قیافه بابا واقعا خنده دار شده بود! از چشمش معلوم بود که

داره به خودش میگه "عمر مهلا رو به این روانی بدم!"

بیخیال فکر کردن، کلافه گفتم:

__جدیدا چت شده فرهاد؟ حداقل جلوی بقیه رعایت میکردی! اون از اول که اومدی اونجوری داد زدی..اینم از

الان! سیگارشو پرت کرد پایین، با کفشش روش لگد گرفت و خاموشش کرد..ریلکس دستاش رو تو جیب

شلوارش گذاشت و چند قدم جلو اومد..نفس عمیقی کشید. انگار هنوزم از درون عصبانی بود و میخواست

مهارش کنه..آروم گفت: __تو چی؟ تو عقلتو از دست دادی؟

ابروهامو بالا انداختم و با حالت ناباوری گفتم:

__تو با همه دعوا داری، بعد من عقلمو از دست دادم؟!

حالت چهرشو مثل من کرد:

__من با همه دعوا دارم، چون تو کسیو دعوت کردی تو خونت که همه مشکلائی رابطمون از اونه! بعد هم خودت خوب میدونی

قصدش چیه!

معترض گفتم:

__مگه من دعوتش کردم؟ خودش خودشو دعوت کرد! من اصلا روحمم خبر نداشت که میخواد بیاد اینجا!

عصبی دستاشو از هم باز کرد و داد زد:

__پس اگه ندا و لیلا اومدن دفتر، راشون بدم و ازشون پذیرائی کنم و باهاشون خوش و بش کنم دیگه؟! چون خودشون

اومدن، من که دعوتشون نکردم!

بی اختیار داد زدم.

__تو غلط میکنی!

یه تای ابروشو بالا انداخت..چشماش خندید و لبخند کوچیکی هم گوشه لبش شکل گرفت..آروم گفت:

__منم الان صد برابر همین حسیو دارم که تو الان با فکر کردنش بهت دس داد!

معترض تر از قبل،مثل بچه ها گفتم:

__نخیرم! چون اونا دخترن گفتم..نمیخوام اصلا! همه اینا واسه اینه که تو زیادی خاطرخواه داری!

حس کردم خندش گرفت..بهت زده گفت:

__خیلی رو داری بخدا!

زبونمو در آوردم و گفتم:

__همینه که هست!

بالاخره لبش به خنده باز شد..منم خندیدم. یهو صدای بلند و شوخ حامد از پشت پنجره اومد:

__صلوات! بالاخره آستی کردن!

چپ چپ نگاهی بهش انداختم و گفتم:

__سرت تو کار خودت باشه فضول خان! بعدم ما قهر نبودیم که آستی بشیم!

با لحن مسخره ایی گفت:

__اره خب! از قدیم گفتن زن و شوهر دعوا کنن ،ابلهان باور کنن!

خواستم بگم ما که زن و شوهر نیستیم اما با دیدن لبخند رو لب فرهاد و نگاهش رو من، ترجیح دادم چیزی
نگم..دستپاچه

نگاهی به اطراف انداختم و تو خودم جمع شدم:

__هوا خیلی سرده! بریم داخل دیگه؛ یخ زدم!

جدی گفت:

__ تو برو داخل سرما نخوری. منم یه چند

دقیقه دیگه میام. مشکوک، یه تای ابرومو بالا

انداختم و گفتم:

__واسه چی الان نمیای؟

پاکت سیگارشو بالا گرفت و بهم نشون داد..قبل از اینکه فرصت پیدا کنه و عکس العملی نشون بده، یهوپی و

غیر منتظره پاکتو از دستش کش رفتم و از رو بالکن پرت کردم پایین..دستش هنوز رو هوا مونده بود و دهنش

نیمه باز بود..لبخند ژکوندی زدم و با حرص گفتم:

__عزیزم! لطفا وقتی با منی کمتر سیگار بکش! همش احساس میکنم عشق سابق ولت کرده و واسه

فراموش کردنش اومدی سمت من!

لبخند محوی رو لبش نشست..ذوق زده از اینکه جدیدنا بیشتر میخنده، دستش رو گرفتم و

کشیدمش سمت در: __بیااا دیگه! الان صدای بچه ها در میاد!

سری

تکون

داد:

__باش

ه..برید

۰۳

و دستم رو محکم تر گرفتم..لبخندم پررنگ تر شد و دلم قرص تر..

فرهاد، فقط فرهاد منه! از این به بعد واقعا میخوام بهش اعتماد کامل داشته باشم! دیگه هیچ چیز بدی رو

راجبش باور نمیکنم..

فرهاد هیچوقت به من دروغ نمیگه!

*

"دوماه بعد"

بازم به طرز عجیبی همچی آروم شده بود...اینبار اما از این آرامش بیشتر میترسیدم! آرامشش درست شبیهه آرامش قبل از طوفان بود! همش دعا میکردم اتفاق بدی نیوفته..

*

لبخندی زدم و به نسیم که از ذوق داشت گریه میکرد نگاه کردم..از جا بلند شدیم، از دکتر تشکر کردیم و بیرون اومدیم. نسیم چهار ماهه، حالا شیش ماهش بودو از رو شکمش معلوم بود که یه دختر خوشگل تو راه داره!نشستیم تو ماشین و استارت زدم..دور زدم و گفتم:

__نسیم فکر کنم دخترتم عین خودت خیلی آرومه!

لبخندی زد و گفت!

__اره..خیلی...

پشت چراغ قرمز ایستادم..شیشه ها پایین بود که یه بی ام ۳ مشکی کنارمون ترمز کرد..چند ثانیه نگذشته بود که صدای سوت بلند و کش داری از همون سمت اومد..خواستم بی توجه باشم که با شنیدن صداش، سریع سرم رو برگردوندم: __مهلا خانوم بزرگ شدی؛ تحویل نمیگیری!
با دهنی باز زل زده بودم بهش که لبخندی زد و گفت..

__چراغ سبز شد! جلو تر بزن کنار.

**

خندید و گفت:

__چرا ماتت برده دختر؟! انقدر برات تعجب آورده که پسرم تو ببینی؟

مبهوت گفتم:

__نه..خب...خب آخه...

یه تای ابرو شو بالا انداخت:

__خب آخه چی؟

تند گفتم:

__یهویی دیدمت تعجب کردم!

لبخندی زد:

__چطوری؟چه خبر؟

متقابلا لبخندی زدم:

__خوبم..سلامتی..تو چه خبر؟

شونه ایی بالا انداخت:

__هیچی والا..مشغول کارای شرکتیم.

تک سرفه ایی کردم :

__امم...اگه کاری نداری برم،اخه باید رفیقمو برسونم. شوهرش منتظره!

سری تگون داد:

__باشه برو ولی باید یه قرار بزاریم همو ببینیم بقیه بچه ها مراسم مادر جون دیدنت؛ولی من چون کانادا بودم

نتونستم ببینمت..اومدم هم که واسه شبه یلدا مامان دعوت کرد؛اما نیومدی! میخواستم ببینمت. شرمنده

نگاهی بهش انداختم:

__شرمنده.. با دوستانم بودم!

لبخندی زد:

__عیب نداره. کلا هم که الان هفت هشت ماهه اومدی هیچ خبری ازت تو فامیل و دوره ها نیست..هرچند من

کم پیش میاد برم، اما خبرا به گوشم میرسه!

لبخندی زدم و سر تگون دادم که ادامه داد:

__برو دیرت نشه! بعدا مفصل حرف میزنیم..شمارتو فقط بهم بده که داشته باشمت.

سری تکون دادم و شمارمو بهش دادم..تک زنگی بهم زد و باهم دست دادیم. با خداحافظی کوتاهی سوار

ماشین شدم..از دیشب دلشوره امونمو بریده بود و دلیلشو هم نمیدونستم!. نسیم کنجکاو گفت: _این دیگه کی

بود؟!

بی تفاوت گفتم:

_همون پسر عمم که میگفتم کاناداس!

اهانی گفت و شرمنده گفت:

_حتما تازه دیدیش! شرمنده من باعث شدم نتونی پیشش بمونی و بیشتر حرف بزنین!

اخمی کردم:

_دیگه نشنوما!!خودمم میخواستم برم پیش فرهاد؛ بهتر شد اتفاقا!

لبخندی زد:

_راستی. شغل پسرعمت چیه؟

متفکر گفتم:

_فکر کنم شرکتای مهندسی ساختمون با شرکتش قرارداد میبندن و مصالحشونو تامین میکنه!

سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت..بعداز پیاده کردن نسیم دم در فروشگاهه رادین، به سمت شرکت رفتم..تو راه،شماره ی فرهادو گرفتم اما هرچی بوق خورد جواب نداد..دلشورم بیشتر شد ،اما سعی کردم بد به دلم راه ندم..فرهاد بیشتر اوقات که سرش شلوغ بود نمیتونست جواب بده..اما نمیدونم الان چرا انقدر دسپاچه شدم؟!به خودم تشر زدم: _آروم باش مهلا! چه خبرته؟بچه نیست که گم شه!شاید جلسه داره..

ظاهرا آروم بودم اما سرعتم که هرلحظه بیشتر میشد،نشون دهنده نگرانیم بود..چند بار دیگه هم زنگ زدم اما بازم جوابی نداد..ترمز کردم و پیاده شدم..رفتم سوپرمارکت و یه آب معدنی خریدم..سوار ماشین شدم و کمی آب خوردم..ترمز دستی رو خابوندم و حرکت کردم..حدودا نیم ساعت بعد،یکم پایین تر از ساختمون شرکت،نگه داشتم..سریع وارد ساختمون شدم..مثلا نگهبان داشت!اونم چه نگهبانی!!يجور خوابیده که اگه سیل هم بیاد بیدار نمیشه! سری به عنوان تاسف تکون دادم و سریع به سمت آسانسور رفتم و دکمه رو فشار دادم.. در که باز شد،وارد اسانسور شدم و دکمه طبقه ششم رو فشردم..درب آسانسور که باز شد، با دیدن بسته بودن دزدگیر آهنی شرکت،انگار دنیا رو سرم خراب شد! سریع دوباره دکمه

□

□

همکف رو فشار دادم..با عجله از آسانسور خارج شدم و به سمت نگهبانی رفتم..چند بار به شیشه زدم اما بیدار نشد..عصبانی داد زدم:

_آقای قربانی!

از جا پرید و کلاه کج شدش و رو سرش صاف کرد..هول خورده اطرافو نگاه کرد، با دیدن من نفس آسوده ایی

کشید..باید هم میکشید!فکر کرده بود مدیر ساختمون اومده!عصبانی گفتم: _چه خبره خانم!زهره ترکم کردی!!

من هم متقابلا عصبانی گفتم:

_شما سر کارت چرت میزنی،انتظار داری خیلی راحتم بخوابی؟میدونی اگه مدیر ساختمون میدیدت چی میشد؟!

یکه خورد..اما سعی کرد بحثو عوض کنه:

_چیشده حالا؟

طلبکارانه و کلافه گفتم:

_نمیدونین شرکت چرا تعطیله؟

دستی پشت گردنش کشید و متفکر گفتم:

_کدوم شرکت؟

کلافه پوفی کشیدم:

_شرکت معماری وساخت و ساز طبقه ی ششم!

اهانی گفت و ادامه داد:

__آقای متکبر زنگ زدن و گفتن شرکت سه روز آینده تعطیله و جا به جایی دارن. ظاهرا

تسویه کردن! آهانی گفتم و نفس عمیقی کشیدم..از ساختمون خارج شدم و به سمت

ماشینم رفتم.

همونطور که سوار میشدم،یه بار دیگه شماره فرهادو گرفتم..وقتی جواب نداد،نا امید گوشیمو رو داشبرد انداختم..حدودا

پنج دقیقه چشمام بسته بود که با یادآوری ساواش، سریع یورش بردم سمت گوشیم و شماره ساواشو گرفتم..بعد خوردن

شش بوق جواب داد:

__جانم؟

با نگرانی گفتم:

__سلام خوبی؟

کمی مشکوک نسبت به لحنم گفتم:

__سلام خوبم..تو چطوری؟ چیزی شده؟

کلافه و نگران و گفتم:

__ید نیستم..ساواش از فرهاد خبر نداری؟هرچی بهش زنگ میزنم جواب نمیده!

اونم کمی نگران گفتم:

__نمیدونم والا؛ صبح بهم زنگ زد گفت شرکت نرم..به دلت بد راه نده حتما درگیر کاریه!

ایشاللهی گفتم و با خدا حافظی کوتاهی قطع کردم..ماشین و روشن کردم و راه افتادم..ده دقیقه ایی گذشته بود

که گوشیم زنگ خورد..نا امید به صفحه نگاه کردم..با دیدن شماره فرهاد سریع گوشی رو جواب دادم: __کجایی

فرهاد؟مردم از نگرانی که!نباید یه خبر بدی؟

صدای سرفه شخص دیگه ایی غیر از فرهاد باعث شد ساکت شم

با شنیدن چیزی که گفتم، تموم بدنم یخ بست و دنیا رو سرم آوار شد...

"راوی"

ظاهرا صیاد خود به دام افتاده بود! بعد از هفت ماه،امروز صبح به خودش اعتراف کرده بود که عاشق مهلاست و

هر لحظه نیز بیشتر عاشقش میشود!تصمیمش را گرفته بود. میخواست به این رابطه بی اساس پایان بدهد و با

مهلا از این به بعد،به عنوان همسر زندگی کند..از رفتار مهلا و پایداری اش نسبت به رابطه هم میتوانست حدس

بزند که بی میل نیست!حال میخواست امتحان کند، مرگ یکبار و شیون هم یکبار! کافه کوچکی را کامل رزف

کرده و دستور تزئینش را داده بود، و در درحال رفتن به سمتِ طلا فروشی بود..

فرهادی که حال برای خرید انگشتر نشان میرفت،با آن فرهادی که هفت ماه پیش و قبلش بود،زمین تا آسمان
فرق

میکرد!فرهادی که حالا شده بود،مردی بود پر از احساس مسئولیت و دوست داشتن نسبت به مهلا..بی آنکه

حتی نفرتی که از قبل نسبت به مهلا داشت را در وجودش حس کند!احساسش فقط عشق بود و دوست

داشتن!

"و چه هیجان انگیز و زیباست،عشق، احساسی که گاه قلب های مُرده را جان میبخشد و گاه جاودان ترین قلب

ها را از بین میبرد!!"

ماشین را سمت دیگر خیابان پارک کرد و با فکر اینکه میرود و فوراً برمیگردد با عجله پیاده شد..از خیابان

گذشت و وارد پاساژ طلافروشان شد..همانطور که برای خودش میچرخید،چشمش به حلقه ایی ظریف، نازک

و سفید که دور تا دورش با نگین های ریز برق میزد، افتاد..بی توجه به بقیه ویتترین ها وارد شد و گفت:

__سلام. خسته نباشید.

فروشنده لبخندی زد:

__سلام. ممنون. امرتون؟!

__اون انگشتری که پشت ویتربینه رو میخوام از نزدیک ببینم!

سری تکان داد و به ویتربین نزدیک شد:

__کدومش؟

فرهاد با دست اشاره ایی به ردیف زد و گفت:

__ردیف سوم، از بالا، پنجمی.

مرد، حلقه را بیرون آورد و روی شیشه گذاشت.. با تحسین گفت:

__چه سلیقه ایی! انتخاب قشنگیه!

فرهاد مغرور سری تکان داد و با دقت به انگشتر نگاه کرد:

__همینو میخوام.

مرد بی چون و چرا خوشحال، انگشتر را وزن کرد و جعبه های مختلفی را بیرون آورد و نشان داد.. از بین آنهمه،

جعبه سفید کوچکی که صندوق شکل بود و جای کلیدش، تک نگینی گل مانند بود، نظرش را جلب کرد.. حلقه را

در آن گذاشت و کارتش را به سمت فروشنده گرفت و جدی گفت:

__3456

فروشنده کارت کشید و فاکتور نوشت و به همراه جعبه به فرهاد داد و گفت:

__مبارکه.

فرهاد ممنونی گفت و با خدا حافظ آرامی خارج شد. معمولاً آدم پر دقتی بود، اما فکرش بسیار مشغول بود! به عکس العمل مهلا فکر میکرد! قطعاً فرهاد آدمی نبود که مانند جنتلمن ها حلقه بیرون بیاورد و مقابل عشقش زانو بزند و بگوید "با من ازدواج میکنی؟" خودش را میشناخت! بنابر این دنبال راهی بود تا حلقه را غیر مستقیم به مهلا بدهد.

بدون نگاه کردن به جاده به راهش ادامه داد، اما ثانیه ای طول نکشید که بوق بلند و کشیده ماشینی با پرت شدن جسم فرهاد بر زمین یکی شد..

*

این سوی شهر اما، درست نیم ساعت بعد از این حادثه، دخترکی نادم و سرگردان، به دنبال فرهادش میگشت! انگار تمام نگرانی های عالم به یکباره وارد جانش شده بودند و قصد آرام گرفتن را هم نداشتند.. کلافه و نگران از شرکت به خانه برمیگشت که تلفنش زنگ خورد، با دیدن شماره فرهاد فوری پاسخ داد و منفجر شد:

__کجایی فرهاد؟ مردم از نگرانی که! نباید یه خبر بدی؟!

سرفه فردی ناشناس باعث سکوتش شد:
__سلام خانوم! من از بیمارستان "شهدا" تماس میگیرم. صاحب این تلفن، طی تصادف به اینجا منتقل شدن. لطفا خودتونو
□
برسونید..

با شنیدن این حرف ها، انگار به یکباره جانش از بدن جدا شد و بازگشت.. بی حرف تلفن را قطع کرد.. تمام جانش را در پایش جمع کرد روی پدال فشرد.. بیست دقیقه بعد، با عجله وارد بیمارستان شد و از پذیرش جویای فرهادش شد: __بخشید، به من خبر دادن یه بیمار □ مرد، تصادفی و حدوداً سی ساله به اینجا منتقل شده.
__همین الان بهوش اومدن و دکتر بالای سرشونه. هنوز وضعیت کاملشونو بهمون اطلاع ندادن.. با گرفتن شماره □ اتاق فوراً از آنجا دور و به سمت اتاق رفت..

بیرون اتاق منتظر دکتر ماند.. ده دقیقه بعد، دکتری به همراه دو پرستار از اتاق خارج شد.. سریع به سمت دکتر رفت و نگران پرسید:

__حالش چطوره دکتر؟

لبخندی زد:

__آروم باش دختر جون! تو که وضعیتت از بیمارم بدتره! خوب میشه ایشا □ .. دستش شکسته و باید گچ بگیریم و به علاوه

کمی کوفتگی داره..ظاهرا مشکل جدی ایی نداره..حالا چون به سرش ضربه خورده و بیهوش شده،24 ساعت باید بمونه تا

مطمئن بشیم چیز مهم و خطرناکی تهدیدش نمیکنه.

مهلا نفسی آسوده کشید و گفت:

__میتونم برم پیشش؟

دکتر لبخندی زد:

__اره ولی چون درد داشت بهش آرام بخش تزریق کردیم شاید خوابش برده باشه.

مهلا سری تکان داد و با تشکر کوتاهی، آرام درِ اتاق را باز کرد و وارد شد..نزدیک تخت که شد، با دیدن چهره کبود و سر باند پیچ شده ُ فرهادش، تازه از شوک بیرون آمد

و اولین قطره ی اشکش روی گونه اش چکید..روی صندلی کنار تخت نشست وخیره، به صورت فرهاد نگاه کرد

که ناگهان با شنیدن صدایش از جا پرید "مهلا"

روی صندلی کنار تخت نشستم و به صورت کبود فرهاد نگاه کردم...گونش کبود شده بود و لبش ورم کردم

بود..طرف دیگه ُ صورتم زخم داشت..نمیدونم چند دقیقه داشتم آنالیزش میکردم که با شنیدن صداش از جا

پریدم:

__اگه میدونستم مریض شم اینجوری زل میزنی بهم، زودتر مریض میشدم!

نگاه چپي بهش انداختم که لبخندی زد..از قیافش معلوم بود درد داره اما سعی میکرد بروز نده..نگران گفتم:

__درد داری فرهاد؟ بگم دکتر بیاد؟

نه ی آرومی گفت و ادامه داد:

__خوبم.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

__آره...کاملا معلومه!

لبخندی زد که نگران گفتم:

__دکتر گفت بهت مسکن تزریق کردن، پس چرا نخوابیدی؟

یک تای ابروشو بالا انداخت و جدی گفت:

__چون میدونستم تو میای!

متعجب گفتم:

__خب چه ربطی به من داشت؟!

بازم کاملاً جدی گفت:

__خب از این نگاهای مهربون و نگرانت که تو موقعیت عادی گیر نمیاد! همش بلدی فقط منو

نگران کنی! بی حواس ضربه آرومی به پهلوش زدم که آخش بلند شد..ترسیده بلند شدم و به

سمتش رفتم: __وای..ببخشید! اصلاً حواسم نبود!

و وحشت زده خواستم به سمت در برم تا دکتر و خبر کنم که مچ دستمو گرفت..بخاطر تصادف و دردی که

داشت رنگش خیلی پریده بود، با اینحال اما لبخند زد..چقدر مهربون شده بود و چقدر با اولاً فرق کرده بود! گاهی

وقتا میشینم و کلی به این فکر میکنم که اگه با فرهاد ازدواج نکنم، اصلاً با کس دیگه ایی ازدواج میکنم؟

و هربار که این سوالو از خودم پرسیدم، جوابش یه نه ی محکم بود!..مثل روز واسم روشنه که بدون فرهاد

نمیتونم زندگی کنم! حاضرم اگه اون نخواست ازدواج کنیم، تا آخر عمر همین رابطه رو باهاش ادامه بدم اما یک

لحظه هم ازش دور نشم! با حرکت دست راست فرهاد جلوی صورتم به خودم اومدم:

__جانم؟ چیز

ی گفتم؟

مشکوک

گفت:

__به چی انقدر فکر میکردی که هرچی صدات زدم نشنیدی؟!

خواستم بیچونمش که در صدا کرد و باز شد..دوتا پرستار اومدن و

یکیشون گفت: _باید ببریمشون واسه گچ گرفتن دستشون!

سری تکون دادم و باشه ایی گفتم..آروم فرهادو رو ویلچر راهنمایی کردن و به سمت بیرون رفتن..تو همین

لحظه گوشیم زنگ خورد:

_بله؟

صدای نگران ساواش تو

گوشی پیچید: _چیشد

مهلا؟ پیداش نکردی؟

ای بابا! پاک یادم رفته بود به ساواش بیچاره خبر بدم! بدبخت از نگرانی

مرد..شرمنده گفتم: _تصادف کرده اوردنش بیمارستان. از بیمارستان برام زنگ

زدن..یه ربعی میشه که رسیدم! صداش نگران تر شد و گفت:

_یا خدا! الان چطوره؟ کدوم بیمارستان؟ چرا زودتر بهم

نگفتی دختر؟ شرمنده و خجالت زده گفتم:

__ید نیست. بردنش واسه گچ گرفتن دستش..بیمارستانِ شهدا. والا خودمم از بس شوکه شدم، فقط

خودمو رسوندم بیمارستان بینم چی شده. شرمنده ام بخدا!

اشکال نداره ایی گفت و تلفن رو قطع کرد..به ساعت نگاه کردم. هشت بود..

بعد گچ برداری داشتم فرهادو میاوردم تو اتاق که ساواشو دیدیم..نگران و کمی عصبی درحالی که سعی میکرد

از قیافش نشون نده، جلو اومد و گفت:

__چی به روزت اوردی مرد؟خواست کجا بود اخه؟!

فرهاد با تمسخر گفت:

__علیک سلام.

ساواش دستی پشت گردنش کشید و لبخند محوی زد:

__سلام. بهتری؟

فرهاد مغرور سری تکون داد:

__مگه بد بودم که بهتر باشم؟

از این تخس بازیش خیلی خندم گرفته بود..ساواشم خندید و همزمان سری به عنوان تاسف تکون داد؛به سمت

ویلچر اومد و گفت:

__چطوری مهلا خانوم؟

لبخندی زد:

__خوبم تو چطوری؟شادی خوبه؟

متقابلا لبخندی زد:

__خوبم شکر..اون ورپریده هم خوبه،احتمالا تاحالا باید از دادگاه اومده باشه.

شادی چندسالی از من بزرگتر بود و حالا واسه خودش دفتر وکالت داشت..سری تکون دادم که گفت:

__خب دیگه...شیفت منه! شما برو خونه استراحت کن.

بی توجه به نگاه فرهاد که معنیه " __بگو باشه"رو به خودش میداد،خواستم اعتراض کنم که ساواش دوباره گفت:

__ سخته همراه زن بمونه!بعدم شاید فرهاد کمک لازم داشته باشه؛ تو که نمیتونی کمکش کنی! با این تن

لش بیوفته روت خودتم راهی بیمارستان میشی.. اونوقت فرهاد باید بیاد ازت نگهداری کنه!

فرهاد با دست آزادش مشتی به ساواش زد که باعث شد با لحنی شوخ، گلایه دار و ترسیده بگه:

__آخ...دستم...اینا! نگاه کن تورو خدا!تصادف کرده و دستش تو گچه ، سرش باند پیچیه و اینقدر

زور داره! خندیدم و سری تکون دادم:

__باشه بابا میرم! ولی تازه

اومده بودما! فرهاد جدی

گفت:

__رسیدی حتما زنگ بزنی!
ساواش " __اوی " کشیده ایی گفت و خواست تیکه بیرونه که با شنیدن کلمه " __زهرمار " از سمت فرهاد، ترجیح داد دهنشو

□

ببنده.. خیلی خندم گرفته بود... این دوتا چجوری باهم کار میکردن؟ دو دقیقه هم نمیتونستن کنار هم باشن!

بعد از کلی سفارش به ساواش، راجب فرهاد، با خداحافظی کوتاهی ازشون دور شدم و به سمت خروجی

رفتم.. انقدر خسته بودم که واسه یه طبقه سوار آسانسور شدم.. دکمه طبقه همکف رو که زدم، با باز شدن در و

دیدن شخصی که منتظر آسانسور بود خشکم زد..

اون اما برخلاف من، انگار که آشنایی رو ندیده، بیخیال از کنارم گذشت و وارد آسانسور شد و پاش رو بین در

آسانسور گذاشت تا باز بمونه.. آروم سلام کردم که سری تکیون داد.. هرچی هم که میگفتم برام مهم نیست

دیگه، باز من مادرم بود! نگرانش شدم:

__چیزیتون شده؟

سرد و مختصر گفت:

__اومدم عیادت پسر.

شقیقم تیری کشید و سرم نبض زد..تو همین لحظه،مرد مسنی از دور اومد این سمت..سریع از آسانسور خارج

شدم. مرد مسن نزدیک شد..اونم از اسانسور بیرون اومد و با ناز اشکاری به سمت مرد رفت و دستش رو دور

بازوی مرد حلقه کرد. مرد لبخندی به روش زد. به زحمت از کنارشون رد شدم و لحظه آخر تنها جمله ی مرد

بود که به گوشم خورد: __دختره چقدر شبیه جوونیات تو عکسا بود!

با سرعت از ساختمون و همینطور حیاط بیمارستان خارج شدم..

هرچی دنبال ماشینم گشتم پیداش نکردم..درمونده به سمت نگهبانی رفتم و با صدای گرفته ایی که ناشی از

بغض زیادم بود،گفتم:

__سلام...خسته نباشید.

مرد جوونی حدود 34_35سال بود..لبخند برادرانه ایی زد:

__سلام. سلامت باشین. چیشده؟

با بغضی آشکارا گفتم:

__ یه ماشین دویست و هفت مشکی روبه رو

پارک بود ندیدین؟ سری تکون داد:

__والا من چون نگهبان اینجا نیستم خبر ندارم باید بپرسم..چند لحظه صبر کنین

بعد تلفن رو گرفت ، مشغول شماره گرفتن شد و چند لحظه بعد شروع به

صحبت کرد: __سلام حاجی،مرتضی م ! خوبین؟خسته نباشید.

....

__ای میگذره..حاجی میگم عصری شیفت بود، ماشینی چیزی نبردن پارکینگ؟

...

__دستشو رو دهنی گوشی گذاشت و با لحن خودمونی ایی گفت:

__آبجی گفتمی ماشینت چی بود؟

با همون حالتِ بین گریه و بغض گفتم:

__دویست و هفت مشکی

سری تکون داد و دستشو از رو دهنی گوشی برداشت:

_حاجی میگویند دوستان
هفت مشکی.

...

_هان! قربونت.. نگران بیمارستانم نباش فردا من هستم جات! خوب استراحت کن.

با لحن خیلی مهربونی گفت:

_نشنوم دیگه ها! منم فردا قرار نیست برم آموزشگاه، به بچه ها گفتن نیا تعطیلن.

...

_نه بخاطر شما نبود کنکور شون امساله استرس دارن، زیاد اذیت میکنن. بد نبود یکم بهشون استراحت بدم..

..

_من برم دیگه منتظرن زشته.. دیگه سفارش نکنما! نگران بیمارستان نباش. به حاج خانومم سلام برسون. یا علی.

.

بهم نگاهی کرد و لبخند شرمنده ای زد:

_شرمنده صحبتتم طولانی شد.

خواهش میکنم زیر لبی ایی گفتم که ادامه داد:

__نگهبان اصلی می‌گه ماشین قسمت پارک ممنوع پارک کرده بود، منتقلش کردن پاکینگ..

بغضم بیشتر شد و چونم لرزید..اصلا دست خودم نبود..سرش رو از پنجره بیرون آورد و متعجب گفت:

__چرا گریه میکنین؟ماشین امانت بود؟

سری به معنای نه تکون دادم و آروم گفتم:

__نه...مال خودم بود.

پوفی کشید:

__پس چرا گریه میکنین؟

دماغمو بالا کشیدم:

__هیچی. ممنون بابت کمکتون! خداحافظ.

خواستم برم که فوری گفت:

__الان شبه ها!تاکی سخت پیدا میشه..خطرناکه. میخواین زنگ بزنم آژانس؟

با حواس پرتی نه ی مختصری گفتم. اونم دیگه حرفی نزد و من به راهم ادامه دادم.

دو ساعتی بود که پیاده راه میرفتم.. هر دفعه که چشمه اشکم خشک میشد، دوباره با به یاد آوری دوتااز حرفاش

سر باز میکرد..یکی اون حرفش که میگفت " __ فقط من نبودم که نمیخواستمت " و یکی این حرفش که

گفت. " __اومدم عیادت پسرم " ..کلمه پسرمش مثل پتک روی سرم کوبیده میشد..گوشیم برای بار چندم زنگ

خورد..یهویی یاد فرهاد افتادم که بیمارستانه و حالش خوب نیست..وای خدایا! حتما الان حسابی عصبانی شده..با

ترس و لرز گوشی رو جواب دادم..هنوز گوشی به گوشم نرسیده بود که با صدای دادش دوباره دورش کردم:

__بهت گفتم برو خونه! هنوز نرسیدی؟

خواستم حرف بزنم اما از بس گریه کرده بودم صدام گرفته بود.. دوباره داد زد:

__چرا حرف نمیزنی مهلا؟کدوم قبرستونی هستی الان؟

با شنیدن این حرفش کنترلمو از دست دادم و پرصدا زدم زیر گریه..یهو صداش از اون همه عصبانیت تغییر داد

و پر از نگرانی شد و گفت:

__چرا گریه میکنی؟چیشده؟

بازم فقط صدای حق هقم بود که به گوشش میرسید..کلافه داد زد:

__ساواش بگو بیان این سرمو در بیارن میخوام برم!

صدای نگران ساواش خطاب به فرهاد از پشت گوشی اومد:

__دیوونه شدی؟این چه کاریه؟!

صدای مردونه ایی هم گفت:

__الان کجا میخوای بری؟دکترت گفت باید تا فردا شب بمونی!

صدای دادش باعث شد از پشت گوشی بلرزم:

__من حالم خوبه! مرخصم میکنین یا خودم دست بکار شم؟! همین الان می..

صدای هشدار دهنده پرستاری مانع ادامه دادنش شد:

__چه خبرتونه آقا! اینجا بیمارستانه! آرومتر لطفا!

خاک تو سرم که باینکه میدونستم عصبانی شه کسی جلودارش نیست، بازم زدم زیر گریه!فوری گفتم:

__نه نه!

دوباره صداش از عصبانیت به نگرانی تغییر داد:

__تو که جون به لبم کردی! میگی کجایی یا نه؟من دارم راه میوفتم.

فوری میون گریه گفتم:

__خوبم فرهاد! چیزیم نیست..خواستم یکم پیاده روی کنم که دیر شد.

دوباره صدای دادش بلند شد:

__تو غلط کردی! آدم سالم این وقت شب هوس پیاده روی میکنه اخه؟میدونی از این خراب شده تا خونه چقدر فاصلست؟

خل شدی؟ماشین نداشتی تو مگه؟

آروم گفتم:

__بخشید..حواسم نبود..ماشینمم داشتم میومدم نگران بودم همینجوری جلوی بیمارستان پارک کردم..بردنش پارکینگ.

دوباره عصبانی، البته کمی آروم تر گفت:

__الان کجایی؟

به اطراف نگاه کردم:

__تند راه نرفتم زیاد از بیمارستان دور نشدم..الان تاکسی میگیرم میرم خونه!

عصبانی تر گفت:

__تو این دو ساعت اگه آرومم راه میرفتی بازم خیلی دور شدی!!!الان از کدوم جهنمی میخوای تاکسی پیدا کنی؟

با بغض زمزمه کردم

__خب تو داد نزن،من میرم خونه یه جوری!

پوفی کشید و گفت:

__همین الان به حامد زنگ میزنی میگی بیاد دنبالت!

و قبل از اینکه چیزی بگم دوباره گفت:

__فهمیدی؟فقط به حامد!به شایان و این و اون زنگ نمیزنی! بشنوم به شایان زنگ زدی من میدونم و تو!

از بس ازش ترسیده بودم فقط تونستم بگم:

__چشم

نفس عمیقی کشید و گفت

__زنگ بزن واسه حامد دوباره بهم زنگ بزن کارت دارم..تا وقتی حامد نیومد هم گوشیه قطع نمیکنی!

زمزمه وار گفتم:

__باشه

خوبه ایی گفت و قطع کرد..فورا به حامد زنگ زدم و بهش مختصر توضیح دادم و آدرسو واسش اس ام اس

کردم.. دوباره شماره ی فرهاد رو گرفتم..اولین بوق تموم نشده، صداش تو گوشی پیچید: __زنگ زدی؟

اهوم کوتاهی گفتم که جدی و مشکوک گفت:

__واسه چی گریه میکردی؟

کمی من و من کردم و بعد گفتم:

__همینجوری..دلم گرفته بود.

*

اونقدر باهام حرف زد تا حامد رسید..خسته گفتم:

__فرهاد حامد اومد..دیگه قطع میکنم!

سریع گفت:

__نه!گوشی رو بده خودم بهش باهاش حرف بزنم!

متعجب خواستم اعتراض کنم:

__عه فرهاد بچه که نیس...

بین حرفم پرید:

__مهلا دوباره اون روی سگ منو بالا نیار ها! همین الانشم مراعاتتو کردم! گوشو بده بهش، تو اگه بچه نبودی

از بیمارستان پیاده نمیرفتی سمت خونه!

پوفی کردم و سوار ماشین شدم و گوشو سمت حامد گرفتم.. با اشاره پرسید "کیه" که گفتم:

__فرهاد

خنده ایی کرد و گوشو رو برداشت:

__به داش فرهاد گل گلاب! بهتری داداش؟ والا من همین نیم ساعت پیش از مهلا شنیدم تصادف کردی

و گر نه خدمت میرسیدم.. ایشا □ فردا میام!

نمیدونم فرهاد چی گفت که غش غش خندید و گفت:

__چشم مواظبشم.. توهم انقدر حرص نخور آخر سخته میکنی! خانوما رو که میشناسی همه یکم خنگن.. پس

فکر کردی من واسه چی یه عمره سینگلم؟ امر دیگه؟

..

__چشم.. نگران نباش داداش، مهلا هم عین خواهر خودم.. خدا حافظ.

نگاه چپی بهش انداختم که چشمکی زد.. گوشو رو بهم داد و منم به هوای اینکه فرهاد قطع میکنه از سمت صفحه روی

□

زانوم گذاشتم.

"فرهاد"

بعد حرف زدن با حامد، منتظر بودم که مهلا دوباره گوشو رو بگیره اما دیدم سکوت شد.. حدس زدم که فکر کرد من گوشو

قطع میکنم، سری به عنوان تاسف تکون دادم و خواستم قطع کنم که صدای حامد باعث شد کنجکاو گوشو رو نگه دارم:

__چرا قیافت اینجوریه دختر؟ واسه فرهاد گریه کردی؟

مهلا آروم گفت:

__نه..

دوباره صدای حامد اومد:

__پس...

خواست ادامه بده که دوباره مهلا زد زیر گریه.. چشمام گرد.. صدای نگران حامد هم به گوشم خورد:

__عه؟! چرا گریه میکنی مهلا؟! اتفاقی واسه کسی افتاده؟ دکتر فرهاد چیزی گفته؟!!

مهلا دوباره گفت "نه" که حامد کلافه و نگران گفت:

__ای بابا!.. بگو دیگه مردم از نگرانی!

مهلا پر بغض زمزمه کرد:

__ قول میدی به فرهاد نگی؟ عصبانی میشه اخه!

مشکوک گوش تیز کردم که حامد گفت:

__ باشه.. قول میدم!

با شنیدن صدای مهلا خشکم زد:

__ مامانمو با شوهرش دیدم!

حامد حیرت زده گفت

__ کی؟! تو راه؟

دوباره مهلا زد زیر گریه.. کلافه شدم. این دختر کی میخواست بفهمه مادرش فقط اسم مادرو داره یدک

میکشه؟ حیف نیست این اشکارو واسش میریزه اخه؟

__ نه تو بیمارستان.. کاملا منو ندیده گرفت! انگار هیچ صنمی با من نداشت و من یه غریبه ی مزاحم

بودم! مادرمه؛ نگرانش شدم؛ پرسیدم چیشده.. فقط گفت اومدم عیادت پسر!

حامد گفت:

__گریه نکن مهلاجان..ارزشش رو نداره دخترِ خوب! بالاخره جواب بدی هاشو میبینه!

زار زدن مهلا دلم رو ریش ریش کرد:

__حامد از خودم متنفرم! از مامانم متنفرم که باعث شد اینجوری عقده ی یه محبت رو دلم بمونه! از خودم

متنفرم که انقدر عقده ایی شده بودم که با چنتا توجهه کوچیکِ فرهاد، اینجوری عاشقش شدم و اگه بره

اونقدر ضعیف میشم که ممکنه بمیرم! از بابام متنفرم که اینجوری زجرم داد! از اون پسرِ لعنتی ایی که مامانم

پسرِ صداش زد هم متنفرم! مامانم...

دوباره حق حق جلوی حرف زدنش رو گرفت اما ادامه داد:

__مامانه بیرحمم یه بار هم بهم نگفت دخترم! میدونی چقدر برام دردناک بود وقتی شنیدم گفت پسر؟!!

با شنیدن حق حق دردناکش، دلم میخواست زمین دهن باز کنه و من برم توش..چقدر این حرفا رو از ته دل
میزد!

□ □

صدای متاسف حامد به گوشم خورد:

__من بابت همشون ازت عذر میخوام مهلا! مطمئنا اگه هرکی جای تو بود، نمیتونست تحمل کنه..اما..اما تو

هرکسی نیستی مهلا! فرهادِ مردِ خوبیه..اولا بهش اطمینان نداشتم اما چند وقتیهِ خیلی عوض شده! از رفتارِش

معلومه قصدش جدیه! مطمئنم باهاش خوشبخت میشی!

مهلا میون گریه گفت:

__من..من همیشه اونیم که اول دنبالش میره، من اونیم که محتاجشه، من اونیم که همیشه درد داره و زندگیش

پر از تنهایی

و غصه شده! اگه..اگه ازم

خسته شه چی؟ بی اختیار، آروم

زمزمه کردم:

__فرهاد غلط میکنه از یه همچین فرشته ایی

خسته شه! یهو صدای آروم و کشیده ُ

ساواش باعث شد از جا بپریم:

__اوهو!!فرهاد، داداش خودتی واقعا؟!

نگاه چپی بهش انداختم دوباره حواسم جمع مکالمه شد:

مثل اینکه رسیده بودن و مهلا داشت پیاده میشد. صدای حامد

رو شنیدم: __مهلا خواهشا دیگه گریه نکن! به آیندت با فرهاد

فکر کن!

صدای ضعیف مهلا کمی سخت به

گوشتم خورد: __باشه..ممنون بابت

رسوندنم. خداحافظ.

و بعد صدای در اومد..بدهی این ماه خطشو خودم پرداخت میکنم چون واقعا خیلی حرف زدیم!گوشی رو قطع

کردم و به فکر فرو رفتم.حرفای مهلا تو ذهنم تکرار شد..آروم از جام بلند شدم..انگار نه انگار ساواشو فرستاده

بودن حواسش به من باشه!به دقیقه نکشید که عین خرس خوابش برد!فکر کنم بجای من، اون به همراه نیاز

داره. بی سر و صدا از تخت پایین اومدم..کمرم خیلی درد میکرد اما سعی میکردم بروز ند. از رو میز کنارم

فندک و پاکت سیگارم رو گرفتم و به سمت بیرون حرکت کردم..عارف از ساواش شنیده بود و اومده بود ببینه

چخبره و وضعیتم چجوریه اما وقتی داشتم با مهلا حرف میزدم زیاد دخالت کرد و مجبور شدم بهش یادآوری

کنم که قرار بود من دیگه پسرش نباشم. اونم عصبانی شد و رفت.

آروم لای درو باز کردم و خارج شدم..روبه روی درِ اتاق، پنجره ی بزرگی رو به حیاط بیمارستان داشت، پنجره رو باز کردم و

□

مشغول سیگار کشیدن شدم..مطمئنا اگه الان پرستارا میدیدنم کلی شاکی میشدن!کمی بعد، حضور کسی

رو کنارم حس کردم. سرم رو برگردوندم و چشمم به عارف خورد..کلافه گفتم:

__مگه نرفته بودی؟چجوری وقتی ساعت ملاقات تموم شده موندی؟

انگشت اشاره و شصتش رو بهم سابید و جدی گفت:

__باید خوب یاد گرفته باشی که با پول میشه خیلی چیزارو حل کرد..درضمن نرفته بودم،فقط رفتم بیرون که

دوباره بحث نشه!

پوزخندی زد:

__اره خب! من خیلی چیزا دورت میبینم که با پول داریشون! کارمندای زیاد، خدمتکارا، رفیقای جور واجور، زن باکلاس، خونه خوب و هزارتا چیز دیگه...

قیافه از خود راضی و مغروری به خودش گرفت:

__پس چرا سعی نکردی یاد بگیری؟

پوزخندم پررنگ تر شد و ادامه دادم:

__اما وقتی تو زندگیت دقت میکنم، میبینم فقط سعی داری با پول چیزای مصنوعی و غیر واقعی رو کنارت

نگه داری! یاد نگرفتم چون نیازی به محبتای مصنوعی ندارم! حاضرمنه زندگی کنم اما کسی بخاطر پول

جلوم خم و راست نشه! لبخند مغرورانش جمع شد و سرش برگشت سمتم.. زمزمه وار گفتم:

__تو فقط تونستی با پولت یه زن باکلاس بگیری که تو اونو میخوای، اما اون پولتو میخواد! و تونستی با پول

راضیشون کنی که امشب پیش پست بمانی. اما تو میخوای کنارش بمونی اون تو نبودت راحت تره!

سیگارمو از پنجره به بیرون انداختم.. دهنش باز شد اما باز پشیمون شد و بست.. کلافه دستی بین موهاش کشید و گفت:

__فرهاد! تو خیلی نگارو بد قضاوت میکنی! اون اصلا این هیولایی که تو اینجوری راجبش فکر میکنی نیست!

پوزخندی زد و بدون جواب دادن به این حرفش گفتم:

__فردا نمیخواد واسه مرخص کردنم بیای. بچه ها هستن.

متعجب گفت:

__بچه ها؟ مگه جز ساواش دوست دیگه ایی داری؟

پوزخندم پررنگ تر شد و قبل از اینکه جوابی بدم مشکوک و کنجکاو گفت:

__این دختره کیه که اینجوری واسش داد میزدی؟

بیخیال و ریلکس بهش نگاه کردم گفت:

__منشیه شرکتمه.

خندید و خیلی خودمونی تک ضربه ایی به پشتم زد.. خنثی نگاهش کردم اما اون حواسش به من نبود و نگاهش

به روبه رو بود.. انگار تو خاطراتش سیر میکرد.. شروع به حرف زدن کرد:

__ماهرخم حسابدار شرکتم بود.. دختری فوق العاده معصوم و مهربون! اولاً ازش خوشم نمیومد، فکر میکردم واسه

اینکه توجه

مردا رو به خودش جلب کنه اینجوریه.. اما..

انگار بغض کرده بود.

اما وقتی چند بار اومد و رفت؛ نمیدونم چیشد که احساس کردم وقتی میبینمش قلبم تند تر میزنه!

پوزخندی زدم اما اون نگاهش هنوز به رو به رو بود.. خنده ی تلخی کرد و گفت:

میدونم الان که تعریف میکنم منو با همین قیافه تصور میکنی.. اما جوونیای من دقیقا شبیه الان تو

بود! نفهمیدم چیشد، فقط وقتی به خودم اومدم که دیدم یه دل نه صد دل عاشق ماهرخ شدم!.. اولاً برام فقط

یه سرگرمی بود که وقتی بیکار میشدم از مهربونیش سواستفاده میکردم.. اونقدر مهربون و صبور بود که

دیوونش شدم! همه رو بام رسیدن بهش بود..

پوزخندی زدم و بین حرفش پرید:

اره معلوم بود! چقدرم که به زندگیت پایبند بودی!

خواست حرفی بزنه که دستم مشت شد و زمزمه وار گفتم:

دلیل مرگشو آوردی تو اون خونه!

غمگین و شرمنده گفت:

توهیچی نمیدونی فرهاد!

با چشمایی که صد در صد تا حالا به خون نشسته بود بهش نگاه کردم.. پوزخندی زدم:

__هیچوقت نخواستی بدونم! حالا بگو بدونم!

نفس عمیقی کشید:

__نمیگم من تو خراب شدن زندگیمون تقصیر نداشتم، نه! اما همه تقصیرا هم گردن من نبود!

مکثی کرد و ادامه داد:

__فرهاد، تو الان دیگه 28 سالته.. دیگه واسه خودت مردی شدی و وقت ازدواجته.. ماهرخ خیلی سرد بود.. خیلی

خوب باید درک کنی چی میگم! وقتی میگم تو شبیه منی بهت بر نخوره! میگم تو شبیه منی چون وقتی امشب

دیدم چجوری جوش آوردی مطمئن شدم.. شاید من پدر خوبی واست نبوده باشم اما... عصبی بین حرفش پریدم:

__الان داری اینارو میگی که خودتو از شر عذاب وجدان خلاص کنی؟!!

دوباره لبخند زد:

__تو اینجوری فکر کن! نمیتونی بخاطر دل پدر پیرت هم که شده دندون رو جیگر بزاری تا دلم خوش باشه به

اینکه پسر

درکم میکنه؟

پوزخندی زدم:

__پدرپیر؟

و بعد آشکارا خنده تمسخر آمیزی کردم:

__چه دله جوونی داری که سر پیری رفتی زن گرفتی و مشغول عیش و نوش شدی!

اونم خندید.. خنده هاشو درک نمیکردم:

__دعا میکنم دختره هم دوست داشته باشه!! فرهاد! اگه دوست نداشت، برای اینکه دوست داشته باشه تلاش

کن، نه برای

اینکه با زور بدستش بیاری! وقتی گفتم "یاد نگرفتم چون نیازی به محبتای مصنوعی ندارم! حاضرم تنها زندگی

کنم اما

کسی بخاطر پول جلوم خم و راست نشه!" فهمیدم از این نظر باهام فرق داری.. راست گفتم! من این همه سال

فقط دارم

خودمو گول میزنم.. وقتی به ماهرخ ابراز علاقه کردم و گفتم واسش فقط مثل یه برادرم، خونم به جوش

اومد! وقتی از

وضعیت خانوادگیش باخبر شدم با پول باباشو راضی کردم و باهاش ازدواج کردم.. هیچوقت تنفر نگاهه ماهرخ

یادم

نمیره! چند سال گذشت، از ویلای شمال گرفته تا هرچی که فکر کنی به پاش ریختم، اما اون همون آدمی بود که

قبلا

بود..شاید تنفرش بیشتر شده که کمتر نشده بود!شاید نباید بگم..اما..اما وقتی تورو باردار شد، مُسر بود که سقط کنه اما

مانعش شدیم..نمیدونم میدونی که، تو دوران بارداری خانوما حساس تر میشن..به من حساس شده بود و حرف نمیزد

باهام..یه شب که از سرکار زودتر برگشتم خونه دیدم داره گریه میکنه..ترسیدم و ازش پرسیدم چیشده که با داد و بیداد و

گریه گفت تقصیر منه که اینجوری زندگی کرده و نتونسته به عشقش برسه!اونشبو هیچوقت یادم نمیره فرهاد! صداش لرزید و دستش مشت شد..

__پسرم..خیلی سخته، خیلی سخته که بشینی کنار همسرت، مخصوصا اینکه عاشقشم باشی!..واسه یه مرد خیلی سخته که زنش از عشقش نسبت به یه مرد دیگه براش دردودل کنه...کم کم منم نسبت بهش سرد شدم..انگار دوتا غریبه بودیم که تو یه خونه زندگی میکردیم!..وقتی بزر...

خواست ادامه بده که یهو در اتاقی که توش بودم با ضرب باز شد و ساواش با موهای پریشون و چشمای گشاد شده بیرون اومد...داشت بدو بدو به سمت ایستگاه پرستاری میرفت که متوجه شدم فکر کرده من رفتم..صداش که زدم، با حیرت برگشت و نگاهم کرد..خندیدم و با سر گفتم "چی؟" نگاه عارف میخ لبخندم شد..تک سرفه ایی کردم و جدی شدم..ساواش

□

نگاه چپی بهم انداخت و به سمتم اومد:

__تو نباید خبر بدی بیرون میری؟فکر کردم زده به سرت رفتی مهلا رو ببینی!

خندیدم :

__مگه خرم الان برم دنبالش؟انقدر راحت خوابیده بودی یه لحظه شک کردم زنده ایی!

ضربه ایی به بازوم زد و "بی شرفی" نثارم کرد..

*

"مهلا"

صبح زود بیدار شدم و بعد رسیدن کارهام، اول با مدارک رفتم پارکینگ و ماشینو در اوردم..داشتم از پارکینگ بیرون

میوادم که گوشیم زنگ خورد..ساواش بود..جواب دادم:

__بله؟

صدای شوخش اومد:

__بابا بیا این بچه نرتو بردار ببر! لج کرده میگه میخوام مرخص شم!

خندیدم و گفتم:

__پسر تخس مامانشه دیگه!

اونم خندید و گفت:

__جدی لج کرده میگه میخوام برم..کجایی تو؟

کمی مکث کردم:

__دارم میام، نزدیک بیمارستانم دیگه!

گوشی رو قطع کردم. حدود ده دقیقه بعد،بعد از پارک کردن ماشینم تو پارکینگ بیمارستان، با چنتا شاخه گل جلوی

بیمارستان بودم.. اینبار مرد دیگه ایی نشسته بود..سلام کوتاهی کردم و گفتم

__خسته نباشید..برای مرخص کردن بیمارم اومدم.

عنق و بداخلاق گفت:

__نمیشه.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

__چرا نمیشه؟

دوباره با همون حالت گفت:

__اسم وفامیل بیمارتون چیه؟

نگاه چپی بهش انداختم:

__فرهاد متکبر

یهو اخلاقش تغییر کرد..خیلی مؤدب و شوخ گفت:

__اخ..شما حتما عروس آقا عارفی!شرمنده نشناختم.. بفرمایید، بفرمایید!!

و درو باز کرد..متاسف نگاهش کردم و وارد محوطه شدم..از پله های طبقه اول بالا رفتم که همین موقع در اتاق

فرهاد باز شد و ساواش بیرون اومد..قیافش یه جوری بود، انگار نگران چیزی بود. فوری گفت:

__عه اومدی؟چه زود رسیدی بریم بریم تو محوطه!

اما قبل اینکه بهم برسه به در رسیدم. تو همین لحظه صدای شخصی آشنا باعث شد ،متعجب وارد

اتاق شم: __فرهاد مامان یکم صبر کن الان ساواش کارای ترخیصتو انجام میده دیگه!

همزمان سر فرهاد کلافه بلند شد،انگار میخواست جوابشو بده که نگاه حیرت زدمو دید و

ماتش برد: صدای شخصی از پشت سرم اومد:

__نگار عزیزم تو بیا بیرون..ساواش کمکش میکنه!منم ترخیصو انجام میدم

با برگشتن مامان،مهر تایید به افکارم خورد و دسته گل از دستم رو زمین افتاد.. نگاه گنگم رو صورتِ فرهاد

و مامان چرخید..فرهاد آروم گفت:

__مهلا من...من...واست...

عقب عقب حرکت کردم و بی توجه به صدا زدن های فرهاد، با سرعت از اتاق بیرون اومدم...

اونقدر تو شوک بودم که مغزم از کار افتاده بود..از در اتاق که بیرون اومدم، دوباره و بدون اینکه رو رفتارم کنترل داشته

باشم، برگشتم.. دهن فرهاد نیمه باز موند و کل اتاق ساکت شد..با قدم های لرزون جلو رفتم و خطاب به ساواش شروع به

حرف زدن کردم...

"فرهاد"

شوکه و عصبی فقط میتونستم مهلا رو صدا بزنم تا وایسته..خواستم به دنبالش برم که یهو بیرون در ایستاد و

دوباره برگشت..تو چشمات هیچی جز سردرگمی نبود! انگار شوک خیلی بزرگی بهش وارد شده بود و

نمیتونست هضمش کنه.. و البته که شوک خیلی بزرگی هم بود! العنتی به خودم فرستادم که مهلا رو به ساواش

گفت: _من دارم اشتباه میبینم؛ مگه نه؟

ساواش شرمنده سرش رو پایین انداخت..مهلا وقتی چیزی نشنید با حالت خاصی کل اتاقو به بار دیگه نگاه کرد و گفت:

_یا..یا شایدم دارم خواب میبینم؟

یهو ناباور و عصبی زد زیر خنده و خطاب به خودش گفت:

_اره بابا!! دارم خواب میبینم..مگه میشه مامان من، مامان فرهادم باشه؟

لبخندش جمع شد و به سمت نگار رفت:

_مامان پسر ت کجاست؟فرهاد که نیست مگه نه؟

درکمال ناباوری، نگار بدون مراعات حالش، انگشت اشارشو به سمت گرفت و گفت:

□

_فرهاد پسر منه! فکر میکردم بهت گفته؟!

بعد خطاب به من ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

_پسرم بهش نگفتی من مادرتم؟

عصبی و زمزمه وار گفتم:

_دهنتو ببند! کی گفته تو مادرِ منی؟!

اینبار نگار خندید و گفت:

_ناسلامتی زن پدرت که هستم!

مهلا با ناباوری به من و نگار نگاه میکرد..برخلاف نگاه و چهرش، با لحنی قاطع و محکم گفت:

_داری دروغ میگی! من مطمئنم فرهاد چیزیه از من پنهان نمیکنه! من بهش اعتماد کامل دارم!!اون..اون

هیچوقت منو اذیت

نمیکنه!

نگار خندید:

__چرا از خودش نمیپرسی که اصلا واسه چی بهت نزدیک شده؟

وای خدای من! داشت گند میزد به همه چیز! قبل اینکه فرصت پیدا کنم، دوباره ادامه داد:

__مگه تو خیلی جذاب و تکی که بخاطرت انقدر از غرورش بزنه؟ تازه..

دوباره خندید و ادامه داد:

__تازه اون دیوونه نیست که بره یکیو بگیره که حتی بابای خودشم نخواستش!

عارف ناباور گفت:

__چی داری میگی نگار؟ این چه حرفاییه؟

نگار یک تای ابروشو بالا انداخت:

__مگه دروغ میگم؟ خودت گفتی فرهاد به تو رفته، پس انتخابش نمیتونه به این افتضاحی باشه!

با دندونای کلید شده گفتم:

__فقط خفه شو!

ساواش خطاب بهش هشدار داد:

__نگار خانوم حواستون به حرف زدنتون باشه!

تو همین لحظه شایان، شادی، رادین و حامد از راه رسیدن..حامد با شوخی و خنده وارد اتاق شد و بی توجه به جمع، مشغول حرف زدن شد:

__به به!میبینم که جمعتون جمعه! مهلا خانوم چه خبرا؟

به مهلا که رسیدن،همگی با دیدن چهرش ساکت شدن و حامد اینبار نگران گفت:

__چیشده مهلا؟

صورتش سفید شده بود و لبش به کبودی میزد..اونقدر خودمم تو شوک بودم که قدرت حرکت کردن

نداشتم!مهلا آروم و شمرده شمرده گفت:

__بچه ها...شما...شما..فکر میکنین میشه که مامان من مامان فرهادم باشه؟

□

□

شایان و شادی حیرت زده تو جمع گشتن و وقتی چشمشون به نگار خورد، حیرتشون بیشتر شد و شایان گفت:

__شما اینجا چیکار میکنین نگار خانوم؟

صورت مهلا هر لحظه بی رنگ تر و لبش کبود تر میشد..شایان خواست به سمتش حرکت کنه که دستشو بالا گرفت:

__من خوبم.

و بعد خطاب به نگار گفت:

__دیروز..ک...که گفتمی..اومدی عیادت پسر..منظورت..فرهاد بود؟

نگار مغرورانه سر تکون داد..نگاه بی حس و سرد مهلا رو من متوقف شد..نگاهش سرگردون تو صورتم

میچرخید..آروم گفتم:

__مهلا! بزار واست توضی...

اما حرفم با دیدن مردمک مهلا که به سمت بالا حرکت میکرد و بدنش که هر لحظه بی جون تر میشد نا تموم موند..با وحشت از جا پریدم و به سمتش دویدم..صدای بلند "یا خدا" ی ساواش و جیغ شادی با افتادن مهلا توی بغلم یکی شد...

□

*

به صورت رنگ پریده ی مهلا نگاه کردم..من چیکار کرده بودم باهاش؟!سر هیچ و پوچ به این روز انداختمش!

کلافه از اتاق بیرون اومدم که دیدم ساواش و شایان دارن باهم بحث میکنن..شایان تا نگاهش به من خورد،عصبانی جلو اومد و عصبی تر گفت:

__تف تو ذاتت که من بخاطر توی نامرد پا پس کشیدم تا مهلا بهت برسه!حیفه مهلا که احساساتش حروم توی بی شرف شد!

□

ساواش هم عصبی گفت:

__شایان وقتی از چیزی خبر نداری، قضاوت نکن!

شایان تک ضربه محکمی به شونه ساواش زد:

__تو چی میگی دیگه؟ تو خودت از این بی شرف نامرد تری! بدبخت مهلای بیچاره که رو تو به عنوان برادر حساب کرده بود!

ساواشم وقتی این حرفو شنید جوش آورد و گفت:

__اولش شاید احساسشون درست و حسابی نبود؛ ولی بعدش بهش علاقه مند شده بود! من زندگی خراب کن نیستم شایان!

هم مهلا واسم عزیزه و هم فرهاد..اگه مهلا مثل خواهرمه،فرهادم بیست و خوردی ساله که برادرمه!

□

شایان بحثو با "برو بابا" ی تمسخر آمیزی به پایان رسوند. ساواش به سمتم اومد و گفت:

□

__فرهاد یه چیزی بخور پسر! سه روزه نه خوابیدی نه چیزی خوردی!

دوباره شایان جوش آورد و غرید:

__همون بهتر که نخوره و بمیره! باعث و بانی حال الانه مهلا این بی شرفه!

ساواش لا □ الهی گفت و با تاسف سری تکون داد و دوباره خطاب به من گفت:

__فرهاد؛ لجبازی نکن! حداقل برو نماز خونه یکم استراحت کن.. یه چیزی میارم بخور جون بگیری که مهلا

بیدار شد خودت جون داشته باشی باهاش حرف بزنی.

به ناچار سری تکون دادم و به سمت نمازخونه حرکت کردم.

ربع ساعتی بود که نشسته بودم..در نمازخونه باز شد و ساواش با یه ظرف غذا و یه بطری آب اومد داخل.

__اینو بخور، بگیر بخواب..بیدار شد صدات میزنم.

سری تکون دادم:

__گرسنه نیستم..بطری رو بده فقط.

نشست کنارم و کلافه گفت:

__بچه شدی فرهاد؟این چه کاریه؟

سکوت دوروزم شکست و عصبی گفتم:

__اونی که تو اون اتاق بخاطر شوک شدیدی که بهش وارد شده و تو این سن تا مرز سخته رفت و بستریه،بخاطر

نفهمی های من اینجوریه! چجوری غذا بخورم؟چطور بخوابم؟چجوری بیخیال باشم ساواش؟! نگاهش غمگین

شد که گفتم:

__علاوه بر اینکه دلیل حال بده الانش منم، اونقدر عاشقشم که وقتی اینجوری صورت رنگ پریدشو

میبینم؛احساس میکنم قلبم داره آتیش میگیره! دلم میخواد بمیرم ولی اینجوری نبینمش!یه لحظه خودتو بزار

جای من و شادی رو تصور کن..چیزی میخوردی؟بیخیال بودی؟

ساواش شرمنده سرش رو پایین انداخت و آروم گفت:

__بچه ها رو فرستادم برن..گفتم فعلا به باباش چیزی نگو هروقت بهوش اومد خبرشون میکنم.

ساواش و بچه ها هم این دوروز دسته کمی از من نداشتن..نسیم هم چون نمیتونست بیاد به گفته رادین

همش تو خونه آبغوره میگرفت.

یه ساعتی با ساواش تو نمازخونه حرف زدیم..نمیدونم چی شد که به بهانه دراز کشیدن و کمی استراحت

خوابمون برد..با

شنیدن صدای اذان مغرب بیدار شدم..ساواش کمی اون طرف تر خوابیده بود..دستی به سرم کشیدم و به اطراف

نگاه

کردم. با یادآوری مهلا فوری بلند شدم و به سمت در رفتم که ساواشم از جا بلند شد..شور بدی یکهو به دلم

افتاده بود..به

ساواش اجازه حرف زدن ندادم و به سمت اتاق مهلا حرکت کردم..ساواشم پشت سرماومد..با باز کردن در و دیدن

جای

خالیش با دو به سمت پذیرش رفتم:

__خانوم بیمار اتاق شماره 54 کجاست؟

زنه بعد از مکثی گفت:

__اسمشون چی بود؟

ساواش کلافه گفت:

__بیمار قبلی دیگه!چنتا بیمار مگه تو اتاق خصوصی

هست؟مهلا رستگار زنه نگاه چپی به ساواش انداخت و

خطاب به من گفت: __ایشون دو ساعت پیش مرخص شدن.

چشمام گرد شد..موهامو چنگ زدم و رومو به سمت دیوار کردم..ساواش ناباور گفت:

__با کی رفت؟

صدای زنه به گوشم خورد:

__خودش کارای ترخیصشو انجام داد..تا جایی که میدونم تنها بود.

بی توجه به فرهاد گفتن های ساواش به سمت پله ها دویدم ..

*

"مهلا"

وقتی بیدار شدم کسی نبود..برامم مهم نبود کسی باشه یا نه. زنگ پرستارو زدم..چند دقیقه بعد پرستاری وارد

اتاقم شد و خوشحال گفت:

__چه عجب! بیدار شدی؟

بی حس،مثل همیشه گه بستری میشدم گفتم:

__میخوام مرخص شم..

متعجب گفت:

__شوهرت و برادرت تا چند ساعت پیش با بقیه دوستان اینجا بودن. نمیدونم کجا رفتن!

حرفشو تکذیب کردم و دوباره جملمو تکرار کردم:

__من برادر و شوهر ندارم خانوم!.میخوام مرخص شم.

سرشو تگون داد..انگار اونم دیگه علاقه ایی به صحبت با من نداشت:

__دکتر میاد الان..

تو همین لحظه در صدایی کرد و دکتری وارد اتاق شد:

__سلام..بهتری؟

حرفی نزددم..جلو اومد و معاینم کرد..تو جواب تموم سوالاش جوابم اره و نه بود تا جایی که خودشم اعصابش

خورد شد و ورقه ایی نوشت و گفت:

__اینو بده به همراهت بگو بیاد مرخصت کنه..

سرمم رو پرستار در آورد و پایین اومدم..دکتر مردی حدودا چهل و پنج ساله بود. متعجب گفت:

__کجا میری؟

آروم گفتم:

__برای کارای ترخیص.

و فورا از اتاق بیرون اومدم..کمی سرگیجه داشتم..حدود نیم ساعت بعد، بیرون از بیمارستان سوار ماشینم توجاده

بودم..اونقدر بی حس و گنگ بودم که مغزم فرمان فکر کردن نمیداد..ذهنم فقط رو کلمه مامان و فرهاد

میچرخید..وقتی به خودم اومدم که ماشینی با سرعت از کنارم گذشت بوق یکسره ایی زد و رانندش داد زد:

__هوی حواست کجاست!

ترمز کردم و سرمو رو فرمون گذاشتم و بالاخره به اشکام اجازه ُ ریختن دادم...چیکار میکردم حالا؟با این

مصیبت بزرگ چیکار میکردم؟

راه افتادم و بی هدف تو خیابونا چرخیدم..اونقدر چرخیدم و چرخیدم تا خسته شدم..

به خودم که اومدم زنگ خونه بابا رو فشار داده بودم...فریده(مستخدم آرش) در رو برام باز کرد..به وسطای حیاط که رسیدم،بابا با سرعت از خونه بیرون اومد...رو پاگرد ورودی خونه حیرت زده خشکش زده بود...آرزو هم چند ثانیه بعدش با

□

حالی متشابه به بابا اومد بیرون..نزدیک که شدم. جلوی پله ایستادم..بابا جلو اومد به صورتم نگاه کرد..با بغض گفتم:

__میتونم یه امشب دوباره دخترتون بشم؟میتونم تو اتاقم بخوابم؟

متعجب گفت:

__این چه حرفیه؟چیشده مهلا؟چرا رنگت پریده؟

بدون کنترل رو رفتارم خودمو غیر منتظره تو بغلش انداختم و بغضم رو با صدا شکستم.

..ترسیده و نگران گفت:

__چرا گریه میکنی؟

تو همین لحظه کسی پشت سر هم و بلند به دروازه ضربه زد..

چند لحظه بعدش هم صدای بلند فرهاد باعث شد خودم رو بیشتر تو بغل بابا جمع کنم..قبل اینکه بابا بخواد

حرف بزنه با شنیدن صدای تیک دروازه و بازشدنش،چشمام گرد شد .فریده بیرون اومد و رو به بابا گفت: _اقا

با دخترتون کار دارن.

بابا منتظر عکس العمل من بود..اما من وقتی فرهادو دیدم که داره سمت خونه میدوئه تقریبا با دو وارد خونه

شدم.. از پله ها بالا رفتم و در اتاقم رو محکم بستم و قفل کردم..پنجره اتاقمو باز کردم و به فرهاد که سعی

داشت بابا رو کنار بزنه نگاه کردم..هیچوقت فکرشم نمیکردم که اینجوری شه!فرهاد با عصبانیت گفت: _بزار

چند دقیقه باهاش حرف بزنم فقط!

بابا هم متقابلا گفت:

_وقتی اونجوری رفت تو خونه یعنی نمیخواد باهات حرف بزنه!

فرهادم گفت:

_اما من حق دا..

قبل اینکه ادامه بده بابا عصبانی ضربه ایی به قفسه سینهش زد..احساس کردم کسی به قلبم چنگ زد:

_تو چی؟تو چه حقی میتونی راجب دختر من داشته باشی؟زننه؟خواهرته؟ اصلا با تو چه نسبتی داره که

اینجوری سینه سپر کردی؟اگه فکر کردی اینهمه مدت حرف نزدم و مقابل رابطتون سکوت کردم خبریه،نه!

فقط واسه این بود که خواستم مهلا رو درک کنم!فقط واسه این بود که دیدم تنهاست و واقعا به یه همدم نیاز

داره!ولی تو چی؟از خودت پرسیدی چند ماهه این رابطه ی بی سر و ته و مسخره رو داری ادامه میدی؟تو

مردی؟! اگه شرف داشتی و یکم بهش علاقه داشتی الان سر خونه زندگیتون بودین!

حرف های بابا مثل پتک رو سرم کوبیده میشد..همون موقع فهمیدم هرچقدر هم که از شنیدن حقیقت

فرار کنی اون سرعتش بیشتر و تو خسته تر میشی..در هرصورت بی فایدهست و بهت میرسه!

وقتی سکوت فرهاد و سر به زیر افتادشو دیدم، پنجره رو بستمو خودم رو روی تخت پرت کردم و زار زدم..انقدر

گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد

*

[سه روز بعد]

سه روز گذشته بود..سه روزی که خودمو تو یه چهار دیواری حبس کردم و با هیچکس حرف نمیزدم...کار فرهاد شده فقط اومدن تا دم در و پس زده شدن..امروز اما..امروز تصمیممو گرفته بودم..لباس پوشیدم و بی توجه به صدا زدن های آرزو از خونه بیرون زدم..در حیاطو باز کردم و بیرون رفتم..چشمم به لکسوس فرهاد خورد اما خودش رو ندیدم..همون بهتر که ندیدمش!ماشینم هنوز بیرون پارک بود..سوار ماشین شدم و استارت زدم..به سمت خونم حرکت کردم..حدود یکساعت بعد تو پارکینگ آپارتمان بودم..از ماشین که پیاده شدم نگاهبان با دیدنم سراسیمه بیرون اومد.. _سلام خانوم رستگارا! کجا بودین شما؟بیخبر غیبتون زد نگران شدم..

به چهرش نگاهی انداختم..سرد گفتم:.

_درگیر مسائلی بودم. چطور مگه؟قبض پرداخت نشده دارم؟!

دستی به پشت گردنش کشید:

_نه..اما...

یه تای ابرومو بالا انداختم..

_اما چی؟

کلافه گفتم.

_پدرتون خواسته بود حواسم بهتون باشه..خوشحالم که اتفاق بدی نیوفتاده واستون..

سری تکون دادم و دکمه آسانسور رو فشار دادم..وارد آسانسور که شدم،وقتی در جلوی چشماش بسته شد

پوزخند تلخی زدم...آروم زمزمه کردم:

__اتفاق بد، بدتر از این؟!__

کلید انداختم و در واحد رو باز کردم..به سمت اتاقم و رفتم و حولمو برداشتم و به سمت حمام رفتم...

*

چهل دقیقه بعد وقتی از حموم بیرون اومدم، بی توجه به زنگ یکنواخت واحد، به سمت آشپزخونه حرکت

کردم و بیخیال برای خودم قهوه درست کردم..هرچند تو تموم مدت فقط سعی میکردم بیخیال جلوه

کنم..سعی داشتم خودمم گول بزنم! فنجون رو که روی میز عسلی گذاشتم دوباره صدای زنگ واحد و پشت

سرش صدای نگهبان اومد..

شالی رو سرم انداختم و در واحد رو باز کردم..تا اومد حرفی بزنه فرهاد سراسیمه از پله ها وارد پاگرد ورودی

واحد ها شد..تا خواستم در رو ببندم پاشو بین در گذاشت..سرم پایین بود و حرفی نمیزدم..چون چند روزی

غذای درست حسابی نخورده بودم انرژی هم نداشتم، با هول کوچیکی که داد در باز شد..نگهبان داد زد: __اقا

چیکار میکنی؟ الان زنگ میزنم به پلیس!

فرهاد ناگهان برگشت و مشت محکمی نثار صورتش کرد..نگهبان صورتش رو گرفت و با اخ بلندی کمی عقب

رفت.. فرهاد از فرصت استفاده کردوو در رو با ضرب بست و کلید کرد..نگاهم به دستش و در بود..صدای عصبانی

نگهبان به گوشم خورد: __الان که زنگ زدم اومدن بردن انداختنت تو هلو فدوننی حالیت میشه دیگه نباید با زور

وارد خونه کسی بشی! فرهاد داد زد:

__هر غلطی میخوای بکن!

شمرده و محکم گفتم:

__اقای یونسی، نمیخواه...اشنا هستن.

صداش مشکوک اومد:

__مطمئنن خانوم؟

کوتاه گفتم:

__بله..

و ادامه دادم:

__شما میتونین برین و به کاراتون برسین.

صدایی ازش نیومد..چند لحظه صبر کردم..تو تموم این مدت حتی به فرهاد نگاه هم نمیکردم...به سمت در رفتم و قفل رو چرخوندم. سعی میکردم تو هیچکدوم از رفتار هام ضعف و لرزشی نباشه..کمی از در رو که باز کردم، با ضرب و محکم در رو برگردوند، صدای بلندی کرد و بسته شد..همونطور نیم رخ مونده بودم..زمزمه آروم و خسته فرهاد کنار گوشم باعث شد نگاهش کنم

چشماش قرمز قرمز بود،معلوم بود نخواایده و اعصابش متشنجه..

با لحنی که تا بحال هیچوقت ازش نشنیده بودم گفت...

__مهلا!اذیتم نکن!..خستم!بخدا خیلی خستم!

"راوی"

مهلا بی توجه به فرهاد، به سمت در رفت و کلید را چرخاند و قفل را باز کرد..آرام در را باز کرد اما فرهاد در را

برگرداند..به نیم رخ مهلایش نگاه کرد..آری مهلایش! او مهلای فرهاد بود و قرار نبود او را به این راحتی ها از

دست بدهد!اصلا محال بود که او را از دست بدهد!حال که پنج روز او را ندیده بود ، فرهاد گفتن هایش را نشنیده

بود و وقتی مهلا میگفت،جان گفتن هایش را نشنیده بود؛انگار که پنج سال و شاید هم پنج قرن گذشته بود!آرام

و خسته زمزمه کرد: __مهلا!اذیتم نکن!..خستم!بخدا خیلی خستم!

قلب مهلا انگاری که آتش گرفت و سوخت..لعنتی به قلبش فرستاد..قلبی که زنگ زده بود و فرهاد به رویش

سمباده کشیده بود و زنگ هایش را پاک کرده بود..حال اما..اما قبل از اینکه برویش دست بکشد و ضد زنگ

برویش بزند، به یکباره آن را در آب گذاشته بود و بعد او را در مکانی محصور و پر از اکسیژن قرار داده بود! در دل

گفت.. "اگر یکم منو میخواستی و برای خودم اومده بودی، الان اینجوری پست نمیزدم!"..قطره اشکی از گوشه

چشمش چکید و فرهاد دید..دستش را بلند کرد و اشکش را پاک کرد و و فوری گفت:

__باشه..باشه! حرف نمیزنم..گریه نکن فقط!

مکشی کرد و دستی پشت گردنش کشید:

__میرم..هروقت آروم شدی زنگ بزن برات توضیح بدم.

مهلا به آرامی خودش را کنار کشید..میخواست بگوید نه حالا توضیح بده، اما قلبش طاقت شنیدن این واقعیت

را از زبان فرهاد نداشت..فرهاد اما با حداقل سرعت حرکت میکرد..گویی منتظر بود مهلا پشیمان شود و بگوید

نرو! بگوید بمان و برایم حرف بزن و توضیح بده!..با خود اندیشید.. " __حتی اگه بگه توضیح بده چی میخوام

بگم؟! اعتراف میکنم؟" و باز هم جوابش نمیدانم بود!..او فقط میخواست مهلا را از دست ندهد..از در که بیرون

رفت، مهلا در را بست و به در تکیه داد..به اشک هایش اجازه داد تا باری دیگر برای تنها دلداری زندگی اش

بریزند..او میخواست بی فرهاد چه کند؟! *

در این سوی شهر اما..پدري دلشکسته بود..پدري که با سهل انگاری به خیال محبت، دخترش را در دام انداخت

بود..آن هم چه دامی! به راستی که عشق دام است!..قدمی پیش گذاشت و وارد کافه شد..همسر سابقش جوان تر و

زیبا تر از همیشه پشت میزی دو نفره نشسته بود..موهای رنگ کرده و کوتاهش از کنار شالش بیرون و

گوشواره ُ حلقه ایی و بزرگ خاکستری رنگی در گوش ظریفش برق میزد..روبه رویش که نشست، نگاه نگار به

بالا کشیده شد..هرچند که از قبل او را زیر نظر داشت..همسر سابقش، از قبل پخته تر شده بود و دیگر از آن

عشق سوزان در چشمش خبری نبود! دستش را مغرور به سمت

آرش دراز کرد اما برخلاف انتظارش آرش سرفه ایی کرد و سر بحث را باز کرد:

__واسه چی زودتر بهم نگفتی؟

دستش را به لبه ُ موهایش کشید و روی میز قرار داد..بعد از سفارش دو عدد قهوه گفت:

__الان وقتشه دورش کنی از فرهاد! من حوصله ندارم دختر تورو جمع کنم!

آرش عصبی گفت:

__نگفتم تو دورش کن، گفتم چرا زودتر بهم نگفتی؟! *

لبخند سردی زد و دستش را بالا آورد، با انگشت اشاره و شصتش مقدار خیلی کم را نشان داد:

__فکر کن یه تسویه حساب کوچولو باهات داشتم عزیزم!

به ثانیه نکشید که صورت آرش قرمز شد:

__ازدواج اجباریت با من هیچ ربطی به مهلا نداشت که اینجوری بهش ضربه زدی! اون دختر تو نبود که یه جوجه فکلی بیاد

بخاطر انتقام از تو بهش اینجوری صدمه بزنه!

نگار با حرص گفت:

__اره دختر من نبود! اما دختر تو که بود! تو منو زجر دادی و منم مسبب زجر دختر عزیز تر از جونت

شدم که از قضا خواهرزاده!

آرش با همان حالت قبل گفت:

__چی برات کم گذاشتم؟ صبح تا شب تو آرایشگاه و استخر پلاس بودی! از بیرون رفتنای دوستانه گرفته تا هر

جواهری که خواستی برات فراهم کردم! راست میگن آدما طمع کارن! هرچی بیشتر به پات میریختم حریص

تر میشدی! نگار از شنیدن حقیقت به جوش آمد و گفت:

__آره حریص تر میشدم اما تو چی؟ اولش وقتی دیدی یه دختر فراریم اومدی دستمو گرفتی و شبیه پدر های

مهربون شدی! بعدش هرچی میخواستم بهم دادی و حتی یه بارم اعتراض نکردی! همش احساس حقارت داشتم!

همش با این کارات زجرم

دادی! هر لحظه ایی که کنارت بودم احساس میکردم چقدر بی کس و تنهام که یه غریبه اینجوری بهم محبت میکنه! هرکاری کردم که از دستم عصبانی شی و منت بزاری نذاستی! حالا دختری به چشم دید که نه برای کسی که فکر میکنه مادرشه و نه برای پدرش، هیچ ارزشی نداره! حالا دختری به چشم دید که حتی کسی که فکر میکنه عاشق سینه چاکشه هم بخاطر انتقام از نامادریش بهش نزدیک شده!

آرش حیرت زده از اینهمه حرص نگار، بیحرف از جا برخاست و از کافه خارج شد..نگار اما اشک هایش جاری شد..نمیتوانست جلوی اینهمه احساس بد را بگیرد

[همیشه تا اینکه زخمی بر ما وارد شد؛ به دنبال مقصر میگردیم..بیخبر از اینکه همه زخم هایی که میخوریم از رفتار

سابقمان نشأت میگیرند و ناگهان منفجر میشوند!]

[سه روز بعد]

عارف به پسرش نگاه کرد...پسری که هیچوقت فکرش رانمیکرد اینگونه عاشق شود! تک سرفه مصلحتی ایی کرد و گفت:

__چه عجب!یادی از پدر پیرت کردی!

پوزخند محو فرهاد را دید اما مانند همه ی این سال ها،خودش را به ندیدن زد..او نیز کم از فرهاد نکشیده بود!آنهمه گیر های نگار و پشت سرش کارهای فرهاد!..از طرفی از دست دادن ماهرخ..برای فرهاد کمی توضیح داده بود، اما آیا واقعیت را گفته بود؟قطعا او بخاطر احساسات دیگرش به نگار نزدیک نشده بود..نگار، زنی که به همراه خواهر عارف پا در شرکتش گذاشته بود و با همان اولین نگاه،عارف مقصودش را فهمید..نزدیکش شد و از او برای زجر دادن ماهرخ استفاده کرد..و از طرفی نگار او را پذیرفت تا بتواند کمی از این طریق خون آرش را در شیشه محصور کند..و اما چه شد؟نتیجه اش دو خیانت همزمان ،از چشم فرهاد افتادن و زندگی اجباری با کسی که دوستش ندارد،شد!..او فقط بخاطر آبرو با نگار زندگی میکرد. از نظر او نگار انسانی مریض بود که تمام دغدغه اش زجر دادن دیگران بود!..او تنها سعی میکرد این حقیقت را از چشم دیگران مخفی نگه دارد!چند باری خواست او را نزد روانپزشک ببرد اما او نپذیرفت.. صدای سرد فرهاد او را از فکر کردن بیشتر باز داشت:

□

__چندتا سوال ازت داشتم.

لبخند پدرانه ایی زد..اما، اما فرهاد این لبخند را میشناخت؟البته که نه! از وقت هایی که به این لبخند احتیاج

داشت،فقط ضربات کمر بند را بیاد داشت..حتی وقت هایی که ماهرخ بود!عارف گفت: __پرس..اگه جوابشو

بدونم حتما بهت راستشو میگم!

فرهاد بدون مکث پرسید:

__واسه چی با نگار ازدواج کردی؟

عارف یکه خورد..انتظار یکباره شنیدن این سوال را نداشت! کمی مکث کرد:

__میخواستم به ماهرخ نشون بدم منم یکی دیگه رو دارم!

فرهاد پوزخندی زد و گفت:

__میدونستین نگار همسر سابق آرش رستگار و مادر مهلاست؟ خونسرد گفت:

__فقط میدونستم فامیل شوهرش رستگار و شوهرش یه دختر داره.

فرهاد متعجب گفت:

__یعنی چی شوهرش یه دختر داره؟

عارف شانه ایی بالا انداخت:

__طبق گفته خودش مهلا دختر خودش نیست..چیز زیادی راجب گذشتش بهم نگفت..فرهاد حیرت زده گفت:

__ی..یعنی...مهلا فقط دختر آرشه؟

عارف سری تکان داد:

__تا اونجایی که میدونم اگه اشتباه نکنم، همینو بهم گفته بود..

فرهاد سعی کرد ذهنش را روی سوالاتش متمرکز نگه دارد:

__اسمِ فامیل نگار چی بود؟

عارف مکئی کرد و مشکوک گفت:

__فروزش..ولی واسه چی میخوای؟

فرهاد کوتاه گفت:

__میخوام راجبش تحقیق کنم..و بعد با خداحافظی کوتاهی خواست از ماشین پیاده شود که عارف فوری گفت:

__فرهاد..

با نگاه منتظر ادامه حرفش شد:

__رابطت با اون دختره که ظاهرا دختر نگار بود،چجوریه؟

برای یک لحظه سردی از یادش رفت و وجودش سراسر پشیمانی شد:

__میخواستم باهاش ازدواج کنم..

و بدون اجازه ی زدن حرفی دیگر به عارف،فوری از ماشین پیاده شد و جلوتر سوار ماشین خودش شد..استارت زد و

□

حرکت کرد. ذهنش بسیار آشفته بود..به خیال دوشی نیم ساعته و بعد از آن فکر کردن به راهی که بتواند

مهلا را راضی کند،به سمت خانه حرکت کرد

*

انگشتان یخ زده اش را به روی شیشه ی ماشین کشید..خانه اش را رهن داده بود؛ با پول رهن و پس انداز پول هایی که

پدرش به او به عنوان پول تو جیبی میداد،برای خود یک واحد کوچک دوخوابه به همراه پذیرایی و آشپزخانه ی نقلی

کوچکی خریده بود..ماشینش را به حامد سپرده بود تا آن را بفروشد و پولش را کارت به کارت کند..هرچه که پرسیده بود؛

فقط گفت از این ماشین خسته شده است..به لطف آرش،حتی در زمانی که قهر بودند، یخچال خانه و کارتش خالی

نمیشد..و حال..ممنونش بود که توانسته بود مقداری جمع و جور شود و زیر بار قرض نرود..وسایلش را بار زده بود و حال به

مقصد شمال در راه بود..چشمش به کامیون باربری خورد..شعری کوچکِ حک شده روی ماشین،نظرش را جلب کرد:

"دیگر چه بلایبست غم انگیز تر از این،

که من بار سفر بستم و یک شهر نفهمید.."

چانه اش از بغض لرزید... سرش را به شیشه تکیه داد و به فرهاد اندیشید... به فرهادی که هرچقدر سعی میکرد به او فکر نکند، بیشتر ذهنش درگیرش میشد... به فرهادی که دلش را صاحب شد و به ناگاه به بهانه ی مرهم به روی تن رنجورش، نفت را خالی کرد و فندک کشید... به این فکر کرد که مقصر اصلی چه کسیست؟ رفتار های خودش؟ نگار؟ آرش؟ پدر فرهاد و یا فرهاد؟ تمام تصورش از عشق مادر و فرزند ی بهم ریخته بود... مادرش حتی در جمع هم آبرویی برایش نگذاشته بود! او را شست و پهن کرد. قطره اشک سمجی از گوشه چشمش سر خورد... او دیگر کسی را نمیخواست... او فقط میخواست که تنها باشد!.. تنها باشد تا بیشتر از این زخم نخورد... تنها باشد تا دیگر کسی به بهانه انتقام، دست دوستی با او ندهد و نمک روی زخم هایش نپاشد!.. به آرامی تن رنجورش را کنار کشیده بود و قصد رفتن به

□

حاشیه ها را داشت!.. او دیگر توان صبوری کردن را نداشت..

تا کی میبایست او صبر میکرد و میبخشید و فدا میشد؟!!

در افکارش غرق بود که لرزش تلفنش را در جیبش احساس کرد..

نام "اخمو" و عکسی دونفره از خودش و فرهاد روی صفحه نمایان شده بود... صبر کرد... آنقدر زنگ خورد تا قطع شد... پیامی به حامد با [♡]مضمون "هروقت پولو خواستم خودم بهت اس میدم" فرستاد و سیم کارتش را در آورد و سیم کارتی که با نام شخص دیگری بود و آن را خریده بود، وارد تلفنش کرد... سیم قبلی را شکاند و پنجره را پایین و داد و بیرون انداخت.

*

"مهلا"

ساعت 7-8 صبح بود که رسیدیم..ماشینِ باربری دم آپارتمان پارک کرده بود..از ماشین پیاده شدم و کرایه آژانس رو حساب کردم..به سمت ماشین رفتم،پامو بلند کردم و با انگشتام چند ضربه ایی به شیشه زدم..چند لحظه بعد،شیشه پایین داده شد و راننده سرش رو بیرون آورد..جدی گفتم:

__خسته نباشید...بگین بارارو خالی کنن بیارن بالا.

سری تکون داد و خطاب دو نفر دیگه گفت:

__بچه ها پاشین باید بارو تحویل بدیم

و بعد رو به من گفت:

__آجی بی زحمت درو باز کنین من ماشینو بیارم داخل بچه ها از دم ساختمون بیرن.

سری تکون دادم و به سمت دکل نگهبانی رفتم:

__سلام...اگه میشه ورودی رو بزنین ماشین بیاد داخل اسباب و تخلیه کنه.

لبخندی زد:

__سلام..کارت شناساییتونو باید چک کنم.

سری به معنای فهمیدن تکون دادم و کارتم رو بهش دادم و گفتم:

__مهلا رستگار

بعد چک کردن ریموت و زد و در باز شد.. همونطور که به ماشین بار بری نگاه

میکردم،سوالی گفتم.. __اونایی که اینجا زندگی میکنن ریموت دروازه رو ندارن؟ دوباره

لبخند زد:

__نه..این ورودی واسه یه همچین مواقعیه و ریموتش فقط دست نگهبانه رفت و آمد از در کوچیکه...از تو پارکینگ زیر زمین

هم آسانسور داره و مستقیم میرسه دم در واحد.

تشکری کردم و وارد حیاط آپارتمان شدم.

یه دور خونه رو از نظر گذروندم..خوب شده بود..کار باربری حدودا دو سه ساعتی طول کشید..بار های سنگین و

واسم جا به جا کردن و چیدن،بعد اینکه حساب کردم، اومدم بالا و مشغول چیدن خورده کاریا شدم و تا الان که

ساعت سه مشغول بودم..نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاقم رفتم..ریدوشامبرم رو برداشتم و وارد حموم

شدم..خداروشکر قبلش از شرکت خدمات کارگر فرستاده بودم تا خونه رو تمیز کنن که وقتی اومدم، فقط بارارو

بچینم..از ترس اینکه فرهاد هرلحظه جلوی خونه سبز نشه تو این سه روز هزار بار مردم و زنده شدم..

بعد بیرون اومدن از حموم یه قهوه درس کردم و همونطور که مشغول هم زدن شکر تو فنجان بودم،به این فکر کردم که

باید دنبال کار بگردم..با به یاد آوردن کلمه کار، شرکت فرهاد یادم اومد و ناخواسته مغزم شروع به مرور خاطراتم کرد..دستم به سمت گوشیم رفت و وارد گالری عکسا شدم..رو عکس خودمو فرهاد که اونقدر مسخره بازی در آوردم تا کمی خندید، زوم کردم..دلَم خیلی گرفته بود..از اون گرفتگی هایی که فکرمیکنی هیچوقت خوب نمیشه..واقعا هم نمیشد..حال

□

من بدون فرهاد هیچوقت خوب نمیشد!..زوم کردم رو صورتش..حاله ایی از اشک دیدم رو تار کرد..از وقتی فهمیدم فرهاد هم منو بخاطر خودم نمیخواست و قصدش انتقام بود،احساس پوچی میکنم!انگار یه حفره بزرگ درونم ایجاد شده که همش دارم سعی میکنم از باورش فرار کنم..

*

"فرهاد"

خسته خودم رو روی نیمکت پارک انداختم...باورش واقعا برام سخت بود. من باهاش حرف زده بودم،چطور میتونست تو عرض سه روزخونشو رهن بده و اسباب کشی کنه؟هرجا که به ذهنم میرسید رفتم..انگار آب شده و رفته بود تو زمین!..حتی پدرشم بیخبر بود..اونقدر شوکه شد که نمیتونست حرف بزنه!..حالا هم..حالا اونم مثل من داره در به در دنبالش میگرده..تلفنم رو گرفتم و به ناچار به ساواش زنگ زدم..بعد خوردن سه بوق جواب دادو یکسره شروع به حرف زدن کرد:

__جانم داداش؟شیری یا روباه؟شیرینیه آشتی کنون میخوریم یا هنوز عروس خانوم قهره؟
با شنیدن کلمه عروس خانوم احساس عجیبی بهم دست داد.. احساسی که مخلوط با حس های دیگه بود و بیشتر از همه

پشیمونیش تو ذوق میزد..آروم زمزمه کردم:

__پس توهم خبر نداری ازش!

متعجب گفت:

__چی میگی فرهاد؟از کی خبر ندارم؟

گنگ گفتم:

__مهلا اسباب کشی کرده..همه جارو دنبالش گشتم. آب شده رفته تو زمین!
"نه" ی حیرت زده و ناباوری گفت و ادامه داد:

□

__یعنی چی؟خونشون رفتی؟

خسته گفتم:

__هرجاکه به فکرم رسید، رفتم..از خونه باباش گرفته تاحتی پارکای اطراف..هیچ جا نبود!

نگران گفت:

__بریم کافهٔ حامد..زنگ میزنم شایان و شادی هم بیان

خواست ادامه بده که گفتم:

__فعلا به رادین فقط اس ام اس بده بگو خبری ازش داره یا نه..نمیخواه بگی بیاد کافه. بگو به نسیم چیزی نگه

وضعیتش اینجوریه!

باشه ایی گفت و تلفن رو قطع کردم..از جا بلند شدم و به سمت خروجی پارک رفتم..

*

عصبانی داد زدم:

__شایان خدا میخواد فقط بفهمم مثل دفعه قبل میدونستی و نگفتی کجاست!گورتو با دستای خودم میکنم!

شایان پوزخندی زد که بدتر عصبانی شدم:

__دارم میگم نمیدونم کجاست!واسه تو چه فرقی میکنه اخه؟!..انتقامتو گرفتی تموم شد دیگه!

خواستم به سمتش برم که داد ساواش متوقفم کرد.

__بسته دیگه!اومدید اینجا مهلا رو پیدا کنید یا دعوا را بندازید؟!

عصبی غریدم:

__بهش بگو حرف مفت نزنه که اینجوری نشه!

خنده ی مسخرش خیلی رو مخم بود:

__راست میگن حقیقت تلخه!قشنگ تا تهت زهر شده!..میدونی چیه؟از این خندم میگیره که یکم به مغزت فشار

نیاوردی که بینی نمیشه از مادری که خونه زندگی و دخترشو ول کرده و اصلا براش مهم نیست دخترش

چجویی داره زندگی میکنه،انتقام گرفت! مثل ابلها فقط احساسات مهلا رو به بازی گرفتی!!از طرفی حرصم

میگیره که منه احمق بخاطر توی به ظاهر عاشق، دور مهلا یه خط قرمز کشیدم!

عصبی انگشتمو لای موهام فرو کردم..ساواش دوباره تشر زد:

__بس کن شایان!!اگه همچین چیزی هم بوده؛ واسه قبل بوده..بعدِ چند وقت تصمیمش جدی شد!

رو به ساواش جدی و بلند گفتم:

__واسه چی توضیح میدی؟نکنه فکر کردی چون دنبالش میگردم عوض شدم؟!برام مهم نیست شایان یا هر

احمق دیگه چه فکری میکنه!..الان فقط اومدم ببینم کسی ازش خبری داره یا نه؟!حامد که تاحالا تو بهت گم

شدن مهلا بود،دهن باز کرد:

__امروز صبح طرفای ساعت 3-4 صبح بهم اس ام اس داد و بعدشم هرچی بهش زنگ زدم و اس ام اس

دادم جواب نداد..یعنی گوشیش کلا خاموش بود..مشتی روی میز زدم و لعنتی زیر لب فرستادم..یعنی

کجا میتونه رفته باشه؟ تو دلم گفتم. "پیدات میکنم مهلا..به هر قیمتی که شده پیدات میکنم!" عصبی

از جا بلند شدم و از کافه بیرون زدم..نباید وقتو تلف میکردم

*

[سه ماه بعد.]

سوزش بدی تو گلو حس میکردم..سه ماه گذشته بود و خبری از مهلای من نبود..سه ماه نحسی که به اندازه

کل عمرم طول کشید و قصد تموم شدن هم نداشت! صدای آیفون بلند شد..سرم رو گرفتم و خواستم مستخدم

رو صدا بزنم که یادم اومد چند وقتیته همشونو مرخص کردم..بی حس از جا بلند شدم و بدون نگاه به صفحه،

گزینه ی قفل رو لمس کردم..درو باز گذاشتم و به سمت کاناپه حرکت کردم...یه سیگار دیگه آتیش زدم و سرم

رو به پشت روی پشتی کاناپه پرت کردم و چشمامو بستم..نگاه سرد و غمگین مهلا جلوی چشمم رژه

میرفت...اگه بلایی سرش اومده باشه چی؟! صدای بلند ساواش باعث شد چشمم رو باز کنم:

__این چه مسخره بازی اییه فرهاد؟ این کارا چیه؟ بچه شدی؟

پوزخندی زدم و بیخیال گفتم:

__چه فرقی میکنه؟ دودقیقه میخوام به هیچ چیز فکر نکنم و مغزم استراحت کنه، جرمه مگه؟

عصبی جلو اومد و گفت:

__مگه هیجده سالته که دوباره فیلت یاد هندستون و این چرت و پرتا کرده؟ به نظرت با این همه سیگار کشیدن

چیزی درست

میشه؟ نگاه کن چنتا پاکت رو میزه!

عصبی شدم و داد زدم:

__نه! نه! خودم میدونم درست نمیشه. نمیخواد بهم یاد اوری

کنی! غمگین دستش رو روی سرشونه لختم گذاشت..از جا

بلند شدم و گفتم: __پریم تو حیاط، حوصله اینجا رو ندارم.

فوری گفت:

__پس یه چیزی بپوش حداقل.

تیشترتم رو از رو زمین گرفتم و پوشیدم..به سمت در حرکت کردیم..بعد اینکه بیرون رفتیم،سیگار دیگه ایی

از جیبم در آوردم که ساواش عصبی گفت:

__فرهاد کل بدنت بوی گند سیگار میده!فکر ریه هاتو میکنی؟داغون کردی خودتو!

بی توجه به حرص خوردنش روشنش کردم ومشغول کشیدن شدم که با لحنی غمگین و نگران گفت:

__داداشه من!به خودت بیا..این کارا چیه اخه؟

بغضِ کهنم به گلوم بیشتر چنگ زد..بغضی که تو این سه ماه به زور نگهش داشته بودم و سرپا بودم...قلبم درد

میکرد..انگار که میخوای رو آهن زنگ زده سمباده بکشی ولی از بس کهنه شده،سوراخ میشه!صدام لرزید و

درمونده گفتم:

__سه ماه گذشته ساواش! سه ماه!!دارم دیوونه میشم...این احساس لعنتی داره خفم میکنه!اگه فقط عشق بود

جلوش وای میستادم!میگفتم دیگه تورو نمیخواد و بیخیالش شو تا اذیتش نکنی..ولی.. صدام لرزشش بیشتر شد:

__ولی احساس عذاب وجدان داره خفم میکنه!داره میکشتم که منه نفهم به بهانه انتقام از مادر مهلا که حتی

مادر واقعیشم نیست بهش نزدیک شدم...احساس شرم میکنم و خجالت میکشم از اینکه بگم 29ساله

شدم!29سالمه و عین یه نوجوون رفتار کردم!

ساواش با بهت گفت:

__یعنی چی که مادر واقعیش نیست؟

پوزخند صداداری زدم..این دختر چقدر سرنوشتش درد ناک و غم انگیز بود! چقدر تحمل داشت و اونوقت

من..منی که ادعای مردونگی میکردم و با غرور اینور و اونور میرفتم، شبیه یه بچه دنبال انتقام بودم!

__خواهر دوقولوی مادرشه..یا به عبارتی خالسه.

ساواش مبهوت تر گفت:

__یعنی...یعنی..

سری تکون دادم..حوصله ذره ذره صحبت کردنو نداشتم:

__رفتم سراغ آرش..بهش گفت میدونم که مهلا دختر نگار نیست..اونم بعد اینکه کمی خودشو به اون راه زد،

داستان رو برام

تعریف کرد

ساواش کنجکاو گفت:

__داستان؟

اما زنگ تلفنم باعث شد مکث کنم..شماره حامد رو صفحه

خودنمایی میکرد تلفن رو قطع کردم؛ گذاشتم تو جیبم و ادامه

دادم:

__گفت تو خارج با مادر مهلا آشنا میشه وعاشقش میشه..مخفیانه صیغه میکنن...تا اینکه مهلا رو باردار میشه

میزنه زیر همه قول قرارها ومیخواه بچه رو سقط کنه اما آرش نمیزاره..اونم تهدید میکنه که خودکشی میکنه و به هر حال

تا نیمه های بارداری ،صیغه فسخ میشه و بعد بدنیا اومدن مهلا، مامانش اونو میده به آرشو میره پی زندگیش...آرش که

میاد ایران،اول قصد داشت مهلا رو مخفیانه بزرگ کنه،اما بعد میره دنبال نشونی از پدر و مادر دختره، شب که داشته

میرفته آدرس رو چک کنه، با یه دختره تصادف میکنه که کپی مادر مهلا بوده و با عجله داشته میدوییده و یه کوله بزرگ

همراهش بود...بعد این ماجرا که میبرتش بیمارستان، باهاش آشنا میشه و وقتی اسم و فامیلش رو میشنوه،با یکم پرس و

جو و کنجکاوی مطمئن میشه خاله مهلاست و از قضا بخاطر مشکلات خانوادگی، میخواست فرار کنه و قاچاقی بره خارج..

ساواش با کنجکاوی بیشتر گفت:

__خب؟؟

شونه ایی بالا انداختم..معدم سوزشش بیشتر شده بود اما سعی میکردم به روی خودم نیارم:

__آرشم از فرصت استفاده میکنه و براش ماجرا رو توضیح میده و میگه اگه باهاش ازدواج کنه، همه جوړه حمایتش

میکنه، دختره هم که تحت فشار بوده و چون زیاد هم سن نداشته از روی خامی یا هرچی بوده قبول میکنه و ازدواج

میکنن..از طرفی خانواده آرش فکر میکردن آرش و نگار بخاطر بچه باهم ازدواج کردن و خانواده نگار فکر میکردن اون از

زن اولش بچه داره و چون جوون بوده قبول میکنن!

ساواش سری تگون داد:

__چه داستان پیچیده اییه!..الان مهلا نمیدونه نگار خالسه؟

سری تگون دادم:

__نه.

ساواش با حرص سیگاری که دوباره روشن کرده بودم رو از لای انگشتام بیرون آورد..فکر کردم پرتش میکنه

اما در کمال تعجب، خودش مشغول کشیدن شد..پامو روی سنگ فرشای حیاط کشیدم. دلم برای فرهاد

گفتنای مهلا تنگ شده بود..بالاخره قطره اشکی از چشمم پایین ریخت و زمزمه وار گفتم. __ساواش؟

ساواش همونطور که نگاهش به رو به رو بود گفت:

__جونم داداش؟

صدام لرزید:

__اگه دیگه نبینمش چی؟ اگه دیگه صداشو نشنوم؟ چیکار کنم ساواش؟ چجوری تحمل کنم؟

سرش رو برگردوند که چشمش به صورتم خورد..از قیافش معلوم بود خیلی تعجب کرده اما سعی میکرد به

روی خودش نیاره:

_این حرفا چیه فرهاد؟! خیلی بچه ننه شدیا! کجاست اون مرد با ابهت؟ خدا بزرگه داداش! دیر یا زود پیداش میشه.

بغضم بیشتر شکست و دوزانو روی زمین نشستم..دستم رو لای موهام فشار دادم و با درموندگی گفتم:

_دیر یا زود نداریم..الانشم دیره!..باید بگیم دیر یا دیر ترا! ساواش احساس پوچی میکنم! احساس یه قاتل رو دارم

که بهش جنون دست داده و یه بی گناه رو کشته و بعدش فهمیده چه غلطی کرده! کنارم نشست و دست رو

سرشونم گذاشت:

_این چه حرفیه فرهاد؟! آدم که نکشتی..فقط یه اشتباه کوچولو کردی..

و آیا فقط کارِ فرهاد، یک اشتباه کوچک بود؟!

[او چه میدانست؟ چه میدانست که کشتن احساس، صدبرابر و یا هزاربرابر بد تر از کشتن جسم است! کسی

روحش را نکشته بود که بفهمد، که احساس کند یک جسم بی جان است و درک کند مقتولی را که احساسش را

کشته بودند!..او فقط میگذاشت به پای اشتباه..و اما شاید قتل هم یک اشتباه باشد!..از هر نوعش که بود، گویی فقط

مجازاتش سنگین تر از همه بود...] مشتی روی زمین زدم..

_لعنت به این اشتباهای بیجا!

و بعد داد زدم:

_پس خدا کجاست؟ چرا یه گوشه نشسته و بال بال زدنمو نمیبینه؟ چرا خدا فراموش کرده یکی اینجاست که

خیلی وقته نگاش نکرده؟ چرا نمیبینه پشیمونم؟ چرا کمکم نمیکنه؟ چرا یه راهی جلوم نمیزاره؟ پس این چه

خداییه؟ چه خداییه که از وقتی یادم میاد داره واسم مشکل درست میکنه؟ اون خدای بدیه یا من بازیگر

خیلی بدیم واسش؟! گوشیم داشت خودشو میکشت اما جواب نمیدادم..ساواش گفت:

_اصلا تاحالا خودت یادش بودی؟

لال شدم!..نه..نبودم..واقعا نبودم!..حتی تو این سه ماه یه بارم نگفتم کمکم کن و بعد انتظار کمک داشتیم..حالا که ناامید

شدم و بریدم از همه جا یادش افتادم!

قبل اینکه حرفی بزنم ساواش گفت:

__گوشیتو بردار خودشو کشت انقدر زنگ خورد و قطع شد!

بیحال گوشی رو جواب دادم..قبل اینکه چیزی بگم صدای حامد تو گوشی پیچید:

__فرهادِ پوست کلفت حقت نیست برم اول به شایان بگم که آدرس مهلا رو پیدا کردم؟

یه لحظه نفهمیدم چی گفت:

__چقدر زنگ میزنی حامد..چیش..

اما با هلاجی شدن جملش تو ذهنم،دهنم نیمه باز و حرفم ناتمام موند..حامد سرخوش خندید:

__چیه پسرم؟تازه دوزاریت افتاد؟بیا بریم الان شایان بفهمه ازت جلو میزنه ها!

منقطع گفتم:

__چی ..چی..میگی حامد؟بگو...به..خدا؟!!

حامد دوباره خندید:

__به جون خودم آدرسشو پیدا کردم..بیا کافه حالا واست توضیح میدم.

دوباره قطره اشکی روی صورتم ریخت..امشب عجیب بودم..شده بودم مردی که مرد نیست!

و درست نبود...

گاهی باید فقط مرد باشی تا بتونی گریه کنی!

تلفنو قطع کردم و با عجله به سمت خروجی رفتم که ساواش گفت:

__چیشده؟

بلند گفتم.

__میگه ادرس مهلا رو پیدا کرده..بریم کافه حامد..

ساواش بهت زده فقط دنبالم دوید...

"مهلا"

آروم خندیدم.

__این چه کاریه ماهان! زشته بخدا..

شبیه بچه ها لبرچید..پسر گنده خجالتم نمیکشید!

__توروخدا مهلا! همین یه بار به حرفم گوش کن..بخدا جبران میکنم!

سری به عنوان تاسف تکنون دادم.

__اخه من برم بهش چی بگم؟!

نگاه چپی بهم انداخت.

__برو بهش بگو ماهان میگه غلط کردم! اقا غلط کردم دیگه! چیکار کنم آشتی کنه؟ بابا فقط یه شوخی بود!

لبخندی بهش زدم و با لحن شوخی گفتم:

__اولا تو آقا نیستی و بچه ایی هنوز..دوما تو با خواهرت دعوا میکنی، من باید برم بگم باهات آشتی کنه؟ چرا

ادیتش میکنی که حالا به غلط کردم بیوفتی؟ بعدم اون کاری که تو کردی شوخی بود نمیدونی جون ماهک به

گوشیش بند؟

سرشو پایین انداخت:

__خب رفت به همکارم پیام چرت و پرت داد، بنده خدا ناراحت شد..منم میخواستم جبران کنم..چمیدونستم

اینجوری میشه اخه؟!

سری به عنوان تاسف تکنون دادم:

ماهان و ماهک خواهر و برادر دوقولو بودن که به شدت شبیه هم بودن! خیلی هم مهربون و تو دل برو بودن. بچه

های مدیر ساختمان بودن..جونشون به هم وصل بود اما همش به جون هم میوفتادن!

بعد اینکه اومدم اینجا خیلی افسرده شده بودم..یه روز واسه جلسه ماهک جای باباش اومد و باهاش از

اونجا آشنا شدم..فوق العاده دختر خونگرم و مهربونیه..ماهانم که کپی خودش البته ورژن شیطان ترش!

از جا بلند شدم و پس گردنی ایی به ماهان زدم که اخی گفت و کلشو گرفت..به سمت ماهک رفتم و نشستم

پیشش:

__ماهک خانوم..اقا ماهان پشیمونه!میگه ببخشید.

چشم غره ایی به سمت ماهان رفت که خندم گرفت..این چه وضعش بود اخه؟!هر هفته خونه من شده بود دادگاه و محاکمه این دوتا!

حرفی نزد که دوباره گفتم:

__ماهک جان ماهان میگه ببخشید..میبخشیش؟آشتی کن باهаш دیگه!

همونطور که نگاهش به رو به رو بود، بلند، طوری که ماهان بشنوه گفت:

__برو بهش بگو ببخشیدت برام گوشه نمیشه؛بخوره تو سرت!عمرات صدسال سیاه باهاش

آشتی کنم. اهان!پس دردش گوشه بود..لبخند مرموزی زدم و به ماهان نگاه کردم،بعد

خطاب به ماهک گفتم: __اهان..باشه پس بهش میگم نره نگیره دیگه آشتی نمیکنی.

رادارش فعال شد..کمی به سمتم برگشت:

__آشتی نکردن من چه ربطی به چیزی گرفتن داشت؟

بیخیال شونه ایی بالا انداختم:

__بیچاره میخواست بره برات کادوی اشتی کنون یه گوشه بهتر بگیره..حالا که آشتی نمیکنی کلا منتفی شد..

شتاب زده گفت:

__نه! نه...

نگاهمو که دید کمی مکث کرد و ادامه داد:

__یعنی نه که آشتی نکنم..به هرحال داداشمه هی باهاش چشم تو چشم میشم..

لبخندی زدم و به ماهان اشاره زدم بیاد:

خوشحال به این سمت حرکت کرد..بدبخت خبر نداشت چه بلایی سرش اومده،وگرنه تاحالا دو پا داشت، دوتا

دیگه قرض میکرد و فرار میکرد!..نزدیک ماهک شد ؛خم شد و گوشو بوسید..از بچه بازباشون خندم گرفت..یاد

بعضی از کارای خودمو حامد افتادم..هرچند اون دوستم بود اما خیلی شبیه ماهان و ماهک بودیم.. ماهان

خوشحال گفت:

__خب دیگه آبجی خانوم،حالا باید بری شام آشتی کنون بیژی بزنی بر بدن!

ماهک چشم غره ایی به سمتش رفت:

__اول کادوی آشتی کنونی که قولشو دادی بده؛ بعد..

ماهان با چشمای گرد شده گفت:

__کادو؟

ماهک با همون ژست گفت:

__اره دیگه.

ماهان متعجب به من نگاه کرد..ابروهامو بالا انداختم که چشم غره ایی بهم رفت و نا محسوس لب زد:

__دارم واست!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم..

*

آخر شب،بعد اینکه کلی تو سر و کله هم زدن رفتن..قرار شد فردا صبح ماهان بیاد تا بریم واسه ماهک گوشتی

بگیریم..دوباره تنها شدم و دوباره خود واقعی اومد بیرون..رفتم تو آشپزخونه و دکمه قهوه ساز رو روشن

کردم..من عادت داشتم به این شب بیداری ها!

برای خودم قهوه ریختم وبه سمت سالن حرکت کردم.. روی کاناپه تک نفره ایی نشستم و به بخارش خیره

شدم..سه ماه گذشته بود..سه ماهی که خیلی اتفاقا واسم افتاد و با خیلی از آدمآ آشنا شدم..سه ماهی که خیلی

دیر گذشت وتو هرروزش کابوس اون بیمارستان کذایی و مامانم رو میبینم!

اما دیگه خبری از اشک نبود!..من یه آدم معمولی بودم که تو مرحله های عاطفی زندگیم شکست خورده

بودم!..نه قرار بود کراشه ایی باشه و نه فاز خودکشی!..من مهلا بودم!مثل همیشه آروم و صبور...

تو افکارم غرق بودم که صدای جروبحث از بیرون اومد..برای یک لحظه احساس کردم صدای فرهادو شنیدم..به خودم تشر زدم.

__ بسته مهلا!..تا کی قراره خودتو با این فکرها گول بزنی؟! هدفشو هم فهمیدی، دست از سر دوست داشتنتش بر نمیداری!؟

کلافه فنجون رو روی میز عسلی گذاشتم و با دست سرم رو گرفتم و فشار دادم و گفتم:

__ لعنت بهت فرهاد!حاضرم تموم عمرم رو اینجا زندگی کنم اما دیگه نگاهم تو چشمای لعنتیت نیوفته!

تو همین لحظه زنگ واحد به صدا در اومد..سر بلند کردم و به ساعت نگاه کردم...سه شب؟!کی میتونست باشه؟!بلند شدم و

به سمت در حرکت کردم..صدای نگهبان رو شنیدم و به خیال اینکه نگهبانه،بدون نگاه کردن از چشمی، درو باز کردم،اما

بادیدن شخصی که کنار نگهبان بود، خشکم زد..

چند لحظه بعد،نگاهمو به نگهبان دوختم و گفتم:

__ چیشده آقای غفاری؟

غفاری نگهبان جدید ساختمون بود.

قدمی پیش اومد که فوری عقب رفتم..غفاری با دیدن عکس المعلم،کنجکاو گفت:

__مهلا خانوم این اقا رو میشناسید؟

به فرهاد نیم نگاهی انداختم و گفتم:

__شما چرا فکر کردید که ممکنه من ایشون رو بشناسم؟

زمزمه آروم فرهاد تا ته وجودمو سوزوند اما هنوزم به ظاهر بیخیال بودم:

__مهلا...

غفاری با من و من گفت:

__اخره...خب..اومده پایین... داد و بیداد راه انداخته و میگه...که شمارو میشناسه!

یک تای ابرومو بالا انداختم و سر تا پای غفاری رو از نظر گذروندم:

__نخیر..امردیگه ایی نیست؟

سرشو پایین انداخت:

__نه...شبتون بخیر.

خواستم درو ببندم که صدای فرهاد به گوشم خورد:

__مهلا؟

نیم نگاهی بهش انداختم که گفت:

__تو منو نمیشناسی؟

درست شده بودم مثل اوایل خودش..پوزخند سردی تحویلش دادم:

__باید بشناسمتون؟

نگهبان سرفه ایی کرد:

__اگه کاری ندارید من برم؟!

نیم نگاهی بهش انداختم:

__به سلامت.

به فرهاد نگاه چپی انداخت:

__آقا شماهم بیا برو نصف شبی مردمو از خواب بیدار کردی!

فرهاد برش گردوند و نمیدونم چی بهش گفت و چیزی تو جیبش انداخت که بیحرف رفت..با تعجب داشتم به غفاری نگاه میکردم که بیخیال داشت میرفت..خواستم درو ببندم که فرهاد سریع پاشو بین در گذاشت..درست مثل آخرین باری که

□

دیدیمش!بدون نگاه بهش،هشدارگونه گفتم:

__اقای محترم! پاتونو بردارین لطفا.

با لحنی ناله مانند گفت:

__مهلا! نکن دختر! بسته دیگه... سه ماه بس نیست؟!

بدون نگاه کردن بهش گفتم:

__نمیدونم راجب چی حرف میزنین.

خواست چیزی بگه که تو یه حرکت ناگهانی هولش دادم.. همین که کمی عقب رفت، درو بستم و به در پشت
دادم.. قلب

لعنتیم باز با دیدنش دیوونه شده بود.. به خودم تشر زدم "محکم نکوب!! انقدر واسه کسی که نمیخوادت و فقط
میخواد

اذیتت کنه خودتو زجر نده احمق!"

ضربه ی محکمی به در زد و آرام غرید:

__باز کن این درو مهلا! اون روی سگ منو بالا نیار!

مثل خودش گفتم:

__اقای به ظاهر محترم!لطفا تمومش کنین...من تو این ساختمون آبرو دارم!

مشت محکمِ دیگه ایی به در زد که از در فاصله گرفتم:

__بالاخره که بیرون میای لعنتی!

ترسیدم...رفتارش نرمال نبود..با لحن عجیبی گفت:

__د لعنتی باز کن درو تا داد و بیداد را ننداختم!

ترسیدم...واقعا ترسیدم!..اروم لای درو باز کردم که فرهاد از فرصت استفاده کردو با یه فشار درو باز کرد و اومد

تو..قبل اینکه حرف بزنم درو بستو چند قدم جلو اومد..قدم به قدم عقب رفتم..نگاهش که به قیافم و عقب

رفتم افتاد،ایستاد..مردمک چشمای قرمزش میلرزید..مشکوک گفت: __از من میترسی؟

جوابی ندادم که بلند تر گفت:

__اره مهلا؟

بازم حرفی نزدم که آروم نزدیک شد...باز عقب رفتم که گفت:

__مهلا! منم...فرهاد!فرهادِ تو!

خدایا! کاش میمردم و حرفاشو نمیشنیدم!..کاش کر بودم..کاش کور بودم و چشمای لعنتیو سر و وضعشو

نمیدیدم!..یهو فوران کردم..جوشیدم و داد زدم:

__تو مال من نیستی! یه زمانی خیال میکردم مال منی؛ ولی نبودی!حالا فقط واسم یه غریبه ایی که عین تموم

آدمای زندگیم

اومدو یه زخمی بهم زد و رفت!

کلافه چنگی بین موهاش زد:

__میدونی این چند ماه چی کشیدم؟مهلائی من کو؟کو اون دختر مهربونی که با همه سردی هام تحمل میکرد؟

بغض بد و قدیمی ایی به گلوم چنگ زد،اما خیلی وقت بود که چشمه اشکم خشک شده بود..خنده ی عصبی

ایی کردم: __همون دختر مهربونی که با همه سردی هات تحملت میکرد ،داره الان چوب مهربونیشو

میخوره!چوب مادرشو میخوره! اونقدر نفهم و عاشق بود که نفهمید یه آدم عاشق انقدر نمیتونه سرد

باشه!اونقدر مهربون بود که کنار همه عنق بودنات و سرد بودنات ،صبور باشه که به خودت اجازه دادی انتقام

یکی دیگه رو از من بگیری! صدام از شدت بغض لرزید و بلند گفتم:

__تو...توی نامردِ لعنتی...دیدیدی تنهام!دیدیدی بی پناهم!دیدیدی سعی دارم رو پای خودم وایستم!..تو دیدی حتی بابامم

نمیخوادم

اما بازم نزدیکم شدی! میدونستی واسه مادرم پیشیزی ارزش ندارم، اما با این همه بازم منه احمقو به خودت

وابسته کردی و با این حال بازم نزدیکم شدی که انتقام مامانمو از من بگیری!! اونوقت انتظار داری

بشناسمت؟ اره؟ پوزخندی زدم و مقابل چشمای بهت زدش گفتم:

__من از تو فقط یه بیمارستان یادمه که توش خورد شدم و شکستم و تو فقط برنامهشو طراحی کرده بودی!

خواست حرفی بزنه که تلفنش زنگ خورد.. با اینکه تظاهر میکردم برام مهم نیست، اما تمام وجودم گوش شد که

ببینم کسی که بهش زنگ زد زنه یا نه... بدون نگاه کردن به گوشیش رد تماس داد که همون لحظه زنگ واحد

به صدا در اومد و پشت بندش چند ضربه به در خورد و صدای نگران حامد به گوشم خورد..

بی توجه به فرهاد، خواستم از کنارش رد شم که بازومو گرفت و عصبی گفت:

__چرا نمیزاری برات توضیح بدم؟ انقدر واست بی ارزشم که اینجوری نادیدم بگیری؟

نیم نگاهی بهش انداختم.. باورم نمیشد این مردی که حالا رو به رومه فرهاد باشه! با اینکه همیشه سیگار

میکشید، تابحال هیچوقت بوی سیگار نمیداد!.. حامد بار دیگه به در ضربه زد و نگران تر و کمی عصبی گفت:

__فرهاد؟! مهلا؟!!

بر خلاف خواستم، دستم رو با ضرب از چنگ انگشتاش بیرون اوردم و تا جایی که میتونستم، خونسرد به سمت در رفتم و درو باز کردم..حامد با دیدنم شوکه کمی بهم زل زد و بعددستش رو روی قلبش گذاشت و نگران گفت: _چرا جواب نمیدادی؟فرهاد داخله؟مردم از نگرانی که!

چند لحظه نگذشت که صدای شادی از تو راه رو اومد..غفاری چی کارس پس؟! شادی و پشت سرش ساواش تو دیدم قرار گرفتن. شادی با دیدنم اشک تو چشماش جمع شد و به سمتم دوید..کاملاً ناخواسته چند قدم عقب رفتم..اون که به من بدی کرده بود؛پس چرا نسبت به اونم حساس شده بودم؟!بین راه خشکش زد..قطره های اشکش رو گونش ریخت و گفت: _مهلا؟ منم خواهری! چرا فرار میکنی؟ کجا رفتی یهو بیخبر؟

حرفم نمیومد..انگار لبام رو بهم چسبونده بودن. ساواش دستشو پشت شادی گذاشت و بدون اینکه بهم نگاه کنه، از کنارم ردش کرد. خشک شده ایستاده بودم. حامد سعی کرد لبخندی بزنه و شوخ گفت: _صابخونه؟!بیا تو دیگه! مهمونات منتظرتن...

درو بستم و برگشتم..فرهاد هنوز همونجا وایستاده بود..ساواش فشاری به سرشونه ی فرهاد وارد کرد و به سمت کاناپه هدایتش کرد..خدایا! من تازه داشتم به نبودنش عادت میکردم..تازه داشتم سعی میکردم فراموشش کنم! چرا دوباره اومد؟ باز دیگه از جون من چی میخواد؟اون که...با یاد اوری خاطراتم،به فرهاد نگاه کردم و آروم جلو رفتم..دیگه تلاش نمیکردم

□

برای بیخیالی! اینبار واقعا خود به خود سرد شده بودم..آروم گفتم:

_واسه چی اومدی؟

ماه سیاه چشماش که تو دریای خون شناور بود،به سمت بالا حرکت کرد و روی صورتم متوقف شد..ساواش آروم گفت:

_این چه حرفیه مهلا؟!

حامد چندتا سرفه ی مصلحتی کرد:

_مهلا خانوم؟!خواهری این آقا فرهاد شما تا آدرسو گرفت مارو از تهران بکوب آورد شمال. نمیخوای یه قهوه ایی چایی ایی چیزی بهمون بدی؟

نگاه غریبه ایی بهش انداختم،برخلاف چیزی که گفته بود، خشک و جدی گفتم:

_کی ادرس منو پیدا کرد؟

دهن حامد از رفتار و طرز نگاهم باز موند..ساواش گفت:

_چه فرقی میکنه؟!مهم اینه که پیدات کردیم!

شادی تو تموم مدت ساکت بود و نگاهم میکرد و گاهی قطرها های اشک رو صورتش میریخت. اما تموم سعیش بر این بود

که گریه نکنه. از شادی این حالت بعید بود!

عصبی بهش توپیدم:

__چیه؟ وضعیتم انقدر اسف باره که اینجوری نگاهم

میکنی؟! دستامو باز کردم و یه دور دوره خودم

چرخیدم و پوزخندی زدم: __نکنه میخوای بگی لاغر

شدم؟!

حامد خواست چیزی بگه که بدون فرصت دادن بهش، عصبی خندیدم و گفتم:

__یا اینکه زیر چشمم گود افتاده؟! خیلی بدبخت نشون میدم مگه نه؟ دلت به حالم میسوزه که اینجوری دارم

تنها زندگی میکنم؟!

گریه شادی شدید تر شد، ساواش که گریشو دید عصبی گفت:

__این چه حرفیه میزنی مهلا؟ شادی تو تموم این مدتی که نبودی هروقت یادت میوفتاد دلتنگ میشد و گریه

میکرد! روزی نبود که نشینم دوساعت باهاش حرف نزنم و دلداریش ندنم که تو برمیگردی و پیدات میکنیم!

اینه جواب دوستیتون؟! حامد از فرصت استفاده کرد و گفت:

__گذشته ها گذشته مهلا! الان خیلی چیزا عوض شده! چرا نمیشینی و آروم نمیزاری کسی باهات حرف بزنه؟!

اصلا حاله خودمو درک نمیکردم..من با فرهاد مشکل داشتم اما نمیدونم چرا با اینا داشتم اینجوری رفتار

میکردم؟! شاید واسه این بود که تنها دوستای من الان دوستای اونم بودن!! از دست خودم عصبی بودم..دلم

میخواست برم جلو و شادی رو تو بغلم فشار بدم و رفع دلتنگی کنم؛ اما مغزم فرمانشو صادر نمیکرد..قلبم عاشق

تک تک آدمایی که اینجا بودن بود، حتی هنوزم دیوونه وار عاشق این مردِ رو به روم بود..اما مغزم ...اون اما انگار از

همه بیزار شده بود! کاش قلبم دست از نافرمانی بر میداشت!

جملهٔ حامد عین میخ تو قلبم فرو و تو سرم اکو شد.. "گذشته ها گذشته" ..عصبی بهش توپیدم..حالا کمی

لرزشِ صدام مشهود بود:

__آره! میدونم! گذشته ها گذشته!..هرچی باشه من اون روز، تو اون بیمارستان لعنتی جلوی همتون خورد شدم! تو

جای من نبودی! البته که واست گذشته ها گذشته!..گذشته ها گذشته آقا حامد! حداقل واسه من نگذشته! انگار

همین دیروز بود که شبیه احمقا گل خریده بودم که برم دیدن بزرگترین دشمن زندگیم!

فرهاد با شنیدن این جملم سر افتادش به شدت بالا اومد..بلند شد و ایستاد..ناباور گفت:

__بزرگترین دشمن؟ چی داری میگی؟!

پوزخندی زدم که حامد ، ساواش و شادی یهو باهم بلند شدن..حامد گفت:

__ما میریم یکم استراحت کنیم.

و بدون توجه به من به سمت

راهروی اتاقا رفتن.. فرهاد خواست

قدمی جلو بیاد که گفتم:

__به من نزدیک شدی و نشدی! همیکه نگاهمم میکنی واسم عذابه! حتی دیدنت از دور هم حالمو بهم

میزنه! تو یه نامردِ آشغالی که حتی ارزش صحبت کردنم نداری!

دهنش نیمه باز موند..واقعا این من بودم که اینارو به فرهاد میگفتم؟ و واقعا این فرهاد بود که سکوت کرده بود؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

__چیه؟ نکنه فکر کردی با گذشت سه ماه، هنوزم همون احمقمیم که بودم؟! نکنه فکر کردی دوستت دارم هنوز؟! یا

فکر کردی وقتی پشت در قیافهٔ نحسِ لعنتیتو ببینم ، میزنم زیر گریه و میگم داشتم از دلتنگیت جون

میدادم؟ فکر کردی اومدم که ناز کنم و بیای دنبالم و نازمو بکشی؟!

به خدا که هنوزم احمق بودم! حتی احمق تر از قبل.. به خدا که دوستش داشتم! منم احمقه خنگ وقتی پشت در

دیدمش به خودم اعتراف کردم که چقدر دلتنگش بودم! من.. اومده بودم که اگه اومد بتونم

ببخشمش.. اما.. نمیتونستم! وقتی سه ماه کابوشو دیدم، فهمیدم نمیتونم ببخشمش.. نه تنها اون، بلکه هرکسیو که

تو این ماجرا سهیم بود، نمیبخشم!

*

"فرهاد"

با دهن نیمه باز به دختر رو به روم نگاه کردم.. کجا رفته بود اون همه مهربونی و عشقه تو نگاهش؟ کجا بود

اونهمه صبوری

کردنش؟ آروم زمزمه کردم:

__خودِ واقعیت کو مهلا؟

برخلاف لرزش چونه و مردمک چشماش، سعی میکرد با تمام توانش سرد و جدی جوابمو بده.. عزیز من

نمیدونست هنوزم عین کف دستم میشناختمش! داشت خودشو قایم میکرد.. شده بود شبیه بچه ی تخیسی که

چون زمین خورده، سعی داره خودشو قوی نشون بده اما نمیتونه و رو مرز گریه کرده! کاش میتونستم آرومش

کنم! کاش بجای اینکه الان عامل دردش میبودم، درداشو تسکین میدادم!

معدم به شدت میسوخت.. یادم نبود اصلا آخرین بار کی غذا خوردم! خواستم حرف بزنم که حس کردم محتویات

معدم که

همش آب بود، داره میاد تو دهنم.. فوری گفتم:

__سرویس کجاست؟

پوزخندی زد و به سمتی اشاره کرد..به خودم لعنت فرستادم..الان فکر کرد داشتم مسخرش میکردم!..همین که وارد سرویس شدم،حالم بهم خورد..نصفش خون بود..لعنتی! یه معده درد اساسی در راه بود...یهو در باز شد و ساواش اومد تو..نگران گفت:

__چیشده فرهاد؟ سرمو که بالا اوردم،نگاهش که به روشویی خورد،نگران و بلند داد زد:

__چرا خون بالا میاری؟

دستمو بالا آوردم و آرام گفتم:

__هیس!..چیزی نیست..الان مهلا میشنوه.

عصبی و کلافه گفت:

__ به درک که شنید! حیف که زنه وگرنه الان دستشو میگرفتم بیاد ببینه چی به روزت آورده!فقط حیف

که نه تو خوشت میاد از این کار و نه شادی!ببین چه بلایی به سر خودت آوردی آخه!

صدای لرزون مهلا از پشت سرش باعث شد چشاش گرد شه و لحظه ایی چشمشو ببندد و محکم رو

هم فشار بده: __اگه دوست داری چنتا سیلی هم به صورتم بزن آقا ساواش!

سریع شیر آبو باز کردم و روشویی رو شستم. به ساواش که روشو سمت مهلا کرده بود و حرف نمیزد،نگاه

کردم..کمی بعد، مهلا بلند تر گفت:

__چرا رو در رو بهم نگفتی چه بلایی

سرش آوردم؟ بعد خندید و گفت:

__ دوستته دیگه، حق داری آمپر بچسبونی!

حالت رفتاراش داشت شبیه تو بیمارستان میشد..یه لحظه ترسیدمشخوامستم حرف بزنم که یهو صداش از بغض

لرزید و گفت __کاری که داداشت کرد چی پس؟چون من رو پام وایستادم و ساکت نیستم، یعنی حالم خوبه؟یعنی

هیچ ضربه ایی نخوردم؟ ساواش زمزمه کرد:

__ یه اشتباه بود مهلا..همش یه اشتباه بود!یه روز همه چی معلوم و شد و تموم شد!

میدونستم ساواش از حرفایی که میزنه مطمئن نیست!اینارو میگفت چون اعصابش از دیدن من تو این حالت خورد شده

□

بود..

مهلا بلند گفت:

__خفه شو ساواش! فقط خفه شو! فکر میکردم درکت از بقیه یکم بیشتره! فکر میکردم هرکی درکم نکنه تو درکم میکنی!

پوزخندی زد و ادامه داد:

__ولی میدونی چیه؟ فکر کنم اینبارم مثل همیشه

اشتباه کردم! ساواش خواست بهونه بیاره که مهلا

دستشو بالا گرفت و گفت: __تو یه روزشو ضربه

حساب کردی اما من...

نگاه لرزش رو من ثابت موند..نگاه غمگینش تا ته وجودمو سوزوند و اون ادامه داد:

__اما من نزدیک یکسال خاطره،هربار واسم مرور شد و به خودم هر بار گفتم "یعنی واقعا همه توجهاتش دروغ

بود؟یعنی واقعا واسش هیچ ارزشی نداشتم؟یعنی اونم بخاطر چیز دیگه ایی نزدیکم شده بود؟" لرزش صداش

بیشتر شد و قطره اشکی رو گونش ریخت:

__یعنی..یعنی اونم منو واسه خودم نمیخواست؟

و بعد نگاه ازم گرفت..نمیدونستم چی بگم تو جواب اینهمه دلخوری!.واقعا نمیدونستم چی بگم..فقط

شرمندش بودم..اگه فرهادِ عادی بودم و یه همچین اشتباه بزرگی نکرده بودم،شاید دورشو واسه همیشه خط

میکشیدم و یا یه درس حسابی بهش میدادم!.اما الان..یه جورایی هرچی میگفت حقم بود!کاش همون مهلایی

بود که با هر ابراز علاقه غیر مستقیم و

کوچیکم، چشماش برق میزد و دستپاچه میشد!..حیف..راست میگن زمان به مرور آدما رو عوض میکنه..جای منو مهلا عوض

شده..حالا من دارم تو دوری و سردیش میسوزم و اون سرده..کاش اون لحظه ایی که عشقو دوست داشتن رو تو چشماش

میدیدم،زودتر به خودم اعتراف میکردم که دوستش دارم!

با شنیدن صدای بلند و عصبیش تموم وجودم لرزید:

__از خونه من برو بیرون!

اشکاشو محکم و با عصبانیت پس زد..رنگش دوباره پریده بود. دستمو به حالت تسلیم کمی بالا بردم و گفتم:

__باشه... باشه مهلا! میرم بیرون..آروم باش!

ساواشم با دیدن رنگ مهلا، انگار که یاد اونروز افتاده باشه، چهرش نگران شد..از کناره مهلا گذشتم..به ساعت نگاه کردم

هفت صبح بود..به سمت در خروجی واحد رفتم. درو که باز کردم، با دیدن پسری 25-26 ساله پشت در، که دستش رو واسه

زدن زنگ بلند کرده بود، ماتم برد..

پسره با لبخند گفت:

__ایول بابا! فکر کردم الان باید دوساعت منتظر...

اما با بلند کردن سرش و دیدن من، لبخندش محو و نگاهش متعجب شد.. به شماره واحد ، و دوباره به من نگاه کرد..با لحن

□

متعجبی گفت:

__ببخشید شما؟

اخمام توهم گره خورد و گفتم:

__من؟ شما پشت دری!

ابروهاشو بالا انداخت..

__مگه اینجا خونه مهلا نیست؟ فکر نکنم اشتباه اومده باشم..

و بعد مکث کوچیکی لبخندی زد و انگار که باخودش حرف میزنه گفت:

__اِخه من حتی چشم بسته هم میتونم پیام اینجا...پس نمیتونم اشتباه اومده باشم!

و بعد دوباره به شماره در نگاه کرد:

ذهنم روی جملش گیر کرد..با لحنی عصبی گفتم:

__یعنی چی که چشم بسته هم میای؟

بی توجه به من کمی بلند گفت:

__مهلا!!؟! کجایی دختر؟ بیا دیگه..

متعجب و عصبی داشتم نگاهش میکرد که بیخیال، منو کنار زد و وارد خونه شد..خونم به جوش اومد و بلند گفتم:

__هوی مرتیکه! کجا سرتو انداختی پایین داری میری تو خونه مردم؟ نگهبان نداره مگه این خراب شده؟
لبخندی زد:

__ساختمون مال ماست.

و دوباره روشو اون سمت کرد و با دیدن مهلا گفت:

__عه اینجایی؟ اینهمه صدات میزنم جواب نمیدی چرا؟!

ساواش تو دیدرس قرار گرفت که پسره باز، متعجب و کنجکاو گفت.

__راستی! اینا کین؟

مهلا تک سرفه ایی کرد و گفت:

__از آشنایانمن. اینجا چیکار میکنی این وقت صبح؟

حرکت کردم و رفتم کنار ساواش. پسره گفت:

__هان. همسراشونم همراهشونن؟

مهلا سر تکنون داد که گفت:

__ اینجا چیکار میکنی چیه بی ادب؟! دیشب داشتیم میرفتیم گفתי صبح پیام بریم خرید دیگه!

شقیقم نبض میزد.. با اعصابی داغون و قیافه ای بدتر از داغون به مهلا نگاه کردم، اما اون بدون اینکه به من

نگاه کنه، بعد از مکث کوتاهی لبخندی زد و گفت:

__ اهان یادم رفته بود! باشه عزیزم. بشین تا حاضر شم پیام.

ناباور به مهلا نگاه کردم که پسره گفت:

__ تورو خدا با من اینجوری حرف نزن عادت ندارم! باز چی میخوای مهربون شدی؟

نگاه غمگینی به مهلا انداختم.. تموم سعیش بر این بود که نگاهم نکنه، اما نتونست.. نگاهم که کرد اروم زمزمه کردم:

__ خیلی بی معرفتی.

و بی توجه به "فرهاد" گفتن های ساواش، به سرعت از خونه خارج شدم.

*

"مهلا"

به ماهان که بی حرف داشت رانندگی میکرد، نگاه کردم... یاد نیم ساعت پیش افتادم که با ساواش یه دعوی حسابی داشتم

و تو تموم اون مدت ماهان فقط با تعجب نظاره گر بودو حرفی نمیزد. حرفای بی رحمانه ساواش تو ذهنم مرور میشد و یک

□

لحظه هم قیافه عصبانیش از جلوی چشمام پاک نمیشد.. " __ باورم نمیشه تو تموم این مدت داشتی نقش بازی

میکردی که فرهادو دوست داشتی و از کارش ناراحت شدی!! از طرفی، این جا پی عشق و حاله خودت

بودی!.. وقتی یاد چهره ی داغونش و شب تا صب در به دریش واسه پیدا کردنتم میوفتم، من بجای تو عذاب

وجدان میگیرم! وقتی یاد هر شبش که تا مرز ناامیدی میرفت و مینشست تو خونه و انقدر فکر میکرد که تا مرز

دیوونگی میرفت، میوفتم، من بجای تو شرمنده میشم! میدونم کارش باهات خیلی بد بود، ولی حداقل میتونستی

بگی واست مهم نیست و همه چیز رو با یه بخشیدن تموم کنی و بگی توهم دوستش نداشتی! از خودم خجالت

میکشم که بخاطر تو اولاً اونهمه با فرهاد سرسنگین رفتار کردم! فرهاد بدبخت چقدر بخاطر تو از شایان حرفای

چرت و پرت شنید و دم نزد! فکر میکنی واسه چی داشت خون بالا میاورد؟ هر روز بهش سر میزد و شاهد ذره

ذره آب شدنش بودم! بخاطر تو، جلوی من که تاحالا گریشو ندیده بودم، داشت گریه میکرد! میفهمی یعنی چی

اینا؟ میفهمی چقدر عذابش دادی؟ فرهادی که واسه کارای باباش، خودشو نشکسته بود، واسه تو اینجوری

شکست! حالا میفهمم واسه چی نمیخواستی و نمیخوای به توضیحاتش گوش کنی! واسه اینه که میخوای کارشو

بهونه کنی

و بجای اون با هزار نفر باشی! فرهاد بخاطر تو با اون وضعش، به محض اینکه حامد بهش زنگ زد و گفت پیدات کرده، همون لحظه رفت کافه و تنها بکوب تا اینجا روند تا فقط تورو پیدا کنه.. بعد جلوی چشمش به یکی دیگه میگی عزیزم؟ واقعا که! فکرشم نمیکردم همچین آدمی باشی.. "و بعد با بیرحمی جلوی حامد، ماهان و شادی پوزخندی زد و گفت: "شنیده بودم دخترا بیشتر به مادرشون میرن و باور نکردم، حالا به چشم دیدم!" و من بدتر از قبل شکستم.. بخاطر بیگناهییم انقدر تهمت خوردم

و حرف نزدم.. با حرکت دست ماهان جلوی چشمم به خودم اومدم و نگاهش کردم.. کمی به سمتم متمایل شده بود که بتونه ببینتم، غمگین نگاهم کرد و گفت:

__چرا گریه میکنی؟ دوساعته دارم صدات میزنم!

دست روی گونه هام گذاشتم.. من کی گریه کرده بودم؟ اصلا ماهان کی ماشینو نگه داشته بود؟

هیچی آرومی گفتم.. خواست چیزی بگه که یهو در سمت راننده باز شد و دستی یقه ماهان رو گرفت و به سمت بیرون

کشیدش و داد زد

__داری چه غلطی میکنی عوضی؟!

فوری از ماشین پیاده شدم.. بستن در سمت خودم همزمان با زدن مشتی به صورت ماهان شد که ماهان همزمان ضربه رو مهار کرد.. خواست ضربه دیگه ایی بزنه که سریع به اون سمت دویدم و داد زدم:

__دستتو بکش!

نگاهی بهم انداخت..چشماش هنوزم قرمز بود..پوزخندی زد و گفت:

__چیه؟نکنه میزنمش تو دردت میگیره؟انقدر دوستش داری؟

ماهان عصبانی شد..دستشو رو قفسه سینش گذاشت و هولش داد عقب..زمزمه کردم:

__دهنتو ببند!

به سمتم اومد و بدون اینکه بهم فرصت بده، مچ دستم رو گرفت و منو دنبال خودش کشید..هرچقدر تقلا

میکردم،دستمو

ول نمیکرد. ماهان خواست جلو بیاد که بلند گفتم:

__تو برو ماهان..خودم تمومش میکنم!

ماهان اما نگران و با تردید،هنوزم ایستاده بود..درِ ماشینو با ضرب باز کرد و تقریبا پرتم کرد تو ماشین..قبل

اینکه دست بکار شم و پیاده شم،سوار شد و قفل مرکزی رو زد..عصبی داد زدم:

__باز کن این درو روانی!

با لحنی ترسناک که تابحال هیچوقت ازش نشنیده بودم ،گفت:

__هنوز روانی شدنم رو ندیدی!واسه تو تا مرز جنونم رفتم!.یه بار دیگه،فقط یه بار دیگه،به یه آشغاله دیگه بگی

عزیزم، یه

چشمه دیگه از حالت روانیمو بهت نشون میدم!

بغض کردم..با بغض گفتم:

__این لعنتیو باز کن میخوام برم!ازت بدم میاد..ازت بدم میاااااا!

پوزخندی زد:

__واسه چی؟من با اون چه فرقی دارم؟پولش بیشتره؟ماشینش با کلاس تره؟خانوادش درست تره؟

مکشی کرد و گفت:

__یا شایدم تو دلت تنوع میخواد؟

نه...نه...خدایا!دیگه طاقت شنیدن این حرفا رو از زبون فرهاد نداشتم!قطره اشکم روی صورتم ریخت..نگاهش

اشکو از روی گونه تا پایین چونم دنبال کرد..دوباره،نگاهشو روی چشمم ثابت نگه داشت و گفت:

__با همین اشکا گولم زدی!اونم اینجوری خام کردی؟خیلی ماهری!چیکار میکنی نگاهت انقدر فریبنده و مظلوم

میشه؟حتما خیلی تمرین کردی!

قطره دوم و سوم سر خورد که داد زد:

__ارره؟؟حتما اون عوضیم این لعنتیا رو دید که دلش لرزید دیگه!حتما دید که میگه اونقدر اومده دنبالت که

چشم بسته هم میتونه بیاد دم خونت!

سیل اشکام روی صورتم ریخت که صداش لرزید و گفت:

__گریه نکن!

اما گوش من بدهکار نبود! بلند تر داد زد:

__د بهت میگم گریه نکن!

صبرم تمام شد و داد زدم:

__به توی نامرد هیچ ربطی نداره که گریه میکنم!

اونم با همون لحن گفت:

__به من ربط داره که میگم گریه نکن!

دست محکمی روی گونم کشیدم، اما به ثانیه نکشید که دوباره خیس شد. فرهاد کلافه موهاشو چنگ زد:

__لعنتی تو گریه میکنی، قلب من میسوزه! بهت میگم گریه نکن بگو چشم!

دوباره قلبم دیوونه شد، حال و هوای قدیم زد به سرشو خودشو دیوونه وار به در و دیوار قفسه سینم

کوبید...عصبی از این حالت جیغ زدم:

__اینجوری حرف نزن! با من اینجوری حرف نزن دروغگوی نامرد! ازت بدم میاد! حالم از آدمای دورنگ و

کثیفی مثل تو بهم میخوره!

گریه ی بی صدام، صدا دار شد و دوباره نفس کشیدن برام سخت شد.. لعنت بهت فرهاد! لعنت بهت که حتی دلیل این نفس تنگیای عذاب آورمم تویی!

□

چهره فرهاد از عصبی، به ترسیده و نگران تغییر حالت داد.. خواست بهم دست بزنه که بلند، اما منقطع گفتم:

__به... من... دست... نزن!

و بی توجه بهش، سعی کردم آروم باشم.. لعنتی اسپری آسمم رو تو خونه جا گذاشته بودم! فرهاد دیگه

حرف نمیزد.. انگار که ترسیده بود! حدود ده دقیقه بعد، کمی بهتر شدم.. با صدای آروم و گرفته ایی گفتم:

__درو باز کن.

دوباره رفتارش مثل قبل از اینکه ماهانو بیینه شده بود.. درو زد، اما قبل اینکه پیاده بشم، گوشه ی آستین مانتوم

رو گرفت و گفت:

__مهلا! بزار باهم حرف بزنیم! بزار حلش کنیم! بخدا همش انتقام نبود.. بخدا.. بخدا دو...

گوشامو گرفتم و داد زدم:

__نمیخوام بشنوم! دیگه گول دروغای قشنگتو نمیخورم! دیگه چرت و پرتات واسم جذاب و قشنگ نیست! حتی دیگه دستت

□

□

دستامو گرم نمیکنه.. هیچی نمیخوام راجب اون موقع بشنوم

و برای دومین بار پشت سر هم، دروغ گفتم.. و بعد، بدون اینکه تو چشمات نگاه کنم، ادامه دادم:

__سه، چهار ماه پیش، بخشی از گذشته ی من بود.. نیازی نیست عذاب وجدان داشته باشی بابت انتقامی که ازم

گرفتی! هر رابطه ایی یه روزی تموم میشه.. یکی دیرتر، یکی زودتر.. من عادت دارم به این انتقاما.. میدونی که؟! من

حتی اگه میخواستتم نمیتونستم نبخشمت! خیالت راحت؛ برو پی زندگیت!

و مقابل چشمای بهت زدش، قبل اینکه فرصت هر حرف دیگه ایی رو پیدا کنه، از ماشین پیاده شدم و

شروع به حرکت کردم...

شماره حامد رو از حفظ گرفتم. بعد چندتا بوق

جواب داد: __بله بفرمایید؟

سرد و جدی گفتم.

__من دارم میرم هتل. هروقت خواستین برین، کارت زاپاس تو کشوی میز آرایش اتاقمه. برش دار، درو قفل کن
کارتو بده به نگهبان.

با تعجب

گفت:

__هتل

بری

چیکار؟

پوزخند

محو

زدم:

__همینجوری. خداحافظ.

و بدون اینکه بهش فرصت حرف دیگه ایی رو بدم تلفن رو قطع کردم..ناخوداگاه یاد حرفای چند دقیقه
پیشه بین خودمو فرهاد افتادم.. جمله " __لعنتی تو گریه میکنی،قلب من میسوزه!" ش تو ذهنم تکرار شد و
لبخندی روی لبم نشست..سریع پاکش کردم و به خودم تشر زدم:

__بسته دختر! دیگه خامش نشو..نباید خودتو ببازی!این همون فرهادیه که واسه انتقام گرفتن از مامانت

بهت نزدیک شده..معلوم نیست باز چی تو سرشه!

کلافه سرمو تکون دادم و یه دربست گرفتم تا برم هتل.

*

"راوی"

نگاهش را به خواهرش دوخت، نمیدانست باید بگوید و یا نباید بگوید... دخترک یک تایی ابروانش را بالا داد و کنجکاو به

برادرش خیره شد... طاقت نیاورد و زبان باز کرد:

__چیشده ماهان؟

سعی کرد خودش را به ندانم کاری بزند... متعجب گفت:

__چیزی باید شده باشه؟

ماهک شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

__اخره قیافت یه جوری شده. انگار میخوای یه چیزی رو بهم بگی اما تو گفتنش شک داری!

ماهان فوری گفت:

__نه بابا! هیچی نشده..

ماهک لبخندی زد... میدانست که چیزی شده و ماهان خواه و ناخواه چند دقیقه ی دیگر خودش میگفت.. او

برادرش را خوب میشناخت!

حدسش درست بود و به دقیقه نکشیده ماهان دهانش را گشود!

__میگم ماهک.. تو با مهلا چقدر صمیمی ایی؟

متعجب گفت:

__حرفرت راجب مهلا بود؟

ماهان چشمانش را به نشانه ی تایید ثانیه ایی بر هم فشرد و باز کرد... ماهک بلند خندید... متعجب به خواهرش

که در حال قهقهه زدن بود، نگاه کرد:

__چته روانی؟ دیوونه شدی؟

ماهک سرش را چند بار به چپ و راست تکان داد و با صدایی که بسیار سعی میکرد، بین خنده قابل فهم باشد، گفت:

__ای شیطون! تو گلوت گیر کرده؟

ماهان با چشمانی گشاد شده، گیج، چند لحظه به ماهک نگاه کرد... تازه متوجه شد که ماهک چه منظوری گرفته است! ضربه ایی به پس گردن خواهرش زد:

□

__نه خنگه! مهلا عین خودته واسم! تازه ظاهرا خودشم یکی دیگه رو به اسم فرهاد دوست داره

و بعد فوری

صحبتش را اصلاح کرد:

__البته دوست

داشت..الانشو نمیدنم!

ماهک متعجب گفت:

__تو از کجا

میدونی؟

ماهان

خندید و

گفت:

__نبودی ببینی امروز صبح خورش

چه خبر بود! ماهک متعجب تر از

قبل گفت:

__بیشعور تو صبح اونجا چیکار میکردی؟اونجا میری نباید به من بگی باهم بریم؟

ماهان خنده اش را خورد و قبل اینکه به دست خواهرش جان به جان آفرین تسلیم

کند،فوری گفت: __بخدا میخواستیم بریم برات کادوی اشتی کنون بخریم!

ماهک لبخندی به مهربانی برادرش

زد و گفت: __خب چیشده بود

اونجا؟

ماهان،آرام و با حوصله توضیح داد..بعد از چند دقیقه،که حرف هایش تمام شد با چهره ی غمگین ماهک رو

به رو شد.. متعجب گفت:

__چرا بغ کردی؟

ماهک نفس غمداری کشید:

__برام داستانشو تعریف کرده بود..ولی فکرشو نمیکردم پسره بیاد دنبالش دیگه!

ماهان با کنجکاوی گفت:

__خب برای منم بگو دیگه!

ماهک نگاه گذرای به برادرش انداخت و گفت:

__منشی شرکتش بوده..پسره بهش نزدیک میشه و به خودش وابستش میکنه..بعد یکسال که قشنگ عاشقش شده بود، جلوی

□

همه دوستاش میفهمه مادرش زن بابای پسرست و پسره واسه انتقام از زن باباش که زندگیشونو بهم ریخته، به

مهلا نزدیک شده بود و میخواست مادر مهلا رو اذیت کنه..اما مثل اینکه وقتی مادر مهلا هم خودش تو این کار

پسره رو همراهی میکنه و جلوی دوستای مهلا خورش میکنه وپسره میفهمه زده به کاهدون!

ماهان حیرت زده جملات را در ذهنش هلاجی کرد..اما چیزی به نظرش در این میان درست نبود...گیج گفت:

__پس پسره و دوستای مهلا امروز خونس چیکار میکردن؟

ماهک نیز کنجکاوشانه اش را بالا انداخت:

__منم از همین تعجب کردم دیگه!

ماهان پس از لحظه ایی سکوت، لبخند محوی روی لبش نشست.

__پس یعنی پسره رفته بود شکار کنه،خودشم تو دام افتاده!

*

ساواش عصبی توپید:

__یعنی چی که گفته میرم هتل؟مگه ما لنگ خونه اینیم؟همین حالا زنگ بزن فرهاد بیاد جمع کنیم بریم!

حامد نیز عصبانی شد و گفت:

__بسته ساواش!خواست هست داری چیکار میکنی؟تویی که دم از درک و این چیزا میزدی امروز خودت یه

دختر و جلوی چند نفر به بدترین شکل له کردی!چطور دلت اومد یه همچین حرفایی رو به یه دختر که میدونی

هم معصومه و هم پاک بزنی؟! ساواش نیز خواست چیزی بگوید که زنگ واحد که به صدا در آمده بود، او را از

جواب دادن منع کرد..به ناچار به سمت در رفت و در را باز کرد..چند ثانیه ایی چشم به همان مرد ناشناس

صبحی انداخت..ماهان گفت:

__سلام. مهلا اومد خونه؟

دوباره اعصابش برهم ریخت:

__نخیر آقا.. مهلاتون اینجا نیست! صبح با شما اومد و دیگه بر نگشت.

ماهان اهانی گفت و بیخیال ساواش را کنار زد و وارد خانه شد..این عادتش بود،فرقی نمیکرد طرفش که باشد،صاحب خانه اگر آشنایش میبود،به راحتی وارد خانه میشد..ساواش متحیر از این همه راحتی ماهان دوباره با خود فکر کرد" _حتما چیزی

□

بینشونه که انقدر راحت میاد تو خونه و میره دیگه!"

در را بست و با اخم هایی غلیظ، به سمت کاناپه حرکت کرد..چهره ی خندان ماهان به جدی تغییر حالت داده

بود..ساواش روی کاناپه روبرو رویش نشست ، که ماهان گفت:

_خب آقای....؟

ساواش یک تای ابروانش را بالا انداخت:

_نیکبخت هستم.

ماهان بیخیال سری تکان داد.

_بسیار خب آقای نیکبخت..اومدم اینجا یه چیزی رو براتون روشن کنم!

حامد نیز به جمع آنها در پذیرائی پیوست..ماهان نیم نگاهی به حامد انداخت و گفت:

_سلام.

حامد لبخندی برادرانه زد:

__سلام.

ماهان نیز گفت:

__میشه بگید نفر سومتونم بیاد؟ حرفه مهمی میخوام بزنم.
ساواش خواست مخالفت کند که صدای سرفه ی مصلحتی شادی آمد و پشت سرش از راهرو بیرون آمد..به سمت کاناپه آمد

□

و کنار ساواش جای گرفت. حامد نیز به روی کاناپه تک نفره ایی نشست که ماهان با تک سرفه ایی شروع

به صحبت کرد: __فکر کنم بهتره قبل از هر صحبتی خودمو معرفی کنم. ماهان رستمی هستم...پدرم صاحب و

مدیر ساختمونه و از اون طریق با مهلا آشنا شدیم!

ساواش پوزخندی زد اما ماهان بی توجه به پوزخندش، مشغول توضیح شد:

__یه چیزایی راجب اتفاقات افتاده تو تهران بین مهلا و آقا فرهاد میدونم. و فکر کنم بتونم کمکتون کنم که

مشکل بینشونو حل کنید.

همه با حیرت به ماهان نگاه کردند که تک خنده ایی کرد و گفت:

__بابت اتفاق صبح باید بگم من هیچ خبری نداشتم و مهلا خودش اونجوری صحبت کرد!ما خیلی باهم صمیمی

هستیم ولی روابط عاشقانه ایی بینمون وجود نداره! و درضمن دلیل اینکه من صبح اومدم اینجا هم این بوده که

میخواستیم باهم بریم برای خواهرم کادو بخریم. در اصل من با مهلا از طریق خواهرم آشنا شدم و هرسه تامون

تو این سه ماه اخیر مثل خواهر و برادر بودیم برای هم.

و با لبخند به افراد مقابلش نگاه کرد و منتظر شد تا آنها حرف هایش رادر ذهنشان هلاجی کنند..حامد به

یکباره عصبانی به ساواش توپید:

__دیدید ساواش! دیدید؟!چجوری میخوای تو روی مهلا نگاه کنی؟چجوری میخوای ازش عذرخواهی

کنی؟اونجوری کوبوندیش جلوی ما و یک طرفه به دادگاه بردیش و حکم صادر کردی! حتی یه لحظه هم فکر

نکردی ممکنه اشتباه قضاوت کرده باشی!

ساواش که تازه به خودش آمده بود،متوجه فاجعه ایی که به بار آورده بود،شد...کلافه چنگی به موهایش

زد..هیچ حرفی نداشت که بزند..حامد راست میگفت؛اشتباه کرده بود.. فرهاد از بچگی تا بحال،نزدیک به سی

سال است که رفیقش بود و علاوه بر آن برادرش نیز بود! وقتی او را در آن حال میدید عذاب میکشید.. درست است که مهلا مانند خواهر برایش عزیز بود، اما.. هرچه که بود، آن لحظه حق را کاملاً به فرهاد داده بود و گند زده بود! ماهان تک سرفه ایی کرد و خطاب به حامد گفت:

_اقا...؟ ببخشید من

اسمتونو نمیدونم! حامد

لبخندِ کلافه ایی زد:

_حامد زند هستم.

ماهان لبخندی زد و به شادی نگاه کرد.. شادی تک سرفه ایی کرد و گفت:

_شادی معتمد.

□

ماهان سری تکان داد و خوشبختم کوچکی گفت.. سپس ادامه داد:

_فرهاد واقعا مهلا رو دوست داره؟

ساواش کلافه گفت:

_بیشتر از اون چیزی که فکرشو کنی! فقط به زبون نمیاره که دوستش داره! وگرنه کور رفتاراشو ببینه میفهمه!

ماهان سری تکان داد و گفت:

_و مهلا؟

هرسه آهی کشیدند و حامد گفت:

__نمیدونیم..وقتی مارو دید اونقدر عجیب رفتار کرد که خودمونم تعجب کردیم!

ماهان سری تکان و گفت:

__عیب نداره!ماهک داره باهاش کار میکنه که دیگه به اتفاقات و آدمای بیمارستان فکر نکنه!

همه متعجب شدند و ساواش گفت:

__بیمارستان؟

ماهان جدی گفت:

__منظورم اتفاقای تو بیمارستانه..به هر حال مهلا بخاطر اون اتفاق خیلی ضربه خورده..مثلا از جمله ضربه هایی

که خورده اینه که فوبیای بیمارستان گرفته و وقتی هم عصبی میشه دچار تنگی نفس میشه..هرچند من اینارو

امروز از خواهرم شنیدم!

نگاهی بین سه نفر رد و بدل شد وساواش بیش از قبل خودش را ملامت کرد..در همین لحظه صدای عصبانی مهلا هر چهار

□

نفر را در جایشان میخکوب کرد:

__خواهرت دیگه چیا راجب من بهت گفته که هنوز بهشون نگفتی؟!

ماهان از جا برخاست و خواست حرفی بزند، که مهلا داد زد:

__دیگه به چه زبونی باید بگم بیخیال من بشین؟!کنفرانس تشکیل دادین که بفهمین ضعفام چیه؟!

و باز هم بدون اجازه دادن به ماهان،با صدای لرزانی ادامه داد:

__همدست شدین ضعفامو به اون نامرد بگین؟که دلش واسم بیشتر بسوزه؟...یا...یا شایدم دل خودتون واسم

میسوزه؟!..نه! دیگه بسته!..دیگه بسته هرچی اجازه دادم دخالت کنین تو زندگیم!من نیازی به ترحم شماها

ندارم!...سرتون تو زندگی خودتون باشه! همین حالا هم از خونه ی من میرین بیرون!دیگه نه شما منو میشناسین

نه من شمارو.. ساواش خواست چیزی بگوید که مهلا دستش را بالا گرفت:

__میرین یا زنگ بزنم پلیس؟

میدانست این کارش بیرحمیه تمام است اما او واقعا قصد بازگشت به گذشته را نداشت!به ناچار همگی به

سمت در رفتند..وسایلی نداشتند که جمع کنند..در بین راه مهلا گفت: __و تو ماهان خان!

ماهان برگشت و با چشمانی مغموم نگاهش کرد..مهلا جدی گفت:

__تو بمون کارت دارم.

ماهان ایستاد..بعد از اینکه همه خارج شدند، مهلا به سمت ماهان برگشت..ماهان فوری لب باز کرد:

__مهلا بخدا..بخدا قصدم کمک بود..فکر میکردم توهم خوشحال میشی!

مهلا چشم غره ایی به ماهان رفت:

__دیگه هیچوقت..هیچوقت راجب مشکلات من با کسی حرف نزن! اگه یه وقت چیزی پیش تو و ماهک گفتم،

هیچوقت به کسی نگین. مخصوصا..

کمی مکث کرد..صدایش لرزید و گفت:

__مخصوصا فرهاد و دوستاش!

ماهان سری تکان داد و سپس گفت:

__از کی اونجا بودی.

مهلا یک تای ابروانش را بالا انداخت و مشکوک گفت:

__توضیحات راجب بیمارستان و گفته تنگی نفسامو شنیدم..مگه چیز دیگه ایی هم بود که بگی؟

ماهان فوری خودش را به کوچه ی علی چپ زد.

__نه بابا! من خودمم تازه رسیده بودم! داشتم بهشون میگفتم اگه یکبار دیگه فرهاد عوضی رو دور و بر مهلام

بینم خون جلوی چشمامو میگیره و کار دستشون میدم!

مهلا در حین اینکه از همراهی ماهان خوشحال شد، از او دلگیر نیز شد... اخمی به روی پیشانی اش بابت شنیدن واژه

ی "فرهادِ عوضی" نشست... و بی حرف سری تکان داد... ماهان پس از خدا حافظی مختصری به سمت در خروجی حرکت کرد.

*

"فرهاد"

عصبی انگشتامو رو فرمون ضرب گرفته بودم که متوجه خروج ساواش ، حامد و شادی شدم... استارت زدم و

جلوی پاشون پارک کردم... شادی و حامد، عقب و ساواش جلو نشست... سرمو روی فرمون گذاشتم که حامد گفت:

__فرهاد تو جای ساواش بشین... خیلی خسته ای من رانندگی میکنم تا تهران... ساواش و شادیم با ماشین خودشون برگردن.

پوزخندی زدم و بدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم:

__من تهران نمیام. شما با ماشین خودتون برگردین.

به ثانیه نکشید که مجبور شدم از شدت صدای دادشون چشمامو رو هم فشار... ساواش عصبانی گفت:

__بمونی تو این خراب شده که چی بشه؟ دیدی که، حتی حاضر نیست باهات حرف بزنه!

عصبی نگاهی بهش انداختم:

__میخوام شرکت اینجا رو سرو سامون بدم.

صدای تک خنده ی تمسخر آمیز حامد به گوشم خورد، اما ترجیح دادم حرفی نزنم... حامد عصبانی و بیحرف از

ماشین پیاده شد و درو بهم کوبید... چند دقیقه نشد که دوباره در عقب صداداد و شادی بیرون رفت... دست ساواش

رو روی سرشونم حس کردم... سرمو بلند کردم و نگاهش کردم... با لحن غمگین و نگرانی گفت: __مطمئنی میخوای

بمونی فرهاد؟

با اطمینان سری تکان دادم.

__پیام تهران چیکار؟ چند وقتیته اینجا رو هم سرو سامون ندادیم... میمونم همینجا، اینجا شرکت بیشتر لازم داره که

باشم. ساواش لبخندی زد... که در ظاهر لبخند بود اما کاملاً معنیه " __اره تو که راست میگی!" رو میشد

فهمید... تک سرفه ایی کرد و سعی کرد مثل قدیم شوخ باشه... حقیقتاً ساواش تو این چند ماه کلاً عوض شده

بود! __آه فرهادم! از الان احساس دلتنگی میکنم واست هانی!

سعی کردم لبخندی بزدم اما مثل اینکه نشد...تک خنده ایی کرد و ادامه داد:

__زیاد سعی نکن بخندی!من عادت دارم به عبوس بودنات!

و بعد بلند گفت:

__تو همون فرهاد عنق همیشگی هستی و منم همون ساواش که مجبورم تحملت کنم!

و بعد مشتش محکمی به بازوم زد و گفت:

__خوب از دست کارمندای عجوبه ی اونجا در رفتی ها!

سری تکنون دادم و از تو داشبرد پاکتی در اوردم و دادم دست ساواش..متعجب گفت:

__این دیگه چیه؟وصیت نامه نوشتی انشا؟میخوای من وارث بشم؟

بالاخره خندیدم و گفتم:

__این یه رضایت نامه تامه واسه کارای شرکت تهران..زمانی که من نیستم تو نظارت میکنی به همه بخش ها و

مدیر کلی!

اخمی کرد و گفت:

__یه جووری میگه انگار میخواد بمیره!خب هر آخرهفته بیا سر بزنی!

و بعد پاکتو از دستم گرفت و چشمکی زد.

__فقط واسه این برش میدارم که باید به کارا برسم..

و بعد مکثی کرد..لبخندی زد و گفت:

__موفق باشی . هم تو کارای شرکت و هم تو بدست آوردن مهلا!

سعی کردم لبخندی بزخم و گفتم:

__برو پسر! مزه نریز.

ضربه ایی به بازوم زد:

__باز پدر بزرگ بازیت گل کرده ها!

و با خداحافظیه کوتاهی، فوری از ماشین پیاده شد..نفس عمیق آه مانندی کشیدم و استارت زدم و به سمت ویلای ماهرخ

□

حرکت کردم..خداروشکر که خونه مهلا حداقل تو شهری بود که ویلام بود و گرنه مکافات داشتم!

**

[سه هفته بعد]

کلافه گفتم:

__خانوم شما اگه حساب و کتاب بلد نیستی؛واسه چی اصلا اومدی درخواست کار دادی؟!

و بعد مکشی کوتاه، عصبانی گفتم:

__اصلا کدوم احمقی تورو استخدام کرده؟!

حرفی نمیزد که بلند گفتم:

__مگه کرین خانوم؟!میدونین عددایی که حساب کردین اختلافش چقدره؟!نمیخواین هیچ توضیحی بدین؟

سرشو بلند کرد و دهنش رو باز کرد..نفس آسوده ایی کشیدم بابت اینکه حداقل میخواد توضیح بده،اما فقط آروم گفت:

__بیخشید.

کلافه دستی بین موهام کشیدم و خیلی جدی گفتم:

__بیرون!

خواست حرفی بزنه که داد زدم:

__فرصت توضیحتون تموم شد!.نیم ساعته دارم میگم توضیح بدین و فقط ساکتین! همین حالا میرین بیرون

و مستقیم میرین واسه تسویه!

به ناچار پاشد و چند قدمی به سمت در رفت اما دوباره برگشت و خواست حرفی بزنه که بلند گفتم:

__درو هم پشت سرتون ببندین!

سرشو پایین انداخت و از اتاق خارج شد..نگاهی به ساعت انداختم..وقت ناهار بود..از دفترم بیرون زدم که حسینی سریع

از جاش بلند شد و تند گفت:

__خسته نباشین رئیس.

سری تگون دادم و جدی و دستوری گفتم:

__خانوم حسینی ساعت ناهاره! بقیه کارا بمونه واسه بعد!

و بیتوجه به چشم گفتنش از در بزرگ شرکت بیرون رفتم...این شرکت طبق اونى که تو تهران،خیلی

بهتره، ساختارش زمینی بود و طبقه ایی نداشت..درون و بیرونش نمای سنگ داشت و چیدمانشم خیلی بهتر

بود..غیر از دفتر خودم،بقیه بخش های شرکت با دیوار شیشه ایی بخش بندی شده بود..

دور تا دور حیاط بزرگش کاج کاشته شده بود و دوطرفش باغچه داشت. وسط حیاط هم باغچه ی میدون

مانندی بود که وسطش یه آبناى سنگی بود...

نفس عمیقی کشیدم و به سمت پارکینگ شرکت حرکت کردم..سوار ماشین شدم و استارت زدم...

*

به ساعت نگاه کردم..الاناست که دیگه بیرون بیاد. درست حدس زدم چون همون لحظه اومدبیرون..چقدر با

اینکه هرروز از دور میدیدمش، دلم براش تنگ شده بود!..هیچ راهی برای نزدیک شدن بهش به ذهنم

نمیرسید..چند قدمی بیرون نیومده

بود، که ایستاد..داشتم کنجکاو نگاهش میکردم که مردی حدودا 35 ساله از شرکت بیرون اومد..منتظر بودم از کنارش رد شه،اما برخلاف تصورم ،کنارش ایستاد و با لبخند مشغول حرف زدن شد..دستام مشت شد...مهلا کارمند رستوران اینجا بود وبا توجه به تحصیلاتش،احتمالا حسابداری چیزی شده!رستوران دوطبقه ی بزرگی بود..نتونستم طاقت بیارم و از ماشین پیاده شدم..به سمت رستوران حرکت کردم و بین راه انگار که آشنایی دیده باشم برگشتم به سمتشون و بلند گفتم: _مهلا! اینجا چیکار میکنی؟

متعجب داشت نگاهم میکرد که مرده با لبخندی گفت:

_مهلا جان معرفی نمیکنی؟

زهره مارو مهلا جان!مردک بی شرف..مهلا تک سرفه ایی کرد و شروع به صحبت کرد،نگاهمو از سر تا پاش چرخوندم که ببینم تیپش چجوریه که چشمم رو دستش خشک شد.. داشت معرفی میکرد،اما چشم من فقط روی حلقه ی دستش ثابت مونده بود..متوجه نگاه خیرم که شد، نگاهمو دنبال کرد

و به دستش رسید..نگاهم چرخید و روی دست مرده متوقف شد..دعا میکردم که حلقه ایی تو دستش نباشه اما با دیدن حلقه تو دست مرده،دنیا رو سرم آوار شد..جفت حلقه ها هم ساده و سفید بود..کل وقتی که میتونستم ببینمش و وقت میکردم که پیام،همین ساعت ناهار بود! چرا بیشتر حواسم بهش نبود؟..پس..پس پسری که اون روز دیدمش کی بود؟

نکنه..نکنه مهلا واقعا انقدر عوض

شده باشه؟! با صدا زدن شخصی

حواسمو بهشون دادم: _آقا فرهاد!

گیج نگاهش کردم که خندید و دستش رو به سمتم دراز کرد:
_آرمان فرزانه هستم..خوشبختم!

□

به ناچار سری تکون دادم و دست کوتاهی باهاش دادم..آرمان به مهلا نگاه کرد و گفت:

_خب اگه کاری نداری من برم. به ماهان اینا سلام برسون!

مهلا لبخندی زد و گفت:

_حتما بزرگیتونو میرسونم.

آرمان با خداحافظی کوتاهی از کنارم رد شد..فوری به مهلا نزدیک تر شدم و گفتم:

_این چیه تو دستت؟

پوزخندی زدو دستشو بالاتر آورد و گفت:

__نمیدونی؟ ما بهش میگیم حلقه! وقتی با یه نفر ازدواج میکنن و اسمشون میره تو شناسنامه ی همدیگه اینو
میزارن تو
دستشون!
عصبی گفتم:

__داری دروغ میگی! ازدواج نکردی.
دوباره پوزخند رو مخی زد و گفت:
__چرا؟ باورش انقدر واست سخته؟
و بعد مکثی، مشکوک گفت:

__اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟ نکنه منو میپایی؟

بسیار خب! اگه خودش میخواست لج کنه؛ منم لج میکنم.. بدجنس یک تای ابرومو بالا انداختم و گفتم:
__چی؟! به نظرت من اونقدر بیکارم که تورو بپام؟! اگه یادت نرفته باشه یه زمانی منشیم بودی و باید از شرکت تو
شمالم خبر داشته باشی! واسه سروسامونش اینجا موندم!! الان ساعت ناهاره و اومدم رستوران ناهار بخورم که
تورو با این یارو دیدم! نگاه چپی بهم انداخت و خواست بره که کیفشو گرفتم.. تا بهم نمیگفت ازدواج نکردی، آروم
نمیشدم.. زمزمه کردم: __مهلا! راستشو بگو! ازدواج کردی؟

سرشو به نشونه ی تایید تکنون داد که گفتم:

__با کی؟

آروم زمزمه کرد:

__همون مردی که میخواستی کتکش بزنی!

کیفشو ول کردم و دستم مشت شد..اون اما بیخیال به راهش ادامه داد..

"مهلا"

خدایا! بازم فرهاد؟ کی قراره تمومش کنی؟ من که

قول دادم بیخیالش شم و دیگه بهش فکر نکنم!

یعنی واقعا اومده بود ناهار بخوره یا منو ببینه؟ لبخند مرموزی رو لبم شکل گرفت که فوری به خودم نهیب زدم:

__باز شروع کردی دختر! انقدر خنگ نباش! گولشو نخور معلوم نیست باز چه نقشه ایی تو سرش داره!

ولی خوب شد حلقه دستم بود! حلقه رو واسه این دستم میزاشتم که کارمندا و مردایی که میان و میرن پيله

نکنن.. رستوران بزرگی بود و خدمه زیاد داشت.. طبقه ی پایین هفتاد میز و طبقه ی بالا پنجاه تا میز داشت.. و

معمولا بیشترشون شبا پر میشد.. چون رستوران تو منطقه ایی بود که معمولا مسافر زیاد میومد و میرفت، همیشه

سرشون شلوغ بود.

صاحب رستوران یا همون رئیسش، پسر عمه ی ماهان بود.. خیلی مرد خونگرم و مهربونی بود. و البته که زنش از

خودشم بهتر بود!

با یادآوری ماهان گوشیمو از کیف بیرون آوردم و شمارشو گرفتم.. بعد سه چهار تا بوق جواب داد:

__به به! مهلا خانوم گل گلاب! چه خبرا؟ از پسر عمم خبر داری؟ سروگوشش که نمیجنبه؟ میجنبه؟ اگه میجنبه...

درحالی که سعی داشتم خندمو کنترل کنم گفتم:

__چه خبرته ماهان! اولاً سلام. دوما خوبم و خبر خیر.. تو چه خبر؛ خوبی؟ سوما چیه تا گوشيو گرفتی وراجی رو

شروع

کردی! امون بده منم حرف بزnm خب!

خندید و گفت:

__منم خوبم.. خودت که الان بیشتر حرف زدی!

کوفتی نثارش کردم و بعد مکثی گفتم:

__ماهان من یه کاره بدی کردم.

یهو ساکت شد... آروم گفتم:

__الو؟؟ماهان؟

مشکوک گفت:

__باز چه آتیشی سوزوندی؟ نکنه حساب کتاب رو خراب کردی؟

نه ی کوتاهی گفتم و ادامه دادم:

__امروز فرهادو دیدم.

سکوتش از دفعه ی قبل طولانی تر شد..آروم گفت:

__خب؟!چیشد؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

__مبدونی که،من واسه کارم حلقه میزارم دستم که زیاد اذیتم نکنن..بعد حلقه رو دیدوباور نمیکرد ازدواج

کردم..پرسید با کی ازدواج کردی منم گفتم با تو.

ایندفعه دیگه خیلی ساکت شد..نگران گفتم:

__بخشید ماهان.اگه دوباره دیدمش بهش میگم دروغ گفتم.

باز هم چیزی نگفت:

__الو؟ ماهان؟!

دیگه رسماً داشتم سخته میکردم از ترس که یهو صدای بلند خندش گوشمو کر کرد..سریع گوشی رو از گوشم

فاصله داد و با چشمای گرد شده به صفحش نگاه کردم. صدای خنده هاش هنوز میومد..صدا که شدتش کم

شد،گوشیو دم گوشم گزاشتم و گفتم:

__چه خبرته روانی؟! سخته کردم که!

با لحنی که هنوز ته مایه های خنده داشت گفت:

__عجب مارمولکی هستی تو! دست ماهکو از پشت بستنی! من فکر میکردم اون فقط مارموزه، نگو اون پیش تو

درس پس میده!

خندیدم و آرام گفتم:

__بخشید ماهان. مجبور شدم.

یهو صداشو نازک کرد و گفت:

□او! این حرفا چیه؟اصلاً مهم نیست واسم. والا ما از اون خاستگار ندیده هاش نیستیم که هل کنیم!عادیه واسم این چیزا!

منم الان قصد ادامه تحصیل دارم!

لبخندم به خنده ی پرصدایی تبدیل شد که گفت:

__نگا داداشت چه خاستگاریی داره! اگه یکم مثل من بودی تاحالا هفتا بچه داشتی و من دایی شده بودم!

لبخند تلخی از پشت گوشی زدم و گفتم:

__اگه از اولش مثل تو بودم که دیگه هیچوقت اینجوری نمیومدم اینجا که تورو ببینم!

تک سرفه ایی کرد و گفت:

__پس حتما حکمتش این بوده که منو ببینی و زندگیت گلستون شه!

تک خنده ایی کردم:

__تو به سنگ پا قزووین گفتی برو من جات کشیک میدم!

اون هم خندید و گفت:

__برو بچه با بزرگترت درست صحبت کن!من باید برم بچه ها الان میرسن. کار نداری؟

لبخندی زدم:

__ نه ممنون! خدا حافظ.

و تلفن رو قطع کردم و دوباره به سمت رستوران حرکت کردم.. آدم دلش اونجا میگیره. اومدم بیرون که هوا بخورم.. فرهاد زهرمارم کرد!

هرچند ته دلم میدونستم که دلم براش تنگ شده بود و اومدنش حتی اگه اتفاقی هم میبود، بازم خوشحالم کرده بود. توجهش، عصبانی شدنش نسبت به حلقه و حسادت تو چشماش وقتی آرمان بهم میگفت مهلا جان! و دوباره لبخند ناخواسته

و بی کنترلی روی لب هام و سرزنش های تکراری ایی که به خودم کردم.. فرهاد بیشتر پیش بری بازم به مرز دیوونگی میرسم! خدایا!

اگه فرهاد دوستم نداره پس دلیل این رفتاراش چیه؟ لبخندم جمع شد.. نکنه.. نکنه باز میخواد انتقام یکی

دیگه رو از من بگیره؟! نکنه بازم مثل دفعه قبل همش یه فیلم باشه؟! این توجهها، عصبی شدن، حرف زدنا و دقت

کردنا.. و حتی نرفتنش به تهران!

سرمو بلند کردم که وارد رستوران بشم، اما با دیدن شخصی رو به روی ورودی رستوران خشکم زد.. با دیدنم، به طرفم اومد و

□

گفت:

__ میدونی چند وقته ندیدمت؟

بیتوجه به حرفش نگاه سرسری ایی بهش انداختم:

__سلام! اینورا؟

یه تای ابروشو بالا انداخت:

__اینورا؟ اگه میدونستم کجایی که چهار ماه پیش میومدم!

اخمی کردم:

__من حالاشم نمیخواستم کسی بفهمه کجام. اومدم آرامش داشتم باشم.. اگه میخوای از فرهاد دف..

چنگی تو موهاش زد و گفت:

__نه! نمیخوام از اون دفاع کنم. اون یه فرصت داشت و از دست داد! به منم ربطی نداره دیگه!

و بعد مکشی گفت:

__اومدم خودتو ببینم!

مشکوک نگاهش کردم که لبخندی زد.. کنجکاو زمزمه کردم:

__واسه همین با خواهرت اینا نیومدی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

__نه، اون داستانش مفصله! بعدا برات میگم..

شونه ایی بالا انداختم:

__باشه.. پس..

دوباره یه تای ابروشو بالا انداخت که ادامه دادم:

__الان ساعت کاریمه! اگه میشه یه تایم دیگه هماهنگ کنیم همو ببینیم.

لبخندی زد:

__باشه.

بعد نگاهی به رستوران انداخت و کنجکاو گفت:

__جای قشنگیه!

لبخندی زد:

__اووم!

مشکوک گفت:

__کارت اینجا چیه؟ احیانا...

وسط حرفش پریدم:

__حسابدارم. خدا حافظ.

و بعد بی توجه بهش، وارد ورودی رستوران شدم.. همین امروز که از در پشتی نیومدم، هزارتا داستان پیش اومد!

*

آخرای ساعت کاری بود که کارم تموم شد، اومدم بیرون و اول خیابونو چک کردم..فکر میکردم فرهاد اینجاست..پوزخندی

به افکارم زدم. فرهاد مگه بیکاره که بیاد اینجا منتظر من بشه! از طرفی خوشحال میشدم از اینکه بیاد و از طرف دیگه از

این خوشحال شدن،ناراحت...

یه تاکسی گرفتم و رفتم خونه..

*

به در واحد که رسیدم،متوجه شدم واحد کناریم اسباب کشی داره..اخه قبلا خالی بود! بیخیال شونه ایی بالا

انداختم و کارت زدم و وارد خونه شدم..شالمو رو کاناپه پرت کردم و به سمت یخچال رفتم... "راوی"

مرموز خندید و گفت:

__ساواش حله! آرمان گفت یه جوری دس به سرش میکنه که بره!

ساواش خوشحال گفت:

__دمت گرم ماهان! پس من کارارو هماهنگ کنم؟

ماهان از پشت تلفن سری تکان داد:

__اره داداش هماهنگ کن..فقط چجوری بهش معرفی کنیم؟

ساواش با کمی تعلل گفت:

__خب میگیرم همون آرمان بهش پیشنهاد بده! تازه یه روزی هم هماهنگ میکنیم که طرف نباشه!

ماهان تک خنده ایی کردو به شوخی گفت:

__خیلی بلاییا! باشه. به شادی خانوم سلام برسون..کاری نداری؟

ساواش نیز لبخندی زد:

__نه داداش! پس کارای اونجا زحمتش با تو!

ماهان با جدیت گفت:

__اوکی بدون همشو! آرمان خیلی پایست نه نمیگه! خداحافظ.

و تلفن را قطع کرد و بالا فاصله شماره ی آرمان را گرفت..پس از گذشت پنج بوق، صدای مهربان آرمان در گوشی

پیچید: __به به! پسرداری! چه عجب یاد ما کردی؟

ماهان لبخندی زد و گفت:

__برو بابا من که همش یادتم! تویی که اگه من ده سال ده سال بهت زنگ نزتم، یادی از من نمیکنی!

و بعد مکشی قبل اینکه آرمان پاسخش را بدهد گفت:

__آرمان داداش یه زحمت دیگه واست داشتم!

آرمان تک خنده ایی کرد و گفت:

__همین الان میخواستم بگم تو تا باهام کار نداشته باشی یاد من نمیوفتی که خودت خودتو لو دادی! جانم؟ بگو.

ماهان تک خنده ایی کرد و سپس جدی شد و گفت:

__پشت تلفن نه! یه قرار بزاریم دیدمت بهت میگم.

آرمان نیز جدی شد:

__باشه...پس بمونه واسه فردا وقت ناهارم تو رستوران! سرمم خلوته.

ماهان مرموزانه خندید و گفت:

__الان ناهار دعوتم کردی دیگه؟

آرمان نیز متقابلا با صدا خندید:

__کارد بخوره به شیکمت که همه جا پی منفعت خودتی! باشه بابا میگیرم سگ خورد! بیا!

ماهان بی شرفی نثار آرمان کرد و بعد خداحافظی کوتاهی تلفن را قطع کردند.

ساواش با درنگ، شماره ی رضوانی را گرفت..پس از گذشت چهار بوق جواب داد:

__سلام..جانم آقای نیک بخت؟

ساواش با مکث کوتاهی گفت:

__سلام. خوبین؟

صدای خونگرم مرد، با لهجه ی شمالی، در تلفن پیچید:

__خوبم. شما خوبین؟ امری داشتین؟

ساواش جدی گفت:

__بله! راستش یه زحمتی واست داشتم..

صدای رضوانی با کمی تاخیر به گوشش خورد:

__جانم بفرمایید.

بدون مکث گفت:

__راستش شنیدم حسابدار شرکت اخراج شده و خانوم حسینی بخاطر وضع حملش میخواد استعفا بده!

رضوانی با لحنی که بوی خنده میداد، گفت:

__خبرا زود میرسه!

ساواش تک خنده ایی کرد:

__اره... حالادرسته اخبار؟

رضوانی بعد از کمی مکث گفت:

__اره.. اتفاقا خانوم حسینی امروز رفتن!

ساواش لبخند رضایتمندی زد و خوبه ی آرومی گفت و سپس ادامه داد:

__خب.. درخواست کارمند دادین؟

رضوانی مشکوک از این همه سوال پرسیدن ساواش، گفت:

□

__اره امروز فرستادیم واسه چاپ.. چطور مگه؟

ساواش اهانی گفت و ادامه داد:

__خب فعلا حسابدارو قبول کن ولی منشی رو تا من بهت نگفتم نگیر باشه؟

رضوانی مشکوک تر از قبل، گفت:

__چرا؟

ساواش جدی گفت:

__یه مسئله شخصیه.. میدونی که، من هم وکیل آقای متکبر هستم هم دوست صمیمیش پس یه چیزی میدونم

دارم میگم! بعد

هم بی زحمت به آقای متکبر فعلا چیزی نگو در این باره!

رضوانی با تردید گفت:

__یه روی چشم..

سپس بعد از مکثی مردد گفت:

__ولی اگه مشکلی پیش اومد من...

ساواش بین حرفش پرید و گفت:

__هیچ مشکلی پیش نمیاد! اگر هم پیش اومد من خودم راست و ریستش میکنم. نگران نباش.

رضوانی باشه ایی گفت و بعد از خداحافظی کوتاهی قطع کردند.

*

دخترک متعجب به رئیسش نگاه کرد:

__یعنی چی که نمیتونم دیگه بیام؟ مشکلی توحسابا بود؟

آرمان با لحن شرمنده ایی گفت:

__شرمنده مهلا جان! داشتم خیلی پیلست و پسرش تازه فارق التحصیل حسابداری شده..گیر داده میگه باید

بیاد حسابدار اینجا بشه..اینه که من مجبورم تورو..

مهلا لبخندی زد، به هر حال خصومتی با او نداشت؛ به همین دلیل بین حرفش پرید و گفت:

__عیبی نداره آقای فرزانه! من یه جا دیگه دنبال کار میگردم:

آرمان بدون درنگ گفت:

__من یه شرکتی رو میشناسم که میشه گفت سرشناسه..آشنام اونجا کار میکنه و دیروز بهم گفت دنبال منشی میگردن و حقوقشم طبق جاهای دیگه واقعا خیلی بهتره. میخوای معرفیت کنم بری؟چون اگه من بهش بگم حتما استخدام میشی! مهلا خوشحال از اینکه مجبور نیست دنبال کار بگردد فوری گفت.

__اره!خیلی خوبه..اگه میشه آدرس بدین بهم؟

آرمان لبخندی زد و آدرس را برایش یادداشت کرد و به او داد..

*

"مهلا"

آدرسش واسه همین شهر بود..هرچی فکر میکردم یادم نمیومد چرا اسم شرکت انقدر واسم

آشناست..هرچند به منشی راضی نبودم اخه تحصیلاتم خیلی بهتر از منشی شدن بود!بیخیال شونه ایی برای خودم بالا انداختم و گفتم: __لابد یکی از شرکتاییه که فرهاد باهاشون قرارداد بسته!چه فرقی میکنه مهم اینه دوباره دنبال کار نمیگردم!

با بیاد آوری فرهاد،لبخند غمگینی روی صورتم نشست و ماشینی گرفتم تا به کافه ایی که شایان آدرسشو داده بود،برم.

*

کافه ی کوچیک و دنجی بود،همین که وارد شدم،چشمم به شایان که روی میز دونفره ایی نشسته

بود،خورد..چند قدم که مونده بود بهش برسم،از جا بلند شد و لبخند زد، باهم دست دادیم و سلام و احوال

پرسی کردیم..روی صندلی که نشستم،شایان اشاره ایی زد و دختر جوونی جلو اومد و سفارش گرفت..بعد

اینکه رفت شایان گفت: __خب،از خودت بگو...چیکارا کردی تو این سه ماه؟

پوزخند محوی روی لبم نشست و کشیده گفتم:

__زندگی!

لبخند تلخی زد:

__خیلی سخته تنها؟

پوزخندم پررنگ تر شد:

__این خلوت سخته، ولی از اون شلوغیه عذاب آور خیلی بهتره!

خواست چیزی بگه که گوشیم زنگ خورد..با تعجب به صفحه نگاه کردم. شماره فرهاد بود..شایان کنجکاو گفت:

__کیه؟چرا جواب نمیدی؟

تماسو رد کردم ؛ لبخند مصنوعی ایی زدم و کوتاه گفتم:

__هیچکی

تو همین لحظه گوشیم تو دستم لرزید.. " __انتخاب با خودته. یا جواب میدی، یا میام داخل جلوی همه دستتو میگیرم میبرمت بیرون. " با چشمای گرد شده به صفحه نگاه میکردم که دوباره گوشیم زنگ خورد، به ناچار جواب دادم که صدای تهدیدآمیز فرهاد، باعث شد یه لحظه موقعیتم رو فراموش کنم و برم تو گذشته: __همین الان بیا بیرون!

و قطع کرد.. مات شده موندم.. شایان که حالتمو دید کنجکاوی

امونشو برید: __چشیده مهلا؟ نمیخوای بگی کی بود؟

حرفی نزدم که نگران شد.. دستشو دراز کرد و قبل اینکه عکس العملی نشون بدم، گوشيو از دستم گرفت.. وقتی اسم فرهادو دید اخماش درهم شد و پرسید:

__شمارت که خاموشه.. پس این از کجا اینو داره؟

راست میگفت. من فقط شماره فرهادو سیو کرده بودم که اگه شمارمو گرفت و یه موقع زنگ زد جوابشو

ندم!.. فکر کنم از حامد باید گرفته باشه! همون موقع یه اس ام اس دیگه واسم اومد.. قبل اینکه شایان دست بکار

شه، جدی گفتم: __گوشیمو بده.

مکشی کرد و با تردید گوشيو داد.. اس ام اسو باز کردم..

"_دم در کافم. میای یا پیام داخل؟"

پوفی کشیدم و واسش نوشتم:

"_زشته!همین الان اومدم..."

به دقیقه نکشید جواب داد

"_ده دقیقه وقت داری"

کلافه، کشیده تایپ کردم:

"_کمهههههه"

نوشت:

"_شد نه دقیقه."

به شایان نگاه کردم که پوزخند محوی رو لبش بود..تک سرفه ایی کردم و آرام گفتم:

_من باید برم..

سرشو تکون داد:

_باشه! دفعه بعد یه صحبت مفصل باید داشته باشیم!

سری تکون دادم و "شرمنده" ی آرومی زمزمه کردم..کیفمو برداشتم و خواستم برم حساب کنم که جدی و کمی غمگین گفتم:

_من حساب میکنم.

ممنونی گفتم و به سمت در رفتم..چند قدم نرفته بودم، که صدام زد:

_مهلا!

نگاهش کردم..نگاهمو که دید، آرام گفتم:

_هنوزم دوستش داری، مگه نه؟!

بدون اینکه جواب بدم برگشتم و به راهم ادامه دادم..از خودم پرسیدم..یعنی هنوزم دوستش دارم؟!نه!

معلومه که نه!..خب..خب شاید یکم..فقط یکم!

[و کسی چه میداند که در این مقدار کم که گفته میشود،چقدر مولکول و اتم به نام دوست داشتن وجود دارد؟!..قطعا کم

او،بیشتر از هر بسیاری بود..دوست داشتن او،حسی بسیار قوی بود که در کمیت مقدار،خودش را پنهان کرده بود..]

از در کافه که خارج شدم، چشمم بهش خورد..بی توجه بهش،خواستم از کنارش رد شم که مچ دستم رو گرفت..زمزمه وار

غریدم:

_ولم کن!

صدای پوزخند محوش به گوشم خورد و بیشتر سوزوندتم..فرهاد قول داده بود دیگه هیچوقت واسه من پوزخند نزنه!با یادآوری حرفش عصبی شدم و دستمو محکم از دستش بیرون کشیدم و بی توجه به خیابون بلند گفتم: _بارِ آخرت باشه بدون اجازه دستمو میگیری!
چندتا عابر نظرشون به این سمت جلب شد..پوزخند روی لبش حالمو بدتر میکرد..و حرفی که ازش شنیدم بدترش کرد :

_چرا؟اون پسره با من فرق داره؟

با بهت بهش نگاه میکردم که بعد مکثی ادامه داد:

_یا همون شایان و ساواش و حامد که باهاشون دست میدی! من با اونا فرق دارم؟

پوزخندش پررنگ تر شد و گفت:

_یا همه محرمی الا من؟!

قطره اشکی از چشمم چکید..نگاهش اشکمو دنبال کرد..لحظه ایی چشماشو محکم رو هم فشار داد و باز

کرد..جلو اومد و دستم رو گرفت و بی توجه به تقلاهام،منو به سمت ماشینش برد..درو باز کردو زمزمه کرد:

_بشین..

میدونستم بگم نمیخوام سوار شمم بزور سوارم میکرد، ترجیح دادم فعلا تحملش کنم..سوار شدم .

ماشینو دور زد و نشست..استارت زد و ماشینو وارد خط اصلی کردو حرکت کرد..صدای ارومشو شنیدم:

__گریه نکن.

دستم روی صورتم گذاشتم و اشکامو پاک کردم..من خیلی وقت بود که چشمه ی اشکم خشک شده بود...پس
اینا چی بود؟

دوباره صورتم خیس شد..عصبی داد زد:

__انقدر گریه نکن! انقدر گریه نکن!!! با گریه هات رونرومی!

منم با صدای بلندی داد زدم:

__اگه رو اعصابتم بزن کنار پیاده شم! اگه رو اعصابتم انقدر دنبالم نکن! انقدر توکارام دخالت نکن! تو نه پدرمی، نه

شوهرمی، نه برادرمی نه فامیلمی..

و بعد مکثی، بلند و با تاکید گفتم:

__دوست پسرمن نیستی که انقدر واسم قلدر بازی در میاری! ازت بدم میاد! خودت باعث میشی گریه کنم،

بعد میگی گریه نکن!

حالا اون بود که بهتش زده بود..عصبی گفتم:

__تو، تو این سه ماه تونستی با هزار نفر بپری؛ من نمیتونم؟ نمیتونم گذشته ی نحسمو فراموش کنم و با یکی

دیگه آشنا شم؟ برو پی زندگیت! میخوام به زندگی خودم برسم! به سال دربرابرت سکوت کردم و تو فکر کردی

نمیفهمم سردی؟ فکر کردی هنوز همون احمقم که بازم بخوامت؟! تو میتونی خوش بگذرونی؛ من

نمیتونم؟ نمیتونم بخوام ازدواج کنم؟ ضربه ی محکمی رو فرمون زد و داد زد:

__تو غلط میکنی با کسی غیر از من ازدواج کنی!

قلبم اومد تو دهنم! لحظه ای مکث کردم..نکنه باز نقشه داره؟ اره! اره حتما میخواد بیشتر جبران کنه! اره

حتمادوباره حوصلش سر رفته و دیواری کوتاه تر از دیوار قلب بیچاره ی من گیر نیاورده!

سکوتمو که دید، فکر کرد حرفش اثر داشته، اما بر خلاف انتظارش، یهو گریم شدید تر شد و با صدای جیغ

مانندی که تو گریه گم شده بود داد زدم:

__بزن کنار میخوام پیاده شم!

با بهت نگام کرد که بلند تر گفتم:

__مگه کری لعنتی؟!میخوام پیاده شم!

سریع ماشینو کنار زد،لحظه ایی ماشین ساکت شد و درست همون لحظه، زنگ موبایلم به گوشم خورد..

دماغمو بالا کشیدم و دستگیره رو کشیدم که دیدم قفله..نگاهی به سمتش انداختم که سعی کرد لبخندی

بزنه..نفس تنگیام دوباره داشت شروع میشد..تلفنم دوباره زنگ خورد..به صفحه نگاه کردم..فکر خوبی بود که

جواب میدادم..دماغمو بالا کشیدم و نفس عمیقی کشیدم..نفسم هرلحظه سخت تر بالا میومد..پیش چشمای

کنجکاوش گوشیمو جواب دادم که صدای شاد ماهان تو گوشی پیچید..صدای گوشیم بلند بود و قشنگ شنیده

میشد: __باز کجایی دختر؟!اینهمه زنگ میزنم جواب نمیدی!

فرهادو از زیر چشم می پاییدم..اخماش با شنیدن صدای مردونه توهم گره خورده بود..آروم گفتم:

__دارم میام خونه..تو الان کجایی ماهان جان؟

آروم گفت:

__اهوع!ماهان جان..

و بعد بلند تر ادامه داد:

__دم خونم عزیزم..امشب کارم زودتر تموم شد،میخواستم ببرمت بیرون.

لبخندی زدم..ماهان خیلی باهوش بود.

درست برعکس ماهک بود! دستای مشت شده ی فرهاد توجهم رو جلب کرد، اما سعی کردم بیخیال باشم:

__ نزدیک خونم! کارت یدکو از غفاری بگیر برو بالا من دارم میام.

آروم گفت:

__اره اونم حتما داد! سایه ی منو با تیر میزنه مرتیکه!

و بعد بلند تر گفت:

__نه خودم دارم.. امروز کارتو رو میز عسلی جا گذاشتی برش داشتم، درو قفل کردم.

ای ماهان مارموز... آروم گفتم:

__خوبه پس تو برو من دارم میام!

کمی بلند تر از حد معمول گفت:

__باشه خانومم. مواظب خودت باش. فعلا!

تلفنو قطع کردم و به فرهاد که کل صورتش قرمز و رگ گردنش برجسته شده بود، نگاه کردم.. میدونم خیلی

بدجنسیه اما با دیدن قیافش، تو دلم قند آب میشد.. آروم گفتم:

__ درو باز کن! میخوام پیاده شم.

بدون هیچ حرفی درو زد... درو که باز کردم، قبل اینکه پیاده شم دستمو گرفت و پنجه هامونو تو هم قفل

کرد.. برای لحظه

ایی حس کردم قلبم نمیزنه... و بعد حس کردم با تند ترین سرعت ممکن داشت میکوبید به سینم! خواستم

حرفی بزنم که با

لحن رومی که بوی خطر میداد گفت:

__دقت کردی چقدر دستامون بهم میاد؟

مات مونده نگاهش کردم که پوزخند محوی زد:

__فکر نکنم دستت تو دست هیچ مرد دیگه ایی، انقدر قشنگ

بشه.. مگه نه؟ خدایا! منظورش از این حرفا چی بود؟ یهو

پوزخندش پررنگ شد و گفت: -اگه یه حلقه نشون هم تو

انگشت خالیت باشه، هنوزم قشنگ تر میشه!

نگاهمو رو دستمون ثابت کردم! وای! گند زدم... حلقمو امروز وقتی داشتم میرفتم کافه نذاشته بودم!

دستمو با ضرب از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

__خب که چی؟

زمزمه وار غرید:

__هیچی! یه حلقه بنداز تودست، اینجوری کمتر مردا دنبالت میان. فکر نکنم نامزدت دوست داشته باشه مردا

بیوفتن دنبال زنش!..ازت نپرسیده که چرا بیشتر وقتا حلقه نمیزاری؟!

بغض کردم..قشنگ تیکه انداخته بود بهم..با چشمای پر نیم نگاهی بهش انداختم و سریع پیاده شدم..با

سرعت به سمت خونه حرکت کردم:

حدود بیست دقیقه بعد رسیدم..ماهان داشت با غفاری کل کل میکرد و پشتش به سمت من بود:

__جان مادرت بزار برم..بابا اینجا ماله بابامه ناسلامتی!

□

غفاری هم با اخم گفت:

__نمیشه آقای رستمی! اجازه ندارم. چه شما، چه رئیس جمهور آمریکا.

ماهانم با حرص گفت:

__من که میدونم گيرت کجاست! از وقتی فهمیدی منو ماهک میریم پیش مهلا نمیزاری برم بالا!

غفاری نگاه چپی بهش انداخت، خواست جوابشو بده که چشمش به من خورد..سریع ایستاد و گفت:

__سلام مهلا خانوم! خوبین؟

نیم نگاهی بهش انداختم:

__سلام. ممنون..خسته نباشین

نیشش تا بناگوشش باز شد که ماهان نگاهه با حرصی بهش انداخت، با وجود حاله بدم خندم گرفت..تو همین لحظه ماهک

از ماشین پیاده شد و اومد طرفمون..باهم دست دادیم و به سمت بالا حرکت کردیم..چند قدم که رفته بودیم،یهو ماهان

روشو برگردوند و زبونشو تا ته بیرون آورد و گفت:

__دیدی بالاخره رفتم! دلت بسوزه..

ماهک بلند زد زیر خنده و من با خنده به ماهان تشر زدم:

__این چه کاریه ماهان! زشته!

ماهان با حرص گفت:

__زشت پیرزنه بی دندونه! دوساعته دارم میگم بزار بریم بالا مهلا خودش گفت بریم؛میگه مسئولیت داره!

لبخندی زدم:

__خب داره دیگه! بابات ساختمونو سپرده دست غفاری.

نگاه چپی بهم انداخت:

__اره ارواح عمش...منم خر، نفهمیدم واسه مسئولیت میگه نمیتونم برم بالا! به جان خودم از وقتی فهمید میام خونه تو

□

غیرتی شده نمیزاره پیام!

اولش متعجب نگاهش کردم..ماهک دوباره با صدای بلند زد زیر خنده که با خنده بهش گفتم:

__زهرمار..

ماهان یهو جدی شد و گفت:

__با فرهاد چیکار میکردی؟کجا بودین؟چرا باهم بودین؟

خندم جمع شدو دوباره با یاداوریش غمگین شدم..آروم شروع به توضیح دادن کردم..

*

شب که ماهان اینا رفتن،زودتر خوابیدم تا صبح زودترواسه مصاحبه آماده شم..

"فرهاد"

عصبانی و کلافه گفتم:

__چی میگی ساواش! یعنی چی که میخوای قرارداد و کنسل کنی؟!مگه دیوونه شدی؟

صدای بیخیالش بیشتر اعصابمو بهم ریخت:

__نمیدونم به هر حال اگه فردا صبح ساعت پنج اینجا نباشی، همه چیز

کنسل میشه! با بهت به گوشی نگاه کردم..این چی میگفت؟ به کل خل

شده بود!..پوفی کشیدم: __من که بالاخره میبینمت!

صدای نفساش شبیه خنده شده بود:

__خوبه!..امیدوارم تا پنج اینجا باشی که بتونی منو ببینی!

و قطع کرد..با چشمای گشاد شده زل زده بودم به صفحه..ساواش دعا کن دستم بهت نرسه!مردک بی عقل..با به

یادآوریه چرت و پرتاش نگاهی به ساعت انداختم..یک شب بود..سریع بلند شدم و یه کت و شلوار به همراه یه

تیشرت و شلوار خونگی، یه حوله ی کوچیک و یه پیراهن رسمی و کراوات گرفتم که اگه دیر کردم و نتونستم

خونه برم، قبل اینکه کارمندا بیان تو شرکت دوش بگیرم.. و بعد به سرعت از خونه خارج شدم.

*

حدود یک ساعت بود که تو راه بودم و هر لحظه تصمیمم واسه رسیدن به حساب ساواش قطعی تر

میشد...ضربه ایی به فرمون زدم و نفس عمیقی کشیدم..به حسابت میرسم پسره ی موذی!

ساعت چهار و ربع بود که رسیدم..سریع رفتم خونه و یه دوش گرفتم و لباسامو عوض کردم.

یه قهوه خوردمو دوباره به سمت شرکت حرکت کردم.

به در شرکت که رسیدم، دیدم در قفله..عصبانی شماره ساواش و گرفتم که رد تماس داد..پوزخندی زدم و درو باز کردم و وارد شدم..آپارتمان جدیدی که اختصاصی واسه شرکت، خیلی بهتر از قبلیس. هرچند به شرکت شمال نمیرسه..شمال یه چیز دیگه هم داره که کار کردن اونجا رو واسم جذاب تر میکنه...مهلا! سرمو چندبار تکون دادم تا فکرش از سرم بیرون بره..ولی

□

مگه پریدنی بود؟!

طرفای ساعت نه بود که کم کم سرو صداها شروع شد..کمی استراحت کرده بودم و حالم خیلی بهتر بود اما

هنوزم از دست ساواش شاکی بودم..داشتم به یسری پرونده که رو میز بود نگاه میکردم..ساواش علاوه بر

برادر، دوست، معاون و وکیل، مدیر خوبی هم بود!..همه چیز با گزارشا مطابق بود..تو همین لحظه گوشیم زنگ

خورد..خودش بود. صداشو از تو سالن اصلی شنیدم:

__سلام خانوم. صبح شماهم بخیر.

گوشیو جواب دادم که گفت:

__میبینم که نیومدی!

پوزخندی زدم:

__خب؟

در اتاق باز شد و اومد داخل اما حواسش به میز ریاست نبود..روشو سمت در کرد و سرکی به بیرون کشید از جا

بلند شدم و با قدم های بی صدا به سمتش حرکت کردم. بدجنس گفت:

__پس قرار دادو کنسل میکنم آقای رئیس. نشون دادی واست مهم نیست!

پشت سرش ایستادمو با لحن تهدید آمیز و شمرده ایی گفتم:

__آره! الان کارِ مهم تری بجز قرارداد دارم! باید یکیو ادب کنم..

آروم گفتم:

__چرا صدات انقدر طبیعی و از نزدیک به نظر میاد؟!

دستمو گذاشتم رو شونش که کمی لرزید و هول کرد..یواش چرخید سمتم و با بهت نگام کرد..اخمی

کردم که لبخند کوچولویی زد و آروم گفتم:

__عه! فرهاد داداش کی اومدی من ندیدمت؟! چرا هیچ صدایی از خودت در نیاوردی بفهمم تو اتاقی؟!

اخمم پرننگ تر شد که آب دهنش رو پرصدا قورت داد و گفت:

__سلام.

سعی کردم جلو خندمو بگیرم:

_دلیل اینکارت چیه؟ عقلتو از دست دادی مگه؟

با اعتراض گفت:

_خب..خب بچه ها دلشون واست تنگ شده بود. الکی گفتم که بیای..

نگاه چپی بهش انداختم که فوری گفت:

_ببخشید حالا!!

جدی گفتم:

_قرار داد ساعت چنده؟

ریلکس گفت:

_فردا ساعت چهار

بلند و کشیده گفتم:

_چی؟

لبخند شروری زد:

__خب امروز با بچه ها بریم بیرون؛ فردا میریم واسه قرارداد...پس فردا هم برگرد شمال!

خودمو انداختم رو کاناپه و شقیقه هامو ماساژ دادم. یهو بلند گفتم:

__خیلی بیشرفی ساواش!

بلند خندید و گفت:

__چرا هانی؟!!

چپ چپ نگاهش کردم:

__ساعت یک شب منو از شمال کشوندی اینجا و خودت گرفتی خوابیدی؛ بعد میگی چرا؟

خندید و گفت:

__تو که خیلی وقته به این شب بیداری ها عادت داری!

یهو انگار که تازه فهمیده باشه چی گفته، شوکه نگاهم کرد...پوزخندی زدم و پاکت سیگارم و از جیبم در آوردم و گفتم:

__آره؛ راست میگی...عادت دارم ولی خستگیه رانندگی چی؟

فندک زدمو روشنش کردم. پک محکمی زدم و نگهش داشتم که ساواش با شرمندگی گفت:

__منظورم به مهل...

بین حرفش پریدم:

__نمیخوام راجبش حرف بزنم.

مکشی کردم و گفتم:

__خوشم نمیاد به زن شوهر دار فکر کنم!

صدای چیه بلند ساواش باعث شد نگاهش کنم..اما فکرم اینجا نبود...یعنی واقعا من به مهلا فکر نمیکردم؟!چه

دروغ خنده دار و ضایعی!ساواش خواست حرفی بزنه که تقه ایی به در خورد.. ساواش بعد رسیدگی به مشکل، رو

به روم نشست و گفت:

__یعنی چی زن شوهر دار؟!باباش که خبرشو از من میگیره!

□

پوزخ

ندی

زدم:

__راحت! میتونه صیغه کنه...مامانشم صیغه بود دیگه!

پوفی کشید:

__درست صحبت کن فرهاد! خودتم خوب میدونی مهلا شبیه هیچکدوم از خانوادش نیست! رفتارش با اونا زمین تا آسمون فرق داره!

راست میگفت..مهلا خیلی با خاله ی عوضیش فرق داشت و من چقدر اشتباه کرده بودم! نگاه کلافه ایی بهش انداختم:

__تو چرا داری از اون دفاع میکنی؟

با لحن محکمی گفت:

__چون خودم یه بار این اشتباهو کردم و بهش گفتم "راست میگن دخترا به مادرشو میرن و توهم شبیه

مادرتی" اما بعدش فهمیدم چه اشتباه بزرگی کردم..هنوزم رو ندارم نگاهش کنم! متعجب و کمی بلند گفتم:

__بهش گفتمی نگار مادرش نیست؟!!

نگاه مسخره مانندی بهم انداخت:

__مگه خرم؟ دختره بیچاره هر هفته و هر ماه یه شوک جدید نباید بهش وارد شه که! به اندازه کافی مریض هست

نمیخوام بدترش کنم.

دیگه رسماً هنگ کردم..مثل قبل بلند و با بهت گفتم:

__ یعنی چی که مریضه؟! چرا چرت و پرت میگی ساواش؟!

پوزخندی زد:

__ فوبیای بیمارستان گرفته.

با چشمای گرد شده گفتم:

__ چ..چی؟

کلافه شد و داد زد:

__ یعنی اگه خدایی نکرده یه بلایی سرش بیاد نمیتونه بره بیمارستان چون حالش بدتر میشه!

با بهت نگاهش میکردم که پوزخندی زد و گفت:

__ فقط که این نیست!

ناباور گفتم:

__ د..دیگه چیه؟

کلافه و آروم گفت:

__ نفس تنگیه عصبی..

با همون بهت و کلافگی بلند شدم و بی توجه به ساواش، از شرکت بیرون زدم..سوار ماشین شدم و استارت

زدم عصبی شروع به رانندگی کردم..

مدتی بود که تو فکر بودم..تو اتوبان بودم و جاده تقریبا خلوت بود.

پس واسه همین بود که اون روز دم در سرویس قیافش شبیه تو بیمارستان شده بود!

..پس..پس واسه همین بود که دوبار بعدش که دعوا مون شد لب و صورتش کبود میشد و نفساش تند تند

میشد!یهو فرومو به سمت کنار جاده کج کردم وزدم رو ترمز...صدای لاستیکا بلند شد و ماشین با تکون شدیدی

ایستاد..ماشینی بوق یکسره ایی زد و رد شد...پیاده شدم و دستمو تو موهام فرو کردم. پس...پس ..منه خنگ چرا

زودتر نفهمیدم؟! چرا شبیه احمقا به کارای بچگانم ادامه میدادم؟! چرا انقدر عصبیش میکردم و بدون اهمیت

دادن بهش، انقدر غیر مستقیم و مستقیم بهش انگ میزدم و اون..اون چیزی نمیگفت؟! عصبی و بلند داد زدم:

__ پس توی لعنتی چرا زودتر بهم نگفتی که انقدر سرت داد زنم؟! که انقدر احمق بازی در نیارم تا بیشتر ازم دور

نشی!

*

"مهلا"

تقه ایی به در اتاق ریاست زدم و بعد کسب اجازه وارد شدم.

□

مردی حدودا 45 ساله پشت میز نشسته بود..کمی جلو رفتم. لبخند گرمی زد و گفت:

__ بفرمایید.

نشستم و بعد سلام کوتاهی، شروع به مصاحبه کردیم.

__ بسیار خب خانوم. ما سوابقتونو از طریق آقای فرزانه و معاون شرکت چک کردیم. ظاهرت قبلا هم منشی

شرکت بودین و تجربه دارین!

بله ی کوتاهی گفتم که گفت:

__ ما فعلا واسه حسابدار آگهی دادیم. خداروشکر منشی رو هنوز تنظیم نکردیم. اقا آرمان هم خیلی شمارو تایید کرد.

میتونین از فردا کارتونو شروع کنین...

خدایا!!!! ایول. دمت گرم..لبخندی زدم و بعد از تشکر کوتاهی و انجام کارای قرارداد از شرکت بیرون اومدم..ولی

قراردادش خیلی مسخره بود..چون شرکت بزرگی بود،اگه میخواستم قبل موعد قرارداد استعفا بدم باید جریمه ی

گرونی رو پرداخت میکردم. بیخیالی گفتم..مهم حقوقش بود که از جاهای دیگه خیلی بهتر بود..به هرحال من

که قرار نبود استعفا بدم! با خوشحالی به سمت خونه حرکت کردم

دو روز از استخدامم میگذشت و پشت میزم نشسته بودم و داشتم به حرف فرهاد که میگفت "من میخوام تو منشییم باشی، فقط تو" فکر میکردم..حالا یکی دیگه منشییش بود و منم منشی یکی دیگه بودم..نفسه غمگینی کشیدم..با صدای شخصی از افکارم خارج شدم و سرمو بلند کردم.. با بلند کردن سرم،هر دو شوکه بهم نگاه کردیم.. اون زودتر به خودش اومد و تک سرفه ایی کرد:

_اینجا چیکار میکنی؟

منم به خودم مسلط شدم و یه تای ابرومو بالا انداختم.

_میبینی که؟منشیه رئیس.

ابروهاش از شدت تعجب بالا رفت و با مکث طولانی ایی گفت:

_ت..تو؟

مغرور سرمو تکیون دادم وهمونطور که دفترو باز میکردم، گفتم:

_یادم نمیاد شما وقت قبلی داشته باشین!

پوزخندی زد و دوتا کف دستاشو گذاشت رو میز، به سمتم خم شد و لب زد:

_نه. نداشتم.

منم متقابلا پوزخندی زدم:

_پس باید صبر کنید تا رئیس بیاد و باهاش هماهنگ کنم.

یه تای ابروشو بالا انداخت:

_اونوقت رئیس اینجا کیه؟

نگاه بیخیالی بهش انداختم:

_آقای رضوانی..هنوز نیومدن..

اهانی گفت و بی توجه به من به سمت در اتاق رفت..از جا بلند شدم و به سمتش رفتم. با لحن دستوری ایی گفتم:

_آقای محترم!کجا؟!!!

چند قدم جلو اومد و پرسشی و با تمسخر گفت:

_من؟!!

منم با تمسخر به اینور و اونورم نگاه کردم و بعد خطاب بهش گفتم:

_غیر از منو شما کس دیگه ایی هم اینجا هست؟

سرشو کمی به سمت جلو متمایل کرد:

__نه!اما..

پوزخندی زدم و بین حرفش پریدم:

__امایی نمیمونه. رو صندلی های انتظار بشینین تا با آقای رضوانی تماس بگیرم.

پوزخندی زد و تقریبا کلافه دستی پشت گردنش کشید و سرشو تکون داد..

داشتم شماره رضوانی رو از رو سیستم میگرفتم که تو همین لحظه خودش وارد شد..از جا بلند شدم و با لبخند

سلام کردم..نگاهی بهم انداخت و لبخند گرمی زد..خواست سلام کنه که چشمش به صندلی ها خورد و فرهادو

دید..با تعجب جلو رفت و گفت:

__آقای متکبر چرا اینجا نشستین؟ کی اومدین؟

فرهاد پوزخندی زد و به من نگاه کرد..رضوانی لحظه ایی نگاه فرهادو دنبال کردو به من رسید..بعد نگاهشو رو

فرهاد ثابت کرد..چشماشو رو هم فشار داد و ضربه ی نه چندان محکم و کوتاهی به پیشونیش زد و گفت:

__وای! پاک یادم رفته بود بهشون بگم من فقط در غیابتون اینجام و مدیر جایگزینم..شرمنده!

و بعد با دست به من اشاره زد و رو به فرهاد گفت:

__آقای رئیس، خانوم رستگار از دو روز پیش بجای خانوم حسینی که بخاطر وضع حمل استعفا دادن، به عنوان منشیتون مشغول به کار شدن.

با شنیدن این حرف از سمت رضوانی، شوکه سرمو بلند کردم..نگاه گیجم بین فرهاد و رضوانی در گردش بود..رضوانی شرمنده خطاب به فرهاد گفت:

__یادم رفته بود بهشون بگم شما غیبت دارین و من مدیر نیستم..چون قراردادارو من میبندم با کارمندا کلا یادم رفته بود! با بهت و چشمای گرد شده نگاهم رو فرهاد خشک شده بود..جدی و مغرور سرشو بلند کرد..کمی با سکوت به چشمام خیره شد و بعد خطاب به رضوانی گفت:

__مشکلی نداره، پیش میاد. برای شروع هم کارشون خوب بود..نزاشتن در غیاب رئیس، وارد اتاقشون بشم. شرمنده سرمو پایین انداختم و با صدای ارومی گفتم:

__من..من نمیدو...

بین حرفم پرید:

__میدونم. از این به بعد که میدونید اینجا دفتر منه و..

و بعد از مکثی با تاکیدی که فقط من منظورشو میفهمیدم گفت:

__و شما منشیه منید. پس در صورت غیاب و تایید نکردنم، مثل امروز نزارین کسی وارد بشه!

چشمامو با حرص رو هم فشار دادم و یه چیزی مثل باشه زیر لب گفتم..فرهاد بی توجه به منو رضوانی وارد

اتاقش شد و درو بست...رضوانی بعد از عذرخواهی کوچیکی از من بابت فراموش کاریش، رفت پی کار

خودش..خودمو رو صندلی انداختم و با دست سرم رو گرفتم..پس واسه همین اسم شرکت انقدر برام آشنا

بوو!..قبلا بین حرفای ساواش و فرهاد شنیده بود..درضمن یه چنتا نامه هم واسه اینجا ایمیل زده بودم..چرا

اسمش با شرکت فرهاد فرق میکرد؟

مثلا میخواستم از فرهاد دوری کنم..!حالا چیکار کنم؟نمیتونم استعفا بدم..کاش حداقل انقدر جوگیر نمیشدم

قراردادو زود امضا نمیکردم!..به خودم تشر زدم:

__نه! ایندفعه دیگه شبیه اون موقع نیست..فرهاد دیگه میدونه من نامزد دارم پس بیخیالم میشه!

اما ته دلم از اینکه پیش فرهاد وانمود میکردم نامزد دارم ناراحت بودم..خوب شد امروز حلقه رو دستم گذاشته بودم!

تو افکارم غرق بودم که صدای زنگ گوشیم باعث شد دست از فکر کردن بکشم..به شماره نگاه کردم..ماهان بود..با لبخند

جواب دادم:

__بله؟

صدای درموندش باعث شد خندم شدت بگیره:

__مهلا به دادم برس! این دختره کچلم کرد!

با خنده گفتم:

__ای بابا بازم؟

پوفی کشید:

__بازم؟ مگه کلا چند بار ازت کمک خواستم نامرد؟ حیف من نیست که دارم نقش نامزد جنابعالی رو بازی

میکنم؟ موقعیت محبوبیتم بین دخترا تو خطره! یعنی نمیخواهی جبران کنی؟! اروم گفتم:

__این دفعه آخرین باره آقا ماهان! دیگه نمیتونی زور بگی، پس...

خواستم ادامه بدم که صدای تلفن رو میز باعث شد از جا بپریم..

دستم رو قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.. این چرا زنگش انقدر بلند شده بود؟ دیروز که خوب بود!

تلفن رو که برداشتم و صدای سرد و جدی فرهاد به گوشم خورد:

__خانوم رستگار، یه فنجون قهوه واسم بیارین.

چشمامو با حرص رو هم فشار دادم و گفتم:

__خیلی ببخشیدا، ولی من شغلمو به عنوان منشی شروع کردم یا آبدارچی؟

صدای پوزخندش باعث شد بیشتر حرصم بگیره:

__ولی جزو قوانین شرکته که وقتی آبدارچی نیست، اینجور چیزا وظیفه ی منشیه!

چشمام گرد شد..خدای من! این جمله دقیقا همون جمله ایی بود که روز اول کارم بهم گفت..بعد از مکث کوتاهی گفت:

__ایحیانا این جمله براتون آشنا نیست؟

تک سرفه ایی کردم و سعی کردم به خودم مسلط باشم...لحن بیخیالی به خودم گرفتم و گفتم:

__نه!من جدیدا آدم فراموشکاری شدم..حرفا که هیچی،حتی اگه آدماهه یه مدت یادآوری نشن فراموششون میکنم!

و بعد تلفن رو قطع کردم..فوری از جام بلند شدم و به سمت

آشپزخونه رفتم. "فرهاد"

رو صندلی نشسته بودم و هی یاد اولین دیدارمون و امروز میوفتادم و لبخند میزدم..یعنی دست خودم

نبود!این اتفاقه خیلی واسم جالب بود!علاوه بر اون خیلی خوشحال شدم که مهلا اومده اینجا..هم بیشتر

میدیمش هم میتونستم یه چیزایی بفهمم..من شک ندارم نامزد نکرده!!اگه..اگه نامزد کرده...رشته ی افکارم با

دیدن مانیتور پاره شد..اخمی کردم: از اونجایی که این شرکته پیشرفته تر بود،علاوه بر دوربین،میکروفون هم

کار گذاشته شده بود و هروقت میخواستم صداها رو داشتم..سریع قسمت راهروی ریاست رو تمام صفحه کردم

و صدارو فعال کردم..تو همین لحظه مهلا لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

__ایندفعه آخرین باره آقا ماهان!

با حرص تلفنو گرفتم و سریع شماره تلفنشو گرفتم..با زنگ تلفن ترسیده از جا پرید..تلفنو که جواب

داد، گفتم: __خانوم رستگار، یه فنجون قهوه واسم بیارین.

*

دستم رو میز مشت شده بود و تلفن رو اشغال، تو دستم فشار میدادم..حرفش مثل پتک به سرم کوبیده میشد:

"__نه!من جدیدا آدم فراموشکاری شدم...حرفا که هیچی،حتی اگه آدماهه یه مدت یادآوری نشن فراموششون میکنم"

بهت نشون میدم فراموش میکنی یا نه!تلفنو انداختم سر جاش و سیگاری روشن کردم و مشغول کشیدن شدم..چند دقیقه

بعد صدای دربلند شد..به خیال اینکه مهلاست سرمو به ورقه های رو میز گرم کردم و جواب ندادم..دوباره تقه ایی به در

خورد که سرد و جدی گفتم:

__بیا تو.

در که باز و بسته شد،بدون اینکه سرمو بلند کنم ،با تمسخر برای اینکه بچزونمش گفتم:

__خیلی دیر کردی. دیگه میل ندارم

با شنیدن صدای فرشیدی(آبدارچی) فوری سرمو بلند کردم..با لحن شرمنده ایی گفتم:

__ببخشید آقا. رفته بودم فروشگاه خریدای شرکتو انجام بدم..اومدم دیدم رو کابینت یادداشت زده،تا حاضر کنم دیر شد.

سعی کردم خودمو نیازم..جدی گفتم:

__شمایین خانوم فرشیدی؟فکر کردم منشیمه...خیلی وقت بود بهش گفته بودم. بزارین رو میز،میخورم. دستتون درد نکنه.

لبخندی زد و قهوه رو روی میز گذاشت و عقب گردکرد:

__با من کاری ندارین؟

سری به معنای نه تکون دادم که رفت..مشتی با حرص روی میز زدم:

__بالاخره که گیرت میندازم! تا کی میخوای فرارکنی؟

*

حدودا نیم ساعت بعد بالاخره یه بهونه ایی جور کردم تا برم بیرون..

خیلی معمولی از جام بلند شدم و دره اتاقو باز کردم..مهلا حواسش به این سمت نبود و سرش تو گوشیش بود..انگشتاش طوری حرکت میکرد که انگار داره اس ام اس میده..لبخند پهنی هم روی لبش بود..با فکر اینکه اون یارو ماهان باشه دستم مشت شدو بیخیالیم به اخمی بزرگ روی پیشونیم تبدیل شد و از اتاق خارج شدم..هنوزم منو ندیده بود..حرصم گرفت و درو محکم به هم کوبیدم و بسته شد..دوباره مثل وقتی که تلفن زنگ خورد، از جا پریدم..اخمم غلیظ تر شد و رفتم جلوی میزش ایستادم..انگار که چیزی نشده باشه، به خودش مسلط شد و از جا بلند شد..یه تایی ابروشو بالا انداخت: _چیزی شده آقای رئیس؟

رئیش رو با تاکید و تقریباً تمسخر گفت..خیلی جدی خم شدم سمتشو با اخم غلیظی گفتم: _شرکت جای انجام مسخره بازیای زنونت نیست! اگه میخوای اینجا اس ام اس بازی و زنگای پشت هم راه بندازی، از همین الان راهتو بکش برو.

مات شده نگاهم کرد..چند قدم به سمت خروجی رفتم و بین راه انگار که چیزی یادام اومده باشه، ایستادم؛ برگشتم و گفتم:

_اهان...

و بعد جدی و با تمسخر گفتم:

_از این به بعد وقتی کاری رو به شما میسپارم، حتی اگه آبدارچی هم باشه، وظیفه ی شماست که انجامش بدی..دیگه تکرار نشه!

بازم جوابی ازش نشنیدم...دلم میخواست به قیافش نگاه کنم اما بیخیالش شدم و به راهم ادامه دادم. برای لحظه ایی احساس کردم خیلی خوب جواب حرف ها و کاراشو دادم اما بعد چند دقیقه، احساس عذاب وجدان و نگرانی دور شدنش باعث شد خیلی از حرکت پشیمون شم!

*

نیم ساعت مونده بود به پایان ساعت کاری که در اتاقم به صدا در اومد.

سرمو بلند کردم با مکث کوتاهی اجازه ی ورود دادم..در به آرومی باز شد و مهلا بدون اینکه به هیچ جای اتاق نگاه کنه، مستقیم به سمت میز اومد..سرشو بلند کرد..جدی و سرد، درست مثل خودم گفت:

_من کارم تموم شده. برنامه ی دیگه ایی هم ندارین واسه امروز.

یه سری ورقه و یه کاغذ طرح سمتم گرفت:

_این ورقه هارو باید بخونین و امضا کنین. اینم نقشه ی پروژه ی ساختمونی ایه که تازه دارین شروع میکنین.

گفتن چک کنین و اگه مشکلی داشت بگین تا تصحیحش کنن.

انگار از گفتن چیزی تردید داشت..بیخیال سری تگون دادم و گفتم:

__خوبه. اگه کارت تموم شده، میتونی بری خونه. دیگه کاری ندارم.

حس کردم چشماش برق زد. نکنه..نکنه میخواست بگه زودتر بره؟! خداحافظ آرومی گفتم و از اتاق خارج

شدم..فوری کتم رو برداشتم و با احتیاط خارج شدم..کی رفته بود؟ من که همین الان بهش گفتم بره!

اخمم غلیظ تر شد و به قدمام سرعت بخشیدم..به حیاط شرکت که رسیدم با دیدن مهلا دم در سرعتمو کم کردم..ماشینی

هی چراغ میداد..بعد چند دقیقه مردی از ماشین پیاده شد و به سمت ورودی شرکت اومد..سرشو که بلند کرد و به سمت

مهلا رفت،متوجه شدم همون پسر س که اون روز صبح با گل اومده بود دم در خونش و دستم مشت شد. بعد دست دادن

با مهلا،نمیدونم مهلا چی گفت که پسر از خنده قرمز شد و یهوایی دست دراز کرد و لپه مهلا رو گرفت..اگه بگم آتیش

گرفتم دروغ نگفتم!سریع به سمت خروجی حرکت کردم...

"مهلا"

بعد اینکه فرهاد گفت برم،دم ورودی خروجیه شرکت منتظر ماهان بودم..خیلی خوب شد که فرهاد خودش

گفت برم وگرنه با اون رفتاری که باهام داشت باید جون میکردم تا میگفتم میخوام یه ساعت زودتر برم..

به خودم که اومدم ماهان و دیدم که داشت به سمتم میومد..با خنده باهام دست داد و سلام کرد..بعدش گفت:

__کجا سیر میکردی که انقدر چراغ و بوق زدم ندیدی و نشیدی؟

لبخندی زد:

__بخشید حواسم نبود..از کی اینجایی؟!

سری به عنوان تاسف تگون داد:

__به یک ساعتی میشه.

یهو چشمام از تعجب گرد شد و ابرو هام بالا رفت و گفتم:

__واااات؟؟

قیافمو که دید، بلند زد زیر خنده و لپمو کشید..اخم کردم و خواستم چیزی بگم که با تنه ی محکم شخصی

کمی اونور تر رفتم..اگه ماهان دستمو نمیگرفت قشنگ پخش زمین میشدم..سر بلند کردم چیزی بگم که

دیدم فرهاد..سعی کردم نشون ندم که واسم فرقی میکنه اونه زا نه. با صدای تقریبا بلندی گفتم: __نمیبین

اینجا آدم وایستاده؟دستمو شکوندی!

پوزخندی زد و به سمتم برگشت. خیلی ناگهانی گفت:

__عه مهلا، عزیزم تویی؟

با چشمای گرد شده داشتم نگاهش میکردم..یهو صدای جدی ماهان همیشه شوخ، باعث شد نگاهمو به سمت ماهان سوق

□

بدم:

__عزیزم؟!

فرهاد خندید و ضربه ایی به بازوم زد..از اون خنده هایی بود که اصلا بهش نمیومد و معلوم بود مصنوعیه!..چرا اینجوری

رفتار میکرد؟با شنیدن حرفش رسما مات موندم:

__اوه. این آقا همونیه که میگفتی نامزدته؟

و بعد خطاب به ماهان گفت:

__منو مهلا جان دوستیم. البته از دیروز تو شرکت من کار میکنه!

ماهان اخمی کرد و گفت:

__یادم نیاد مهلا بهم گفته باشه دوستی با این شکل و شمایل داشته باشه!فقط یادم میاد یه بار به زور وارد

خونش شده بودین و دعوا راه انداخته بودین!

فرهاد در ظاهر لبخند میزد اما عصبانیتشو از روی دست مشت شدش میشد فهمید. با لحن سردی گفت:

__اره خب؛ مهلا عادت داره!یه چند وقت که یکی دلشو زد و میخواد بره بعدی، وانمود میکنه طرفو نمیشناسه!

یخ بستم..این چه حرفی بود؟مگه این همون فرهادی نبود که هرکاری میکرد تا اجازه بدم برام توضیح

بده؟چرا اینجوری رفتار میکرد؟

با دهن نیمه باز داشتم نگاهش میکردم که نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

__منم یکی از همون آدمای بودم..ظاهرا حالا اومده سراغ تو!

احساس نفس تنگی داشت کم کم میومد سراغم..سعی کردم آرام باشم..ماهان انگار متوجه شد که دم گوشم

بخشید آرامی زمزمه کرد و یکهو دست چپش رو دورشونم حلقه کرد..به دقیقه نکشید که صورته فرهاد از

عصبانیت قرمز شد و رگ گردنش برجسته..نگاهش قفل شده بود روی دستای ماهان که روی شونم بود..خواست

چیزی بگه که ماهان دستشو بالا آورد و نشونش داد..چشمم که به دست ماهان خورد کپ کردم..چرا حلقه تو

دستش بود؟ماهان خیلی جدی گفت:

__اما ایندفعه فرق میکنه! من به گذشته ی مهلا کاری ندارم. مهم اینه که الان فقط برای منه. اونم قانونی رسمی!

فرهاد چند قدم به سمتون اومد..واقعا ترسیده بودم. دست مشت شدشو باز کردو روی دست ماهان

گذاشت..آروم دستشو از دورم باز کردم و درست وسطمون،بین گوش منو ماهان تهدید وار زمزمه کرد:

__من کاری ندارم که اون حلقه ی مسخره تو دستتون چیکار میکنه، و کاری ندارم که این مسخره بازی ایی

که در آوردین قانونیه یا نه..

کمی مکث کرد... با گوشه چشم حواسم بهش بود... چشماشو رو هم محکم فشار داد و تهدید لحنش بیشتر شد:
_یکبار دیگه... فقط یکبار دیگه بهش دست بزنی، تضمین نمیکنم چیکارت میکنم! شاید دوتا دستتو زدم که
دیگه نتونی یه همچین غلطی بکنی!
*

تو ماشین نشسته بودیم و هردو ساکت بودیم... من به چند دقیقه پیش و رفتار فرهاد فکر میکردم و ماهان...
نمیدونم اون به چی فکر میکرد. یهو یه چیزی یادم اومد... کنجکاو گفتم:
_راستی ماهان. واسه چی حلقه تو دستته؟!
ماهان خندید و گفت:

_ما اینیم دیگه! واسه مواقع اضطراریه. خواستم پیام دنبالت گفتم شاید فرهاد بیاد بیرون و مارو باهم بی...
یهو حرفشو خورد... مشکوک گفتم:

_من که بهت نگفتم رئیس فرهاد! خودمم امروز فهمیدم! بعد تو از کجا میدونستی؟!
سرفه ی مصلحتی ایی کرد:

_منظورم اینه که از خونش بیاد بیرون و یهو مارو ببینه. وگرنه من از کجا بدونم رئیس فرهاد؟ از
اونجایی که خودت گفتی گاهی تعقیبت میکنه گفتم!

کمی مشکوک نگاهش کردم و بعد بیخیال شدم... یه تای ابرومو بالا
انداختم و گفتم: _حالا ایندفعه میخوای واسه خواهر لوست چی بخری؟
کمی فکر کرد و گفت:

_نمیدونم بریم ببینیم چی

بگیرم واسش! خندیدم و گفتم:

_شما دوتا هیچوقت درست بشو نیستین! چرا دعوا میوفتین که آخرش جفتتون ضرر

میکنین؟ یه دستشو به نشونه فکر کردن زیر چونش گذاشت و گفت:

_نمیدونم ولی یه جایی خوندم وقتی بین خواهر برادرا دعوا زیاد باشه، معنیش اینه که بیشتر همو دوست

دارن! هرچند دعوا داریم تا دعوا!! درضمن کسیم که ضرر میکنه، همیشه منم نه اون!

خندیدم و سری تکون دادم..

*

"فرهاد"

کمی آب خوردم و بعد لیوانو محکم روی میز کوبیدم و بدون کنترل روی رفتارم داد زدم:

__مرتیکه ی آشغال جلوی چشم من لپشو میکشه! من با هزار زحمت تونستم دستشو بگیرم؛ بعد این دستشو دورش میگیره!

فکر کردی راحتت میزارم؟!

پوزخندی زدم و بعد به خودم جواب دادم:

__چنان بلایی به سرت بیارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن! واسه من تریپ جنتلمن میگیری میگی: "اما

ایندفعه فرق میکنه! من به گذشته ی مهلا کاری ندارم. مهم اینه که الان فقط برای منه. اونم قانونی!""؟

پوزخندی زدم و با حرص گفتم:

__یه قانون و حلقه ایی به جفتتون نشون بدم که تا آخر عمر بترسین ازدواج کنین!

خواستم ادامه بدم که صدایی از پشت سرم باعث شد کمی هول شم:

__با کی حرف میزنین آقا؟

سعی کردم آروم باشم. تو جام چرخیدم و گفتم:

__با تلفن. چطور مگه؟

به دستم نگاه کرد..گوشیم دستم نبود. به گوشم اشاره کردم که خجالت زده آهانی گفت و سرشو پایین انداخت..اونقدر عصبانی بودم که حوصله ی سوال کردن نداشتم..از کنارش گزشتم و به سمت پله های طبقه ی بالا رفتم.

وارد اتاقم شدم. منم درست مثل ماهرخ عاشق بالکن و فضای باز بودم...یادم میاد وقتی زنده بود همیشه یه فنجان دم نوش روی میز بالکن بود و رو صندلی نشسته بود..همیشه هم دفترچه ایی دستش بود و مینوشت و من با اون همه اصرار، آخر هم نتونستم دفترچه رو بخونم.

وارد بالکن شدم و سیگاری روشن کردم و مشغول کشیدن شدم که گوشیم زنگ خورد..شایان بود..این دیگه چی میگفت؟ با

مکشی طولانی جواب دادم:

_الو؟

صداش به گوشم خورد:

_سلام.

نفس عمیقی کشیدم که از میزان کلافگی کم بشه:

_سلام. چیشده؟

با مکث کوتاهی جواب داد:

_میخوام ببینمت.

خیلی صریح گفتم:

_ولی من نمیخوام!

صدای پوزخندش به گوشم خورد:

_نکنه میترسی؟! آدرسو واست اس ام اس میکنم. بیا مرد و مردونه حرف بزنیم!

سرد و جدی گفتم:

_مردی نمیبینم که بخوام باهاش مردونه حرف بزنم!

کلافه گفت:

_من نامردم یا تو؟! تو...

صدای نفس عمیقش به گوشم خورد:

_لا اله الا □...باشه من نامرد! بیا حرف بزنیم. انقدر فرار نکن!

باشه ی آرومی گفتم و قبل اینکه بهش اجازه ی حرف دیگه ایی رو بدم قطع کردم..روی صندلی نشستم و به آخرین باری که با ماهرخ به اینجا اومدم فکر کردم..مادر □ من تو خونه ی عارف مرده بود..درواقع نمرده بود..تو اون خونه به قتل رسیده بود! نفس عمیقی کشیدم و به اون روز فکر کردم...به اون روز و به اون فرهادِ ترسوی سابق فکر کردم. چی منو انقدر عوض کرد؟

□

و چی دوباره بعد پنج سال منو به این روز انداخت؟

ماهرخ همیشه هوامو داشت..کدوم مادریه که هوای بچشو نداشته باشه؟ مغزم فوری جواب داد.. "مادر

مهلا"..و من با خودم گفتم.."نگار مادرش نیست، فقط خالشه.." و دوباره با خودم گفتم.."اما مادر اصلیش

که مادرش بود!اون برای چی مسئولیتشو قبول نکرد؟"

وای مهلا! اگه انقدر ماجرا رو کش نمیدادی الان کنارم نشسته بودی.. اگه انقدر دور نمیشدی از من،امروز بجای ماهان، دستت قفل دستای من بود!

□

زنگ گوشیم رشته ی افکارم رو پاره کرد..پوفی کشیدم و جواب دادم:

__بله؟

صدای شاد ساواش تو گوشی پیچید:

__کجایی فرهاد؟

بی حوصله گفتم:

_خونه

با همون لحن گفت:

_حامد داره واسه چند روز میاد شمال، آدرس خونتو دادم داره میاد پیشت.

بیخیال گفتم:

_باشه. دیگه؟

تک سرفه ایی کرد:

_هیچی دیگه. چه خبر خوبی؟

نفس کلافه ایی کشیدم:

_بد نیستم تو چطوری؟

صداش با کمی تاخیر اومد:

_خوبم. حسابدار و منشی گرفتی؟

با به یادآوری منشی، لبخند کوچیکی رو لبم نقش بست:

_اره هم حسابدار گرفتم هم منشی. چطور مگه؟

با لحن بیخیالی گفت:

_هیچی رضوانی میگفت داره دنبال منشی خوب میگرده واسه همین پرسیدم ببینم پیدا کردین یا نه که اگه استخدام

نکردین هنوز، یکيو معرفی کنم.

با کمی مکث گفتم:

_استخدام کردیم.

کنجکاو گفت:

_مرد یا زن؟

کوتاه گفتم:

_زن

انگار داشت کلافه میشد..

_خوشگله؟چند سالشه؟

ناخواسته خندیدم:

_ساواش شادی دور و برت نیست که داری اینجوری حرف میزنی؟

خندید و گفت:

_نه!فرستادمش خونه باباش گفتم حق نداری تا قبل عروسی بیای اینجا..حالا بگو چجوریه؟

آروم گفتم:

__مهلاست.

متعجب و ناباور گفت:

__چی میگی؟! بگو جونه ساواش!

جدی گفتم:

__شوخی دارم مگه؟؟خودمم شوکه شدم وقتی دیدمش!

خندید و گفت:

__چرا؟ مگه خودت استخدامش نکردی؟

با لحن تمسخرآمیزی گفتم:

□

__به نظرت اگه میدونست من رئیس شرکتم اصلا واسه مصاحبه میومد؟

با دهنش صدای فکر کردن در آورد و گفت:

__نه خب؛ راست میگی! پس چجوری دوباره اومد، شد منشیه تو؟

لبم از شنیدن واژه ی "دوباره" به لبخند غمگینی باز شد..

__اون موقعی که اومده بودم تهران، رضوانی باهاش مصاحبه کرد و استخدامش کرد. منم رفتم شرکت دیدم پشت میز

نشسته، شوکه شدم.. تازه نمیدونی چجوری رفتار کرد!

کنجکاو و سرخوش گفت:

__چجوری؟!؟

پوفی کشیدم و گفتم:

__دختره سرتق همون اوله کاری همچین قیافه گرفت انگار خودش رئیس شرکت بود! رام نمیداد تو دفتر. منم

رفتم نشستم رو صندلی انتظار تا رضوانی اومد کلی عذرخواهی کرد.. باید بودی و قیافشو میدیدی! لحنش خیلی

بوی خنده میداد:

__ایول بابا! اون دیگه کاری نکرد؟

با حرص گفتم:

__نه؛ فقط تا تونست حرصم داد!

با صدای بلند خندید که زهرماری نثارش کردم.. یه دفعه صدای خندش قطع شد و جدی گفت:

__فرهاد؟

با مکث گفتم:

__بله؟

حالت صداشو نمیشد تشخیص داد:

__تو مگه نگفتی نامزد کرده؟

پلکامو محکم روی هم فشار دادم:

__چرا؛ گفتم. نامزدشم امروز اومد دم شرکت دنبالش.

مشکوک گفت:

__میخوای بازم به فکر کردن بهش ادامه بدی؟ مگه نمیگفتی دوست نداری به زنه شوهردار فکر کنی؟

ناخواسته صدام لرزید:

__شک دارم ساواش! شک دارم که راست بگه ازدواج کرده!

نفس عمیقی کشید و گفت:

__ حواست به خودت باشه. اگه واقعا نامزد داشته باشه و بخوان عروسی کنن، باید کم کم سعی کنی دیگه بهش

فکر نکنی! از تصور مهلا تو لباس عروس، با یکی دیگه خونم به جوش اومد و ناخواسته داد زدم:

__ خودم میدونم! میدونم نباید بهش فکر کنم ولی...

حرفمو قطع کردم و تو دلم گفتم:

__ ولی نمیتونم! هر دفعه که میبینمش همچیز از نو

واسم زنده میشه.. ساواش نفس پر صدایی کشید و گفت:

__ باشه داداش. کاری

نداری؟ نه ی آرومی

گفتم که ادامه داد:

__ حامد که این چند روز میاد، با خودت ببرتش شرکت. یه چیزایی

سرش میشه. دوباره آروم گفتم:

__ باشه

و با خدا حافظیه کوتاهی قطع کردم.

نگاهی به ساعت انداختم.. 10 شب بود... کلافه از تو خونه موندن، لباس پوشیدمو بعد با ماشین از خونه بیرون

زدم.. تو راه با خودم فکر کردم "باید مطمئن شم که نامزد نکرده.. اونوقت با خیال راحت دوباره کاری میکنم که

دوستم داشته باشه... درست مثل قبل!"

"مهلا"

ماهک ضربه ی نه چندان محکمی پسه گردن ماهان زد که باعث شد ماهان با حالت بامزه ایی چپ چپ نگاهش کنه و بگه:

__ باز چته؟ تا دلت خواست تیغم زدی، حالا کتکم میزنی؟!

با صدای تقریبا بلندی خندیدیم و ماهک "کوفتی" نثارهردومون کرد تو همین لحظه گارسون زنی سفارشامونو جلومون

گذاشت.. سر بلند کردم تا ازش تشکر کنم که نگاهم بهت زده روی صورتش موند.. اون اما مثل همیشه، انگار که منو

نمیشناسه، نیمچه لبخندی زد و خواست بره که ناخواسته دستم دراز شد و مچ دستشو محکم گرفتم.. ماهان و ماهک با

تعجب نگاهم کردن و ماهک زمزمه وار گفت:

__ مهلا؟ چیشده؟

اون هم با تعجب بهم نگاه کرد.. از جا بلند شدم و با صدای لرزونی گفتم:

__ ای.. اینجا.. چی.. چیکار میکنی؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

__ چی میگی خانوم؟ شما؟

بهت زده، خنده ی عصبی ایی کردم:

__ شما؟ منم نمیشناسی؟ بایدم انقدر آب زیرکاه باشی!

یه سمت صورتم سوخت.. با تمام نفرتم نگاهش کردم.. پلک چشماش لرزید و سعی کرد دستشو از دستم بیرون

بکشه.. محکم مچ دستشو گرفتم و دنبال خودم به سمت بیرون کشیدمش.. بعضی از مشتریای رستوران، متعجب

نگاهمون میکردن.. برخلاف تقلاهاش خیلی ضعیف بود.. بالاخره بیرون رستوران دستشو ول کردم.. با صدای

بلندی گفت: __ چته خانوم؟ کی هستی؟ چرا اینجوری مگه مادرت بهت ادب یاد نداده؟!

بغض کردم، یه دور سر تا پاشو نگاه کردم.. چهرش رو نیمکت پارک، درست همون جایی که عکساروبهم داده بود یادم

اومد..اون موقع خیلی شیک تر و لباساش همه مارک بود..یا..یا حتی وقتی تو بیمارستان دیدمش!همون موقعی

که به فرهاد گفت پسرم!..با یاد آوری این دوتا خاطره ی نحسی که ازش داشتم؛عصبانی و بلند داد زدم: _ولمون

کردی که اینجوری زندگی کنی؟!

با بهت نگاهم میکرد که گفتم:

_چیه؟! نکنه بابای پسرتم ولت کرده که اومدی اینجا داری اینجوری زندگی میکنی؟!

هر لحظه بهتش بیشتر میشد..پوزخندی زدم:

_چند وقته اینجایی؟چند وقته نرفتی به پوستت بررسی که انقدر چروک شده؟

داد زدم:

_هااا؟!کجاست لباسای مارک دارت؟؟

متعجب تر از قبل گفت:

_چی میگین خانوم؟بخدا متوجه نمیشم...اشتباه گرفتین!

عصبی خندیدم و گفتم:

_اشتباه؟؟چه اشتباهی؟اونقدر سرت زجر کشیدم که قیافت هیچوقت یادم نره!

مردمک چشماش لرزید...با بغض ادامه دادم:

_مامان!

قدمی عقب رفت..قیافش با سه ماه پیش مو نمیزد! صرف نظر از چروکای خیلی ریزی که رو صورتش

افتاده بود و لباساش..یعنی چیشده که پدر فرهاد هم ولش کرده؟ هیچ حلقه ایی دستش نبود..قدمی

جلو رفتم و گفتم: __چیشده؟! اینجا چیکار میکنی؟ شوهر و بچه ایی که انقدر بهشون می نازیدی کجان؟!!

صدای لرزانش به گوشم خورد:

__چ...چی میگی؟ ش..شوهر کجا بود؟..ک..کدوم بچه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

__همون عوضیایی که بخاطرشون منو بابارو ول کردی! همون شوهری که باعث شدی پسرش بخاطر تو، که رفتی

زن باباش شدی از من انتقام بگیره! همون پسری که جلوی اون و همه ی دوستانم تو اون بیمارستان لعنتی

خوردم کردی!

قطره اشکی رو گونش ریخت و درمونده گفت:

__خانوم بخدا متوجه نمیشم چی میگی! من تو تموم عمرم آزارم به مورچه هم نرسیده!

پوزخند دیگه ایی زدم:

__میخوای بگی که بابا آرشم نمیشناسی؟

یهو دستشو گرفت جلوی دهنشو و "هین" ترسیده و بلندی کشید...با بغض گفتم:

□

__منم نمیشناسی؟ انقدر در مقایسه باهات کمم که اینجوری رفتار میکنی؟

چشماش خیس شد...چند قدم جلو اومد..انگار تو جام خشک شده بودم. دستای سردش که روی گونه هام

نشست، اشک تو

چشمام جمع شد..با صدای لرزونی گفت:

__ت..تو...دختر..منی؟

گریم گرفت..اشکام پشت سرهم رو صورتم ریخت و گفتم:

__هیچوقت نخواستی قبولش کنی!

با گریه گفت:

__ولی من هیچوقت ازدواج نکردم که بخوام پسر داشته باشم! من هیچوقت نرفتم زن دوم کسی نشدم!

با کمی مکث ادامه داد:

__دختر جون مطمئنی اشتباه نمیکنی؟

با بغض گفتم:

__مگه میشه انقدر شباهت داشته باشی با مامانم غیر اینکه خودش باشی؟

دستشو از رو صورتم برداشت و گفت:

__به بار دیگه بگو اسم بابات چیه؟

با کمی مکث گفتم:

__آرش رستگار

گریش شدید شد..یهو هجوم آورد سمتم و محکم بقلم کرد..چرا مامان اینجوری شده بود؟!

__واقعا تو دختر منی؟!

نگاه لرزونش تو چشمام متوقف شد و گفت:

__تو دختر منو آرشی؟!..تو..ثمره ی عشق مایی؟!

دستشو از دورم باز کردم و عصبی گفتم:

__کدوم ثمره؟! کدوم عشق؟! الان که به پوچی رسیدی، از عشق حرف میزنی؟ همین تازه تو رستوران وانمود

میکردی منو نمیشناسی. پنج سال ولمون کردی!

□

متعجب دماغشو بالا کشید و گفت:

__ولی..ولی من ۲۲ ساله که پدرتو ندیدم!..بعد اینکه تورو بدنیا آوردم و صیغه فسخ شد، دیگه همو ندیدیم.

بهت زده گفتم:

__صیغه؟ کدوم صیغه؟

کنجکاو گفت:

__اسم مامانت چیه؟

ناخواسته با تنفر نگاهش کردم:

__اسم خودتم نمیدونی؟ نگار فروش!

نگاهش چند لحظه خنثی روی صورتش موند...بعد چند لحظه زمزمه وار گفت:

__خواهرم؟!

و من بهت زده و گیج نگاهش کردم..با حرف دومش رسماً نابود شدم:

__پس خواهرم بجای من واست مادری کرده؟!به اخلاق نگار نمیداد یه همچین کاری بکنه! یا..یاشایدم بچه ی نگاری؟!

ناباور چند قدم عقب رفتم که دوباره گریش گرفت..میون گریه گفت:

__نه...گفتی دختر آرسی!بزار واست توضیح بدم!خواهش میکنم!

بی توجه بهش تند تند قدم برداشتم...دنبالم دوید اما سرعتش خیلی کمتر بود..چند قدم که اومد

دنبالم،صدای عصبانیه مردی به گوشم خورد:

__خانوم فروش نمیخوانین بیاین سرکارتون؟

بی توجه به حرفاشون سریع از خروجی رستوران بیرون اومدم..قطره های اشک، پشت سر هم روی گونه هام

میریختن...مغزم توان تجزیه و تحلیل هیچی رو نداشت..آروم گوشه ی خیابون شروع به حرکت کردم..ده دقیقه

ایی بود که داشتم راه میرفتم که متوجه بوق ماشینی کنارم شدم..بیتوجه بهش خواستم به راهم ادامه بدم که

صدای پسره لحظه ایی متوقفم کرد:

__کی ناراحت کرده خانومی؟

بازم به راهم ادامه دادم..زندگی من چرا اینجوریه؟ تو زندگی قبلیم چه گناهی انجام دادم که اینجوری دارم

تاوانشو میدم؟

چند لحظه سکوت بود که دوباره صدای بوق یکسره ایی به گوشم خورد..ایستادم که اونم ایستاد...عصبانی

برگشتم

سمتشون و داد زدم:

__برو رد کارت مرتیکه!

بلند خندید:

__اوخی! موش کوچولو؛عصبانی شدی؟

پوزخند صداداری زدم:

__ترجیح میدم موش باشم ولی لاشخوری عین تو نباشم!

عصبانی شد و از ماشین پیاده شد..هیكل ورزیده و بزرگی داشت.. طوری که ماشینش واسش خیلی کوچیک میزد. جلو

اومدنش باعث شد چند قدم عقب برم...خیابون خلوت بود و تک و توک ماشینایی رد میشدن...تو دو قدمیم ایستاد و گفت:

__الان چه زری زدی؟

سعی کردم خودمو نبازم:

__یه نظرت یه مزاحم عین خودت بره سراغ خواهرت،اون چی میگه؟ فکر کن همون حرفو زدم!

قیافش قرمز شد و رگ گردنش ورم کرد..چرا پسرا اینجورین؟پرغیرتای الکی!به هر دختری هرچی خواستن میگن اما تا اسم خواهرشون بیاد رگ غیرتشون باد میکنه!. دو قدم رو پر کرد و یقه ی پالتومو گرفت و تگون شدیدی بهم داد..از دم رستوران تاحالا نفسم سنگین شده بود و سعی داشتم کنترلش کنم..دستشو بالا گرفت و خواست بزنتم که صدای جیغ لاستیکی برای لحظه ایی حواسش رو پرت کرد..صدای در ماشین اومد...چشمامو از ترس بستم و منتظر مشتش شدم..لحظه ایی بعد،وزن

□

دست سنگینش روی یقه ی پالتوم گرفته شد..چشام رو که باز کردم مشت محکمی به صورت طرف خورد..بخاطر اینکه

حواش نبود افتاده بود روی زمین...مرده سمت من اومد..سرم پایین بود..صداشو که شنیدم فوری گردنم بالا اومد و

متعجب نگاهش کردم:

__خوبین خانوم؟

نگاهش که به صورتم خورد با دیدن من، بهت زده گفت:

__اینجا چیکار میکنی مهلا؟

خواستم حرفی بزنم که صدای مرده بلند شد:

__مادرزائیده کسیو که به صورت من مشت بزنه! بیا اینجا تا بهت نشون بدم کی امشب میره سرد خونه!

ترسیده به فرهادی که بعد دیدن من، صورتش از عصبانیت قرمز شده بود، نگاه کردم..قبل اینکه بخواد بره به خودم جرئت

دادم و محکم دستشو گرفتم:

__تورو خدا بیخیال شو!

با صدای ترسناکی غرید:

__برو بشین تو ماشین تا پیام.

و دستشو از دستم بیرون کشید و باقدم های سریعی به سمت پسره رفت..

یقشو گرفت و بدون اینکه بهش اجازه ی حرکتی بده مشت دیگه ایی به صورتش زد و بلند گفت:

__مگه خودت خواهر و مادر نداری؟

مرده تفشو رو زمین ریخت ویهو یقه ی فرهادو گرفت ودرست مثل فرهاد،مشتی به صورتش زد...جیغ

بلندی کشیدم و خواستم به سمتشون برم که فرهاد داد زد:

__واستا همونجا!مگه بهت نگفتم برو تو ماشین؟

بی توجه بهش رو به مرده گفتم:

__آقا تورو خدا تمومش کنین..

مرده واقعا ترسناک بود!هیكلش دو برابر فرهاد میشد

یقه ی فرهادو با ضرب ول کرد و خواست حرکت دیگه ایی بره که فرهاد از فرصت استفاده کرد و محکم زد تو دماغش..دماغش خون ریزی کرد و لحظه ایی گیج شد و رو زمین افتاد..فرهاد ساق پاشو روی شکمش گذاشت و شروع کرد به زندنش...گاهی پسره میزدتش و گاهی اون..اونقدر زدن همو که هردو خسته شدن و صدای ناله های پسره بلند شد..صورت خونیه فرهاد تو کور کور سوی نور چراغ ماشین مشخص بود..نفسام هر لحظه سنگین تر از قبل میشد

□

فرهاد بلند شد و لگد محکمی به پهلوی پسره زد وفت:

__دفعه ی آخرت باشه که مزاحم دخترمردم میشی..هیكلتو با قرص و پودر باد کردی ، قلدر بازییم در میاری؟!

یه لگد دیگه به پهلوی پسره زد و به سمت من اومد...جلو اومد وشونمو گرفت و عصبانی غرید:

_اینوقت شب،اینجا چه غلطی میکنی؟

با بغض و صدای ضعیفی گفتم:

_دا..داشتم..می..میرفتم.. خونه

پوزخندی زد و خواست چیزی بگه که چشمم به پسره که تقریبا ایستاده بود خورد..همزمان با راه رفتن تلو تلو

مانندش،برق چاقو به چشمم خورد و تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که جیغ زدم. _فرهاد پشت سرت!

با برگشتن فرهاد و کشیده شدن چاقوی پسره رو بازوش،نفس کشیدن به کل از یادم رفت و حاله ایی از اشک

چشمم رو تار کرد..با یه حرکت سریع چاقو رو از دست پسره در آورد و پرت کرد عقب،دیگه جونی واسه پسره

نمونده بود...فرهاد پرتش کرد عقب و خواست سمتم بیاد...انگار تازه یادم اومد نمیتونم نفس بکشم.

سرم گیج رفت؛چشمم تار شد و رو زانو روی زمین سقوط کردم...فرهاد با دیدن حالت،ترسیده به سمتم دوید.

"فرهاد"

درد عمیقی تو بازوم حس کردم..عصبانی چاقو رو از دستش کشیدم و هولش دادم عقب..تلو تلو خورد و رو زمین افتاد..دیگه جون نداشت پاشه!..عصبانی به سمت مهلا برگشتم ..حالت چهرش بخاطر تاریکیه هوا مشخص نبود اما همین که خواستم به سمتش قدم بردارم، رو زمین زانو زد و دستشو گذاشت رو گلویش..با دیدن حالتش ،یهو یادم اومد نباید بهش فشار عصبی وارد شه!..ترسیده به سمتش دویدم و شونه هاشو گرفتم..قطره های اشک از چشماش یکی یکی میریخت و نمیتونست نفس بکشه..با صدایی که نگرانی توش موج میزد گفتم: _نفس بکش مهلا!

سرشو به چپ و راست تکون داد..دیدنش تو این حالت واقعا عذابم میداد..انگار داشت جون میکنند..وحشت زده تکون

محکمی بهش دادم دوباره داد زدم:

_به من نگاه کن!

نگاه لرزون و ترسیدش رو صورتم متوقف شد..کمی آرام تر گفتم:

_من همینجام!چیزی نشده!همه چی خوبه مهلا!

لرزش بیشتر شد که ترسیده داد زدم:

_د نفس بکش لعنتی!!

یهو صدای گریش در اومد و ما بینش پشت سر هم شروع کرد به سرفه کردن..دایره وار پشتش رو دست

کشیدم و نفس عمیقی کشیدم..انگار وقتی نفس نمیکشید،منم نفس کشیدن یادم رفته بود..

هق هقش بلند تر شد و یکهو سرشو رو سینم پنهون کرد...به دقیقه نکشید که پیراهنم خیس از اشک شد..از بهت در اومدم

و همونطور که پشتش رو ماساژ میدادم تا راحت تر نفس بکشه، با دست دیگه سرش رو نوازش

کردم و گفتم: _هیشش!چیزی نیست عزیزم!چیزی نیست...من خوبم!

جدا از اینکه هیچوقت تا این حد نترسیده بودم؛احساس پدری رو داشتم که بچشو از یه خطر بزرگ دور کرده

و حالا داره آرومش میکنه..برای یک بار تو عمرم،جدا از اون همه ژستای مردونه،بالاخره یکبار احساس کردم

سایه ی مرد بودنم داره یکيو آرام میکنه..لبخند غمگینی رو لبم نشست و سرشو محکم تر تو بغل نگه

داشتم..

*

تو ماشین نشسته بودیم و جفتمون ساکت بودیم..الان نه حاله بحث رو داشتم و نه..

به جرعت میتونم بگم صحنه ایی که چند دقیقه ی پیش دیدم، با اختلاف، یکی از ترسناک ترین صحنه های
عمرم

بود..احساس از دست دادن عزیز ترینت تو یه لحظه، بدترین احساس دنیاست!..و من اون لحظه انگار

درست عین مهلا داشتم جون میکنم!

از گوشه ی چشم نگاهش کردم..هنوز رنگش خیلی پریده بود و نفساش نامنظم بود..چشماشو بسته و سرشو به
سمت عقب

ول کرده بود..تک سرفه ایی کردم و زمزمه وار گفتم:

__بهتری؟

چشماشو آروم باز کرد..با صدای ضعیفی گفت:

__خوبم.

پوزخند محوی زدم و چیزی نگفتم..تو همین لحظه گوشیش زنگ خورد..علی'رغم حس کنکاویم،خودمو به
بیخیالی زدم و به نگاه کردنم به رو به رو ادامه دادم:
با صدای گرفته ایی گفت:

__الو؟

صدای بلند پشت خطی باعث شد گردنم به سرعت بچرخه و دستم روی فرمون مشت شه:

__کجا رفتی دختر؟یهو غیبت زد.

مهلا سرفه ی خشکی کرد:

__هیچی دارم میرم خونه.

نشیندم چی گفت که مهلا گفت:

__باشه. شما هم مواظب خودتون باشین. به ماهک سلام برسون.

انگار صدای گوشیش رو کم کرده بود..پوزخندی زد..همین که تلفن رو قطع کرد،شروع کرد به سرفه

کردن..خیلی آروم گفت:

__میشه تند تر بری؟

پوفی کردم و پامو رو پدال گاز محکم تر فشردم..نتونستم طاقت بیارم و گفتم:

__این وقت شب بیرون چیکار میکردی؟

حرفی نزد که حرصم بیشتر شد و گفتم:

__ساعتو دیدی مادمازل؟دوازده شبه!

قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد پایین..اعصابم بدتر بهم ریخت و ناخواسته گفتم:

__با ماهان خان حرف میزنی میگی خوبم و چیزی نیست و میخندی! با من میخوای حرف بزنی انقدر حالت بد

میشه؟!زرتی میزنی زیر گریه!

با صدای گرفته ایی عصبی گفتم:

__با ماهان چه پدرکشتگی ایی داری؟! چرا هرچی میشه به اون میچسبونن؟!!

عصبانی گفتم:

__چیه خیلی بهت ور میخوره به شوهرت گیر بدم؟

چیزی نگفت که ادامه دادم:

__نگفتی؟! کجا بودی این وقت شب؟

با همون خش صداش داد زد:

__به تو چه ربطی داره کجا بودم؟ پدرمی؟ برادرمی؟ یا شوهرمی؟ اونایی که باید گیر بدن معلوم نیست کجان؛

بعد تو اومدی سر من داد میزنی که کجا بودی؟! من خودم به اندازه ی کافی مشغله ی فکری دارم! انقدر با

رفتارای ضد و نقیصت گیجم نکن ! خسته شدم..

پوزخند عصبی و صداداری زدم:

__من گيجت نكنم؟ تو گيجم كردى! سه ماه در به در دنبالت بودم! حالا كه پيدات كردم يه ماهه كه هى دارى

ناز ميكنى! دو دقيقه به حرفم گوش نميدى ببينى چه زرى ميخوام بزنم! حلقه ميزارى دستت ميگى نامزد

كردم! با هر مردى جلوى من خوش و بش ميكنى!

اشك ريختناش شديد تر شد كه داد زدم:

__حالا هم كه ساعت دوازده شب، وقتى ميرم بيرون و قصد خونه رفتن دارم بايد ببينم گوشه ي خيابون يه

ولگرد داره يه خانومو اذيت ميكنه! خودم گفتم حتما مرض از دختره بوده كه اينوقت شب تنها بيرونه؛ اما

نميدونم چرا پياده شدم! ميدونى وقتى ديدم دختره تويى چى ازم گذشت؟ درك ميكنى غيرت يعنى چى اصلا؟

يه ماهه دارم ميبينم و دم نميزنم! دم ديگه! بخاطر تو از كار و زندگى و هر كوفت ديگه ايبى زدم!

با هق هق گفت:

__چرا سر من منت ميزارى؟ مگه من بهت گفتم بيا؟ اومدى هم خودتو عذاب ميدى هم منو! فكر ميكنى من

خوشم مياد هر روز عصبانى باشى و هزار بار فكر كنم يعنى چيكار كردم كه اينجوريه؟ مكث كوتاهى كرد و

گفت:

__يا فكر ميكنى من ديگه خوشم مياد از قرمز شدن و غيرتاي الكيت؟ فكر كردى همون اسكولى ام كه تو

بيمارستان جلوى همه ي دوستاش خوردش كردى؟

نفس کشیدنش تند تند شده بود:

__واسه چی اومدی؟ واسه چی اومدی انقدر عذابم میدی؟ میخوای دوباره از مامانم انتقام بگیری؟

خواستم حرفی بزنم که گفت:

__اخه انصافه از منی که حتی بچه ی نگارم نیستم انتقام بگیری؟

شوکه نگاهش کردم که حق حق کرد و گفت:

__من حتی یه مادرم ندارم که دلم بهش خوش باشه!

خودمو نباختم و با بی رحمی گفتم:

__به من ربطی نداره! نامزدت این وقت شب کدوم گوری بود که تو تنها بیرون بودی؟

صداش گرفته تر شده بود اما با اینحال داد زد:

__بزن کنار!

به ساعت نگاه کردم:

__دیوونه شدی اینوقت شب؟

عصبی گفت:

__بزن کنار و گرنه خودمو پرت میکنم پایین!

پوزخندی زدم:

__دیالوگ نگو! قفل مرکزی زده. زیاد فیلم میبینی ها!

با دست صورتشو پوشوند و با صدا زد زیر گریه. چشمامو محکم رو هم فشار دادم:

__گریه نکن مهلا! انقدر گریه نکن!

جوابی نداد که داد زدم:

__از دخترایی که اشکشون دمه مشکشونه متنفرم!

یهو سرشو بلند کردو با تنفر زل زد تو چشمم:

__منم میخوام کاری کنم که ازم متنفر باشی!

و بعد چند ثانیه قطره اشک دیگه ایی رو صورتش ریخت و گفت:

__مگه ازم متنفر نبودی که همچین کاری باهام کردی؟ چرا نمیزاری تو حاله خودم باشم؟ خسته شدم! بخدا

خسته شدم!

پوفی کشیدم و سعی کردم بحثو بکشونم رو موضوع دلخواهم..آروم گفتم:

__شوهرت کجاست؟ چرا تنها بودی؟

عصبانی گفت:

__شوهر ندارم! نامزد ندارم! خوبت شد؟ خیالت راحت شد؟ دلت خنک شد از اینکه بعد تو حتی نمیتونم رو یکی

به عنوان مورد ازدواج فکر کنم؟ از اینکه هرکیو میبینم سریع یاد تو میوفتم؟

نفس عمیقی کشیدم. ناخواسته لبخندی رو لبم شکل

گرفت. لبخندمو که دید با تنفر نگاهشو برگردوند. یه تایی

ابرومو بالا انداختم: __و اینوقت شب بیرون چیکار میکردی؟

با لحنی فوق العاده ناراحت گفت:

__خیر سرم با دوستانم رفته بودم بیرون! فهمیدم مادرم بیست و سه ساله که ندیدتم! فهمیدم که مادرم، حتی مادرم نبود و

خالم بود! همه فقط داشتن منو تحمل میکردن!

دستم رو فرمون مشت شد:

__کی همچین حرفی زده؟

آروم و کوتاه گفت:

__خودش!

متعجب گفتم:

__خودش؟ کجا دیدیش؟ مگه ایران...

یهو حرفمو خوردم..سرش به سرعت به سمتم چرخید:

__ت..تو. میدونستی؟

چشممو آروم بستم و باز کردم..بغض کرد:

__پس چرا...چرا اونک..

بین حرفش پریدم:

__قبلا نمیدونستم. اون روزایی که دنبالت میگشتم از بابات شنیدم.

دستش مشت شد و زمزمه وار گفت:

__حالم از همتون بهم میخوره!

خودمو زدم به نشیدن. حال الانشو درک میکردم..یهو به مسیر نگاه کرد:

__کجا داری میری؟

تک خنده ایی کردم:

__گفتم شاید بخوای اعتراف کنی که نامزد نداری، راهو طولانی تر کردم که خدا رو شکر جواب داد. خانوم

بالاخره گفتم! نگاه چپی بهم انداخت و آروم دماغشو بالا کشید..نیم نگاهی بهش انداختم. چرا حتی وقتی گریه

میکنه هم انقدر واسم جذابه؟

*

"مهلا"

نگاه چپی بهش انداختم. با عقم پشیمون بودم از اینکه گفتم نامزد ندارم و با قلبم...خب خوشحال

بودم..خوشحال بودم که فرهاد انقدر منتظر بود که بشنوه من نامزد ندارم تا لبخند بزنه..همش میترسیدم پا پس

بکشه.. دماغمو آروم بالا کشیدم که یهو با دو انگشتش نوک دماغمو کشید و شوخ گفت.

__میدونستی وقتی گریه میکنی زشت تر میشی؟!

چی؟؟؟این الان چی گفت؟

با حرص گفتم:

__میتونی نگاهم نکنی تا زشتیمو نبینی!

لبخندی زد:

__اخره میترسم وقتی رفتی پشیمون شم از اینکه چرا بیشتر نگاهت نکردم.

و دوباره همون داستان همیشگی..حرفای قشنگ و مرموز فرهاد و قلب

دیوونه ی من! سوالی و شوخ گفت:

__چرا اینجوری نگاهم میکنی؟شاخ

در آوردم؟ کمی مکث کرد و ادامه

داد:

__اها! توهم میترسی پشیمون شی که چرا بیشتر

نگاهم نکردی؟ پوفی کشیدم و پوزخند مسخره ایی زدم:

__خودشیفته

ی بیرحم!

بلند خندید و

گفت: __چرا

بی رحم؟

این واقعا همون فرهاد چند دقیقه پیش بود؟ یعنی همینکه بهش گفتم نامزد ندارم انقدر اخلاقش عوض

شد؟چرا؟ تو همین لحظه گوشیش زنگ خورد..کنجکاو گوش تیز کردم که با شنیدن حرفش کل تنم یخ

بست:

__سلام نفس جان!دارم میام خونه عزیزم. دوستمو برسونم میام..

خشک شده به رو به رو زل زده بودم..نفس کی بود؟نمیدونم چقدر همینجوری بودم که با تکنون دست

فرهاد رو به روی صورتم،بی حرف سرمو چرخوندمو نگاهش کردم. یه تای ابروشو بالا انداخت: __کجا سیر

میکنی؟

ساکت نگاهش کردم..مکشم که طولانی شد، دوباره گفت:

__با توام مهلا!چته؟

هیچییه آرومی زمزمه کردم که تک سرفه ایی کرد گفت:

__رسیدیم.

سری تکنون دادم و گفتم:

__ممنون. خداحافظ

خواست چیزی بگه که بدون اینکه بهش اجازه ی حرفی بدم، پیاده شدم و درو بستم و به سمت

ساختمون حرکت کردم..نامرد فقط میخواست بفهمه من بهش فکر میکنم!

نفس کیه؟ چرا تو خونشه؟ اگه خودش کسیو داره چرا انقدر واسه من امپر میچسبونه؟

*

صبح با کرختی بیدار شدم و بعد یه صبحانه ی مختصر،به مقصد شرکت،از خونه بیرون زدم..نزدیک خروجی

اصلی آپارتمان که رسیدم، چشمم به غفاری خورد..از دور تا منو دید،از جا بلند شد و از اتاقک نگهبانی بیرون

اومد..جدیدا رفتاراش خیلی عجیب شده بود..کلا هشو از سرش در آورد و لبخند شرمگینی زد..اگه تو شرایط عادی

بودم صد در صد از اینکارش خندم میگرفت اخه رفتاراش خیلی شبیه دخترا بود..بهش که رسیدم،سلام کوتاهی

کردم و خواستم از کنارش رد شم که فوری گفت:

__خانوم رستگار؟

سرجام ایستادم و یک تای ابرومو بالا انداختم و به سمتش چرخیدم:

__بله؟

به زمین نگاه کرد و با من و من گفت:

__چیزه..ببخشید..من..من.. میتونم شمارتونو داشته باشم؟

خنثی نگاهش کردم و گفتم:

__مگه تو دفتر ساختمون ثبت شده نیست؟ مشکلی پیش اومده؟

به سرعت سرشو بالا آورد. نگاهمو که دید فوری شروع به توضیح دادن کرد:

__بخدا قصدم خیره! والا قصد مزاحمت ندارم.

ناخواسته لبخندی روی لبم شکل گرفت..به هرحال اونم آدم بود و میتونست از کسی خوشش بیاد!..لبخندمو که

دید،نمیدونم با خودش چی فکر کرد که لبخند خجالت زده ایی تحویلم داد..با همون لبخند چند قدم بهش

نزدیک شدم و آروم و شمرده شمرده گفتم:

__اقای غفاری. من واقعا شرمندتونم. اما من قصد ازدواج یا هر چیز دیگه ایی رو ندارم. امیدوارم بهتر از من پیدا کنید. حالا

هم اگه کاری ندارید مرخص شم چون داره دیرم میشه!

حرفی نزد..آروم گفتم:

__روزه خوبی داشته باشید.

و برگشتم و به راهم ادامه دادم..

*

وارد شرکت شدم وبه همکارایی که تو سالن اصلی بودن سلام کردم..بعد اینکه پشت میزم نشستم یادم اومد به ماهان خبر

ندادم که به فرهاد گفتم نامزد نکردم..فوری تلفنم رو برداشتم و شمارشو گرفتم..بعد از گذشت چهار بوق،صدای خواب

آلودش تو گوشی پیچید:

__بله؟

غرغر کنان گفتم:

__این انصافه من سرکار باشم و تو بخوابی؟

یهو صداش بلند شد:

__با من حرف نزنا!بیشعور! هیچ میدونی دیشب چقدر نگرانت شدیم؟
صندلی رو چرخوندم و پشت به در ورودی و رو به دیوار شیشه ایی اتاق فرهاد کردم :

□

__بخشید..یهویی شد. اها راستی..

فوری گفت:

__چیشده؟؟

چشمم از تو شیشه به فرهاد که دستاشو زیر بغلش زده بود و نگاهم میکرد،خورد..لحظه ایی شوکه شدم اما

با یاد آوری نفس، طوری وانمود کردم که ندیدمش..با مکث کوتاهی گفتم: __دیشب رئیسمو دیدم.

ماهان متعجب از اینکه اسمشو نبردم گفت:

__منظورت همون فرهاده دیگه؟

اره ی کوتاهی گفتم و ادامه دادم:

__خیلی گیر داد مجبور شدم الکی بهش بگم نامزد ندارم و دروغ گفتم تا بیخیال ماجرا بشه..

ماهان گیج گفت:

__چی میگی مهلا قاطی کردی؟

الکی خندیدم و گفتم:

__باشه پس اگه دیدیش و چیزی بهت گفت، اول خودتو بزن به اون راه و بعد تایید کن. کاری نداری عزیزم؟

ماهان با لحن حیرت زده ایی گفت:

__مخت ایراد پیدا کرده؟این چیزا چیه میگی؟

با لحن مسخره ایی گفتم:

__منم دلم میخواد بیشتر باهات حرف بزنم ولی الاناست که رئیسم برسه و باز گیر دادنو شروع کنه!میدونی

که؟!..اصلا حوصلشو ندارم!

حالا برخلاف دیشب،عقلم با بدجنسی لبخند میزد و قلبم...اون انگار شکسته بود..انگار خیانت بزرگی رو انجام

داده بود.. تلفنو قطع کردم و برگشتم..چشمم به قیافه ی قرمز و دستای مشت شده ی فرهاد که خورد،خودمو

متعجب نشون دادم..هین کوتاهی کشیدم و دستمو رو قلبم گذاشتم و به سرعت از جا بلند شدم..قبل اینکه

حرفی بزنم،پوزخندی زد و زمزمه وار گفت:

__خانوم رستگارا! دفعه ی بعد اخطار نمیدم. اخراجتون میکنم!

و به سرعت وارد اتاقش شد..خوشحال بودم از اینکه جواب تلفن و حرف زدن دیشبشو دادم اما میدونستم اگه

حرکتی بزنم از تو دوربین میبینتم،پس ترجیح دادم بشینم.

*

فرهاد حتی ساعت ناهارم از اتاقش بیرون نیومد..دیگه داشتم نگران میشدم. از جا بلند شدم و به سمت اتاقش

حرکت کردم..چند تقه به در زدم اما جوابی نیومد..محکم تر در زدم و با نشنیدن جواب،نگران،فوری درو باز

کردم که صدای دادش متوقفم کرد:

__چرا بدون اجازه درو باز کردی؟

ترسیده نگاهش کردم که سرشو بلند کرد و بلند تر از قبل گفت:

__هان؟

آروم گفتم:

__اخه..اخه..نگرا..

بین حرفم پرید و گفت:

__وظیفه اینجا چیه؟

متعجب نگاهش کردم که آروم گفت:

__نه! مثل اینکه واقعا کری!

بعد داد زد:

__گفتم وظیفه اینجا چیه؟

سرمو پایین انداختم و گفتم:

__رسیدگی به کار شما و گوش کردن به دستوراتتون

پوزخند صداگذاری زد و گفت:

__پس چرا وقتی اجازه ندادم بیای داخل، درو باز کردی؟

بغض کردم اما سعی کردم نشونش ندم..سرمو بلند کردم و گفتم:

__اخه ساعت ناهارم بیرون نیومدین گفتم شاید اتفا...

دوباره بین حرفم پرید:

__چرا بجای یه عذرخواهی ساده داری اینهمه بهونه میاری؟

دستمو مشت کردم و بهت زده نگاهش کردم که پوزخندی زد..

آروم گفتم:

__ببخشید.

دوباره داد زد:

__نشنیدم؟!

چشمامو محکم رو هم فشار دادم و دستمو بیشتر مشت کردم..رو کف دستم احساس سوزش کردم اما بیتوجه

بلند تر گفتم شد:

__ببخشید.

سری تکون داد و از جا بلند شد..به سمتم اومد..چند قدم عقب رفتم و آروم گفتم:

__چیزی شده؟

یه تای ابروشو بالا انداخت و با لحنی تمسخر امیز گفت:

__نه. فقط دارم میام جلوتر که راحت تر بشنوی چی میخوام بهت بگم.

دوباره قدمی عقب رفتم که محکم گفت:

__همونجا وایستا!

میخ شدم توجام...چرا اینجوری رفتار میکرد؟

با همون ژست گفت:

__تا جایی که یادم میاد دیشب گفتی نامزد نداری!

اب دهنمو قورت دادم:

__آره.

اخم غلیظی رو پیشونیش نشست و با لحن ترسناکی گفت:

__چه توضیحی راجب حرفای تلفنیه صبحت داری؟

سعی کردم بی تفاوت باشم و ضعف نشون ندَم و مثل همون مهلایی که تو این چند ماه تمرین کردم باشم

پس با تمسخر گفتم:

__مسائل شخصیه کارمنداتون به شما ربطی داره؟

گرهٔ بین ابروهاش بیشتر شد...قدمی بهم نزدیک شد و گفت:

__تا جایی آره.

پوزخندی زدَم:

__ولی این مسئله ایی که الان دارین راجبش دخالت میکنین، خیلی از جایی بیشره!

دستش مشت شد...سرشو خم کردو درست کنار گوشم زمزمه وار گفت:

__از دست کی داری فرار میکنی؟!

صدام لرزش پیدا کرد:

__منظورت چیه؟

صدای پوزخند آرومش به گوشم خورد:

__از دست کسی که از خودتم بهتر میشناستت؟ کیو میخواستی دور بزنی؟

چیزی نگفتم که ادامه داد:

__نمیدونم بهت گفتم یا نه؟!...

گیج گفتم:

__چیو؟

با همون لحن گفت:

__اینکه یا مال من میشی، یا مال خودم میکنمت!

قلبم یواش یواش تند تند حرکت کرد...به خودم نهیب زدم.. "داره دروغ میگه! این همون فرهاد

دروغگوعه..باورش نکن! گوشو نخور.."

عصبی شدم و یهوایی دستمو گذاشتم تخت سینش و هولش دادم..اما دریغ از یک ذره حرکت!خواستم برگردم

عقب و برم که مچ دستمو گرفت:

__نشیدی؟بهت گفتم از کی داری فرار میکنی؟

دوباره سعی کردم محکم باشم:

__من دیگه اون مهلای احمق سابق نیستم!دیگه باورت ندارم! ولکن دستمو.

پوزخندی زد:

__آخ!حیف شد!فکر میکردم توهم منو خوب شناختی!

با همون پوزخند ادامه داد:

__یادت میاد بهت گفتم تو فقط باید منشیه من باشی؟!!

و ت

اکید

وار

گفت:

__فقط

من!

چشمامو محکم رو هم فشار دادم و

عصبی گفتم: __چی از جونم

میخوای؟چرا بیخیالم نمیشی؟ آروم

گفت:

__چطور میتونم بیخیالت شم؟

دستم و ل کرد و چرخید سمت میزش..سیگاری روشن کرد و مشغول کشیدن شد و همونطور گفت:

__کل شخصیتمو تخریب کردی مهلا! تاوانشم باید بدی!

گیج و بهت زده،خنده ایی کردم:

__جالبه! تو زدی همچیو خراب کردی و منو شکوندی، حالا میگی من تخریبیت کردم؟

عصبی چنگی بین موهاش زد:

__نخواستی گوش بدی! هنوزم نمیخوای!

بلند گفتم:

__نمیخوام گوش بدم چون چیزی نمونده که گوش بدم! چرا نمیزاری هردومون فراموشش کنیم و راحت زندگی کنیم؟

برگشتو چند قدم محکم به سمتم اومد؛انگشت اشارشو تهدید وار جلوم تکون داد و با تمسخر گفت:

__راحت زندگی کنیم؟!

پوزخندی زد و به خودش اشاره زد:

__منه بی شرف الان دارم به یه زنه شوهردار فکر میکنم! میدونی یعنی چی؟چرا عذابم میدی انقدر؟

تو دلم خوشحال بودم اما بغض کردم:

__دیره! دیگه واسه گفته این حرفا خیلی دیره! من دارم یه زندگیه جدید و شروع میکنم..نه ماهان این موقعیتو دوست

داره،نه من،نه تو

و بعد مکث کوتاهی ادامه دادم:

__ و نه نفس! پس بزار هممون تو آرامش

زندگی کنیم! پوزخندی عصبی ایی زد:

__بهت که گفتم، من الانشم دارم به یه زنه شوهردار فکر میکنم. برامم راحتی برای بدست آوردنش

هرکاری کنم! و بعد مکث کوتاهی گفت:

__و بدتر از اون اینه که اون

زن تویی! یه تای ابروشو بالا

انداخت:

__اگه نمیدونی؛ الان خوب

گوش کن!.. مکشی کرد وجدی

گفت:

__پای تو بیاد وسط هیچکیو

نمیشناسم! بهت زده نگاهش کردم

که پوزخندی زد: __پس بهتره

انقدر برام سخت ترش نکنی!

قلبم هنوزم تند تند میزد...اما...اما فرهاد خیلی عوض شده بود...ترسناک شده بود..شبيه آدم هایی بود که جنون بهشون دست داده!

[شاید هم عشق که میگویند،همان جنون است! کوچک ترین اتفاق را به حادثه ایی بزرگ تبدیل میکنی و برایش دست به هرکاری میزنی..

میدانی نقطه ی دردناکش کجاست؟!درست همان قسمتی ست که دیگران احساسات را نمیفهمند و تورا دیوانه خطاب میکنند!

و کسی چه میداند که عشق، زیبا ترین دیوانگیست؟!]

خواستم چیزی بگم که تقه ایی به در خورد و بلافاصله در باز شد و پشت بندش صدای شخص آشنایی به گوشم خورد: __فرهاد چرا بیدارم نکردی؟

قبل اینکه برگردم، فرهاد چشماشو محکم رو هم فشارداد و عصبی

گفت: __حامد چند دقیقه بیرون باش...

برگشتم و متعجب به حامد نگاه کردم..چشماش با دیدن من گرد شد و خواست چیزی بگه که فرهاد با تاکید گفت:

__فقط چند دقیقه!!

حامد سری تکون داد و همون طور عقب عقب رفت و درو بست..

فوری خواستم برم بیرون که محکم مچ دستمو گرفت و تهدید وار زمزمه کرد:

__برای بار آخر میپرسم...

□

مکت کوتاهی کرد و گفت:

__ماهان واقعا چه نسبتی باهات داره؟!

تردید داشتم اما نمیخواستم خودمو لو بدم..محکم و مطمئن گفتم:

__شوهرمه!

فشار دستش از شنیدن کلمه ی "شوهرم" روی دستم زیاد شد..بعد مکثی طولانی یهو ولم کرد و خیلی سرد گفت:

__بار آخرت باشه که بدون اجازه وارد اتاق میشی.

سری تکون دادم و فوری از اتاق بیرون اومدم..همین که درو بستم و سرمو بلند کردم؛ حامد جلو اومد و دستشو دراز کرد..

باهاش دست دادم و سلام کوتاهی کردم..کنجکاو گفت:

__تو شرکت فرهاد چیکار میکنی؟

پوفی کردم و پشت میزم نشستم و کلافه گفتم:

__منشیشم

با شنیدن حرفم با صدای بلند زد زیر خنده..انگشت اشارمو به نشونه ی "هیس" روی دماغم گزاشتم و چشمامو

تو حدقه چرخوندم و بی اینکه حواسم به دوربین باشه از جام بلند شدم و رفتم جلوی حامد..انگشت اشارمو

شبیه فرهاد جلو صورتش تکون دادم و اخم غلیظی کردم..تو تموم این مدت با ابروهای بالا رفته داشت نگاهم

میکرد..صدامو کلفت کردم و گفتم:

__بار آخرت باشه اینجوری میخندی!یکبار دیگه تکرار بشه اخراجی!

حامد با شنیدن این حرف،فهمید منظورم به فرهاد و دوباره از خنده منفجر شد.

چند لحظه بعد،در اتاق فرهاد با ضرب باز شد...

*

"فرهاد"

همین که مهلا به سمت خروجی حرکت کرد، سیگار دیگه ایی روشن کردم و به سمت میزم حرکت کردم که یاد حامد افتادم..خواستم تلفنو بردارم که از مانیتور چشمم بهشون خورد که داشتن سلام و احوال پرسی میکردن..سریع صدای قسمت ریاست رو فعال کردم که اتمام حرف حامدو شنیدم:

__ ... چیکار میکنی؟

مهلا کلافه پشت میزش نشست و کلافه تر گفت:

__منشیشم.

صدای خنده ی حامد به هوا رفت طوری که از پشت در هم میشنیدم..اخمی کردم و گفتم:

__مگه من استخدامت کردم؟خودت با پای خودت اومدی!

یهو مهلا از جاش پا شد و به سمت حامد رفت و با اخم دستشو جلوی صورتش تکون داد..چرا حالتش انقدر برام آشناست؟

یهو با شنیدن تن صداس و حرفی که زد چشمام از تعجب گرد شد:

__بار آخرت باشه اینجوری میخندی!یکبار دیگه تکرار بشه اخراجی!

با عصبانیت از جا بلند شدم و ضربه ایی روی میز زدم:

__ادای منو در میاری؟؟

با یادآوری قیافش موقع ادا در آوردن خندم گرفت..دستی پشت گردنم کشیدم و گفتم:

__اخه چرا هم خودتو عذاب میدی هم منو؟!

اخم مصنوعی ایی کردم و به سمت در رفتم و با ضرب بازش کردم..مهلا هنوز همونجا ایستاده بود..حامد خندشو خورد؛به

سمتم اومد و باهام دست داد..نگاه چپی بهش انداختم:

__چرا نیومدی تو؟

دستی به موهایش کشید و گفت:

__داشتم با مهلا احوال پرسى میکردم.

و بعد دوباره نیشش باز شد..سری

تکون دادم و گفتم: __یه چنتا خورده کاری

مونده انجام بدم،بریم بیرون.

سری تکون داد و نگاه منظور داری به مهلا انداخت و دوباره خندید..مهلا هم سعی داشت نخنده اما تقریبا ناموفق

بود..اخممو غلیظ تر کردم و وارد اتاق شدم و درو باز گذاشتم تا حامدم بیاد..حامد وارد اتاق شد و دوباره زد

زیر خنده.. نگاه چپی بهش انداختم:

__چته؟چرا انقدر

میخندی؟ میون

خنده گفت:

__یاده قیافه ی مهلا میوفتم خندم میگیره!

قیافمو متعجب کردم و طوری که مثلا از چیزی خبر

ندارم گفتم: __کجای قیافش خنده داره؟

خندید و گفت:

__ولش کن؛ بیخیال...

و بعد مکث کوتاهی ادامه داد:

__چرا صبح بیدارم نکردی باهم بیایم شرکت؟

بیخیال گفتم:

__تازه رسیده بودی، گفتم یکم بیشتر استراحت کنی.

اهانی گفت و خودش رو کاناپه پرت کرد و همزمان گفت:

__رابطت با مهلا چجور یاست؟

پوزخندی زدم:

__افتضاح.

سری به عنوان تاسف تگون داد:

__چرا ازش از این خاستگاریای رمانتیک نمیکنی که احساساتی بشه آشتی کنه؟

پوزخندی زدم و گفتم

__جدیدا از زنه شوهردار خاستگاری میکنن؟

متعجب گفتم:

__زنه شوهردار؟

کلافه چنگی بین موهام زدم:

__اره. میگه نامزد کردم. حلقه دستش میکنه جلو چشمم رژه میره؛ میخوام باهاش حرف بزنم نمیزاره و نمیتونم؛

تا میخوام یکم توضیح بدم یاد بیمارستان میوفته و نفس تنگی میگیره.. گیج شدم حامدا! فقط دارم تو جام درجا

میزنم! دوماهه زندگیمو از اونجا ول کردم اومدم اینجا دریغ از یه ذره تغییر!

حامد دستی پشت گردنش کشید..دیگه از اون حامد خندون و شوخ خبری نبود و چهرش جدی شده بود:

__اره خب؛ باید مراعات حالشم بکنی.

چنگی لای موهام زدم و نگه داشتم:

__میخوام بیخیالش شم اما..

چشمامو کلافه رو هم فشار دادم:

__نمیتونم! با اینکه شوهر داره و نباید بهش فکر کنم اما نمیتونم!

حامد خواست چیزی بگه که زنگ گوشیم مانعش شد.

**

بعد قطع کردن تلفن، کلافه به حامد نگاه کردم که گفت:

__چیشده؟

کلافه گفتم.

__توی این همه هیری ویری یه بلای دیگه رو کم داشتم که نازل شد!

متعجب گفتم:

__یلا؟

چند تقه به در خورد...کلافه گفتم:

__بیا تو

دستگیره آروم پایین کشیده شد و پشت بندش مهلا سرشو از بین در داخل گذاشت..میون اون همه

کلافگی،وقتی قیافه و طرز وارد شدنشو دیدم، یاد وقتی که ادامو درآورد افتادم و خندم گرفت..نیمچه لبخندی

زدم اما قبل اینکه ببینه جمعش کردم

نگاهم به حامد خورد که با دیدن مهلا دوباره نیشش باز شده بود..از کنار میز عسلی رو پاش لگد گرفتم که

"آی" بلندی گفت

□

و قبل اینکه مهلا چیزی

بگه بلند گفتم: __چته

روانی؟!چرا میزنی؟

مهلا متعجب نگاهمون میکرد که اخمی کردم و با تک

سرفه ایی گفتم: __خانوم رستگارا! این چه طرز وارد شدنه؟

ببخشید آرومی گفت و کامل وارد اتاق شد..منتظر نگاهش کردم که خنثی نگاهم کرد..چرا امروز اینجوری

شده بود؟! یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم:

__خانوم رستگار چیکار داشتن

که اومدین؟ متعجب نگاهم کرد:

__من؟!

قهقهه ی حامد به هوا رفت و من با دهنی باز نگاهش کردم..بعد مکث کوتاهی،انگار که چیزی

نشده گفت: __اهان! آقای رنجبر اومدن دیدنتون.

اخمی کردم و گفتم:

__بگو جلسه دارم..بدون اطلاع قبلی

نمیرسم ببینمش. حامد دوباره خندید و

گفت:

__چرا دروغ میگی؟ تو که

بیکاری فرهاد! با همون اخم

گفتم:

__میخوام اخراجش کنم. اومده

چاپلوسی. اهانی گفت و دوباره

لم داد رو کاناپه: مهلا

همونجوری منتظر بود که

گفتم:

__میتونی بری.

همچنان نگاهم میکرد..حامد با لحنی که خنده توش موج میزد گفت:

__مهلا آب و هوای شمال بهت ساخته ها!!

مهلا سرشو پایین انداخت و با کمی مکث، مردد گفت:

__میتونم امروز مرخصی برم؟

پوفی کشیدم..پس فکرش جای دیگه ایی مشغول بود که گیج میزد!..با فکر اینکه به ماهان فکر میکرد و میخواد با

اون بره ؛ اخمم غلیظ شد و محکم گفتم:

__نه. تا پایان ساعت کاری باید بمونی!

باشه ایی گفت و از اتاق خارج شد..همین که درو بست،حامد گفت:

__اینجوری میخوای دلشو بدست بیاری؟توکه بیشتر داری از خودت دورش میکنی!

پوفی کشیدم و گفتم:

__فایده ایی نداره! خوب هم رفتار کردم باهاش. نتیجش شد فقط جیغ جیغ کردنش و گریه هاش!

خواست بخنده که نگاهش به قیافه ی تهدید آمیزم خورد، خنده ی نصف و نیمش جمع شد..

صدای اس ام اس گوشیش اومد. نگاهم گذرا به صفحه ی گوشیش خورد که اسم مهلا رو دیدم. به حامد نگاه کردم:

__چرا نمیخونی؟

بیخیال گفت:

__ولکن داداش!به نظرت کی یاد من میوفته؟!ایرانسل!

پوزخندی زدم و گفتم:

__ظاهرا مهلاست.

با تعجب گوشیشو گرفت و همین حین گفت:

__این که تازه تو اتاق بود، چرا همینجا کارشو نگفت؟

پوزخندم پررنگ تر شد و حرفی نزدم..نگاهش رو صفحه ی گوشی خشک شده بود و با حیرت به صفحه نگاه

میکرد. کنجکاو گفتم:

__چی میگه که اینجوری شدی؟

گیج بهم نگاه کرد و گفت.

__نگار شمال چیکار میکنه؟

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

__مهلا اس داده می‌گه برم خورش به مادرش بگم نمیتونه بیاد.

از جا بلند شدم ؛ کت و کیفمو گرفتم و گفتم:

__بریم.

متعجب گفت:

__تو کجا؟

سری تکون دادم و گفتم:

__من زودتر میرم بیرون. بهش نگو باهم می‌خوایم بریم.

گیج نگاهم کرد که گفتم:

__یه چند دقیقه دیگه بیا بیرون.

حرفی ازش نشنیدم که گوشیمو کنار گوشم گذاشتم و به سمت در رفتم.. همونطور که درو باز میکردم، شروع

به صحبت کردم:

__میگم دارم میام دیگه! تو تا حاضر شی من اومدم.

تلفنو قطع کردم و نیم نگاهی به مهلا انداختم. داشت چیزی رو روی کیبرد تایپ میکرد اما حواسش انگار

اصلا اینجا نبود.. نیمچه لبخندی رو لبم شکل گرفت و به سمت میزش رفتم:

__تمام قرارای فردامو کنسل کنین. من کاری واسم پیش اومده دارم میرم.

بدون اینکه نگاهم کنه سری تکون داد. بی حرف به سمت بیرون حرکت کردم..

*

حامد کلافه گفت:

__ای بابا! این حالا واسه چی میخواد بیاد؟

پوفی کشیدم:

__چمیدونم.. دوباره فیلس یاد هندستون کرده!

خندید و گفت:

__چه هندستونه جذابی!

نگاه چپی بهش انداختم که خندشو خورد... یهو انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

__مگه نگار زن بابات نیست؟ اینجا چیکار میکنه؟

نیم نگاهی بهش انداختم و پشت چراغ قرمزی که تقریباً آخراش بود، ترمز کردم:

__نگار خاله ی مهلاست.

سبز شدن چراغ، با "چی" بلندی که حامد گفت یکی شد.. پوزخندی زدم که تو همین لحظه گوشیش زنگ خورد:

□

__جانم؟!

لبخند غمگینی زد:

__چشم بهش میگم.

کلافه شد:

__خیلی خب! چرا انقدر نگرانی؟ بهش میگم دیگه!

تلفنو قطع کرد.. دور زدم و نزدیک ورودی آپارتمان ماشینو پارک کردم که تو همین لحظه ام وی ام مشکی

رنگی جلوی ماشینم پارک کرد و ماهان از ماشین پیاده شد.. چند لحظه بعد دختری درست شبیه خودش از

سمت دیگه پیاده شد.. به حامد که نگاهش میخ دختره شده بود، نگاهی انداختم و گفتم:

__آقا حامد اگه دید زدنتم تموم شد، پیاده شو.. ما واسه کارِ دیگه اومدیم اینجا!

سرفه ی مصلحتی ایی کرد و خودش رو جمع و جور کرد:

__تو نخ دختره نبودم که! داشتم شباهتشونو میسنجیدم.. فکر کنم برادر و خواهرن!

پوزخندی زدم که گفت:

__عه اینکه ماهانه!

از ماشین پیاده شدم..اونم پیاده شد..دور زدیم و کنار هم،شروع به حرکت کردیم..ماهان و اون دختره هنوز مارو ندیده

بودن. دم گوش حامد گفتم:

__ماهانو از کجا میشناسی؟

خندید و گفت:

__از همون روزی که اومد دم خونه مهلا و یه دعوی حسابی شد!

پوزخندی زد..به نگهبانی که رسیدیم ماهان و دختره برگشتن و نگاهمون کردن.

.ماهان سلام آرومی به من گفت و با دیدن حامد،با گرمی شروع به احوال پرسی کرد..بدون گفتن حرفی به

دختره، رو به نگهبانی گفتم:

__یه خانوم تقریباً مسن که با خانوم رستگار کار داشته باشه نیومد اینجا؟

نگاهی بهم انداخت و گفت

__چه خبره امروز همه دنبال مهلا خانوم میگردن؟

اخمی کردم..چرا باید اسمشو میگفت؟ با همون اخم گفتم:

__از طرف خانوم رستگار اومدیم چیزیه بهشون بگیم.

کلمه ی "خانوم رستگار" رو با طعنه و تاکید گفتم..با دست به نیمکت فضای سبز ساختمان اشاره کرد..سری

تکون دادم و بعد اینکه راه رو باز کرد..همه وارد شدیم..نزدیک نیمکت که شدیم،حضورمونو حس کرد و از جا

پاشد..همین که سرشو بلند کرد،با دیدن قیافش ماتم برد..چقدر شبیه نگار بود! با دیدن ماهان و ماهک جلو اومد

و با لحن غمگینی گفت: __دخترم کجاست؟

هم من و هم حامد،متعجب بهش نگاه کردیم که با شنیدن صدای ماهان نگاهمونو به سمتش سوق دادیم:

__مادر جان! دختر شما کارمنده،نمیتونه بدون اجازه ی رئیسش بیاد که! شما اگه حرفی داری بگو من بهش میگم!

سرشو پایین انداخت:

__میخوام خودم باهاش حرف بزنم! کی برمیگرده؟

قبل اینکه کسی چیزی بگه گفتم:

__من الان بهش زنگ میزنم میگم بیاد!

نگاه متشکر و قدردانی بهم کرد:

همونطور که شماره ی مهلا رو میگرفتم،چند قدم از بقیه فاصله گرفتم..سنگینیه نگاه جمع رو روی خودم حس

میکردم..بعد

گذشت چند بوق،صدای گرفتش تو گوشی پیچید:

__بله؟

جدی گفتم:

__بیا خونه مامانت منتظره.

متعجب گفتم:

__تو از کجا میدونی؟

پوزخند محو و بی صدایی زدم:

__همه اینجا.

مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم:

__ باید بهم میگفتی واسه چی می خوای زودتر بری!

حرفی نزد که گفتم:

__وسایلتو جمع کن دارم میام دنبالت.

و گوشیه قطع کردم..برگشتم سمت جمع؛ نزدیک شدم و خطاب به

مادرمهلا گفتم: __ شما همینجا بشینین..دارم میرم دنبالش،میارمش.

و باز هم جوابم همون نگاه شرمنده و قدردانش بود..بدون نگاه به بقیه به سمت خروجی

رفتم..نزدیک ماشین که شدم،دستی روی سرشونم قرار گرفت..برگشتم و به ماهان نگاه کردم..اخمی

کرد و گفت:

__فکر نمیکنی بهتر باشه شوهرش بره دنبالش؟

برخلاف حرص و عصبانیت درونم،قیافم کاملاً بی

تفاوت بود دستشو از سرشونم پایین آوردم و

بیخیال گفتم:

__فکر نمیکنی شرایط الان، واسه این غیرتی بازیا مناسب نیست؟

و بعد پوزخندی زدم و سوار ماشین شدم و استارت زدم..دنده عقب گرفتم و دور زدم..دنده رو جابه جا کردم و پامو رو پدال گاز فشار دادم..از توی آینه جلو،نگاهی گذرا به ماهان که هنوز همونجوری دم ساختمون ایستاده بود، انداختم و پوزخندی زدم..شیشه رو پایین دادم و سیگاری روشن کردم...

**

جلوی پای مهلا ترمز کردم..بعد مکث کوتاهی ،سوار شد و زیر لب چیزی مثل سلام گفت..نیم نگاهی از گوشه چشم بهش انداختم...هروقت گریه میکرد دماغش قرمز میشد و الانم از قرمزیه دماغش معلوم بود گریه کرده!پوفی کشیدم و شیشه رو تا ته پایین دادم و با آرنج به لبه ی شیشه تکیه دادم..کلافه گفتم: _باز واسه چی گریه کردی؟

هیچی آرومی زیر لب گفت که ادامه دادم:

□

_میخوای باهاش ارتباط داشته باشی؟

نگاهم کرد و گفت:

_کی؟

با مکث کوتاهی گفتم:

_مادرت.

پوزخندی زد که اصلا به دلم ننشست..مهلا از اولین باری دیدمش خیلی تغییر کرده بود!اونی که از

پوزخند زدن متنفر بود،حالا راه میره و پوزخند میزنه!

_فقط میخوام بهش بگم این همه سال کجا بود.

سری تگون دادم و گفتم:

_مهلا...

نگاهم کرد..یه لحظه نگاهش کردم و دوباره به رو به رو نگاه کردم:

_مهلا؟

آروم گفتم:

_بله؟

مکشی کردم و دوباره گفتم:

_مهلا؟

کلافه گفتم:

_دنبال چی هستی؟!

تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

__جانم!

مردمک چشماش لرزید..نگاهمو به جلو سوق دادم و با تموم احساسی که تو این یه سال و خوردی مخفیش کرده بودم،دوباره اسمشو صدا زدم:

__مهلا؟

خیلی خیلی آروم گفت:

__جانم؟

لبخندی رو لبم شکل گرفت و گفتم:

__فکر کنم جدیداً گوشم یکم مشکل پیدا کرده..میشه یه بار دیگه بگی چی گفتی؟

با شنیدن " جانم" بلندش، نگاهش کردم..لبخند غمگینی روی لبش بود..منم لبخندی زدم..دیگه تا آخر راه

سکوت بینمون بود..نه من دوست داشتم این سکوتو بشکونم و نه اون..انگار دوست داشتیم آخرین حرفی که

اینجا بینمون رد و بدل شد،بین اینهمه دعوایمون، همین جانمش باشه!

"مهلا"

از ماشین پیاده شدم..فرهادم پیاده شد..ناخوداگاه ایستادم تا اونم بیاد و باهم بریم..به سمتم اومد و

بعد مکث کوتاهی،غیرمنتظره با دوتا دستش سرشونه هامو گرفت و گفت:

__من حواسم بهت هست؛ ولی توهم حواست به خودت باشه!!اگه..اگه دیدی مشکلی داره پیش میاد،بیخیال

بحث شو. باشه واسه دفعه ی دیگه!

شوکه نگاهش کردم که لبخندی زد؛فشار کوچیکی به شونم وارد کرد و بعد ولم کرد و صاف کنارم ایستاد. بازم

ناخواسته لبخند محوی روی لبم شکل گرفت..سرمو که بلند کردم، نگاهم به غفاری که میخ ما بود،خورد..عادی

نگاهش کردم و با سلام کوچیکی از کنارش رد شدیم.

همه انگار منتظر ما بودن..با دیدنم تقریبا به سمتم دویدید..ناخواسته بازوی فرهاد و گرفتم و پشتش مخفی

شدم.. با دیدن عکس المعلم،بین راه خشکش زد..فرهاد آروم دستمو از رو بازوش پایین آورد و تو دستش نگه

داشت..فشار کوچیکی به دستم وارد کرد و نامحسوس هولم داد جلو..به ناچار جلو رفتم..چشمماش اشکی

بود..آروم به سمتم اومد..تو جام خشک شده بودم و بدون چشم برداشتن ازش ایستاده بودم..جلوم

ایستاد..اشکاش رو گونه هاش ریخت و یهو منو تو آغوشش کشید..

نه بغض کردم و نه هیچ حسی بهم دست داد..من هنوز مطمئن نبودم دقیقا چه خبره!واسه ی چی باید به کسی

که ۳۲ ساله ندیدمش و یهو فهمیدم مادرمه حسی داشته باشم؟

آروم دستامو بالا آوردم و بازوهاشو گرفتم و خیلی آروم تر از خودم جداس کردم..با چشمای اشکی چیزی مثل

"دخترم" زمزمه کرد..به صورتش نگاه نکردم..به پشت سرش نگاه کردم..از قیافه ی ماهک معلوم بود بغض

کرده..حامد و ماهان شوخ

□

و شیطان،جدی و آروم شده بودن.. بدون گفتن هیچ پیش

زمینه ای،فقط گفتم: __تو این ۳۲ سال کجا بودی؟

میون گریه گفت:

__میگم برات...همچیو

میگم! حامد تک

سرفه ایی کرد و

گفت: _بهتره بریم

بالا!

سری تکنون دادم..همه به سمت ورودی ساختمون حرکت کردن..هنوز تو جام ایستاده بودم که با احساس گرمای دستی رو

□

شونم، برگشتم و به فرهاد نگاه کردم...فکر کنم درموندگیو از نگاهم خوند که لبخندی زد و گفت:

_تو محکم تر از این حرفایی مگه نه؟

ناخواسته گفتم:

_فرهاد!

و فرهادی که حتی تو تمام این یکسال و نیم شاید دوبار هم بهم نگفته بود جانم، با جانمش بهم توان داد

تا حرکت کنم..تا دوباره برای یکبار دیگه هم که شده ازش کمک بخوام!

_دیگه خسته شدم..دیگه خسته شدم از بس تنهایی با همه ی اینا رو به رو شدم!خسته شدم از بس

محکم بودم! دستمو تو دستش گرفت و با لحن اطمینان بخشی گفت:

_تو تنها نیستی! حداقل امروز، اینجا و تو این لحظه تنها نیستی...یعنی نمیزارم که تنها باشی!

آروم و با بغض سری تکنون دادم و باهم به سمت ساختمون حرکت کردیم..نزدیک ساختمون که رسیدیم،انگار

خودش فهمید که معذبیم،آروم دستمو ول کرد..وارد آسانسور شدیم و دکمه ی طبقه ی واحد رو زد..بعد از باز

شدن در،خارج شدیم و به سمت واحد رفتیم..در واحدو کمی باز گذاشته بودن.

به نوبت وارد شدیم و فرهاد درو بست..همه رو کاناپه نشسته بودن و منتظر ما بودن..رو یه کاناپه ی دونفره

نشستم..فرهادم کنارم نشست..با نشستن فرهاد کنارم،نگاه گیج ماهان رو صورتم متوقف شد..چشمامو به معنیه

"اشکالی

نداره" بستم که نگاهشو برداشت و به سمت دیگه ایی نگاه کرد...نگاهشو دنبال کردم و به دوتا چشم اشکی که درست شبیه

خودم و البته نگار بود، رسیدم..سرفه ایی کردم و گفتم:

__نمیخوای تعریف کنی؟

نگاهی به جمع انداخت..ماهک سرفه ایی کرد و خواست از جا بلند شه که گفتم:

__حرفه مهمی نیست..من واسه شما خیلی به هر دلیل مسخره ایی جلوی این آدم خوردم! تعریف کن..

شرمنده به دستش نگاه کرد..حامد و ماهان سرشونو پایین انداخته بودن و حرفی نمیزدن..

چند لحظه بعد، صدایش به گوشم خورد:

__ی..یه چیزایی هست که باید تنها بهت بگم.

به فرهاد نگاه کردم..فرهاد نگاهمو که دید، بجای من گفت:

__اصل ماجرا الان بگین، جزئیات بمونه واسه بعد!

□

نگاه لرزانش رو من متوقف شد و گفتم:

__به بهانه ی درس رفتم خارج...همونجا هم با پدرت آشنا شدم..

لبخند غمگینی زد:

__یه دل نه صد دل عاشقش شدم! جوون بودیم و خام...یه صیغه ی یکساله کردیم..بعد چهار پنج ماه فهمیدم

باردارم..سنی نداشتم..از ترس اینکه آرش اگه بفهمه ومنو نخواد، میخواستم سقط کنم.. شرمنده سرشو پایین

انداخت:

__آرش که فهمید، نداشت..فکر کرد بچه و خودشو دوست ندارم..بدون اینکه حتی بزاره دوباره ببینمش، واسم

خدمتکار گرفت و تو طول بارداریم تو خونه زندانیم کرد..هر وقت آزمایش داشتم، میومد و بدون اینکه یک کلمه

باهام حرف بزنه میبردتم و برم میگردوند..هفت ماه گذشت و صیغه فسق شد..دیگه کمتر از آرش خبری

بود..گذشت و گذشت تا تورو زایمان کردم..واسه اینکه جثه ی خیلی ریزی داشتم بیهوشیم طولانی شد..وقتی هم

که...

بغض جلوی حرف زندشو گرفت..خواست ادامه بده که زنگ گوشیه فرهاد مانعه حرف زندش شد..نگاهم به

صفحه که خورد، مات موندم.

نگاهی به صفحه انداخت و بیخیال گوشی رو قطع کرد...تقوی باهاش چیکار داشت؟

نگاهش چرخید و رو چشمای گنگم متوقف شد...زمین و زمان متوقف شد و من زل زدم تو چشمایی که

در حین متنفر بودن،از شدت زیاد دوست داشتن،میخواستم واسشون بمیرم...

باشنیدن ادامه ی صحبت،نگاهمو برگردوندم سمت مبلی که کسی که ظاهرا مادرم بود،روش نشسته بود..

با صدای لرزونی گفت:

__وقتی هم که بهوش اومدم،یه زن و مرد کارای ترخیصمو انجام دادن و بعدش من بودم و من!

دوباره اشکاش سر باز کرد و با همون گریه ادامه داد:

__نه بچه ایی بود و نه آرشی!

برخلاف اون، من از بیرون ظاهر خیلی آرومی داشتم و فقط فرهاد بود که میفهمید من الان از درون چقدر

حالم بده!..با حالتی خیلی آروم و خنثی ایی که فقط هروقت خیلی ناراحت و گیج بودم دچارش میشدم،گفتم:

__از کجا باید باور کنم؟

گریش شدید تر شد:

__دلیلی ندارم به بچم دروغ بگم!

پوزخند سردی زدم:

__پس چجوری آرش ۳۲ سال دروغ تحویلم داد؟

مکشی کردم و ادامه دادم:

- می‌گیم تا پنجاه و یک سالگی نمیدونستم دورم چه خبره! بعدش چی؟ دلش نسوخت؟

اشکاش پشت سر هم رو گونش میریخت.. بازم داشتم عصبی میشدم.. دستمو مشت کردم و با صدای بلندی گفتم:

- الان واسه چی گریه میکنی؟ چرا دنبالم نگشتی؟ چرا پیدام نکردی که انقدر اذیت نشم؟

میون گریه گفت:

- بخدا گشتم! هیچ پولی نداشتم! کلی کار کردم تا پیام ایران! چندسالیه اومدم دنبالت ولی..

با همون لحن گفتم:

- ولی حتماً با خودت گفתי آرش پول زیاد داره آب تو دل بچم تکون نمیخوره!

ماهان، حامد و ماهک بی حرف از جا بلند شدن و آروم به سمت در خروجی حرکت کردن.. فرهاد اما..

فرهاد اما میدونست که الان بیشتر از هروقت دیگه ایی بهش نیاز دارم؛ پس کنارم موند! کنارم موند و گذاشت

فکر کنم اگه حالمم بد شه، یکی هست که نجاتم میده! که بهش تکیه کنم و خاتمه بدم به این مسئله!

فرهاد، فرهاد بود.. نه حامد فرهاد میشد، نه ماهان، نه ساواش، نه شایان و نه هیچ کس دیگه! فرهاد خوب

میدونست کجا و چجوری باید باشه!.. و کاش که میتونستم بگم فرهاد، فقط فرهاد من بود! سرشو با گریه پایین

انداخت که با صدای گرفته ایی گفتم:

__ولی یه درصدم فکر نکردی که من چی میکشم اونجا! که من چقدر دارم بخاطر گندکاریای شما دوتا تاوان پس

میدم! به این فکر نکردی که خواهرت چه آدم پستییه و سرش چه بلاها کشیدم و هنوزم میکشم! با گریه گفت:

- مطمئنم نگار مادر خوبیه!

پر صدا، خنده ی عصبی ایی کردم:

- نگار مادر خوبیه، اما وقتی که بچه مال خودش باشه نه خواهرزادش!

سرشو به چپ و راست تکون داد:

- نه... نه. میدونم خوب ازت مراقبت کرده.

دوباره خندیدم:

- همین خواهری که سنگشو به سینه میزنی، باعث شد دوسال تموم تو یه سگدونی زندگی کنم!

بهت زده نگاهم کرد:

- همین خواهری که میگی خوبه، باعث شد هر روز از دست عشق دیرینت با کمر بند کتک بخورم!

اشکاش شدید تر شد:

__عشق مهربونت که فکر کرد دوستش نداری، با دوست داشتنت کل زندگیمو آتیش کشید! تصادف کردم رو تخت بیمارستان

افتاده بودم زنگ زد بهم گفت تا کار نگرفتی برنگرد!

نفسام تند و کوتاه شده بود:

- بهم گفت میتونی تو پارک بخوابی!

مکشی کردم و چشمامو محکم رو هم فشار دادم:

- همین خواهرت، آرش و خودت باعث شدین از تنهایی به هرکی پناه ببرم که اخرش جلوی همه خوردم کنه و

بگه مادرت زن بابامه!

اشکام سر باز کرد و ادامه دادم:

- که خاله‌ای که فکر میکردم مادرمه، جلوی همه ی دوستانم و شوهرش و پسری که به قول تو یه «دل نه صد

دل» عاشقش بودم، بهم بگه فکر کردی واسه قیافه و تیپت نزدیکت شده؟ بهم بگه فکر کردی دوستت داره؟

از جا بلند شد و به سمتم اومد..لبه کاناپه زانو زد و منو کشید تو بغلش..چند لحظه بعد صدای گریش

فضای اتاقو پر کرد..چشمامو رو حقیقت تلخ اضافی بودنم بستم و گفتم:

- بخاطر شماها عاشق شدم، بخاطر شما ها یکسال بازی خوردم از یه غریبه...و..بعدش..تازه فهمیدم دورم چخبره!
نفسم دیگه بالا نمیومد..ترسیده ولم کرد و به چهرم نگاه کرد..فرهاد فوری دستمو گرفت و بهش گفت:
- نگران نباشین...شما برین بیرون.

با گریه از جا بلند شد و به سمت در رفت...فرهاد...

فرهاد اما دوباره مثل همون شب شده بود..شده بود پدری که از همه ی پدرها مهربون و نگران تره! دستش رو دایره وار رو پشتم میکشید تا راحت تر نفس بکشم..سرمو رو شونش گذاشتم و اجازه دادم همه ی اشکام راحت سر بخوره..من واقعا محتاج وجود فرهاد بودم! خواستم چیزی بگم که متوجه شد و پیش دستی کرد:

- هیس!هیچی نگو...اینهمه حرف زدی و شنیدم.

صداش ناراحت بود:

- مهلا! میدونم چقدر زجر کشیدی و اذیت شدی! میدونم چقدر بخاطر کار بچگونم ضربه خوردی!
صداش در حین ناراحتی،مهربون و پر از خواهش شد:

- ولی بزار حداقل یکبار بشینیم باهم حرف بزنین! بدون اینکه جروبحث کنیم!
سرمو تکون دادم..فرهاد یک بار هم که شده ،حق توضیح داشت!
تاییدمو که دید،با همون لحن قبل ادامه داد..

- ماهان واقعا کیه؟

قبل اینکه چیزی بگم ادامه داد:

-بخدا اگه راستشو بگی، من فقط واست توضیح میدم. تصمیمش با خودته... اگه... اگه هم که...

از حرکاتش معلوم بود واسش سخته که این حرفو بزنه...دستش مشت شده بود:

- اگه هم که واقعا شوهرته، من... من اصرار نمیکنم..خیلی..خیلی واسم سخته که ازت دست بکشم اما..اما اگه واقعا بعد

حرفامم، بودنم واست سخته،من میکشم کنار!

دوباره سرمو تکون دادم که مکشی کرد و گفت:

- ماهان چه نسبتی باهات داره مهلا؟

تردید داشتم اما گفتم..اگه قرار بود حقیقتو بگیم،باید میگفتم:

- دوستمه.

صدای نفس عمیق و آسودش باعث شد لبخند کوچیکی رو لبم بشینه..با یادآوریه نفس،لبخندم جمع شد و گفتم:

- نفس کیه؟

یهو زد زیر خنده..خواستم سرمو بالا بیارم و نگاهش کنم که با دست نگهم داشت..آروم گفت:

- حامده!

بهت زده گفتم:

- حامد؟

خندید و گفت:

- اون شب زیاد سر ماهان اذیتم کرده بودی، حامد همون شب رسیده بود ویلا؛زنگ زده بود پیرسه کجام و بگه

رسید که کلا از اینکه بهش گفتم نفس هنگ کرد..یهو بعد چند لحظه بلند گفت:

- وایستا ببینم! نکنه تو واسه همین نفس تو شرکت اونجوری با تلفن حرف زدی؟

سرمو تکون دادم که دوباره بلند زد زیر خنده..چرا تا وقتی میفهمید نامزد ندارم، انقدر شاد میشد؟!

با تک سرفه ایی رفت رو بحثه اصلی:

_اون اوایل که اومدی شرکت،نمیدونم چرا اصلا حس خوبی بهت نداشتم..وقتی داشتم پرونده هاتو چک

میکردم، دیدم فتوکپی شناسنامه کمه..رفتم پیش ساواش و ارزش گرفتم..داشتم اسم و تاریخ تولدتو نگاه

میکردم که چشمم به اسم

مادرت خورد.

بعد مکثی گفت:

- و از اون شب استارتش زده شد!

اشک تو چشمام جمع شد، اما چون سرم رو شونش بود، نمیتونست ببینه.. حرفی نزد و گزاشتم ادامه بده:

- من از قبل بابت اینکه نگار مادرمو کشته بود ازش کینه داشتم.. من خیلی ستم زیاد نبود و پخته

نبودم که بگم بخشیدم.. حتی اگه بزرگتر هم بودم نمیتونستم ببخشم!

منطقی که فکر میکردم، من هم نمیتونستم کسیو که مادرم رو کشته و زندگیمو خراب کرده

ببخشم.. حتی الانم که کسی، کسیم رو نکشته، نمیتونم هیچکدومشونو ببخشم.. با همون لحن و تن

صدای آروم ادامه داد:

- نمیدونم مغزم به کدوم سنگی خورد که فکر کردم میتونم از طریق تو ازش انتقام بگیرم! منم ابله حتی یه

لحظه فکر هم نکردم به اینکه، کسی که خونه زندگی، شوهرش و از همه مهم تر، دخترشو، ول میکنه و

میره، دیگه همیشه ازش با دخترش انتقام گرفت!

اشکم رو گونم ریخت و خاطرات واسم مرور شد:

- وقتی هم که بعدش شنیدم اصلا مادرت نبود..

دوباره چند لحظه سکوت کرد.. نمیدونم چرا حس کردم صداش میلرزه:

- باور کن هرچی قبلش خودمو سرزنش میکردم و مٹ سگ پشیمون بودم، از اون به بعدش هزاربار بیشتر به

خودم لعنت فرستادم!

ولی من هنوزم حرفی رو که تو این یک سال و نیم منتظر بودم بشنوم، نشنیده بودم.. ساکت موندم تا ادامه بده:

- وقتی به اصرار ساواش رفتم نمازخونه و وقتی برگشتم دیدم نیستی، دنیا رو سرم آوار شدمهالا!.. اومدم خونتون

نبودی، اخر اومدم دم خونه ی آرش که اونجا دیدمت اما.. اما تو حتی نذاشتی باهات یه کلمه هم حرف

بزنم! بعدشم که هربار خواستم برات توضیح بدم نذاشتی.. رفتم اما دلم طاقت نیاورد.. دوروز بعدش که برگشتم؛

وقتی دیدم نیستی...

مکثی کرد و گفت:

- حالم دسته کمی از یه دیوونه نداشت. مهلا...

دوباره صدای مردونه و پرجذبش لرزید:

- باور کن وقتی به خودم اومدم که دیدم ای دل غافل! همچیو از دست دادم..من..من قبلش همش به این فکر میکردم که بهت نگم واسه انتقام بهت نزدیک شدم و انتظار داشتم توهم نفهمی! میخواستم... میخواستم همینجوری تا تهش برم.. حتی میخواستم باهم بریم یه جای دیگه که تو هیچوقت عارف و نگار رو نبینی! سرمو بلند کردم و با گوشه ی چشم نگاهش کردم..سیب گلوش بالا و پایین رفت و صداس در اومد:

- خودتم میدونی از راست گفتن نمیرسم و تو این یک سال و نیم،شاید این تنها دروغی بود که ازم شنیدی..اسمشو دروغ همیشه گذاشت چون پنهان کاری بود اما...

و بازم همون مکشی که ازش خوشم نمیومد!..که پارازیت مینداخت بین صدای قشنگش!

_اما باور کن از یکی دو ماه یا شاید یکم بیشترش..اصلا نفهمیدم کی، تونستم معنی نگاهاتو بخونم؛نفهمیدم از کی، نبودنت

کلافم میکرد.. به خودم میگفتم فقط واسه انتقامه که دارم باهات راه میام اما..اما وقتی صدات میزدم و میگفتی جانم..وقتی واسه همه سنگین بودی و با من خودمونی تر از همه، ته دلم خیلی خوشحال بودم از اینکه دارمت..خودتم

میدونی که منو تو خیلی شبیه همیم. هر دو مون تنهایییم. وقتی برات گفتم که مادرمو زن بابام کشته و توهم با من هم نظر

بودی یا حتی از قبل ترش،فهمیدم تو با نگار فرق داری!

و بعد سریع جملشو تصحیح کرد:

- نه تنها با نگار، با همه برام فرق داری!

چشمامو بستم..چرا دارم باورش میکنم؟ چرا قلبم دوباره داره تند- تند میزنه و چرا دیگه نفس تنگی ندارم؟

- اون روزم تو بیمارستان. بخدا من هماهنگ نکرده بودم! اونقدر از دیدن نگار و محبتش و پسرم پسرم گفتنش

تعجب کردم که حد نداشت! حتی ساواشو فرستادم که نزاره ببینیش اما..خب تو صداشو شناختی.

آروم گفت:

- مهلا! میشه... میشه دوباره...

تو همین لحظه صدای زنگ در باعث شد ساکت شه..

پشت سر هم و منقطع صدای زنگ میومد..این دیگه کدوم

مزاحمی بود؟ صاف نشستم و منتظر نگاهش کردم..کمی

نگاهم کرد و آروم گفت:

- پاشو در رو باز کن.

آروم سرمو تگون دادم و از جا بلندشدم..به سمت در رفتم. هنوز زنگ میزدن. مطمئن بودم ماهانه چون همیشه

از این مرضا میریخت..دروکه باز کردم کمی به قیافم نگاه کرد..وقتی آثار بدی پیدا نکرد،لبخند گله گشادی

زد..بعدش کله ی ماهک از کنار گردنش معلوم شد و بعدش هم حامد از پشت سر ماهک..خندم گرفت..نیمچه

لبخندی زد و کنار رفتم و گفتم:

- بفرمایید.

اومدن داخل..ماهان مثل همیشه خودشو رو کاناپه پرت کرد و بی توجه به بقیه،بلند گفت:

- یه فنجون چایی بیار گیس بریده!

خندم گرفت و گفت:

- امر دیگه؟

خندید و گفت:

- تو جای چایی به ما سم نده نمیریم!امرای دیگه باشه واسه بعد چایی!

با لبخند به ماهک که کنجکاو به صورتم نگاه میکرد،نگاه کردم و گفتم:

- شما چی میخوری ماهک خانوم؟

یهو حامد داد زد:

- بالاخره فهمیدم...پس اسمت ماهکه!!؟

متعجب نگاهش کردم که با خنده گفت:

- میخوام باهاش حرف بزنم،هی ازش میپرسیدم اسمت چیه؟میگفت رستمی!.

خندیدم و گفتم:

- ماهک عادت داره تو اولین دیدار همینجوری خشک و جدی باشه.

حرفی نزد که ماهک گفت:

- قهوه.

قبل اینکه از حامد بپرسم خودش گفت.

- دیگه چیا تو منو هست؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- شربت و دیگر پودرهای آماده برای آب جوش.

خندید و گفت:

- پس قهوه.

به فرهاد نگاه کردم که دیدم مستقیم زل زده به ماهان و حالتاشو زیر نظر داره..من این نگاه فرهادو خیلی خوب میشناختم!

درست همون نگاهی که اوایل به حامد ، شایان و حتی رادین داشت! با اینکه رادین نامزد داشت اما اونم میپایید. سنگینه

نگاهمو که حس کرد،نگاهشو به سمت من سوق داد و گفت:

- هرچی تو میخوری!

متعجب نگاهش کردم که حامد سوت بلندی کشید و گفت:

- بابا دس مریزاد! استاد ساعتی چند میگیری تخصصی واحد مخ زدنو باهام کار کنی؟

فرهاد خنثی نگاهش کرد و جدی گفت:

- انگار من نفهمیدم تو خودت همین چند دقیقه پیش یه فن نامحسوس واسه مخ زدن اجرا کردی!

حامد یهو ساکت شد..خندیدم و سرمو به عنوان تاسف تگون دادم.

- جدی چی میخوری؟

از اینکه جمع خطابش نکردم چشمش برقی زد..خندم گرفت!فکر نکنم هیچ زوجی به اندازه ی منو فرهاد سر

این جمع و مفردا دعوا کرده باشن! لبخند محوی زد و گفت:

- جدی هرچی که تو میخوری!

دیگه بیشتر از این نمودم و از دست نگاه های میخ شده ی بچه ها برای دیدن عکس العملم،به آشپزخونه پناه

بردم...

«فرهاد»

بعد رفتن مهلا به آشپزخونه ،حامد کنجکاو نگاهم کرد که دستمو به معنای چیه چرخوندم.

لبخند مرموزی زد وبا چشم به سمت آشپزخونه اشاره زد..خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد..نگاه

کنجکاو سه

نفرشون روی من ثابت موند..از جا بلند شدم و به سمت بیرون حرکت کردم که پوزخند ماهان رو حس کردم.

چیزی نگفتم و

از در خارج شدم:

- بله؟

صدای ناراحتش تو گوشی پیچید:

- چرا؟ چرا بهم نگفتی دخترم اینهمه وقت تو شماله؟ چرا نگفتی؟

پوزخندی زدم:

- فکر نکنم دخترت بخواد ببیننت.

عصبانی داد زد:

- خفه شو! باعث و بانیه جدایی و جدال الانمون تویی!

پوزخندی زدم و گفتم:

_ آقای رستگار! انقدر نقش پدرای مهربونو بازی نکن و مهلا رو از اینی ک هست گیج تر نکن!

گنگ و عصبانی گفت:

- منظورت چیه؟

با همون حالت گفتم:

- مهلا مادرشو دیده. باهاشم حرف زده.

از تن صداش معلوم بود که شکه شده و یکه خورده:

- چی؟ مادرش که تهرانه!

با لحن آرومی گفتم:

- خودتو به اون راه زن! خواهر نگارو دیده و باهم حرف زدن. فکر نکنم همه چیو حتی به منم راست گفته باشی!

عصبانی گفتم:

- من امشب واسه شمال حرکت میکنم! فکر کردی میزارم از دستمِ قِسر در بری؟ هنوز منو نشناختی پسر جون!

سرِ گنده تر از تورو کردم زیر گل! تو که واسم عددی نیستی!

پوزخند صداگذاری زدم..بالاخره آرش اصلی رو شد!..همون آرش که آرزو سال هاست سعی داره کنترلش کنه.

امروز بخاطر مهلا خود واقعیشو که سی و دو سال پیش بود، نشون داد و چه خوب میشد که میتونستم به مهلا

بگم تا دیگه واسه یه همچین آدم پستی زجر نکشه!

پوزخندمو که شنید، حرصی تر شد و گفت:

- شنیدم سه ماه در به در دنبال مهلا بودی، واقعا عاشقشی؟!

مکشی کرد و گفت:

- شده حتی مهلا رو زجر بدم و تو اتاقش زندانی کنم، حسرت دیدنشو به دلت میندازم!

صدای گوشیم زیاد بود، چون از عصبانیت داد میزد، صداش واضح ترم پخش میشد..اخمم از شنیدن حرفش تو

هم رفت و زمزمه وار گفتم:

- درسته پدر مهلایی و اون حرفی هم که زدی صد در صد درسته! اما...منی که بهم میگی عددی نیستم
واست،وقتی پای

مهلا بیاد وسط، خیلی بلاها میتونم سرت بیارم!

عصبانی گفت:

- مثلا چه غلطی میخوای بکنی؟

همونطور که برمیگشتم گفتم:

- من خیلی چیزا بیشتر از اینایی که ازت رو شده، میدونم...مثل بستری بودن تو بیمارستان به مدت

دو سال،تحت نظر دکتری که الان زنته!واینکه ماجرای اذیت کردنای نگ...

حرفمو با برگشتن و دیدن مهلا که بهت زده، درست پشت سرم خشکش زده بود، خوردم..دستم رو دهنیه

گوشی گذاشتم و عصبی گفتم:

- از کی اینجاایی؟

بی توجه به آرش که داشت دادو بیداد میکرد،گوشی رو قطع کردم و جلو تر رفتم..سعی کردم عصبانیتمو نشون
ندم:

- مهلا؟!

با چشمای پراز اشک نگاهم کرد که گفتم:

- از کی اینجاایی؟

با صدایی که بزور در میومد گفت:

- بابام بود؟

دستی پشت گردنم کشیدم..سعی میکردم به چشماش نگاه نکنم که گفت:

- میخوام...بدونم...

خودمو به اون راه زدم:

- چپو بدونی؟

آروم جلو اومد و از کنارم رد شد و روی پله های رو به روی واحد نشست..حرکت کردم و کنارش نشستم..کمی سکوت کرد و گفت:

- میخوام بدونم بابام واقعا کیه؟!

جدی گفتم.

- بدونی هم کاری از دستت بر نیامد و بدردت نمیخوره!

برگشت و با چشمایی که هنوزم پر اشک بود نگاهم کرد.. معلوم بود خیلی مقاومت میکنه که اشکاش نریزه:

- ولی حقمه بدونم واقعا کیه!

پوفی کشیدم:

- به اندازه ُ کافی امروز اذیت شدی..باشه واسه یه وقته دیگه!

با صدایی پر از بغض گفت:

_ میخوام همین امروز همچو بدونم. میخوام بدونم تا دیگه انقدر،دیگران اینجوری سوپرایزم نکنن!.میخوام یه بار واسه همیشه، جلوی باعث و بانیه اصلی این مشکلاتم وایستم!

□

کمی سکوت کرد و گفت:

- میخوام تمومش کنم. اگه یه بار حالم بد شه، خیلی بهتر از اینکه که چند بار پشت سر هم جلوی همه غروم

بشکنه و نتونم از خودم دفاع کنم و حالم بدشه!

کمی بهش نگاه کردم..درستش این بود که کمی، به قوی ترین و صبور ترین زن زندگیم نگاه کردم! حتی ماهرخم اگه

بود، نمیتونست اینجوری باشه! انقدر مشکل،واقعا واسه یه دختر تنها زیاده..مهلا شاید مشکل مالی نداشت،اما هم روحش و هم جسمش زخمی عمیقاً شده بود!

دلم میخواست باز سرشو بزاره رو شونم و به حرفام گوش بده،اما اون انگار حواسش پرت تر از این چیزا

بود..همونطور که حالتشو زیر نظر داشتم تا اگه حالش بده بفهمم، شروع به حرف زدن کردم:

- همون روزایی که میخواستم بهت نزدیک شم، باباتو شناختم..ولی بزار قبلش از یه چیزی مطمئن کنم!

سرشو چرخوند و منتظر نگاهم کرد..با لحن مطمئنی گفتم:

_مهلا بابات، هرجوری باشه، هرچقدر اشتباه کرده باشه و دیگرانو زجر داده باشه،حتی تورو هم اذیت کرده

باشه، بازهم جونشو واست میده! مطمئن باش که تو عزیزترین کسی هستی که داره! خنثی نگاهم کرد و

گفت:

- پس واسه همین بهت گفت «شده منو زجر بده و تو اتاق زندانیم کنه،حسرت دیدنمو به دلت می‌ذاره؟»

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

- بابات میترسه تو بشناسیش،میترسه وقتی هم که شناختیش ولش کنی!..میدونه من خیلی چیزا راجبش میدونم و از این

میترسه که بهت بگم!..واسه همین این حرفارو میزنه.

مثل بچه های مظلوم و بی‌پناه گفت:

- تو که دیگه بهم دروغ نمیگی؟

دلم واسش سوخت..خیلی دلم واسش سوخت..به خودم جرعت دادم و دستشو گرفتم..مطمئن تو چشمات

نگاه کردم و گفتم:

- دیگه هیچوقت بهت دروغ نمیگم! حتی اگه به نفعت باشه!

سرشو تکیه داد..همونطور که با انگشتاش بازی میکردم گفتم:

- بابات از نظر روحی مشکل داره..نمیدونم منشأش از کجا صورت میگیره؛ولی میدونم بعد اینکه با تو برگشت ایران،بعد

اینکه با نگار ازدواج کرد یه مدت خیلی عصبی بود... با نگار کار خاصی نداشت، ولی شاید گاهی اذیتش میکرد... اینکه نگار

رفت، مشکل از خود نگار بود... بعد اینکه یکی دوسال گذشت، نگار با بهونه های مختلف و اینکه اونو تو امنیت ندارین، دوسال

تو بیمارستان روانی بستریش میکنه... آرش بعد اینکه مرخص میشه، ظاهرا بازم چون بخاطر تو به نگار نیاز داره کاریش نداره

ولی وقتی بزرگ تر میشی و تقریبا میشه گفت نوجوون بودی، نگار نمیتونه تحمل کنه و طلاق میگیره. اون همه چیز به پای

نگار ریخته بود و محبت رو ازش دریغ کرده بود! توجه رو دریغ کرده بود! براش همسر نبود! بعدش هم که نگار با عارف

ازدواج میکنه... آرش تو همه ی این مدت تحت نظر آرزو بوده ولی مثل اینکه بعد این ماجرا بعد چند سال یهو همچیو ول

میکنه و با تو میره پایین شهر... آرزو اصلا از این موضوع خبر نداشت و وقتی فهمید، کلی با آرش کار کرد تا تونست دوباره

نرمالش کنه... بعدم که ازدواج کردن و توهم برگشتی خونتون!

یهو بین حرفام گفتم:

- پس... پس... شایان و شادی همچیو میدونن؟

دستی پشت گردنم کشیدم و گفتم:

_ فکر میکنن نگار مادرته ولی فکر کنم چون همسایتونن یه جورایی داستانی بعد ازدواج نگار و آرشو میدونن.

حرفی نزد که گفتم:

- مهلا؟

نگاهم کرد..نگاهش پوچ بود اما..اما من میفهمیدم پشت همین نگاه چیا هست..چرا الان که باید گریه کنه گریه نمیکرد؟

- چقدر بهم اعتماد داری؟

کمی مکث کرد و آروم گفت:

- اونقدری که قبلا داشتم ندارم ولی هنوزم خیلی بهت اعتماد دارم.

لبخند کوچیکی رو لبم نشست:

- میخوای یه بار واسه همیشه با آرش و مادرت همزمان حرف بزنی و تمومش

کنی؟ مردمک چشماش میلرزید..آروم سرشو به معنای اره تکون داد و بلافاصله

بعدش گفت:

- ولی میترسم...

کمی مکث کردم و گفتم:

- از چی؟

زمرمه وار گفت:

- میترسم از اینکه تنها جلو برم!

بلافاصله مطمئن گفتم:

- یادت میاد تو حیاط بهت چی گفتم؟

کمی گنگ نگاهم کرد که گفتم:

- بهت گفتم تو تنها نیستی..حداقل یه امروز تنها نیستی!

سرشو به عنوان تایید تکون داد که گفتم:

- الان میخوام اصلاحش کنم!

گیج گفت:

- هان؟!!

لبخندی زدم و گفت:

- میخوام اون حرفمو اصلاح کنم وبجاش بهت بگم:

مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم:

- تو تنها نیستی! حداقل از امروز به بعد دیگه تنها نیستی!

چند لحظه ساکت نگاهم کرد و بعد گفت:

- چجوری باور کنم؟

مکث کوتاهی کردم و گفتم:

- چجوری ثابت کنم؟

نگاهشو به سمت جلو چرخوند و گفت:

- باش!

کمی مکث کرد و گفت:

- فقط کنارم باش.

برای اینکه حالشو خوب کنم گفتم:

- اگه هی فرار نکنی تا آخر عمر کنارت میمونم!

دوباره نگاهم کرد که چشمکی زدم و گفتم:

-هرچند دیدی که، فرارم کردی پیدات کردم!

خندید و گفت:

- خیلی بدجنسی!

نگاه چپی بهش انداختم و گفتم:

- واسه تو که مهربونم!

لبخندش جمع شد..لبخند منم جمع شد..یهو گفتم:

- چرا هرچی تلاش میکنم قلبم واست تند- تند نزنه، نمیشه؟

و اینبار من بودم که برای اولین بار، بعد اینکه تپش های محکم و سریعی رو تو جایی که قلب توش وجود داره، حس کردم، با خودم گفتم..«یعنی ناراحتی قلبی گرفتم؟»

ولی اینکه ناراحتی قلبی نبود!بود؟ مگه آدم مریض اینهمه خوشحال، شاد و آرومه؟

زیر لب گفتم

- چرا قلب منم داره انقدر تند میزنه؟

*

«مهلا»

دخترک با خودش فکر کرد«- یعنی گوشام درست شنید؟،یعنی واقعا فرهاد هم غیر مستقیم گفت دوستم داره؟»

از طرفی بسیار غمگین و از طرفی دیگر بسیاد شادمان بود..غمگین بخاطر فهمیدن و پذیرش حقیقت تلخ

زندگی اش و خوشحال بابت حماقت زیبای دوباره اش!

چه کسی گفته که مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید میترسد؟ این دختر برای بار دیگر به مار نزدیک شد..درحالی که میدانست او مار است و ریسمان نیست!به گمانم این مثل تنها وقتی صدق میکند که خرگوش قصه،عاشق مار نشده باشد!

□

و اما آیا فرهاد واقعا مار بود؟ فرهادی که ساواش و مهلا گاهی احساس میکردند،قلبی در وجود ندارد،حال

از تپیدن سریع چیزی به نام قلب، حرف میزد!

طرفی دیگر اما، حامد،ماهان و ماهک..به ترتیب پشت در ایستاده بودند.. گاه با غم و گاه با خوشحالی به آنها نگاه

میکردند..غمشان بخاطر زندگیه سخت و دردناک دوست و همراهشان و شادیشان بخاطر پذیرش عشق زیبای

فرهاد، توسط مهلا بود..عشقی که هرچند اعتراف نشده بود..و عشقی که هرچند فرهاد پنهانش و مهلا انکارش

میکردند!اما وجود داشت!و این وجود را اطرافیان آنها بشدت احساس میکردند..حامد آرام در بست و سپس با صدا

باز کرد..مهلا و فرهاد با شنیدن صدای در،به خیال اینکه کسی به دنبالشان آمده ازجا برخاستند و بی خبر از

معنای لبخند مرموزانه ی حامد، طوری تظاهر کردند که انگار هیچ حرفی بینشان رد و بدل نشده است..و اما

ماهان..نمیفهمید که چرا در حین خوشحالی فراوان،سوختن چیزی را در اعماق وجودش احساس میکند..با خود

فکر کرد -منشأش از کجا بود؟» و جوابی نیافت..به هر حال اون

میدانست که مهلا در دل شخص دیگری را دارد و این داشتن زیبا دوطرفه است و هیچ شانسى ندارد!پس

تصمیم گرفت که

عاقلانه با موضوع برخورد کند و دوباره نگاهش به مهلا، تبدیل به همان نگاه دوستانه شود! از نگاه های خیره و گاه و بیگاه فرهاد نیز متوجه شده بود که او بسیار تیزبین است و دلیل نگاه هایش را میدانست؛ پس باید بیشتر حواسش را جمع میکرد تا فرهاد بویی نبرد.. خوشحال بود از اینکه توانسته به مهلا کمک کند.. در دل بی شرفی نثار روح ساواش از همه جا بیخبر کرد.. چرا که او باعث و بانی تمام این نقشه ها بود و ماهان فکر میکرد که بعد از داستان نامزدی سوری احساساتش جوانه زده!

همگی وارد واحد شدند که حامد گفت:

- بیاین یکم خوش بگذرونیم! ناسلامتی من قرارِ دُوروز دیگه برما!
فرهاد بیتوجه به جمع، جدی گفت:

- منو مهلا هم برمیگردیم تهران.

به یکباره جمع ساکت شد و نگاه ها روی فرهاد و مهلا که روی همان کاناپه ی دونفره کنار هم نشسته بودند، ماند.. مهلا خود نیز از این حرکتِ سریع جا خورده بود اما با فکر اینکه «- هرچی زودتر تمومش کنم، بهتره!» خودش را قانع کرد..

ماهک با تعجب گفت:

- چرا یهو میخواین باهم برگردین؟

قبل از اینکه فرهاد چیزی بگوید، مهلا سرفه‌ی مصحلتی‌ای کرد و گفت:

- میخوام اون‌ی که ظاهراً مامانمه رو ببرم تهران و یه بار برای همیشه قضیه رو فیصله بدم!

جمع با سر حرف اورا تایید کردند که حامد با کنجکاو‌ی گفت:

- باز برمیگردی شمال؟

و نگاه مهلا و فرهاد، همزمان به سمت هم چرخید و به هم گره خورد و چند لحظه بعد،

دوباره به سمت جمع برگشت...هیچکدامشان مطمئن نبودند...از این رو فرهاد گفت:

- معلوم نیست.

حامد بلند خندید که

فرهاد گفت:

- چیز خنده داری

گفتم؟

خنده‌ی حامد بلند تر شد و گفت:

- یه لحظه همو نگاه کردین بعد تو بجای مهلا جواب

دادی..اونجا یاد آهنگ: نشود فاش کسی آنچه میان من و توست

تا اشاراتِ نظر، نامه رسان من و توست افتادم!

ماهک و ماهان خندیدند و مهلا لبخند محوی زد و نگاهش را به نقطه‌ی نامعلومی دوخت..فرهاد اما مانند همیشه، برخلاف شادی درونش، تنها به حامد نگاه کرد و حرفی نزد...

*

«مهلا»

دیروز وقتی داشتن میرفتن، فرهاد بهم گفت امروز میاد دنبالم تا باهم بریم دیدن زنی که چند روزه تو زندگیم پیدا شده و

شده مادرم و بگیم میخوایم فردا ببریمش شمال..آدرسو از ماهان گرفته بودم و حالا تو راه خونش بودیم..فرهاد

وارد کوچه شد و بعد کمی جلو رفتن، جلوی یه در نقره ایه کوچیک ترمز کرد..ماشین و خاموش کرد و بهم نگاه

کرد:

- یادت باشه اینجا چیزی نمیگی، من خودم بهش میگم باید باهامون بیاد. وقتی رفتین تهران، هرچی میخوای

بگی، همونجا پیش هردوشون بگو!

سری به معنای باشه تکون دادم و فرهاد پیاده شد..منتظر نگاهم کرد که گفتم:

- من نیام خودت برو.

اصرار نکرد؛ به سمت در رفت و آیفون ساده ی کنار در رو زد...چند لحظه بعد، در باز شد و فرهاد چیزی گفت و وارد خونه

شد..بعد رفتنش مشغول فکر کردن شدم..کاری که خیلی وقته انجام میدم و خواسته و ناخواسته غرقش میشم! از اون روزی

که فرهاد اومد دم کافه و شایان فهمید با فرهاد در ارتباطم و گفت باز باید یه روز دیگه باهم حرف بزنیم، دیگه نه بهش زنگ

زدم و نه دیدمش..فکر کنم باید برگشته باشه تهران. دلم واسه نسیم و رادین خیلی تنگ شده..تا الان حتما بچشون بدنیا

اومده!..انقدر درگیر بودم که حتی نه از حامد پرسیدم و نه از ساواش. بلافاصله گوشیمو در اوردم و شماره ی حامد رو

گرفتم..بعد گذشت پنج تا بوق جواب داد:

- تو خواب نداری این وقت صبح؟

به ساعت نگاه کردم..یازده بود..خندیدم و گفتم:

- الان چه وقت خوابه؟!!

بدون جواب دادن به حرفم گفتم:

- چیکار داشتی زنگ زدی؟

مقدمه چینی نکردم و گفتم:

- شماره ی نسیم و برام سند کن.

خندید و گفت:

- تازه یادت اومد نسیمی هم هست که گاهی میوزد؟

نفس آه مانندی کشیدم و گفتم:

- بخدا اونقدر درگیری داشتم که وقت نداشتم پیگیرش شم.. راستی بچش بدنیا اومد؟

با لحن مسخره ایی گفت:

- نه بابا، میگه تا خاله مهلا نیاد تهران، بیرون نمیام! میخواستی منتظر بمونه خانوم دست از ناز کردن برداری؟ خب

بدنیا اومد دیگه!

پوفی کردم و گفتم:

- یه شماره دادن انقدر غر زدن داره؟

صداشو نازک کرد و گفت:

- وای نه! آقا بزرگم میکشتم اگه بفهمه شماره دادم به نامحرم!

خندیدم و گفتم:

- نه اینکه تو به آقا بزرگت زیادی گوش میدی! واسه همونه!

اون هم خندید و گفت:

- برو رد کارت بچه! سرم شلوغه. واست اس ام اس میکنم.

متعجب گفتم:

- اوهوع! چیکار داری مگه؟

جدی گفت:

- کاری مهم تر از خوابیدن سراغ داری؟

خندیدم:

- نه؛ سراغ ندارم. خدافظ.

و گوشیه قطع کردم..

حامد اصلا به حرفای باباش گوش نمیداد. یعنی کلا فقط در ماه شاید یه بار میرفت خونهشون و کل

زندگیش تو کافش خلاصه شده بود..

بابای حامد شیخ نبود ولی یه آدم فوق العاده مذهبی بود و حامد...پسر بدی نبود اما از نظر پدرش، اینجور

زندگی کردن

حامد گناه کبیره بود!

اون دوست نداشت حامد کافه داشته باشه و خوش ازشون جدا باشه. دوست نداشت دوستای حامد مختلط

باشن و حامد درست برخلاف چیزایی بود که اون دوست داشت... بقول حامد: "اگه به بابام باشه که همه کارا

جرمه جز مسجد رفتن! آخرشم منو میشونه سر منبر!"

فکر کنم فقط تنها مزیتی که حامد داره و باباش تاییدش میکنه سیگار نکشیدنشه. برعکس حامد، دودقیقه از

فرهاد غافل شی، میبینی سیگار دستشه داره و خودشو خفه میکنه...

تو همین لحظه دستی جلوی صورتم تکون خورد..ترسیده از جا پریدم و به سمت راننده نگاه کردم.. فرهاد

با خنده ی متعجبی گفت:

- کجا سیر میکنی؟ پنج دقیقه دارم نجات میکنم!

متعجب گفتم:

- کی اومدی؟

جدی گفتم:

- شیش دقیقه ایی میشه.

از این حساب و کتاب دقیقه ایش خندم گرفت. پنج دقیقه داره نگام میکنه و شیش دقیقه که اومده!

ماشینو روشن کرد و دنده عقب گرفت تا از کوچه خارج شه...متفکر گفتم:

- اون یه دقیقه رو چیکار میکردی؟

خندید و گفت:

- منتظر بودم تو یه چیزی بگی.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم..بعد از کمی سکوت گفت:

- فردا صبح باید بیایم دنبالش بریم تهران..

حرفی نزدم و به فرهاد نگاه کردم...فکر کنم از نگاهم نگرانی، ترس و گیج بودن رو خوند که لبخند مطمئنی زد و گفت:

- نگران چیزی نباش! تا به خودت بیای میبینی همه چیز تموم شده و آرام تر از همیشه ای!

چشمامو بستم و سرمو به صندلی تکیه دادم:

- کاش واقعا زودتر تموم شه!

آروم و زمزمه وار گفت:

- تموم میشه...بهت قول میدم همه ی این روزای بد یه روز واست خاطره میشن و خودتو بابت اینهمه

مقاومت تحسین میکنی!

همونطور که چشمام بسته بود، لبخندی روی لبم نشست..این فرهاد، با فرهاد یکسال پیش، خیلی فرق

داشت..شاید الان حتی بیشتر هم دوستش دارم!

با شنیدن زنگ گوشی چشمام همچنان بسته بود اما با شنیدن صدای کلافه و حرفش چشمامو باز کردم و

کنجکاو بهش نگاه کردم:

- خانم تقوی! وقتی گفتم نمیشه و نه، یعنی همون! چرا هی زنگ میزنی؟!

عصبانی گفت:

- من نخوام باهات شریک شم باید کیو ببینم؟

نمیدونم تقوی چی گفت که فرهاد جوش آورد و یهو گفت:

- چرا انقدر سعی داری خودتو بچسبونی به این واو؟ اونقدر اینکارو کردی که واسم دم دستی هستی. منم

از دم دستیا استفاده نمیکنم!

و گوشو قطع کرد..با دهن باز داشتم نگاهش میکردم که دستشو رو فرمون مشت کرد و زیرلب

خیلی آرام گفت:

و - دیگه داری زیاده روی میکنی!

متع

ج

ب

گف

تم:

-

ک

ی؟

نیم نگاهی بهم

انداخت و گفت:

- نگار.

با همون لحن گفتم:

- تقوی چه ربطی

به مام...

کمی مکث کردم

و گفتم:

- یعنی چه ربطی

به نگار داره؟

پوزخندی زد و

گفت:

- فکر میکنی اومدن یهویی دوست دختر سابقم و پيله های زیادِ ندا زیر

سر کی بود؟ بهت زده نگاهش کردم که گفت:

- فکر کنم از ندا ناامید شد رفت سراغ تقوی.

با همون بهت گفتم:

- ما که دیگه باهم نیستیم!

کمی نگاهم کرد و گفت:

- ولی من که واسه تو اومدم شمال!

نگاهمو به سمت دیگه ایی سوق دادم که بعد از مکث کوتاهی گفت:

- و نگار هم تیز تر از این حرفاست که نفهمه!

حرفی نزدم که گفت:

- مهلا؟

نگاهش کردم...دوباره مثل اوندفعه گفت:

- مهلا؟

آروم گفتم:

- بله؟

من هرچقدرم این بازی تکراری رو با فرهاد انجام بدم خسته نمیشم!!اینکه اون هی صدام کنه و بخواد با جانم جوابشو بدم!

شیطون نگاهم کردو گفت:

- مهلا؟

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

- بله؟

خندید و گفت:

- بگو جانم!

کمی مکث کرد..خندش جمع شد و گفت:

- مثل قبلنا بگو جانم!

لبخند منم جمع شده بود...چرا دوباره دلم هوای سابقو کرده بود؟چرا دوباره دلم هوای توجههای فرهاد تو عمق بی توجهیشو

کرده بود؟

آروم گفتم:

- مهلا؟

آروم تر از خودش گفتم:

- جانم؟

نگاهشو به سمت جلو سوق داد و با تردید گفت:

- میشه...

مکث کرد..انگار از گفتن حرفش تردید داشت..یه جور ترس مبهم...ولی با این حال ادامه داد:

- میشه...دوباره...باهم باشیم؟

مات شده نگاهش کردم که فوری گفت:

- ولی ایندفعه فرق داره! باور کن فقط با قلبم اومدم جلو و هیچ قصد بدی ندارم! میدونی که دروغ نمیگم بهت!

با همون حالت گفتم:

- پس چجوری دفعه اول گفتی؟

راهنما زد و ماشینو کنار جاده پارک کرد...برگشت سمتم و گفت:

- میدونی دقیقا چه وقتی میتونی دروغ بگی؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- نه! مگه دروغم وقت داره؟

خندید...دستی پشت گردنش کشید و گفت:

- آره! دقیقا وقتی میشه دروغ گفت که خودتم دروغتو باور کنی!

گیج نگاهش کردم که گفت:

- من باور کردم که ازت خوشم میاد! و این باور باعث شد که تو فکر کنی من واقعا ازت خوشم میاد!

کمی مکث کرد و گفت:

- ولی بعدش اینکه ازت خوشم میاد یه احساس واقعی شد...من به خودمم دروغ گفته بودم اما وقتی رفتی...تازه فهمیدم

دروغم تا چه حد واسه خودم تبدیل به واقعیت شده!

گنگ گفتم:

- از کجا معلوم که الانم دروغ نگی؟!

خیلی ساده و مطمئن گفت:

- مگه آدم به کسی که از رفتنش میترسه دروغم میگه که باعث رفتنش بشه؟

ساکت نگاهش کردم..برخلاف ظاهر آرومم، درونم پر از گرما و تپش بود..و من برای بار هزارم با خودم تکرار

کردم - «فرهاد با قلبم چیکار کرده؟ چیکار کرده که تو عمق نفرت هم دیوونه وار به بودنش احتیاج دارم؟» کمی

نگاهم کرد و گفت:

- نظرت چیه؟

بدون فکر کردن گفتم:

- یکم بهم وقت بده!

کنجکاو گفت:

- وقت واسه چی؟

کمی نگاهش کردم و گفتم:

- واسه اینکه ببینم چقدر ارزش داره که واسه دومین بار اشتباهمو تکرار کنم!

ناراحت شد! از چشمش میخوندم. اما به روی خودش نیاورد و لبخند زد:

- میخوای بگی من اشتباه بودم؟

کمی فکر کردم..:

- میخوای بگی نبودم؟

خندید:

- فکر کنم یه بار بهت گفتم سوالو با سوال جواب نمیدن!

خندم گرفت...اونم مثل من مو به موشو حفظ بود..آروم گفتم:

- اره. تو رستوران گفتی!

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

- پس هنوزم یادته!

لبخندی زدم و گفتم:

- مگه میشه یادم بره؟!!

نگاهشو به سمت جلو سوق داد و گفت:

- فکر میکردم ازم متنفری! اینطور نیست؟

خیلی یهویی گفتم:

- بشدت ازت متنفرم!

لبخند محوش جمع شد و با ناباوری نگاهم کرد..لبخندی زدم و گفتم:

- ولی غیراز اینکه خیلی ازت متنفرم، فکر کنم بیشترش ازت خوشم میاد!

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

- پس چرا دوباره اشتباهتو تکرار نمیکنی؟

نگاهمو به سمت جلو سوق دادم و گفتم:

- من از تکرار اشتباه انتخاب کردنت نمیترسم؛ از اینکه دوباره از دستت بدم، میترسم!

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

- از اینکه دوباره مجبور شم به نبودنت عادت کنم؛ از اینکه مجبور شم شبا بیدار بمونم و عکسامونو نگاه کنم..و از

اینکه جای خالیت گوشه ی قلبم حتی بیشتر از جای خالی مامان و بابام تو ذوق بزنه میترسم! من از قسمت

نبودنت وحشت دارم! لبخند غمگینی زد...خواست چیزی بگه که تقه ایی به شیشه خورد..

«فرهاد»

خواستم چیزی بگم که تقه ایی به شیشه خورد..شیشه رو پایین دادم که چشمم به مردی قد کوتاه با

لباس نظامی خورد..حداقل چهل سال یا شاید بیشتر سن داشت

اخمی کرد و گفت:

- کارت شناسایی و مدارک ماشین؟

یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم:

- کار خلافی انجام دادم؟

یکه خورد ولی سعی کرد به روی خودش نیاره:

- فقط میخوام چک کنم

سری تکون دادم و مدارک ماشینو نشونش دادم..کمی به مدارک نگاه کرد و بعد به مهلا نگاه کرد و گفت:

- خانم چه نسبتی باهاتون دارن؟

قبل اینکه چیزی بگم مهلا گفت:

- همکاریم. لطف کردن دارن منو میرسونن خونه.

با اخم گفت:

- پس چرا اینجا ترمز کردین؟

یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم:

- جرمه؟

با عصبانیت بهم نگاه کرد و گفت:

- مثله اینکه خیلی دلت میخواد جریمه شی!

پوزخندی زدم و گفتم:

- شایدم تو خیلی دوست داری بابت گیردادن و جریمه ی الکیت کسری حقوق بگیری؟!!

یکه خورده نگاهم کرد..عصبانی چند قدم عقب رفت و گفت:

- حرکت کن اینجا جای ایستادن نیست! توهم نم...

شیشه رو بی توجه بهش بالا دادم و پامو رو گاز فشار دادم..مهلا حیرت زده گفت:

- چرا اینجوری رفتار کردی؟

بیخیال گفتم:

- فوقش میخواد جریمه کنه دیگه. حرف زور داشت میزد!

خندش گرفت..لبخند کوچیکی زد و ساکت موند..دیگه تا آخر راه حرف خاصی بینمون رد و بدل نشد.

رو بالکن ایستاده بودم و داشتم سیگار میکشیدم..به این فکر کردم که چجوری به مهلا ثابت کنم دیگه قرار نیست جدا شیم؟!زش خاستگاری کنم؟نه! شاید بگه نه..اونوقت چیکار کنم؟باید بریم تهران ببینم ساواش چی میگه..با شنیدن صدای داد بلندی متعجب برگشتم و از بالکن خارج شدم..وارد قسمت پذیرائی که شدم،حامدو دیدم که با خوشحالی داره واسه خودش حرف میزنه...یه چیزایی مثل «- بالاخره گرفتم، فیسوی افاده‌ای و...» میگفت. متعجب گفتم:

- چته حامد؟ چرا داد و بیداد راه انداختی؟

با خنده گفت:

- بالاخره شمارشو گرفتم!

متعجب گفتم:

- شماره ی کی؟

خندید و گفت:

- ماهک!

کمی فکر کردم و گفتم:

- ماهک کیه؟

نگاه چپی بهم انداخت:

- خواهر ماهان دیگه!

پوفی کشیدم..واسه گرفتن شماره ی اون انقدر خوشحاله؟..مشکوک گفتم:

- حالا چرا انقدر ذوق داری؟

یهو خودشم تعجب کرد..به خودش نگاه کرد و گفت:

- نمیدونم!

خندیدم و گفتم:

- تو گلوت گیر کرده؟!

برو بابایی گفت و ادامه داد:

__خدا نکنه این تو گلوی من گیر کنه! بیشتر بهش میخوره فرمانده گردانی چیزی باشه! وسط صحبت بهش

میگم اسمت چیه میگه رستمی..خودش میگه اگه میشه منو در جریان اتفاقا بزارین و بعد بهش میگم شمارتو

بده ،میگه شماره ی منو میخوای چیکار؟ خوددرگیری داره اصلا!

سری به عنوان تاسف تگون دادم و به سمت آشپزخونه رفتم و همونطور گفتم:

- لباس و وسیله باز کردی، جمع کن فردا صبح حرکت میکنیم!

باشه ایی گفت و ادامه داد:

- مهلا چطوره؟ امروز رفتین دیدن مامانش؟

سری تگون دادم و گفتم:

- خوبه..اره رفتیم!

همونطور که لیوانی آب میریختم ادامه دادم:

- مهلا نیومد داخل. خودم رفتم بهش گفتم. اونم گفت میاد و حرفی نداره..و اینکه...

آبو یه نفس سر کشیدم...حامد کنجکاو گفت:

- و اینکه چی؟

از آشپزخونه بیرون اومدم و گفتم:

- هیچی بیخیال!

شونه ایی بالا انداخت و به سمت طبقه ی بالا حرکت کرد...رو کاناپه نشستمو گوشیمو تو دستم گرفتم...بهش پیام بدم؟ زیاده رویه؟ اعصابم از اینهمه فکرای ضد و نقیص بهم ریخت و گوشی رو روی میز انداختم..دستی تو موهام کشیدم و سرمو از پشت رو پشتیه کاناپه انداختم...

صبح طرفای ساعت هفت هشت بود؛همچی رو آماده کرده بودیم و به سمت تهران میرفتیم..حامد که با وی ای پی اومده بود و ماشین نداشت هم با مامیومد..هر لحظه یاد نشستنمون تو ماشین میوفتم خندم میگرفت..از قیافه ی مهلا معلوم بود ناراضیه که عقب نشسته ولی حرفی نمیزد؛یکسره گردنش کج شده بود و داشت به جاده نگاه میکرد..حامد هم که..وقتی دید مهلا دلش میخواد جلو بشینه و پیش مادرش معذبه، شبیه بچه ها دوید تا جلو بشینه..دست برد و سیستم رو روشن کرد..موسیقی بدون متنی پخش شد..چنتا جلو زد و وقتی دید همه همینجوریه اعصابش خورد شد و کلا خاموشش کرد و غر زد:

- فرهاد میدونستی خیلی شبیه پیر مردایی؟

سری تکنون دادم و گفتم:

- ندونمم ساواش همیشه یادآوری میکنه!

**

سه ساعت گذشته بود..بدون وقفه رانندگی کردم و دیگه رسیده بودیم تهران..مهلا و مادرش خوابشون برده بود و حامد داشت با گوشیش کار میکرد..از تو آینه به مهلا نگاه کردم که حامد گفت: _بخدا نصف اونی که از

تو آینه مهلا رو میپایی،حواست به جاده نیست!

حرفی نزدم که مهلا کش و قوسی به خودش داد و چشماشو باز کرد..از تو آینه نگاهم کرد که گفتم:

_میخوای استراحت کنی یا مستقیم بریم خونه ی آرش؟

کمی فکر کرد و گفت:

- اگه خسته نیستی برو اونجا.

حرفی نزدم و حواسمو به جلو دادم..

نزدیک خونه ی آرش اینا که رسیدیم..دروازشون باز شد و ماشین آرش بیرون اومد..سرعت و بیشتر کردم و دقیقا جایی که باید دور بزنه ترمز کردم و از ماشین پیاده شدم..

ماشینش ایستاد..چند لحظه بعد، آرش از ماشین پیاده شد و عصبانی به سمتم اومد..پوزخندی

زدم..پوزخندمو که دید عصبانی تر شد

دوقدم باقی مونده رو پر کرد و یقمو گرفت..پوزخندم پررنگ تر شد که گفت:

- به چه جرئتی میای در خونه ی من؟ نمیترسی بمیری؟

با همون حالت، گفتم:

- چرا بترسم؟ به نظرت تو نباید از من بترسی؟

خنده ی تمسخر آمیزی کرد و گفت:

- من اگه بخوام از تو یه الف بچه بترسم که باید برم بمیرم!

پوزخند محوی زدم:

- بایدم بمیری! چون همون یه ذره شانسی که واسه داشتنه مهلا کنار خودت داشتی رو از دست دادی! مشکوک نگاهم کرد..انگار میخواست حرفامو تجزیه تحلیل کنه که صدای مهلا باعث شد بهت زده سرشو بچرخونه..

- دستتو از رو یقش بردار!

دستشو برداشت..پوزخند زدم و چند قدم عقب رفتم..خواست به سمت مهلا بره که دوباره گفت:

- سمت منم نیا! من فقط اومدم یه چیزی رو مشخص کنم و برم.

آرش مشکوک به من نگاه کرد و گفت:

- چيو؟

مهلا جدی گفت:

- چرا نخواستی با مادر، بزرگم کنی؟

نگاه آرش رنگ باخت.. به من نگاه کرد و دوباره به مهلا نگاه کرد.. سعی کرد خودشو بزنه به اون راه:

- تو خودت بزرگ بودی، فکر نکنم یادت رفته باشه! نگار خودش گذاشت و رفت.. من تقصیری نداشتم!

مهلا پوزخندی زد و تو همین لحظه در ماشین صدا داد... آرش بهت زده به پشت سرمون نگاه کرد.. تو یه

حرکت دست مهلا رو گرفتم و همراه خودم کنار کشیدمش تا راحت هردوشونو ببینیم.

خواستم دستشو ول کنم تا راحت تر باشه.. تقریباً دستشو ول کرده بودم که یهو دستمو محکم گرفت.. بهش نگاه

کردم.. داشت به مادر و پدرش نگاه میکرد.. لبخند محوی زدم و دستشو محکم نگه داشتم.. من این دختری حتی

به پدرش هم نمیدادم! به هیچ قیمتی!

صدای ناباور آرش باعث شد حواسمو به جلو جمع گفتم.

- تو... تو...

صدای پر بغض مادرش در اومد:

- اره! من!

کمی مکث کرد و گفت:

- خیلی تعجب کردی نه؟

آرش نگاهش رو مهلا متوقف شد.. مهلا حرکت کرد.. چون دستش تو دستم بود، منم ذروم حرکت کردم تا شونه

به شونه ی هم باشیم.. آرش نگاهش رو دستای ما متوقف شد.. چند لحظه شوکه نگاهم کرد و بعد گفت:

- پس کاره تو بود؟

مهلا گفت:

- اون هیچ ربطی به این ماجرا نداره! تو رستوران شمال دیدمش و با نگار اشتباهش گرفتم!

آرش با لحن ملتمسی گفت:

- برات توضیح میدم!

مهلا جدی و سرد گفت:

- دقیقاً واسه همین اومدم! اومدم که واسم توضیح بدی! فکر کردی خیلی خوشم میاد بعد چهار پنج ماه، آدمایی که هیچ

محبتی ازشون ندیدم و دوباره ببینم و اذیتم کنن؟

آرش فوری گفت:

- بریم داخل... بریم. جلوی در و همسایه زشته.

مهلا پوزخندی زد...از فشار دستاش میفهمیدم چقدر داره تحمل میکنه که گریه نکنه:

- وقتی منو دوسال بردی پایین شهر و اونجوری عذابم دادی، چرا با خودت نگفتی تو کل شهر شایعه پخش

میشه که یه پدر با دخترش همچین کاری کرده؟

آرش نگاه شرمندشو برداشت و به سمت دروازه ی باز خونه حرکت کرد...ماهم پشت سرش رفتیم..گوشیمو گرفتم

و به حامد اس ام اس دادم:

«-اگه حوصلت سر میره برو!»

و گوشیه رو سایلنت و تو جیبم گذاشتم...وارد خونه که

شدیم مهلا گفت:

و - زنت کجاست؟

آرش کمی نگاهش

کرد و گفت:

- مطب...

به مادرش نگاه کردم...از نگاهش میشد دوست داشتن و نسبت به آرش خوند...ولی از نگاهه آرش..از نگاهش

چیزی رو نمیشد فهمید!

دست مهلا رو ول کردم و هممون رو مبل نشستیم..مهلا سریع گفت:

__خب؟ تعریف کن...

نگاه آرش روی صورت مادر مهلا متوقف شد و بعد به من نگاه کرد...پوزخندی زدم..شروع به حرف زدن کرد:

__فکر کنم همشو از مادرت شنیده باشی!بعد اینکه گفت نمیخوادت و میخواد سقطت کنه نذاشتم و بعد بدنیا آوردنت ازش

گرفتمت و آوردمت ایران.

مادر مهلا با عصبانیت گفت:

__منه احمق بخاطر اینکه فکر میکردم اگه بچه بیارم دیگه منو نمیخوای، گفتم میخوام سقطش کنم! بخاطر تو گفتم! بعد تو

قبل اینکه بهوش بیام بچمو گرفتی و رفتی!

آرش هم گفت:

__رفتم که بچه دست و پاتو نگیره! بچه رو بردم که راحت زندگی کنی و با مردی که لایقش خوشبخت شی، نه

اینکه بخاطر داشتن یه بچه هر لقبی رو بهت بدن و مجبور شی تا اخر با خفت زندگی کنی! مادرش پوزخندی

زد و گفت:

__تو حتی یادگاریتم گرفتی! منو نمیخواستی، حرفی ندارم...شاید فکر میکردی زنه خوبی نیستم..ولی

دخترم چرا ازم گرفتی؟

آرش عصبانی شد و گفت:

__چون فکر میکردم نمیخوای باهام زندگی کنی! چون فکر میکردم فقط واسه خوشگذرونی باهام بودی! وگرنه

منم دوست نداشتم یه مادرو از بچش جدا کنم! دوست نداشتم بیام ایران و بخاطر این بچه مجبور شم کلی

دروغ سر و هم کنم...

به مهلا نگاه کردم..هنوزم داشت در برابر گریه کردن مقاومت میکرد..دستشو گرفتم..نگاه لرزونش رو صورتم متوقف

شد..چشمامو آروم بستم و باز کردم و زمزمه وار گفتم..

__تموم شد!

لبخند لرزونی زد و گفت:

__اره! تموم شد...

تو همین لحظه صدای عصبانیه آرش، خطاب به من، باعث شد بهش نگاه کنم:

__اینجوری به دخترمن نگاه نکن! فکر نکن میتونی و میزارم که دوباره گولش بزنی!

پوزخندی زدم و خواستم جواب بدم که صدای بلند مهلا مانع حرف زدنم شد:

__من خودم میتونم تصمیم بگیرم!

آرش عصبی گفت:

__یه بار گذاشتم خودت تصمیم بگیری که اینجوری تر زدی به زندگیت!

مهلا هم عصبانی گفت:

__اینکه گند زدم به زندگیم همش زیر سر عشق و عاشقیای مسخره ی خودته! من تر زدم تو تر زدی تو زندگیم!

نگاه آرش شرمنده شد...پوزخندی زدم..مهلا با بغض ادامه داد:

__فکر کردی اگه اینجوری بزرگ نمیشدم،بازم به هرکی که از راه رسید دل میبستم و به بودنش محتاج

میشدم؟!..من..من کیو داشتم که باهاش درد ودل کنم؟ و وجودشو حس کنم؟خواهرو برادر داشتم؟مادر

داشتم؟پدر داشتم؟! بغضش بیشتر شد و گفت:

__دورم پر بود از یه مشت غریبه که هرکدوم یه تیکه از قصه ی زندگیه نحسمو شنیدن و تظاهر کردن که

دلشون واسم میسوزه! دورم پر بود از آدمایی که نگاهشون پر بود از ترحم و یا تنفر! این وسط یکی پیدا شد

که تو نگاهش هیچی پیدا

نکردم! هیچی پیدا نکردم و به همین هیچی امیدوار شدم! درسته خیلی ضربه خوردم..درسته اشتباه کردم؛ اما پشیمون نیستم! پشیمون نیستم چون اگه اون آدم نمیومد تو زندگیم من الان انقدر محکم نبودم که این حرفا رو بزنم! انقدر محکم نبودم که از نبودن کنار شما و تنها بودن بترسم! من عاشق اون آدم شدم! نه خجالت میکشم از گفتنش و نه ترسی دارم! عشق ترس نداره! اگه قرار بود بترسم میشدم یکی مثل خودت که حالا واسه تبرئه کردن خودت فقط داری داد میزنی! هیچی نمیتونی بگی...خودتم میدونی عامل تباه کردن زندگیم و حال و روز الانم تو و اون معشوق هستین! نفس عمیقی کشید..نگران نگاهش کردم و خواستم حرفی بزنم اما دوباره اجازه نداد:

__ولی در کنار این همه ظلمی که بهم کردی، ازت ممنونم هستم...ممنونم بابت اینکه اگه باعث شدی وارد این دنیا بشم، حداقل باعث شدی عشقو تجربه کنم! هرچند یک طرفه..هرچند غلط! اما درسای بزرگی ازش گرفتم. و اینکه من برای آیندم، خودم تصمیم میگیرم

نه! نه مهلا!..احساست یک طرفه نبود! منم بودم اما..اما حالا که میخوام واقعا باشم، تو نیستی! مکشی کرد...انگار گفتن حرفش واسش سخت بود:

__ممنون بابت اینکه 23 سال بزرگم کردی ولی..ولی از این به بعد سعی کن منو شناسی!من..من دوست ندارم دیگه بابت بدنیا اومدن اتفاقی عذاب بکشم!هرجوری دوست داری زندگی کن؛بدون اینکه عذاب وجدان داشته باشی..اینجوری من راحت ترم!

وازا جا بلند شد..من هم از جا بلند شدم..آرش هم فوری پا شد و به سمت مهلا رفت..دستشو گرفت اما مهلا دستشو کشید..سرمو که بلند کردم، چشمم به آرزو که وسط خونه ایستاده بود خورد..مهلا با دیدنش پوزخندی زد..به سمتش رفت..آروم شروع به حرکت کردم..کنارش ایستادیم..مهلا کنار گوشش پوزخندی زد که از پوزخندای منم سرد تر بود وآروم گفت:

__اون زنی که اونجا نشسته رو میبینی؟! بخاطر برگشتن همون زن از این به بعد زندگیت جهنم میشه! آرزو یک لحظه از لحن آروم و ترسناکش لرزید..ولی بخاطر مهارت هاش زود خودش رو گرفت..سعی کرد لبخندی بزنه..برگشت سمت مهلا و گفت:

__هروقت دوست داشتی میتونی بیای اینجا عزیزم! قدمت رو چشم منو

آرش جان! مهلا خنشی گفت:

__حیف که زنه رو نمیشناسم! شاید آرشو پس بزنه و شانس داشته باشی! دعا کن بخاطر عشقش اونقدر

بیرحم نشه که زندگیتو خراب کنه!

پلکای آرزو لرزید..مهلا مکث خیلی کوتاهی کرد و با

تمسخر گفت: __خانوم دکتر!

و به سمت خروجی حرکت کرد..میدونستم مهلا محکم تر از این حرفاست! از در که خارج شدم، داشت از پله

های ورودی پایین میرفت..حس کردم راه رفتنش عادی نیست..سرعت قدمهامو بیشتر کردم..دو تا پله باهش

فاصله داشته که دیدم داره میوفته..محکم بازوشو گرفتم و نگهش داشتم..نگاه لرزانش رو صورتم متوقف

شد..لبخندی زدم و دستش رو گرفتم و شروع به حرکت کردم..چه خوب بود که خود واقعیشو جلوم نشون

میداد!..و چه خوب بود که میداشت براش تکیه گاه بشم!

از دروازه خارج شدیم و به سمت ماشین رفتیم..حامد سرجاش نبود پس حدس زدم رفته باشه..نشستیم تو

ماشین..مهلا سرشو به پشت رو صندلی گذاشت..استارت زدم و ترمز و خابوندم..حرکت کردم. رو به مهلا گفتم:

__خسته ایی، صندلی رو بخوابون یکم

استراحت کن. "نه" ی آرومی گفت که

گفتم:

__حالت خوبه؟

همزمان حواسم به جلو بود و گه گاهی نگاهش میکردم..چشماشو باز کرد و نگاهم کرد:

__به نظرت چه جوریم؟

مکث کوتاهی کردم و گفتم:

__حال روحیت و میدونم..از نظر نف..

بین حرفم پرید و گفت:

__شاید نباید اینو بگم ولی..ولی وقتی کنارمی محکم تر میشم..وقتی میدونم پشتمی نمیترسم که بخوام نفس تنگی بگیرم!

لبخندی زدم و گفتم:

__پس چرا نمیگی واسه همیشه پیشت باشم؟

غمگین نگاهم کرد و گفت:

__اگه بگم پیشم باش؛میمونی؟

مکثی کرد و گفت:

__واسه همیشه؟

لبخندی زدم:

__اگه بزاری آره! واسه همیشه!

تو همین لحظه صدای سرفه ی بلند کسی باعث شد جفتمون از جا بپریم.

و بلافاصله حامد سرشو از بین صندلی جلو

آورد و گفت: __داداش بی زحمت سر راحت

منو دم کافم پیاده کن!

مهلا که کلا خودشو زده بود به اون راهو و به افق چشم دوخته بود..به حامد نگاه کردم که ریلکس رو صندلی عقب ولو شد

و گفت:

__من خواب بودم..باور کنین چیزی نشنیدم. ادامه بدین! راحت باشین. من نمیشنوم!

حامد...این بشر!! پوفی گفتم و دستی پشت گردنم کشیدم..از آینه جلو چشمم بهش خورد..چشمشو باز کرد و

چشمک مرموزی زد..کلافه نگاهمو به رو به رو دوختم و تا رسیدن به کافه هرچی فحش از مهدکودک تا حالا

یاد گرفته بودم نثار روحش کردم.

*

"مهلا"

وای! بخاطر اتفاق دیروز حالا چه جوری تو روی حامد نگاه کنم؟! الان فکر میکنه من دوباره رفتم به فرهاد گفتم باهم

باشیم! باید بهش توضیح بدم! اگه بچه ها بفهمن چی؟! اگه... زنگ گوشیم مانع فکر کردنم شد... به شماره نگاه کردم.

"مامان" چرا هنوز عوضش نکرده بودم؟ وقتی دیشب زنگ زدم که بهش بگم خواهرش ایرانه و اون با بیشعوری و بی رحمی

گفت: _خودم میدونستم.. "چرا هنوز مامان سیوش داشتی؟ حتی وقتی خطتم عوض کردم، اولین شماره ایی که سیو کردم

اون بود.. با خودم چی فکر کرده بودم؟ که سرش میخوره به سنگ و میگه ببخشید دخترم؟ چرا با اینکه فهمیدم مادرم نیست

هم، هنوز واسش احترام قائل بودم؟ جواب ندادم که دوباره زنگ زد.. عصبانی جواب دادم:

_دیگه چرا زنگ زدی؟ حرفای تحقیر بار دیگه ایی مونده که هنوز به مثلاً دخترت زدی؟!

صدای نا آشنایی گفت:

_ببخشید خانوم.. شماره ی شما روی آخرین تماس ها بوده.. ظاهراً خانومی که آوردنش اینجا مادرتونه.. من از

بیمارستان تماس میگیرم.

خشکم زد. بیمارستان؟ چیشده بود؟ با گیجی گفتم:

_چ.. چیشده؟

مرده صداشو صاف کرد و گفت:

_مادرتون تصادف کرده و آوردنش بیمارستان "شفا"؛ لطفاً سریع تر خودتونو برسونید. حالشون چندان مساعد نیست.

سکوت کردم..سکوتم طولانی که شد،گفت:

_الو؟الو خانوم؟ گوشی دستتونه؟

و بعد با خودش گفت:

_ای بابا! این زنه هم که انگار بی کس و کاره! به هرکی زنگ میزنیم یا رد تماس میدن یا خاموشن.

فقط تونستم بگم:

_الان خودمو میرسونم.

و تلفنو قطع کردم..به سرعت حاضر شدم و از اتاق بیرون زدم..وارد حال که شدم، فکر کردم فرهاد نیست،

خواستم برم بیرون که با شنیدن صداش یک متر از جا پریدم..به عقب برگشتم..با دیدنم یه تای ابروشو بالا

انداخت و گفت:

_کجا میری؟

آب دهنم رو قورت

دادم و گفتم:

_ب..بیمارستان

متعجب گفت:

_مگه میتونی بری بیمارس...

یهو مکث کرد و با

نگرانی گفت:

_چیشده؟

بیمارستان چه

خبره؟ گیج گفتم:

_نگار تصادف کرده..از بیمارستان زنگ زدن بهم که برم..میگن حالش

خوب نیست. حیرت زده گفت:

_یعنی چی؟مگه میشه به تو زنگ بزنن؟اون همه شماره تو گوشیش

بود..مطمئنی؟ سرمو تکون دادم و گفتم:

_دیشب باهاش تماس گرفته بودم..میگفتن به کسای دیگه هم زنگ زدن اما یا خاموش بودن یا رد

تماس میدادن. دستی به موهاش کشید..خواستم به سمت در برم که گفت:

__کجا؟

برگشتم و گفتم:

__چیو کجا؟ برم ببینم چیکار میتونم

بکنم دیگه. پوفی کشید و گفت:

__تو الان بری، میتونی بری داخل آخه؟

راست میگفت!..نمیتونستم برم..ولی..ولی اون از کجا

میدونست؟ سرمو پایین انداختم که گفت:

__صبر کن الان میام.

به سرعت از پله ها بالا رفت..دیشب دیدم هیچ جا رو ندارم که برم. رهن خونمم تا بخوام در بیارم دیر میشه و

واسه همین اینجا موندم..خونه ی فرهاد واقعا بزرگه..تنهایی دلش نمیگرفت اینجا؟ از پله ها پایین اومد..زیاد

تغییر نکرده بود..فقط یه پالتوی بلند شکلاتی پوشیده بود. سرمو تکون دادم..واقعا که مهلا!تو این موقعیت به

تیپش داشتم دقت میکردم! نگاهم کرد

و گفت:

__منتظر چی هستی؟ بریم دیگه!

سرمو تکون دادم و پشت سرش از خونه خارج شدم:

*

تو ماشین گوشیشو گرفت و مشغول شماره گرفتن شد...بعد چند لحظه گفت:

__کجایی؟

طرف یه چیزی گفت و اون دوباره گفت:

زنگ زدن میگن زنت تصادف کرده بیمارستانه..

ظاهرا باباش بود!

یه من نه؛ به مهلا زنگ زدن. واسه چی جواب نمیدادی؟

راست میگفت! شوهرش کجا بوده که جواب نمیداده؟!

نمیدونم دارم میرم بینم چه خبره. توهم بیا من زیاد اونجا نمیمونم. به ما ربطی نداره!

تلفنو قطع کرد.. متعجب گفتم:

بابات بود؟

پوزخندی زد و صدایی مثل هوم از دهنش در آورد.. ترجیح دادم دیگه چیزی در این مورد نپرسم.. کمی من و

من کردم و گفتم:

می..میشه تو خودت تنها بری داخل؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

چر..

حرفشو قطع کرد.. انگار خودش فهمیده بود.. آروم گفت:

باشه. تو نگران نباش.

اهومی گفتم و حرفی نزدم که گفت:

دوست داری بمیره؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

نه! واسه چی باید دوست داشته باشم بمیره؟!

جدی به رو به رو نگاه کرد و گفت:

ولی من دلم میخواد بمیره!

حیرت زده نگاهش کردم که گفت:

اینجوری نگاهم نکن!

آروم گفتم:

بعضی وقتا خیلی ترسناک میشی!

خندید و گفت:

این واسه اینه که تو زیاد مهربونی خانوم کوچولو!

گونه هام گر گرفت.. خانوم کوچولو؟!

فرهاد از کی اینجوری حرف زدن یاد گرفته بود؟ یهو بلند زد زیر خنده و خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد..جواب

داد و با لحنی که هنوز ته مایه های خنده توش بود گفت:

__چیه ساواش؟

دنده رو جا به جا کرد:

__نه چیزی نشده، تو چیکار داشتی زنگ زدی؟

سری تکون داد و گفت:

__اها اره وقت نشد بینمت..بیکاری الان؟

....

__باشه فعلا با مهلام. رسوندمش خونه میام شرکت.

....

__ نه خونه منه.

پوفی کشید و گفت:

__ میدونم خودم! یه اتاق از طبقه پایین بهش دادم تا مستاجرش پاشه.

..

__ باشه حواسم بهش هست، فعلا.

تلفنو قطع کرد که فوری گفتم:

__ منو همین گوشه ها یه جایی پیاده کن، خودم میرم.

اخمی کرد و گفت:

__ این چه حرفیه؟ میرسونمت بعد میرم.

کمی من و من کردم و گفتم.

__ خب.. خب آخه نمیخوام فعلا برم خونه.

مشکوک نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

__ پس کجا میخوای بری؟

کمی فکر کردم و گفتم:

__ حالا که بابات میره بیمارستان و ما باید برگردیم.. فکر کنم وقتشه یه سری به نسیم بزنم.

اهانی گفت و سرشو تکون داد:

__ خیلی خب پس میبرمت اونجا.

کلافه گفتم:

__ چه اصراری داری حتما خودت منو برسونی؟ میرم خودم دیگه!

دستی پشت گردنش کشید و راهنما زد.. سرعتشو کم کرد و کنار جاده ترمز کرد.. لبخندی زد و خواستم تشکر کنم که چشمم

به اخماش خورد. ناراحت شده بود؟ متعجب گفتم:

__ ناراحت شدی؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه، گفت:

__ نه!

خندیدم و گفتم:

__ معلومه..! قشنگ واضح قهری!

با همون اخم، مثل پسر بچه های تخس گفت:

__ مگه بچم قهر کنم؟ من همیشه همینجوری بودم!

پوفی کشیدم و گفتم:

__باشه به هر حال مرسی. فعلا.

و از ماشین پیاده شدم..درو بستم و خواستم حرکت کنم که شیشه رو

پایین داد و گفت: __مهلا؟

خندمو خوردم و

برگشتم سمتش:

__بله؟

لبه ی گوشش و کشید و بدون اینکه بهم نگاه کنه، سعی کرد حالت بی تفاوتی به

خودش بگیره: __مراقب خودت باش. شبم زودتر برگرد.

و قبل اینکه چیزی بگم، باز هم مثل قبلا ها پاشو روی گاز فشار داد و رفت و منو با یه قلب سرکش که

نمیدونستم چجوری آرومش کنم،ول کرد...لبخند محوی زدم، فرهاد، همون فرهادی بود که دوستش داشتم،

فرقش فقط این بود که ایندفعه قطعا قصد بدی نداشت..من دیگه صنمی باهاش نداشتم که بخواد ازم انتقام

بگیره!. بعلاوه، چرا خودمو گول بزنم؟ من دیگه

کسی رو ندارم که اینجوری پشتم باشه و بخواد تم! و البته اینکه منم خیلی دوستش داشتم باشم!.. شاید این

چند وقتی که ازش دور بودم هم حتی با وجود کاری که کرد، یه ذره هم از دوست داشتنم کم نشد!

*

"راوی"

بعد رفتن به خانه و دوش گرفتن و عوض کردن لباسش، به سمت شرکت میرفت که تلفنش زنگ خورد.. به

شماره نگاه کرد. آرزو بود.. پوزخندی زد و رد تماس داد.. دوباره زنگ زد.. تلفنش را روی بی صدا گذاشت و به

راهش ادامه داد.. اتومبیل را در پارکینگ پارک کرد و پیاده شد، لحظه ایی به نمای جدید شرکتی که نتوانست

به طور جدی در آن کار کند، نگاهی انداخت.. وارد ساختمان شد و بعد از جواب دادن به سلام نگهبان، به سمت

درب اصلی رفت.

تقه ایی به در زد و قبل از اینکه فرصت پاسخ بدهد وارد اتاق شد.. ساواش با همان ژست همیشگی، پایش را

روی میز گذاشته بود و خودکار به دست روی صندلی لم داده بود.. خنده ی تمسخر آمیزی کرد و همانطور که

کتش را روی کاناپه می انداخت گفت:

__تو هنوز این عادت بد تو ول نکردی؟

ساواش هم از جا برخاست؛ به سمت فرهاد آمد و در همان حین با زیرکی پاسخ داد:

__مگه تو عادت بد سیگار کشیدن تو ول کردی؟

فرهاد اخمی کرد و گفت:

__ولکن بابا! سیگاری که الان میکشم یک سوم قبلا نیست!، اصلا یادم نیست آخرین بار کی کشیدم!

ساواش خندید و گفت:

__اھوکی! تاثیراته مثبت وجود مهلا دوباره داره نمایان میشه ها!

فرهاد خندید و حرفی نزد که ساواش دستش را به سمتش دراز کرد.. فرهاد با ابروهای بالا رفته با ساواش دست

داد و گفت:

__عجیب شدی!

ساواش خندید و گفت:

__هیچی دیگه دارم میرم قاطی خروسای واقعی گفتم یکم تریپ مردونه بگیرم!

فرهاد خندید و گفت:

__عه؟! بسلامتی! کی هست حالا؟

ساواش لبخندی زد و گفت:

__اول برج بعدی.

فرهاد سرش را تکان داد:

__خوشبخت شین.

ساوش چشمکی زد و گفت:

__ شنیدم دوباره مخشو زدی!

فرهاد با تعجب به ساوش نگاه کرد و گفت:

__ کی گفت...

ناگهان به یاد حامد افتاد..خندید و گفت:

__ ای حامد دهن لق!

ساوش هم خندید..خواست چیزی بگوید که زنگ تلفنش مانعش شد..تلفن را از جیبش بیرون آورد و به شماره نگاه..به

فرهاد نگاهی انداخت و گفت:

__مهلاست!

فرهاد کنجکاو گفت:

__خب جواب بده ببین چی میگه.

ساواش سرش را تکان داد و تلفنش را پاسخ داد:

__بله؟

با شنیدن صدای گریه ی مهلا نگران و حیرت زده گفت:

__چیشده مهلا؟ چرا گریه میکنی؟

فرهاد با شنیدن این حرف از زبان ساواش نگران تلفنش را از جیبش بیرون آورد.. ده تماس بی پاسخ از آرزو و

پنج تماس بی پاسخ از مهلا..نگران به ساواش که چهره اش هر لحظه مبهوت تر میشد چشم دوخت..ساواش لب

باز کرد: __بمون همونجا میایم الان!نری داخل ها!

و بعد قطع کردن تلفن رو به فرهاد نگران گفت:

__پاشو پاشو بریم مهلا دم بیمارستان ایستاده نمیتونه بره داخل..بریم ببینیم چیشده!

و بعد از برداشتن سوئیچ اتومبیلش هردو از

اتاق خارج شدند.. "فرهاد"

اولش نگران مهلا بودم اما وقتی فهمیدم راجب بیمارستانه حدس زدم که ماجرای نگاره..تو این مورد اصلا

دلم واسش نمیسوخت.. ریلکس گفتم:

__چرا انقدر

نگرانی؟

ساواش

متعجب

گفت:

__یعنی چی که چرا انقدر

نگرانی؟نباید باشم؟ شونه ایی بالا

انداختم و گفتم:

__نه!تو چرا باید نگران نگار

باشی؟ گردنش به شدت به

سمتم چرخید و گفت:

__نگرانه کی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

__جلوتو نگاه کن به

کشتنمون ندی. به

جلو نگاه کرد و گفت:

__منظورت از نگار چیه؟ چه ربطی

به نگار داره؟ مشکوک نگاهش کردم

و گفتم:

__مگه مهلا نگفت بریم بیمارستان؟

سری تکون داد..خواستم چیزی بگم که کلافه

و گیج گفتم: __آره..آره...اما آرش الان چه

ربطی به نگار داره؟

حیرت زده گفتم:

__چی میگی ساواش آرش چیه؟ مگه حال نگار

بدتر نشده؟ اونم گیج گفتم:

__نگار مگه حالش بد بود؟

عصبی دستی بین موهام کشیدم..چه خبرشده بود؟

کلافه گفتم: __آرش چش شده؟

اون هم کلافه بود..از رفتاراش مشخص بود. شاید هردومون بیشتر نگران مهلا

بودیم تا آرش! __دقیق؛ نمیدونم با گریه میگفت آرش بیمارستانه و اون نمیتونه بره

داخل!

پوفی کشیدم..حدودا ربع ساعت بعد جلوی بیمارستان بودیم...فوری از ماشین پیاده شدم و به سمت

نگهبانی رفتم: __آقا بیمار اورژانسی به نام آرش رستگار نیاوردن؟

کمی با سیستم ور رفت و گفت:

__نمیدونم. فقط یه نیم ساعت یا یک ساعت پیش یه بیمارو آوردن اینجا. هنوز مشخصاتشو اعلام نکردن.

کلافه گفتم:

__از بیمارستان زنگ زدن که بریم

کمی مشکوک نگاهم کرد اما وقتی قیافه ی نگران منو ساواشو دید ناچارا درو باز کرد..با قدم های تند

وارد محوطه شدم..چشمم به مهلا که مات شده روی نیمکت نشسته بود خورد..به ساواش نگاه کردم و

گفتم: __تو برو داخل ببین چه خبره. منم میرم پیش مهلا.

سری تگون داد و به سمت ورودی اصلی ساختمون رفت..به سمت مهلا حرکت کردم..رو به روش ایستاده

بودم اما هیچ حرکتی نمیکرد..حتی شاید پلک هم نمیزد..آروم صداش زدم: __مهلا؟

جوابی نداد..یهو یاد اون روزی افتادم که فهمیده بود باباش ورشکست نشده و دروغ گفته..تو پارک

سالمندان..جلوی پاش یه زانومو رو زمین گذاشتم و حالت نیم نشسته به خودم گرفتم تا هم قدش بشم و

صورتشو بهتر ببینم..نگران گفتم: __مهلا..صدامو میشنوی؟

بازم حرفی نزد..دستمو جلوی صورتش حرکت دادم که نگاه مات شدش رو صورتم ثابت موند:

کلافه گفتم:

__حرف بزن دختر! تو که جون به لبم کردی!چه خبره اینجا؟آرش چیزیش شده؟

به ثانیه نکشید که چشماش پر اشک شد و قطره ایی سر خورد روی گونش..دستای سردشو گرفتم و گفتم:

__نمیخوای بگی؟حالت خوب نیست؟نمیتونی نفس بکشی؟

سرشو به چپ و راست تگون داد و یهو با صدای پر از

بغضی گفت __فرهاد...

با تمام نگرانی ایی که تو وجودم بود و شک نداشتم توی لحن و صورتم داد میزد گفتم:

__جان فرهاد؟

□

بقیه اشکاش روی صورتش ریخت و گفت:

__من دیگه بابا ندارم!

شوکه نگاهش کردم که کم کم صدای گریش در اومد و چشماشو محکم روی هم فشار داد و گفت:

__من دیگه واقعا هیچ پدری ندارم!

شوکه از جا بلند شدم..یعنی چی؟ آ..آرش مرده بود؟ چرا؟ چجوری آخه؟

رو نیمکت کنارش نشستم و دستشو تو دستم گرفتم..یهو برگشت سمتم..چهرش گیج و گنگ شد و

چشماش خنثی بود..قیافش شده بود درست شبیه همون روزی که تو بیمارستان حالش بد شده بود..نگران

شونه هاشو گرفتم و گفتم: __هیچی نشده! خب؟ همه چی درست میشه..باشه؟ میدونم سخته..میدونم..وسط

حرفم پرید و گفتم:

__من دارم خواب میبینم دیگه؟

گیج نگاهش کردم که اشکاش شدید شد و گفتم:

__قراره بیدار شم ببینم همه چی رو به راهه..مگه نه؟

حق هق گریش کم کم بلند شد و گفتم:

__اگه..اگه خواب باشه قول میدم وقتی بیدار شدم دیگه بهش نگم که دیگه منو شناسه!..قول میدم دیگه کارای

بدی که کرد و به روش نیارم!فقط خواب باشه!

نمیدونستم چی بگم..حتی نمیدونستم چیکار کنم..شوک مرگ آرش یک طرف، و نفهمیدن ماجرا هم از یک طرف..موهاش که از گوشه ی شالش بیرون زد بود رو آروم داخل شالش فرستادم و با انگشت شصتم آروم دونه های اشک روی صورتشو پاک کردم..یه دونه رو پاک میکردم و بعدی جای گذینش میشد..دستشو روی دستم گذاشت ؛ دستمو پایین آورد و با بغض گفت:

__میتروسم فرهاد!

آروم گفتم:

__از چی؟

حق هقه خشکی کرد و گفت:

__از اینکه همه ی آدمای مهم زندگیمو یه دفعه از دست بدم!

سروشو پایین انداخت و گفت:

__اگه بقیه هم برن چی؟چیکار کنم؟

درست شبیه دختر بچه ها شده بود..شبیه همونایی که شبا از ترس اینکه هیولا نیاد سراغشون پاهاشونو زیر پتو قایم

میکردن و با این خیال که پتو میتونه محافظشون باشه راحت میخوابیدن..نتونستم تحمل کنم و کشیدمش توی بغلم..صدای گریش بلند شد و با صدایی گنگ گفت:

__اگه تورو هم دیگه نبینم چیکار کنم؟

و من بالاخره بغضِ شدیدم شکست و تک قطره ایی روی

صورتم سر خورد: __فکر کردی من به همین راحتی ها دست از

سرت برمیدارم؟

با گریه گفت:

__حس میکنم خدا هم دیگه

ولم کرده! آروم گفتم:

__اگه خدا هم ولت کنه، من بیخیالت نمیشم!

حق هقی کرد..با دیدن ساواش که از بیمارستان خارج و به سمتمون میومد آروم مهلا رو از خودم جدا کردم و

از جا بلند شدم و به سمت ساواش رفتم..بهش که رسیدم گفتم:

__چه خبره؟

مبهوت و

گیج گفت:

__آرش

مرده.

عصبی و کلافه گفتم:

__میدونم مرده! واسه ی چی؟

چیشده؟ دستی بین موهاش

کشید و گفت: __ظاهر

خودکشی کرده.

بهت زده

گفتم:

__چی؟؟!

پوزخندی

زد و گفت:

__مثل اینکه نتونست تحمل کنه دخترش ولش کنه و عشقش درخواست ازدواج دوبارشورد کنه، واسه همین

خودکشی کرده. بهت زده گفتم:

__ازدواج؟ با کی؟

دستی پشت گردنش کشید و گفت:

__مٹ اینکه به مادر مهلا دوباره پیشنهاد ازدواج داده!

پوزخندی زد و گفتم

__کمش نباشه؟! چنتا چنتا میستونه؟ مگه آرزو زنش نیست؟؟!

اون هم متقابلا پوزخندی زد و گفت:

__به قول معروف هیچ عشقی عشق اول نمیشه!

هوووو مسخره حساب و کشیده ایی گفتم و به سمت مهلا که حالا آروم اما خنثی روی نیمکت نشسته بود رفتم و گفتم:

__نمیای بریم؟

بهم نگاه کرد و گفت:

__به نظرت الان باید برم خونه و بیخیال بگیرم بخوابم؟

دستی پشت گردنم کشیدم و کنارش نشستم..ساواش هم آروم کنارم نشست و کمی خم شد تا صورت مهلا رو بهتر ببینه:

__خوبی؟

مهلا پوزخندی زد و گفت:

__خیلی!

ساواش کلافه سرشو بین دستش گرفت و دیگه چیزی نگفت:

پوفی کشیدم و آروم خطاب به ساواش گفتم:

__آرزو کجاست؟

اون هم آروم گفت:

__داخله. مامان مهلا هم هست.

از جا بلند شدم و گفتم:

__حواست به مهلا باشه؛ من یه سر برم داخل و برگردم.

سرشو تکیه داد..نگاهی به مهلا انداختم و به سمت ساختمون حرکت کردم...

*

صدای زنگ گوشیم باعث شد از فکر بیرون بیام..گوشیو جواب دادم:

__بله؟

صدای حامد تو گوشی پیچید:

__فرهاد بیا مهلا رو ببر..کنار قبر نشسته؛ فکر کنم حالش خوب نیست.

باشه ی آرومی گفتم و از میون جمعیت به سمت قبر رفتم..مهلا جلوی قبر روی زمین نشسته بود..آروم کنارش زانو

زدم..رنگش مثل گلچ شده بود..دم گوشش گفتم:

__پاشو. پاشو یکم بشین تو ماشین دوباره بیا.

سرشو به چپ و راست تکون داد..نگاه خشک شده ی مادرمهلا رو روی خودمون حس میکردم اما با اینحال

دستمو زیر بازوش گذاشتم و بلندش کردم..سه روزیه که عجیب آروم شده و این آروم شدنش مثل همیشه

نیست.. نه گریه میکرد و نه حرف میزد..از بین جمعیتی که نگاه بیشترشون رو ما ثابت شده بود ،خارجش کردم

و به سمت ماشینم حرکت کردم..در جلو رو باز کردم..آروم نشست رو صندلی..جلوی پاش حالت نیم نشسته

گرفتم و آروم گفتم: __مهلا؟

نگاهم کرد و حرفی نزد..از چشماش معلوم بود که بغض داره خفش میکنه و نمیشکنه:

با دیدن چهره ی داغونش کلافه شدم و گفتم:

__چرا داری خودتو داغون میکنی؟! تا کی میخوای بریزی تو خودت و نه حرف بزنی ،نه غذا بخوری و نه گریه کنی؟

دستی بین موهام کشیدم گفتم:

__هیچ حواست هست که چقدر داغون شدی تو همین چند روزه؟!!

سرشو پایین انداخت که گفتم:

__نمیبینی بچه ها چقدر نگرانتن؟ حتی نسیم و رادین با بچشون اینجان که بتونن یکم غمتو تسلی بدن! حامد،

شادی و شایان از کارشون زدن..ساواش هم که از روز بیمارستان تاحالا بیخیال همه چی شده... مکشی کردم و

گفتم:

__حتی ماهان و خواهرشم از شمال اومدن تا تو غمت شریک شن.. همه نگرانتن دخترا! به خودت بیا.. میدونم

سخته. خیلی هم سخته، حتی اگه بدترین و ظالم ترین آدمم بوده باشه، بازم پدرته و برات عزیزه.. اما.. دوباره

مکشی کردم و گفتم:

__اما خودتو داغون نکن! حداقل گریه کن! بریز بیرون غماتو..

هنوزم حرفی نمیزد و همچنان سرش پایین بود که گفتم:

__وقتی باهات حرف میزنم جوابمو نمیدی، حداقل تو چشمام نگاه کن که بتونم بفهمم حسست چیه!

آروم سرشو بلند کرد..چیزی نمونده بود که اشکش بریزه..

گجوم خشک شده بود..آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

__بخدا وقتی اینجوری میبینمت، بیشتر از خودت داغون میشم!

یهو صدای جیغ از ته جمعیت بلند شد و دوتا مرد قد بلند یه خانوم تقریبا مسن رو از جمعیت خارج

کردن..به سمت ما اومدن و پسره جوون تره ریموت ماشین رو زد و سریعتر اومد و صندلی جلوی ماشین

کناری رو کمی خابوند؛ زنه رو روی صندلی نشوندن و کمی روسریشو باز کردن..پسره کمی تو ماشین گشت و

بعد به سمتم اومد و گفت: __ببخشید آقا بطری آب دارین؟

سری تگون دادم و از جا بلند شدم و دره عقب رو باز کردم و بطری رو بهش دادم..خواست برگرده که

چشمش به مهلا خورد..یهو به من نگاه کرد و بعد به مهلا نگاه کرد..خواست چیزی بگه که مردی که کنار

زنه بود بلند گفت: __چرا وایستادی ارسلان؟ بیا دیگه!

سری تگون داد و فوری به همون سمت رفت..مهلا به رو به رو نگاه میکرد و هیچ عکس العملی نداشت..کلافه

دستی پشت گردنم کشیدم که زنگ گوشیم باعث شد یکم از مهلا فاصله بگیرم..

شماره ی ساواش بود.. همونطور که با چشم دنبالش میگشتم به تماس جواب دادم:

__بله؟

صدای کلافش اومد:

__کجایی فرهاد؟

آروم گفتم:

__مهلا رو آوردم تو ماشین یکم استراحت کنه. چطور مگه؟

دیدن شخص آشنایی و حرفی که ساواش زد باعث شد واسه یه لحظه مات بمونم..

ساواش همینطور داشت حرف میزد که گوشی رو قطع کردم..یه لحظه برگشتم و به مهلا نگاه کردم..حواسش

اینجا نبود..برگشتم به سمت تقوی و عصبانی به سمتش رفتم...لحظه ایی سرعتش کم شد اما نگاهش که به

اخمام خورد، به راهش ادامه داد..مانتو و شلوار مشکی به همراه شال، کفش و کیف قرمز پوشیده بود..دستم

مشت کردم و با چند قدم دیگه خودمو بهش رسوندم..قبل اینکه حرفی بزنه دسته ی کیفشو گرفتم و دنبال

خودم کشیدمش طرف دیگه ..بین راه ولش کردم که گفت:

__چه خبرته؟چرا اینجوری رفتار میکنی؟

عصبی غریدم:

__اینجا چه غلطی میکنی؟

لبخندی زد و گفت:

__قبرستون واسه چی میان؟اومدم به همکارم تسلیت بگم.

پوزخندی زد و گفتم:

__انگار یادت رفته دیگه تو شرکت من کار نمیکنی!

لحظه ایی خندش جمع شد اما سعی کرد تغییر حالت نده و گفت:

__به هر حال من مهلا رو میشناسم و اومدم واسه تسلیت!

دستمو مشت کردم و خواستم چیزی بگم که صدای مهلا از پشت سر تقوی، باعث شد به اون سمت نگاه کنم:

__خوش اومدین. ایشا □ تو شادی هاتون جبران کنم!

تقوی هم اولش هنگ کرد اما بعد لبخند حرصی ایی زد و برگشت سمت مهلا..حرکت کردم و کنار مهلا رفتم..تقوی دستشو

دراز کرد و با لبخند گفت:

__ممنون. ایشا □!

حرصم گرفت. چقدر آشغال بود این بشر:

مهلا هم برخلاف حالش لبخندی زد..لبخندی که مسخرگیشو هرکسی درک میکرد!..تقوی به سمت قبر

حرکت کرد..تق تق پاشنه هاش بدجور رو مخ بود..بعد اینکه رد شد،مهلا خواست برگرده که انگار سرش گیج

رفت..عصبی بازوشو گرفتم و گفتم:

__چرا اینجوری رفتار کردی؟

حرفی نزد که گفتم:

__فقط واسه من روزه سکوت گرفتی؟؟

خواست دستشو بیرون بکشه که محکم تر نگهش داشتم و به سمت ماشینم حرکت کردم..دوباره سرجاش

نشوندمش. پسر ایی که کنار ماشین کناریمون ایستاده بود همش به این سمت نگاه میکرد..انگار طاقت نیاورد

که حرکت کرد و به سمتمون اومد..سری واسم تگون داد و مستقیم به سمت مهلا رفت..ایستاد و گفت: __خوبی

مهلا؟

اخمام تو هم رفت..این دیگه کی بود؟ مهلا سرشو به معنای آره بالا و پایین کرد..کمی نزدیک تر رفتم و باهمون جدیت گفتم

:

__شما؟

لبخند غمگینی زد و دستشو به سمتم دراز کرد..به ناچار باهاش دست دادم که گفت:

__پسر عمه ی مهلام. ارسال.

سری تکنون دادم که یه تای ابروشو بالا انداخت و با کنجکاوی گفت:

__وشما؟

به مهلا نگاه کردم..بههم نگاه نمیکرد. تک سرفه ایی کردم و گفتم:

__فرهاد متکبر هستم.

لبخندی زد و با چشم به مهلا اشاره کرد وگفت:

__چه نسبتی دارین؟

کمی مکث کردم و گفتم:

__دوستیم

سرشو تکنون داد و نگاه معناداری بهم انداخت..بدرک! مسخره بازیای اینو کم داشتم؛ که

اضافه شد! صدای خانومه در اومد که با نگرانی به سمت ماشینش حرکت کرد..به مهلا

نزدیک شدم و گفتم: __صاف بشین.

کمی نگاهم کرد و ناچار برگشت و پاهاشو برد تو ماشین..درو بستم و دور زدم و نشستم تو ماشین. استارت که

زدم گفت:

__کجا؟

با همون اخم گفتم:

__هرجا غیر از اینجا

اون هم گفت:

__ولی من جام اینجاست!

برگشتم سمتشو گفتم:

__آره؛ دارم میبینم فرقی با میتای اینجا نداری!

چیزی نگفت که گفتم:

__اگه انقدر داری عذاب میکشی و دوستش داشتی، باید از همون اول میبخشیدیش که اینجوری پشیمون نشی!

یه لحظه از خودم بابت حرفی که زدم بدم اومدم..من میدونستم مهلا پشیمون نیست، فقط خودشو مقصر میدونه

اما بازم از نقطه ضعفش استفاده کردم..بههم نگاه کرد و گفت:

__خودم میدونم اینو گفتمی که گریم بگیره و یکم خالی شم!

مات شده نگاهش کردم که گفت:

__ولی من عادت دارم همینجوری غمامو پشت سر بزارم.

آروم گفتم:

__شاید هم عادت داری فرار کنی!

پوزخندی زد و گفت:

__اگه فرار نمیکردم که وضعم این نبود!

کلافه دستی بین موهام کشیدم و گفتم:

__ایندفعه با دفعه قبل که مادر جونت مرد، فرق داره مهلا!

گنگ نگاهم کرد که گفتم:

__اوندفعه حسه خاصی نداشتم ولی الان...

مکشی کردم و گفتم:

__ولی الان اینجوری که میبینمت احساس میکنم از درون دارم میسوزم!

چونش لرزید که گفتم:

__بیا باهم مرگ آرشو باورش کنیم و بعد بزاریم کهنه شه!

چند لحظه نگاهش کردم وادامه دادم:

__میدونم فراموش نمیشه..هرچی که واسه تو فراموش نشه،واسه منم نمیشه ولی میشه کاری کرد که زیاد تو

چشم نیاد و نابودت نکنه!

چشمه ی اشکش کم کم سر باز کرد که گفتم:

__بیا از این به بعد غماتو با من شریک شو!

گریش شدید تر شد که گفتم:

__شادی هات مال خودت ولی خودتو واسه غمات داغون نکن! بزار منم شریک شم تو غمات.

هق هقی کرد و گفت:

__واسه چی میخوای تو غمام شریک شی؟ واسه چی میخوای انقدر دور و برم باشی؟ چرا انقدر باهام مهربونی؟!

چرا گیجم میکنی؟؟

عصبانیتم به اوج رسید...دستی بین موهام کشیدم و داد زدم:

__چون دوست دارم!

من؛فرهادِمتکبر؛ تو این لحظه و تو اوج عصبانیت چی گفته بودم؟!یه لحظه گریش قطع شد و بهت زده نگاهم

کرد که آرام گفتم:

__چون دست من نیست مهلا!قلب لعنتیم نمیزاره بیخیالت شم!

یهو با صدا زد زیر گریه..نگران خواستم حرفی بزنم که گفت:

__ولی من اونقدر دوست دارم که نمیخوام با گفتن غمام ناراحتت کنم!

خشکم زد...

*

"چهار روز بعد"

"مهلا"

با دیدن پدر فرهاد متعجب از جا بلند شدم و با چشم دنبال فرهاد گشتم که چشمم به زن آشنایی خورد.

□

خدای من! اون واقعا نگار بود؟ چی به سرش اومده بود؟ از کنار عمه و شوهرش داشتم رد میشدم که جیغ عمه

لحظه ایی متوقفم کرد.

__داداش ما به درک، نگفتی این دختر از این به بعد چه جوری زندگی کنه؟!

هقی هقی کرد و یهو گفت:

__داداش قرار بود سر قولت وایستی! قرار بود باهم اربلان و دختر تو روز عروسی ببینیم.

بهت زده برگشتم سمتش که اربلان لبخند دستپاچه ایی زد و دست عمه رو گرفت و بلندش کرد..با یادآوری

نگار، فوری

برگشتم

سمتشون وچند قدم جلو رفتم. پدر فرهاد لبخندی زد و به دوتا پسر جوونی که گل بزرگی رو حمل میکردن

اشاره زد..گل رو

به سمت بقیه دسته گلا بردن...لبخند پدرا نه ایی زد و ویلچر رو حرکت داد و به سمت اومد..تو تموم این

مدت،نگاهم خشک شده بود روی نگاری که ضعیف تر از همیشه روی ویلچر نشسته بود و رنگ به رو نداشت.. با

شنیدن صدایی که به شدت شبیه صدای فرهاد بود به خودم اومدم:

__سلام دخترم؛ غم آخرت باشه.

سری تکون دادم و نگاهمو رو صورتش ثابت کردم و گفتم:

__سلام. ممنون.

لبخندی زد و گفت:

__مارم تو غمت شریک بدون!

سری تکون دادم و گفتم:

__ممنون.

نگاهمو روی نگار متوقف کردم..نگاهش خالی از هر حسی بود.. نتونستم طاقت بیارم و خطاب به پدر فرهاد گفتم:

__چیشده؟

صدای فرهاد و از پشت سرم شنیدم:

__به نظر خودت چی شده؟

برگشتم و بهش نگاه کردم که پوزخندی زد و یه تایی ابروشو بالا انداخت و گفت:

__من که فکر میکنم داره تقاص کاراشو پس میده!

پدرش آروم گفت:

__اینجا جاش نیست فرهاد!

فرهاد به پدرش نگاه کرد و گفت:

__درست میگی! ولی فکر نمیکنی جای این هم نیست که بیاریش اینجا؟

پدرش کمی مکث کرد و گفت:

__من داشتم واسه تسلیت میومدم، فهمید؛ گفت میخواد بیاد.

نگار بالاخره لب باز کرد و گفت:

__مادرت کجاست؟

آروم گفتم:

__کنار مزار.

با صدای ضعیفی گفت:

__عارف منو ببر پیش خواهرم.

پدرفهاد سری تکون داد و با لبخند غمیگینی ویلچر رو به حرکت در آورد..برگشتم سمت فهاد و گفتم:

__چرا انقدر با بابات بد حرف میزنی؟

دستی پشت گردنش کشید و گفت:

__الان بیخیال این موضوع شو ،نمیخوام حس خوبی که از دیدن نگار گرفتمو خراب کنم!

بهت زده گفتم:

__فرهااااااااااا!

ابروهاشو بالا انداخت و کشیده گفت:

__جان؟

ساکت نگاهش کردم که کمی سرشو خم کرد و آروم گفت:

__واسه اینکه ماهرخو کشت و به این روز در اومد شاید زیاد خوشحال نباشم!

کنجکاو گفتم:

__پس واسه چی انقدر کبکت خروس میخونه؟

لبخندی زد و گفت:

__واسه اینکه داره تقاص زجایی که کشیدی رو میده؛ بیشترخوشحالم!

مات شده نگاهش کردم که گفت:

__چرا اینجوری نگام میکنی؟

مکثی کردم و گفتم:

__دارم به این فکر میکنم که این همه مهربونیو کجا قایم کرده بودی؟!

لبخندش جمع شد و گفت:

__این همه مهربونی وجود نداشت..واسه تو بوجود اومد!

لبخند محوی زدم و با ظاهری بی توجه به سمت قبر حرکت کردم..کاش بودی بابا! اینجوری حداقل خیالم

جمع بود که یه خانواده دارم!

چشمم به زنی که مادرم بود خورد..زنی که چشمای بی فروغش داد میزد که چقدر ناامیده..زنی که شاهده دفن شدن عشقش زیر خاک بود..و زنی که یک کلام هم در وصف آرش نگفت و فقط به گریه ها گوش داد..خانوادم حساب میشد؟ کی بود؟ چرا من بجای آشنا های زندگیم غریبه هارو بیشتر میشناختم؟!

با احساس گرمای دستی لا به لای انگشتام برگشتم و به فرهاد نگاه کردم..یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:
_به چی فکر میکنی؟

و من بدون جواب دادن بهش، به این فکر کردم که آیا واقعا فرهاد غریبه بود؟! کدوم غریبه ایی انقدر دوست داشتنیه؟ و

کدوم غریبه ایی انقدر فریبندست؟! اونقدر که دوباره جلوش کم آوردم و راه دادم
دستشو جلوی صورتم حرکت داد و گفت:

_کجایی دختر؟

آروم گفتم:

_بقیه میبینمون!

بیخیال شونه ایی بالا انداخت و ریلکس تر گفت:

__به درک!

نگاه چپی نثارش کردم و گفتم:

__همه فامیلامن! زشته.

دوباره با همون چهره و لحن گفت:

__به درک!

خواستم چیزی بگم که صدای حامد باعث شد با ترس از جا بپریم و برگردیم..

فرهاد هم انگار هول شد که دستمو ول کرد..حامد مرموز گفت:

__داشتین چی میگفتین که اینجوری ترسیدین؟

فرهاد اخمی کرد و گفت:

__میدونستی خیلی فضولی؟

حامد ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

__فضولی نکردم که... اوندفعه تو ماشین شما خودتون منو ندیدین ،قصدم فضولی نبود الانم اومدم یه

چیزی بگم که خودتون ترسیدین!

بیشعور بالاخره ماجرای ماشینو به رومون آورد!

یهو جدی شد و رو به من گفت:

__نگار اینجا چیکار میکنه؟

شونه ایی بالا انداختم و خواستم حرفی بزنم که زنگ گوشیم مانع شد..

اقای رستمی بود(پدرماهان و ماهک)..با کمی تعلل جواب دادم:

__بله؟

صدای مهربون و پدرانش گوشم رو پر کرد:

__سلام مهلا جان. خوبی؟

از پشت گوشی لبخند محوی زدم و گفتم:

__سلام. ممنون شما خوبین؟

مهربون و خودمونی گفت:

__منم خوبم.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

__باباجان این ماهان ما اون نزدیکایس؟

با چشم دنبال ماهان گشتم..کنار ماهک نشسته بود:

بله با ماهک سر مزارن.

اهان کوتاهی گفت و بعد ادامه داد:

اگه میتونی بی زحمت بهش بگو من از کیش اومدم منو مادرش با پرواز داریم یسره میایم تهران، بیاد فرودگاه دنبالمون که

من ماشین ندارم..من بهش زنگ میزنم جواب نمیده.

سری تکون دادم و گوشی رو تو دستم جا به جا کردم:

چشم الان بهش میگم. امر دیگه ایی ندارین؟

شرمنده گفت:

نه باباجان. دستت درد نکنه؛ مزاحم توهم شدم.

چقدر مهربون و خون گرم بود! من هم صمیمی گفتم:

__این چه حرفیه!مراحمین.

با همون لحن ادامه داد:

__کاری نداری دخترم؟

لبخندی زدم و گفتم:

__نه..به خاله سلام برسونین..خداحافظ.

و تلفنو قطع کردم..حامد از فرصت استفاده کرده بود و در رفته بود. فرهاد یه تای ابروشو بالا

انداخت و گفت: __کی بود؟

نگاه سرسری ایی بهش

انداختم و گفتم: __پدر ماهان.

مسخره حساب و منظور

دار گفت: __اهان! پدر

ماهکو میگی؟

چپ چپ نگاهش کردم که شونه ایی بالا انداخت..خواستم به سمت قبر برم که دیدم باز روشو اونور کرده و

سیگار روشن کرده..تا وقت گیر میاورد سیگار روشن میکرد!از صبح هروقت که من دیدمش،دستش سیگار

بود..شاید بالای ده تا نخ کشیده بود..

طاقت نیاوردم و به سمتش رفتم و سیگارو از گوشه ی لبش کشیدم و انداختم رو زمین و محکم روش لگد

گرفتم..با حرص سرمو بلند کردم که دیدم با لبخند داره نگاهم میکنه..حرصم بیشتر شد و گفتم:

__چیه؟

دستشو دراز کرد و گوشه ایی از موهام و فرستاد زیر شالم..جدیدا زیاد اینکارو میکرد وهروقت هم اینکارو میکرد

قلبم تند تند میزد!..قدمی عقب رفتم که خندید و گفت:

__چرا عقب رفتی؟

با صدای آرومی گفتم:

__واسه چی بی اجازه بهم

دست میزنی؟ با همون لبخند

گفت:

__چرا باید واسه چیزی که مال خودمه اجازه بگیرم؟

ضربان قلبم بالاتر رفت..چرا همه ی حرکاتش انقدر رو کند و تند شدن ضربان قلبم

تاثیر میزاشت؟! سرمو پایین انداختم و برگشتم که برم..دستمو گرفت و آروم گفت:

__فکر اینکه جز من بخوای با مرد دیگه ایی باشی رو از سرت

بیرون کن مهلا! برگشتم سمتشو و گفتم:

__اگه تو دیگه منو

نخوای چی؟

متعجب گفت:

__منظورت چیه؟

دستی که آزاد بود و مشت کردم و گفتم:

__اگه تو ازم خسته شی و دیگه منو نخوای چی؟ بخوای با یکی دیگه باشی..اونوقت حق ندارم با مرد دیگه

ایی باشم؟ به ثانیه نکشید که لبخند محوش تبدیل به یه اخم غلیظ شد و گفت:

__من هیچوقت از هیچ دختری غیر از تو

خوشم نمیاد! کمی مکث کرد و گفت:

__حتی اگه یه درصد..یه درصدم انقدر نامرد باشم، بازم اجازه نداری غیر من با کس دیگه

ایی باشی! منم مثل خودش اخم کردم..البته ظاهری! و گفتم:

__کی گفته؟ مگه اجازه ی من دست توعه؟

اخمس غلیظ تر شد و گفت:

__هرچیزی که مال منه؛ اجازشم دست منه!

خواستم حرفی بزنم که قدمی بهم نزدیک شد و آروم گفت:

__وقتی راجب خودت باهات کل کل میکنم؛ تو کوتاه بیا! سرِ تنها چیزی که نمیتونم کوتاه بیام، خودتی. حتی اگه با خودت سر خودت بحث کنم هم حاضر نیستم تورو به خودت ببازم!
با دهنی باز داشتم نگاهش میکردم که آروم تر ادامه داد:

__و اینکه من انقدر میخوامت که حتی اگه مُردمم، حق نداری با کس دیگه باشی! تا آخر باید به خودم فکر کنی!
اخمی کردم و گفتم:

__اولا خدا نکنه! دوما شما منو نمیخوای، شما حسودی میکنی!

خندید و گفت:

__همون که تو میگی! فقط سرِ خودت باهام بحث نکن که کوتاه بیا نیستم!. فقط خودتو خسته میکنی.
لبخندی زدم و چیزی نگفتم..چقدر این بشر خواستی بود! و چقدر من احمق بودم که بازم داشتم گول حرفاشو میخوردم!

شاید هم من احمق نبودم..اون زیاد خواستی و ماهر بود!

*

"چند ماه بعد [اول فروردین]"

دوماهی میشد که دوباره با فرهاد بودم..اما این فرهاد، با فرهاد سابق خیلی فرق داشت..رفتارای مردونش مردونه تر و سنگین تر شده بود و دیگه از اون پوزخندای مسخرش خبری نبود..هرجا که لازم بود باشه میبود و هرجا که نباید میبود و دخالت میکرد، صبر میکرد..و خواستنش رو درست وقتی که عمه خواست به زور منو واسه ارسلان بگیره، نشون داد...هرچند بابا آخرین خنجرش رو هم تا آخرین لحظه بهم زد و تو وصیت نامش ذکر کرد که باید زن ارسلان شم...و منم قبول نکردم..ولی شرکت و همینطور سند ماشینش رو برای من گذاشت و برای مادرم و آرزو، هرکدوم یه خونه و مقداری زمین...هرچند این وسط، چیزی که برای من مهم نبود؛ تنها ارث و میراث بود!وقتی خودش نبود؛ اموالش به چه دردی میخورد؟!

بعد تحویل سال کنار بچه ها نشسته بودم

همه منتظر ساواش، حامد وفرهاد بودیم..فرهاد رفت خونه گوشیش رو که جا گذاشته بود، برداره و اونا رفته بودن بیرون یسری وسیله بخرن و بیان اما خیلی طول کشیده بود..خواستم واسه فرهاد زنگ بزنم که گوشیم به صدا

در آومد..با دیدن شماره ی حامد، نفس آسوده ایی کشیدم و گوشی رو جواب دادم: __کجایی حامد؟!

صداش یہ جوری بود:

__مہلا ما نمیرسیم بیایم. شاید شب نمیایم؛ شما خودتون برگردین.

نگران گفتم:

__یعنی چی؟ چرا؟

تک سرفہ ایی کرد و گفت.

__ہیچی نمیرسیم بیایم فرہاد کارش تو شرکت...

با شنیدن جملہ ی " آقای دکتر رحمانی بہ اورژانس " دیگہ ادامہ ی حرفاشو نشنیدم..شاید اون حرفشو قطع کرد چون

میدونست ادامہ بدہ ہم دیگہ باور نمیکنم..آروم گفتم:

__چیشدہ حامد؟

مکث کرد..مکش کہ طولانی شد؛ گفتم:

- حامد تورو خدا! کسی چیزیش شده؟!

چند تا سرفه ی پشت سرهم کرد و گفت:

- خب... خب راستش...

دیگه رسماً اشکم داشت در میومد. نگران گفتم:

- بگو دیگه!

بچه ها هم چهرشون نگران بود و نگاهم میکردن و انگار منتظر بودن ببینن چه خبره.. صدای گرفته و اروم حامد

تو گوشی پیچید:

- راستش فرهاد تصادف کرده. الانم بیمارستانیم.

اشک تو چشمام جمع شد. فرهاد چی شده بود؟! با بغض گفتم:

- الان چطوره؟

خدا- خدا میکردم بگه خوبه و چیز جدی ای نبود ولی صداش مثل ناقوس مرگ تو ذهنم پیچید:

- حالش خوب نیست. یعنی... یعنی...

یهو زد زیر گریه. حامد گریه میکرد؟! حامد واسه چی گریه میکرد؟

لرزش صدام بیشتر شد و نالیدم:

- حامد تورو قران حرف بزن!

صدای لرزانش تو گوشی پیچید:

- دکتر! میگن از دستش دادیم... ایست قلبی کرده.

گوشی از دستم ول شد رو زمین.. شادی نگران از جا بلند

شد و گفت:

- چیشده مهلا؟ چیشده؟

فورا گوشی رو گرفتم. نه... دروغ میگفت. فرهاد من نمرده بود. صدای مهلا مهلای حامد از پشت گوشی میومد. آروم گفتم:

- آدرس رو واسم اس ام اس کن

و گوشی رو قطع کردم و بدون جواب دادن به بچه ها، از کافه ی حامد بیرون زدم.

*

جلوی بیمارستان ایستادم. چرا اینجا؟ چرا دوباره همون محل نحس؟ وارد ساختمون شدم. هجوم خاطرات رو توی سرم حس کردم. چند قدم پیش رفتم و بین راه ایستادم... گریه نمیکردم. فقط نفسام منقطع شده بود. مثل همیشه وقتی شوکه می شدم گریه نمیکردم. من نمی تونستم پیش برم! دستام رو، روی گوشام گذاشتم تا صدای نگار رو تو سرم نشنوم! چند قدم برگشتم عقب و خواستم برگردم که حرفای حامد یادم اومد. قدمام جون گرفت.

اون فرهادی که من اینجا دیدم، مال قبل بود! فرهاد الان من، حالش بده. میگن نفس نمیکشه! نفسام سخت تر شد و قدم به قدم جلو رفتم که چشمم به ساواش خورد. سرش پایین بود. جلوش ایستادم و گفتم:

- ساواش! حامد چی میگه؟
سرش هنوزم پایین بود..فقط گفت:

- دنبالم بیا.

آروم دنبالش حرکت کردم. در یه اتاق رو باز کرد. خدای من! این همون اتاق کدایی بود! خواستم نفس عمیقی بکشم اما نمی‌شد. حامد گوشه‌ی اتاق نشسته بود و سرشو تو دستش گرفته بود. نگاهم رو چرخوندم.

دستگاه‌های قطع شده به چشمم خورد و...

وجسمی که روش ملافه کشیده بودن. این فرهاد من بود؟! آروم- آروم جلو رفتم. دستم عرق کرده بود و یخ کرده بودم. نزدیک تخت رسیدم. دست دراز کردم و گوشه‌ی ملافه رو گرفتم و یه زره پایین کشیدم. درحدی که فقط نصف صورتش معلوم شد. یه قدم عقب رفتم و سرم گیج رفت. یه قدم دیگه عقب رفتم و نزدیک بود سقوط کنم که یهو دستی دور کمرم حلقه شد و صدای مهربون فرهاد تو گوشم پیچید:

- تو که قصد نداری تو یه همچین روزی غش کنی؟

صاف ایستاد و منم نگه داشت. دستاش رو از دورم باز کرد. ناباور یه قدم عقب رفتم و به صورتش نگاه کردم... صورتش

جذاب تر از همیشه و چشماش شاداب تر بود. ناباور دستم رو دراز کردم و به صورتش دست زدم. اشک تو چشمام جمع شد و

با بغض گفتم:

- چرا؟

دستش رو تو جیبش برد و کمی بهم نزدیک تر شد.. با تعجب و گریه داشتم نگاهش میکردم که جعبه‌ی

کوچیکی رو بینمون باز کرد و حلقه‌ی ظریفی به چشمم خورد. ناباور نگاهش کردم که آروم گفت:

- حاضری رسما مال من بشی؟!

دستم از شدت تعجب رو دهنم رفت و شدت اشکام بیشتر شد.. لبخند محوی زد و گفت:

- نمی‌خوای حرف بزنی؟

می‌خواستم! بخدا که می‌خواستم اما نمی‌تونستم! نزدیک تر اومد و گفت:

- با من ازدواج کن مهلا!

و آ

روم

تر

گفت:

و

-

فقط

با

من!

اون فرهاد بود.. مثل همیشه؛ حتی درخواست ازدواجش هم دستوری بود.. و من مثل دیوونه‌ها عاشقه این لحن

و جذبش بودم! سرمو بالا و پایین کردم که گفت:

- نشنیدم؟

به زور دهن باز کردم و

آروم گفتم:

- باشه!

قطعا جوابش بله نبود چون سوالی در کار نبود! دستم رو از رو دهنم گرفت و حلقه رو تو انگشتم گذاشت. بهم نگاه کرد و دستش رو دراز کرد و مثل همه یه وقتایی که پیشش گریه میکردم اشکام رو پاک کرد و با دو دستش، چهره ام رو قاب گرفت، چشمان خوشحالش رو به چشمان پر از اشکم دوخت و زمزمه وار گفت:

- دیگه خیالم راحت شد!

تو همین لحظه تقه ایی به در خورد و اول حامد، با یه کیک که روش شمع روشن بود؛ به صورت رقص و بعد بقیه ی بچه ها به ترتیب وارد اتاق شدن و همه باهم آروم- آروم خوندن:

- تولدت مبارک!

به فرهاد نگاه کردم که لبخندی زد و مثل همیشه گوشه ی موهام و تو شالم گذاشت و گفت:

- تولدت مبارک خانومم!

و انگار که من، مهلا

رستگار؛ تازه متولد شدم! آروم

گفتم:

- خیلی

دوست

دارم!

لبخند

محو ی و

گفت:

- من

بیشتر!

اه
گ
ف
ن
چ
:
ا
م
ن
بی
ش
ن
ر!

با اخم های مصنوعی گفت:

__ - مگه بهت نگفتم سر خودت باهام کل کل نکن؟!
از اون لحظه من دوباره متولد شدم.. اینبار اما همراه کسانی که منو دوست دارن.. و همراه کسی که برام همه
چیزه!

و این بار دیگه واقعا فرهاد من شده بود. فقط فرهادِ من!

*

بررسی کننده: تاریخان

پایان...1398/1/1

گاه تنهایی میتواند باعث شود تا کورکورانه به آدم های اشتباه پناه ببریم..

من اما برایتان آرزومندم که هیچگاه و در هیچ مرحله ایی از روزگارتان ،آدم های اشتباه را انتخاب نکنید!

و امیدوارم خود نیز،آدم اشتباهه زندگی کسی نباشید!

ممنون از تمام عزیزی که تا پایان این رمان با من همراه بودن!

دوستدار شما؛ نویسنده

ویراستار:

مأئده کریمی



|